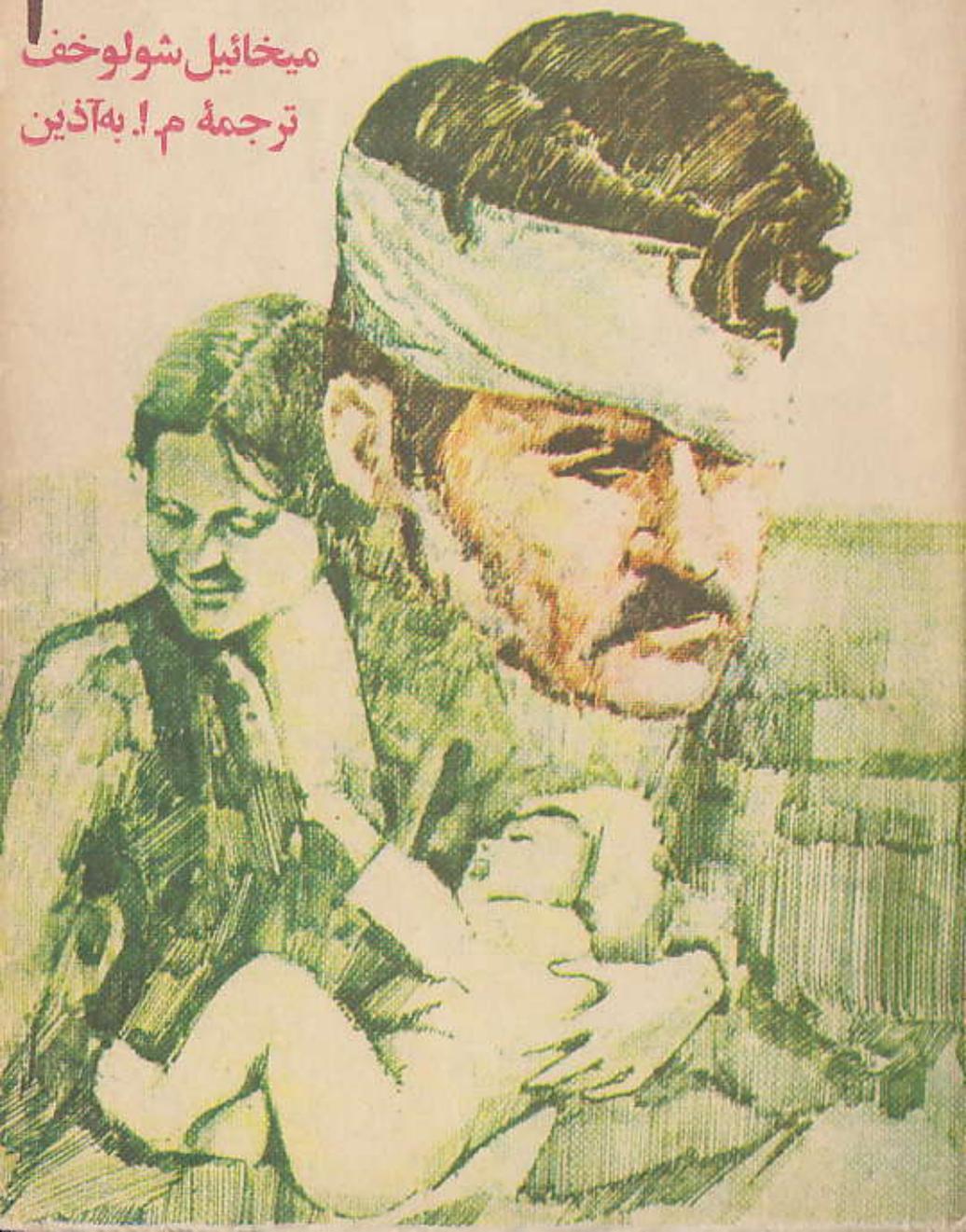
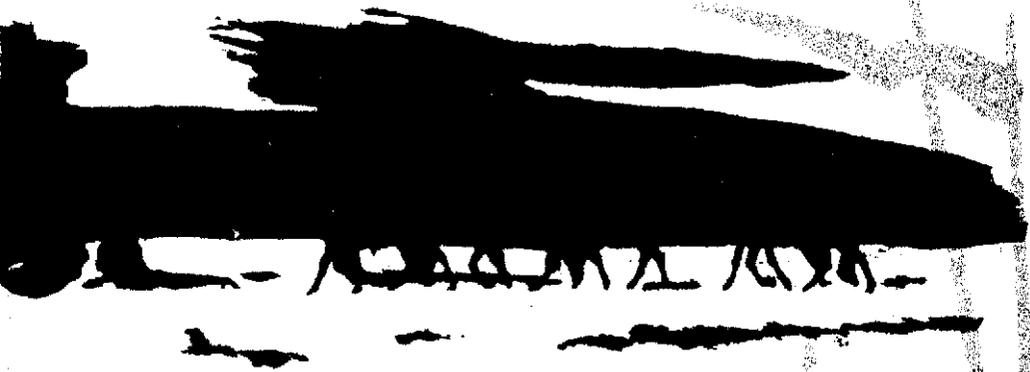


دن آرام

میخائیل شولوخوف
ترجمه م. ا. به آذین









دن آرام

میخائیل شولوخف

ترجمه م. ابدآین

بخش چهارم

I

هزار و نهصد و شانزده . اکتبر . شب . باران و باد . جبهه پولزی Polésie . سنگرهای درحاشیه باتلاق توسه زار . سیمهای خاردار در مقابل سنگرها و گل ولای سرد درون سنگر . سپر باران خورده . پست دیده بانی بنحوی ضعیف میدرخشد . در پناهگاهها بندرت روشنائی دیده میشود .

در مدخل یکی از پناهگاههای افسران ، افسری تنومند یک دقیقه توقف کرد . انگشتان خیس خود را روی سگکهای پالتوی خود کشید و دگمههای آنرا بجا یکی باز کرد ، آبی را که در یقه اش مانده بود تکان داد و ریخت ، پاهای خود را روی دسته گاهی که میان گل ولای فرورفته بود با شتاب پاک کرد و آنگاه در را پس زد و خم شد و وارد پناهگاه گردید .

نور زرد رنگی که از چراغ نفتی فرو میریخت چهره اش را با فروغی روغنی روشن ساخت . افسری که دگمه های نیم تنه اش باز بود از روی تخت چوبی خود برخاست و دستی در موهای ژولیده جو گندمی خود فرو برد و خمیازه کشید :

— باران می آید ؟

تازه وارد پاسخ داد : « بله » .

لباس از تن بر کند و پالتو و کاسکت خود را که از آب باران نرم گشته بود به میخ دم در آویزان کرد .

— اینجا گرمه . گرمای نفستان ...

- کمی پیش تر آتش روشن کردیم. بدبختی این آبی است که از زمین میتر آوه.
این باران لعلنی آخرش ما را از اینجا فراری میکند. شما چه نظر دارید،
بونچوک؟ Bountchnuk

بونچوک خم شد و دست‌ها را پیش آورد و در برابر بخاری کوچک چمباتمه
نشست.

- کف اینجارا باید تخته کوبی کرد. مال ما عالی است: با پای برهنه
میشه روش راه رفت. لیستنیسکی کجاست؟

- خوابیده.

- خیلی وقته؟

- باز دیدش را بعمل آورده و دراز کشیده.

- میشه بیدارش کرد؟

- عیب نداره. بدش هم شطرنج بازی می‌کنیم.

بونچوک انگشت سیب‌باز را روی ابروهای پهن و پر پشت خود کشید تا
آب باران را از آن بسترده و بی آنکه سر بلند کند، آهسته گفت:

- یو گنی نیکلایویچ!

لیستنیسکی روی یک آرنج بلند شد:

- ها؟

- شطرنج بازی می‌کنیم؟

لیستنیسکی روی لبه تخت نشست و با کف دست گل‌رنگ خود مدتی دراز
سینه‌گوشتالوی خود را مالش داد.

دو تن از افسران اسواران سوم، سروان کالمیکوف و ستوان چوبف، در
پایان دست اول بازی سر رسیدند. کالمیکوف همینکه وارد شد، فریاد زد:

- خبر تازه! احتمال کلی داره که هنگ از خط جبهه برداشته بشه.

سروان مرکوف Merkoulov با لبخند دیرباور پرسید:

- از کجا میدانی؟

- پتیا Pétia جان، حرف مرا باورنداری؟

- باید اقرار بکنم که نه.

- فرمانده آتشبار با تلفن اطلاع داد. اما خود او از کجا میدانه؟ خوب،
دیگر، دیروز از ستاد لشکر آمده.

- حالایک حمام بخار چه کیفی داشت!

جوبف بالیخندی سعادت بار ادای آن را که با تر که های درختی غان به
 کپل‌هایش میزند در آورد . مر کولف به خنده درآمد .
 - اینجا فقط يك پاتیل کم داریم . و گر نه آب تا بخواهی هست .
 کالمیکوف که دیواره‌های الواروکف خیس پناهگاه را از نظر میگذراند ،
 غرولند کنان گفت :

- آقایان ، پناهگاهتان مرطوبه ، خیلی مرطوب .

- باتلاق در دو قدمی ماست .

بونچوک به سخن درآمد :

- خدا را شکر کنید: توی این باتلاق انگار درست در پناه مسیح هستید. هر جا
 که زمین خشک باشه دشمن حمله می‌کنه . اینجا ما هفته‌ای فقط يك خشاب تیر
 درمی‌کنیم .

- حمله بکنیم بهتره تا این که اینجا زنده زنده بیوسیم .

- پتیا جان ، فزاق‌ها اینجا برای آن نیستند که خودشان را در ترمش

به کشتن بدهند . داری خودت را به سادگی میزنی .

- پس به عقیده تو برای چه اینجا هستند ؟

- دولت وقتی که لازم بدانه ، ترتیبی میده که طبق سنت قدیم روی فزاق‌ها

تکیه بکنه .

کالمیکوف با حرکت دستی حاکی از ناشکیبائی گفت:

- معنی نداره .

- چطور معنی نداره ؟

- نداره ، دیگر .

- بین ، کالمیکوف ، انکار حقیقت که دردی را دوا نمی‌کنه .

- نمیدانم از کدام حقیقت دم میزنی...

- آخر ، همه کس خبر داره . برای چه تو وانمود میکنی که هیچ چیز

نمیدانی ؟

جوبف بسدای بلند گفت :

- آقایان افسران ، توجه !

سپس ، درحالی که با حرکت پرشکوه بونچوک را نشان میداد ، افزود :

- چند لحظه دیگر ستوان سوم بونچوک طبق اصول سوسیال دموکراتی

تعمیر خواب پیشگوئی‌هایی خواهند فرمود .

بونچوك لبخند زان گنت :

- ميخواهيد دلتك بازي در بياريد ؟

و نگاهش چوبق را وادار كرد كه چشم بر زمين بدوزد... خوب ، ادامه بدهيد ، هر كسى استعدادي داره . آنچه من ميگم اينه كه از نيمه سال پيش ماديگر رنگ جنگ را نمي بينيم . از آغاز جنگ موضعي هنگهاي قزاق در گوشه هاي دنج پراكنده شده اند و تا مدتي بصورت ذخيره باقي خواهند ماند .

ليستنيسكي كه مهره هاي شطرنج را مرتب ميكرد پرسيد :

- بعدش ؟

- بعد ، وقتي كه نخستين شورشها در جبهه در گرفت - و اين امری است اجتناب ناپذير ، زيرا سربازان از جنگ بستوه آمده اند و افزايش شماره فراديها گواهي اين امره - باري ، آنوقت قزاق ها را مأمور سر كوبي خواهند كرد كه شورشها را بخواهاند . دولت واحد هاي قزاق را مثل سنگ تو فلاخن نگاه داشته . موقعش كه برسه ، اين سنگ را براي شكستن سر انقلاب بكار ميگيره .

ليستنيسكي ايراد آورد :

- خيالپردازی میکنی ، عزیز دلم ! فرضیات تو پایه ای ندارد . اولاً ، جریان حوادث را نمیشه پیش بینی کرد . تو از كجا دانسته ای كه شورشائی در ميگيره و يا چيزهاي ديگري كه گفته ای ؟ بيايم اين فرض را بكنيم : متفقين آلماني ها را شكست ميدهند و جنگ بنحودر خشائي پايان مي يابه . در آن صورت چه نقشي براي قزاق ها در نظر گرفته ای ؟

بونچوك لبخند نيمه كاره ای زد :

- از پايان جنگ اثری نمايان نيست ، تا چه رسد به پايان درخشان .

- جنگ را بدر ازا می كشانند ...

بونچوك اعلام كرد :

- تازه ، كار به همين جا ختم نمیشه .

كالميكوف پرسيد :

- كي از مرخصی برگشته ای ؟

- پريروز .

بونچوك لبهاي خود را گره كرد و با زبان يك گلوله دود بيرون فرستاد

و سپس ته سيگار را بدور انداخت .

- كجا بوده ای ؟

- درپتروگراد .

- خوب، آنجا وضع بدچه منواله؟ هنوز هم تو پایتخت همان جور هیاهو و سروصداست؟ آخ، خدایا، چه چیزها حاضریم بدم که بتونم تنها هشت روزی آنجا بگذرانم .

بونچوک که هر يك از کلمات خود را می‌سنجید، گفت :

- چندان چیز خوشایندی هم آنجا نیست . نان پیدا نمیشه . مردم در محله‌های کارگرنشین گرسنه‌اند ، ناراضی و بیچ‌بج اعتراض احساس میشه .

مرکولف نگاهی پرسش‌آمیز به اطراف خود افکند و گفت:

- ما از این جنگ فاتح بیرون نخواهیم آمد . نظر شما چیه، آقایان ؟

- جنگ روس و ژاپن انقلاب ۱۹۰۵ را بدنبال داشت و این جنگ هم پایانش انقلاب خواهد بود : و نه تنها انقلاب ، بلکه جنگ داخلی .

لیستنیسکی، که به سخنان بونچوک گوش میداد ، حرکت مبهمی کرده گوئی خواسته بود سخن او را در وسط يك جمله قطع کند و سپس با چهره‌ای گرفته از جا برخاسته شروع به قدم‌زدن در پناهگاه کرده بود . با خشمی فرو خورده گفت :

- من از این تعجب میکنم که می‌بینم در میان افسران ما اشخاصی از این قبیل هستند . - بادست بونچوک را که نشسته بود و گوئی در خود فشرده شده بود نشان داد ، - تعجب از اینکه که تاکنون نتوانسته‌ام بروشنی بدانم نحوه رفتار او دربارهٔ میهن و جنگ چیه ... يك روز در گفتگوئی که با او داشتم ، سخنان پر بیچ و خمی گفت که باز آنقدر روشن بود که بتونم درك کنم که او طرفدار شکست ما در این جنگه . آیا منظورن را درست فهمیده‌ام ، بونچوک ؟

- بله ، من طرفدار شکست در جنگه هستم .

- آخر ، برای چه ؟ بنظر من ، عقاید سیاسی ات هر چه بوده باشه ، آرزوی شکست میهن خود را داشتن يك خیانت ملی است . این برای هرانسان شرافتمندی ننگ و بدنامی است .

مرکولف به سخن درآمد :

- بخاطر داشته باشید : گروه بلشویک‌ها در دوما Douma با دولت در مبارزه است و در راه شکست فعالیت می‌کنه .

لیستنیسکی پرسید :

- بونچوک ، تو با آن‌ها هم عقیده‌ای ؟

— وقتی که من طرفدار شکست باشم ، واضحه که با آن ها هم عقیده ام .
از آن گذشته ، برای من که عضو حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه و پلشویک
هستم ، منحصراً اگر با گروه سیاسی خودم هم عقیده نباشم . آنچه مایه تعجب منه ،
یوگنی نیکلابویچ ، اینه که تو با آنکه مرد با فرهنگی هستی از لحاظ سیاسی
بیسوادی ...

— پیش از هر چیزی من یک سر باز وفادار نسبت به امپراطور هستم . از دیدن
درفقای سوسیالیست دلم بهم میخوره .
بونچوک با خود گفت : پیش از هر چیزی احمقی و از آن گذشته ، یک
قداره بند از خود راضی ؛ و لبخند خود را فرو خورد .
— یعنی که خدائی جز الله نیست ...

مر کولف چنانکه گفتی عذر میخواست :
— ارتش همیشه موقیبت جداگانه ای داشته . ما همیشه بر کنار از سیاست
بوده ایم ؛ این کار کار ما نیست .

سروان کالمیکوف در حالی که سبیل های آویخته اش را میجوید نشسته بود و
چشمان مغولیش میدرخشید . چوب فروی تختی دراز کشیده بود و در همان حال
که گوش به گفتگوها داشت تصویری را که مر کولف کشیده و بدیوار چسبانده
بود و دیگر ازدودتوتون زرد گشته بود نگاه میکرد : زنی نیم برهنه با چهره ای
شبهه مادلن Madeleine که با لبخندی آرزومند و شهوت خیز به سینه برهنه
خود چشم دوخته بود . او نوك قهوه ای رنگ پستان خود را با دوانگشت گرفته
و انگشت کوچک را گوش بزنگ کنار ترك نگهداشته بود ؛ بلکههایش روی روشنائی
گرم مردمکهایش سایه انداخته بود . یکی از شانتهایش که اندکی بالا رفته بود
پیراهنش را که فرومی لغزید نگه میداشت ؛ کرک نرمی از نورفروفتگی استخوان .
های تر قوه اش را بر میگرد . چنان لطف طبیعی و چنان حقیقتی در هیئت این زن
بود ، و در مایه های تیره تصویر چنان فصاحتی و وجود داشت ، که چوبف بی آنکه
متوجه باشد لبخند زنان در تماشای این تصویر زیبا مخو گشته بود . همه گفتگوها
به گوشش میرسید ولی دیگر ناشعورش نفوذ نمی کرد . سرانجام چشم از تصویر
بر گرفت و بصدای بلند گفت :

— چه قشنگ !

و این کاملاً بيموقع از کار درآمد ، زیرا درست در همین هنگام بونچوک
گفته بود :

- تزاريسم نابود خواهد شد، مطمئن باشيد .
- ليستنيٲسكي بالبخندي زهر آگين سيگاري مي پيچيد و بنناوب بونچوك وچونفرا نگاه ميگرد .
- بونچوك! پيخشيد، ليستنيٲسكي، اجازه بدهيد! ... بونچوك! گوش كنيد ! خوب، فرض كنيم كه اين جنگ به جنگ داخلي مبدل بشه ... بدش چه ؟ خوب ، دستگاه سلطنت را وازگون مي كنيد . . . چه حكومتي بجاش مي آريد ؟ قدرت را بدست كه مي سباريد ؟
- بدست رنجبرها .
- شما ميخواهيد مجلس داشته باشيد، نيست ؟
- بونچوك لبخند زد :
- نه چندان .
- پس بدرستي چه ميخواهيد ؟
- ديكتاتورى كارگران .
- بسيار خوب! ... پس روشنفكرها، دهقانها، چه نقشى برعهده خواهند داشت ؟
- دهقانها بدنبال ما خواهند آمد : يك قسمت از روشنفكران آگاه هم از ما پيروي خواهند كرد ، اما ديگران ... ديگران ، ما با آنها اين جور خواهيم كرد ...
- بونچوك باحركتى ناگهاني كاغذى را كه در دست داشت درهم پيچيد و وقتيله اى درست كرد و دورش انداخت ولاى دهانها زمزمه كرد :
- ما با آنها اين جور رفتار خواهيم كرد .
- ليستنيٲسكي لبخندزنان گفت :
- شما ميخواهيد خيلى بلند پرواز باشيد .
- بونچوك جواب داد :
- ما خيلى بلند پرواز خواهيم كرد .
- پس زودتر براى موقع به سرافندان تان كاه جمع آوري كنيد ...
- ولى، آخر، چه مرض داشتيد كه داوطلب جبهه جنگ شديد و خواستيد بدرجه افسرى نايل بشيد؟ اين كارتان را چه جور ميشه با عقايدتان جور كرد؟ واقعا عجيبه! آقا مخالف جنگه ... ها! ها! ... بقول خودش مخالف كشتار برادران هم طبقه اش هست و... باوجود اين ستوان سومه .

کالمیکوف با کف دست به ساق چکمه اش کوفت و خنده ای صمیمانه سرداد.

لیستنیسکی پرسید :

— شما بادسته مسلسل چی تان چندتا کارگر آلمانی را کشته اید؟

بونچوک از جیب بغل پالتو اش يك دسته کاغذ در آورد و درحالی که پشت به لیستنیسکی داشت مدتی دراز میان کاغذها گشت . آنگاه بسوی میز رفت و با دست پهن خود که رگه‌های برجسته‌ای داشت کاغذ کهنه و زرد شده‌ای را صاف کرد .

— روی چندتا پارگر آلمانی تیراندازی کرده‌ام ؟ بله، این هم... مسئله‌ای است. من برای آن داوطلب شدم که، بهر حال، مرا به سربازی میبردند. فکر میکنم اطلاعاتی که من در اینجا توی سنگرها بدست آورده‌ام بعدها برام مفید خواهد بود... بله، بعدها. حالا این را گوش کنید... آنگاه شروع به خواندن کرد.

مقاله‌ای از لنین بود :

«ارتش کئونی را در نظر بگیریم. در اینجا نمونه خوبی از تشکیلات در برابر ماست. و این تشکیلات اگر خوب است از آن جهت است که نرمش دارد و میداند چگونه در يك زمان به میلیونها نفر اراده واحدی بدهد. يك روز این میلیونها مردم در اکناف کشور در خانه‌های خود هستند. فردای آن روز، اگر فرمان بسیج صادر شود، همه به نقاط اجتماعی که معین گشته است می‌آیند. يك روز در سنگرها هستند و گاه ماه‌ها در آن میمانند. روز دیگر با ترکیب جنگی دیگر دست به حمله میزنند. يك روز، درحالی که خود را از تیر تفنگ و گلوله شراپل محافظت می‌کنند، کارهای معجزه آسا انجام میدهند. روز دیگر در نبردی در زمین هموار معجزه می‌کنند. يك روز، واحدهای مقدمشان زیر زمین مین‌کار— می‌گذارند. فردای آن روز طبق راهنمایی خلبانانی که بر فراز زمین پرواز می‌کنند ده‌ها رست تغییر مکان میدهند. تشکیلات يك چنین چیزی است: در را يك هدف واحد و سرشار از اراده‌ای واحد، میلیون‌ها نفر نحوه روابط متقابل خود را و رفتار و کردار خود را عوض می‌کنند، محل و شیوه فعالیت خود را عوض می‌کنند، افزارها و سلاح‌های خود را بر حسب تغییرات موقعیت و مقتضیات مبارزه عوض می‌کنند.

و همین امر در مبارزه طبقه کارگر بر ضد بورژوازی صادق است. اکنون

ما در برابر يك تقارن احوال انقلابی قرار نداریم...»

چوبف درسخن او دوید :

- «تقارن احوال» چه باشد ؟

بونچوك ، مانند کسی که ناگهان از خواب بیدارش کرده باشند ، تکان خورد و درحالی که انگشت شستش را روی پیشانی برجسته اش میمالید سعی داشت بفهمد چه پرسیده اند .

- از شما میپرسم معنای «تقارن احوال» چیست .

- خودم خوب می فهمم ، ولی نمی توانم درست توضیح بدهم ... بونچوك لبخندی ساده و روشن ، لبخندی کودکانه زد که ذرچهرهٔ پهن و عبوش عجیب مینمود ، درست مانند عبور برق آسای يك خرگوش كوچك خاکستری رنگ که بازی کنان و مملق زنان از کشتزار باران خورده و اندوهناك پائیزه بگذرد . - تقارن احوال ... چیزی شبیه موقعیت ، شرایط اوضاع یا چیزی از همین قبیل است ... اشتباه که نکرده ام ؟

لیستینسکی با حرکت نامشهود سر تأیید کرد .

- ادامه بده .

«اکنون ما در برابر تقارن احوال انقلابی قرار نداریم ، شرایط لازم برای تخمیر توده ها و افزایش فعالیتشان وجود ندارد . اگر امروز يك تفرقه رأی بدست شما بدهند ، آنرا بگیریید و طوری کارتان را سازمان بدهید که با آن بردشمان خود ضربه ای وارد کنید ، نه آنکه کسانی را به مجلس بفرستید که جاهای گرم و نرمی را اشغال کنند و از ترس زندان دودستی به مسندلی های خود بچسبند . اگر فردا تفرقه انتخاباتی را از شما بگیرند و يك تفنگ یا يك توپ بسیار عالی با تیر سریع که به آخرین ابداعات فنی مجهز باشد بدست شما بدهند ، این افزار مرگ و ویرانی را بگیریید ، به گفتهٔ افراد احساساتی که افك درآستین دارند و از جنگ میترسند گوش ندهید . در دنیا هنوز چیزهای بسیاری است که باید در راه رهایی طبقهٔ کارگر با آتش و آهن ویران شوند و اگر خشم و نومیدی در میان توده ها بالاگیرد ، اگر تقارن احوال انقلابی بوجود آید خود را آماده کنید که سازمان های تازه ای تشکیل دهید و این افزارهای بسیار سودمند مرگ و نابودی را بر ضد حکومت خود و بورژوازی خود بکار بیندازید ...»

پیش از آن که بونچوك خواندن مقاله را پایان برساند ، استواراسواران پنجم در زد و وارد پناهگاه شد و به کالمیکوف گفت :

- قربان ، بيك ازسناد هنگ آمده

کالمیکوف و جوئیف لباس پوشیدند و بیرون رفتند. مر کولف سوت زنان شروع به نقاشی کرد. لیستنیسکی همچنان از این سر بدن سر پناهگاه قدم میزد و تارهای سیبل خود را میکشید و در اندیشه‌های خود غوطه‌ور بود. بزودی بونچوک خدا حافظ گفت و رفت. در حالی که پادست چپ یقه‌اش را نگه میداشت و پادست راست دامن پالتویش را روی هم می‌آورد، در میان گل و شل قدم بر میداشت. باد در آن ممبر تنگ سنگر فرو میرفت و صغیر کشان و چرخ زنان به زاویه‌ها چنگ می‌انداخت. بونچوک در تاریکی میرفت و لبخند میزد. هنگامی که به پناهگاه خود رسید، باز از باران یکسری خیس شده بود و بوی برگ توسته پوسیده او را فرا گرفته بود. رئیس دسته مسلسل خوابیده بود. بر چهره آفتاب سوخته‌اش، با آن سیبل‌های سیاه، لکه‌های کبود بیخوابی دیده میشد. (سه شب بود که پی‌پی به ورق بازی گذرانده بود). بونچوک در خرچین خود که یادگار دوران سر بازیش بود دست برد و یک دسته کاغذ در آورد و دم در آنها را سوزاند، سپس چند جمبه کنسرو و چند مشت فشنگ هفت تیر در جیب‌های خود فرو کرد و بیرون آمد. از لای در که یک تانبه بازمانده بود باد بشدت وارد شد و خاکستر قهوه‌ای رنگ کاغذهای سوخته را پراکنده ساخت و چراغ کوچک دود زده را خاموش کرد.

پس از رفتن بونچوک، لیستنیسکی پنج دقیقه‌ای باز قدم زده سپس کنار میز رفته بود. مر کولف سرش را به پهلو خم کرده سرگرم نقاشی بود. ممداد تیز تراشیده‌اش سایه‌های مه‌آلود روی کاغذ می‌گسترده. چهره بونچوک که لبخندی ناتمام گوئی بزور در آن شکاف میداد روی چهار گوش کاغذ سفید نمایان بود. مر کولف دست از نقاشی بر کشید و چشم بسوی لیستنیسکی برداشت.

گفت:

— دك وپوز پر منائی داره .

لیستنیسکی گفت:

— خوب، توجه عقیده داری؟

مر کولف که معنای این پرسش را بحدس دریافته بود، در جواب گفت:

— راستش، هیچ نمی‌فهمم. پسره عجیبی است. امروز چنته‌اش را بیرون ریخت و خیلی چیزها روشن شد. تاکنون من نتوانسته بودم به کنه کارش پی ببرم. میدانی که میان نفرات خیلی وجهه داره، خاصه میان مسلسل‌چی‌ها. تو ملنفت این موضوع نشده بودی؟

لیستنیسکی جواب مبهمی داد:

- چرا .

- مسلسل‌چی‌ها همه‌شان بدون استثناء بلشویک هستند . یارو تونسته آنها را با خودش همراه کنه . تعجبم از اینکه چرا دستش را باز کرد . منظورش چه بود ؟ برای آن که ما را سرلج بیاره ، ها ! اما میدانه که هیچ کدام از ما نمیتونیم یا او هم عقیده باشیم . پس به چه منظوری خودش را شناساند ؟ او کسی نیست که بی‌گدار به آب بزنه . آدم خطرناکی است .

مر کولف ، همچنانکه درباره رفتار عجیب بونچوک فکر میکرد ، نقاشی‌اش را کنار گذاشت و لباس از تن درآورد . جورابه‌های نمناکش را به بخاری کوچک آویزان کرد ، ساعتش را کوک کرد ، سیگاری کشید و به رختخواب رفت . بزودی خوابش برد . لیستینسکی روی چارپایه‌ای که مر کولف یک ربع پیش بر آن نشسته بود جای گرفت ، و درحالیکه نوک تیزمدا در او می‌شکست ، پشت کاغذ نقاشی با خط درشت خود نوشت :

« تیمسار منظم »

« سوه ظنی که قبلاً با حضرت اجل در میان نهاده بودم امروز کاملاً تأیید شد . ستوان سوم بونچوک در گفتگویی که امروز با افسران هنگ ما بعمل آورد (و در آن ، گذشته از خود اینجانب ، سروان کالمیکوف و سروان چوبف ، افسران اسواران پنجم ، و سروان مر کولف ، افسر اسواران سوم ، حضور داشتند) ، هدف‌هایی را که بر حسب اعتقادات سیاسی خود و بی‌شک طبق دستور حزب خود دنبال می‌کند بیان داشت ، اما منظورش از این کار چه بوده باید اقرار کنم که بر بنده پوشیده است . او بسته‌ای از مطبوعات ممنوعه نزد خود داشت . از جمله قسمت‌هایی از روزنامه « کمونیست » ارگان حزب خود را که در ژنو به چاپ میرسد قرائت کرد . جای تردید نیست که ستوان سوم بونچوک در هنگ ما به فعالیت پنهانی دست زده (و میتوان تصور کرد که به همین منظور هم داوطلب خدمت سربازی شده است) و مسلسل‌چی‌ها نخستین هدف تبلیغات او بوده‌اند . روحیه آنها تخریب شده است . نفوذ زیان‌بخش نامبرده در سراسر هنگ اعمال میشود : ما چند مورد استکفاف از اجرای دستورهای زرمی مشاهده کرده‌ایم و من در موقع خود در این باره به دفتر مخصوص ستاد لشکر و مراجع دیگر اطلاع داده‌ام .

« ستوان سوم بونچوک چند روز پیش از مرخصی (در پتروگراد) بازگشته و مقداری فراوان مطبوعات آشوبگرانه با خود آورده است : اینک خواهد کوشید که فعالیت خود را تشدید کند .

«باستناد مراتب مذکور در فوق، این جانب به این نتیجه رسیده‌ام: الف- تقصیر ستوان سوم بونچوک محرز میباشد (افسرانی که در گفتگو حضور داشته‌اند میتوانند بقید سوگند گزارش این جانب را تأیید کنند)؛ ب- اینک بمنظور پایان دادن به فعالیت انقلابی نامبرده ضرورت دارد که بازداشت و به دادگاه زمان جنگ فرستاده شود؛ ج- دستة مسلسل‌چی‌ها را باید بفوریت تصفیه و عناصر خطرناک آن را به عقب جبهه منتقل کرد یاد رهنگ‌های مختلف پراکنده ساخت.

«استدعا دارد اشتیاق صمیمانه این جانب را در خدمت به میهن و امپراطور باور بفرمایند. رونوشتی از نامه حاضر برای تیمسار فرمانده سپاه ارسال شده است.

«سروان یوگنی لیستنیسکی

۱۲۰ اکتبر ۱۹۱۶

ناحیه شماره ۲۷

صبح روز دیگر لیستنیسکی پیکی را مأمور کرد تا گزارش او را به ستاد لشکر ببرد، سپس چاشت خورد و از پناهگاه بیرون رفت. پشت توده گل‌های چسبناک جان‌پناه، مدهوری باتلاق در اهتزاز بود و کپه‌هایی از آن همچون پنبه به دندان‌های سیم خاردار چسبیده بود. در کف سنگرها با اندازه یک بند انگشت گل و شل نشسته بود. جویهای قهوه‌ای رنگ از کنگرهای سنگر روان بود. نفرات قزاق با پالتوهای خیس از آب، تفنگ‌ها را به دیواره سنگر تکیه داده چمباتمه زده بودند و روی سپرهای آهنی جان‌پناه در یقلاوی‌های خود چای می‌جوشاندند.

لیستنیسکی همینکه به اولین گروه سر بازان که گردشعله دود آلود چمباتمه زده بودند نزدیک شد، از خشم فریاد زد:

— چند بار به اتان گفته‌اند که روشن کردن آتش روی سپرها قدغنه؟ مگر نمی‌فهمید، بیشرها!

دو تن از آنان با بی میلی برخاستند. دیگران، که دامن پالتوی خود را جمع میکردند، همچنان نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند. یک قزاق ریشوکه گوشواره نقره‌ای به نرمة چروکیده گوشش آویزان بود، همچنانکه یک مشت خس و خاشاک زیر یقلاوی مینهاد، جواب داد:

— ما خیلی دلمان میخواهد که احتیاجی به سپرها نداشته باشیم، ولی قربان، جز از این راه چطور میشه آتش روشن کرد؟ نگاه کنید چقدر آب

اینجاست . تقریباً يك چارك آرشین .

- زود این سپر را بردارید ، زود!

قزاقی با چهره پهن آبله گون ، افسرده رو بر گرداند و گفت:

- پس ما باید هیچ چی نخوریم ؟ همینه ، ها؟ ..

- چه گفتم ؟ ... سپر را بردارید از اینجا!

ولستنیسکی خس و خاشاکی را که زیر یقلاوی میسوخت پراکنده کرد .

قزاق ریشوکه گوشواره به گوش داشت با لیخندی شرمنده و کینه آلود

یقلاوی آب جوش را دور ریخت و زمزمه کرد :

- بیچه ها ، این هم جایی مان ...

قزاق ها بخاموشی سروان را که دور میشد با نگاه خود دنبال کردند .

درنگاه نمناک ریشو جرقه هائی میدرخشید .

- پدرسگ ، عیش مان را بهم زد !

یکی از آنان آه بلندی کشید و تسمه تفنگش را روی دوش نهاد .

هنگامی که لیستنیسکی به ناحیه ای که جوخه چهارم اشغال کرده بود

رسید ، مر کولف نفس زنان بدو پیوست . نیم تنه چرمی اش خش خش می کرد و نفسش

بابوی تند توتون ارزان بها آمیخته بود . لیستنیسکی را به کناری کشید و

زود در گوشش گفت :

- خبرداری ، بونچوک دیشب فرار کرد .

- بونچوک ؟ چطور؟

- فرار کرد ... می فهمی ؟ ایگناتیچ Ignatitch ، رئیس دسته مسلسل -

میدانی که با او تویک پناهگاه میخوابه - گفت که دیشب برنگشت . بنا بر این ،

پس از آن که از پیش مارفت ، زد به چاک ... حتمی است .

لیستنیسکی با پیشانی چین خورده مدتی دراز عینک پش خود را پاک کرد .

مر کولف با نگاهی نافذ گفت :

- منقلب بنظر می آئی ؟

- من ؟ چته ؟ دیوانه شده ای ؟ برای چه منقلب باشم ؟ همین قدر منتهج

شدم . منتظر چنین چیزی نبودم .

II

صبح روز دیگر استواری با شرمساری بسیار وارد پناهگاه لیستنیسکی

شد و پس از لحظه‌ای تردید گفت:

- قربان، نترات ما امروز صبح این کاغذها را توی سنگرها پیدا کرده‌اند .. البته ، اسباب درد سره . آدمم که فوراً به شما خبر بدم . ممکنه که مزاحمتی ایجاد بکنه ...

لیستنیسکی از روی تعجب سفری بلند شد و پرسید:

- چه کاغذهایی ؟

استوار چند ورقه را که در دست خود مجاله کرده بود به وی داد. لیستنیسکی کلمات زیرین را دید که روی کاغذی ارزان قیمت و با حروفی گوناگون پیش چشمش میرقصند . همه را یک نفس خواند :

و نهبان همه کشورها متحد شوید !

و رفتای سرباز !

و اینک دو سال است که این جنگ لعنتی ادامه دارد . دو سال است که در سنگرها بخاطر منافعی که از آن شما نیست رنج می کشید. دو سال است که خون دهانان و کارگران همه کشورها روان است . صدها هزار کشته و زخمی ، صدها هزار بیوه و یتیم محصول این کشتارهاست . برای چه می جنگید ؟ از منافع چه کسی دفاع می کنید؟ حکومت تزاری میلیون ها سرباز را به دم گلوله فرستاده است تا سرزمین های تازه ای تصرف کند و بر مردم این سرزمین ها همان تمدنی را روا دارد که بر مردم لهستان و دیگر ملیت های اسیر روا میدارد . هر وقت که کارخانه داران سراسر جهان از تقسیم بازارها برای فروش محصولات کارخانه های خود عاجز میشوند ، هر وقت که بر سر تقسیم منافع نمیتوانند به توافق بین خود برسند ، آنوقت این تقسیم بزرگ اسلحه انجام میگیرد و شما مردم خرده پا بخاطر منافعی که به جنگ کشانده میشود و بکام مرگ میروید ، یا مردانی را از پای درمیاورید که مانند خود شما زحمتکش میباشد .

دیس است ، هر چه خون برادران خود را ریختید ! زحمتکشان ، به خود آئید ! دشمن شما سرباز اتریشی یا آلمانی که مانند خود شما فریب خورده است نیست ، دشمن همانا امپراطور شما ، کارخانه داران و زمین داران شما هستند . لوله تفنگ خود را بسوی آن ها برگردانید . دست برادری بسوی سربازان آلمانی و اتریشی دراز کنید . از خلال سیم های خاردار که بوسیله آن شما را همچون جانوران درنده از هم جدا کرده اند ، دست یکدیگر را بفشارید . شما برادران یکدیگر در کار و زحمت . هنوز اثر پینه های خون آلود کار بردست های

شما بچاست. شما چیزی ندارید که از دست بدهید. مرده باد استبداد! مرده باد جنگ امپریالیستی! زنده باد وحدت ناگسستی کارگران سراسر جهان! لیستنیسکی، هنگام خواندن سطرهای آخر، نزدیک بود خفه شود. بادللی سرشار از کینه، درحالی که زیر بار نگرانی‌هایی که در او سر بر میداشت خرد شده بود، با خود گفت: «ها! داره شروع میشه!»
به فرمانده هنگ تلفن زد و آنچه را که روی نموده بود به وی گزارش داد.
در پایان پرسید:

- قربان، چه دستور می‌فرمائید؟
از خلال وزوز پشه‌آسای تلفن و زنگ زدن‌های دور، سخنان فرمانده دسته دسته از گوشی تلفن بیرون می‌افتاد:
- فوراً باتفاق استوار و افسران جوخه‌ها بازجوئی بعمل بیارید. همه کس حتی افسران باید مورد بازجوئی قرار بگیرند. هم‌امروز از ستاد لشکر استفسار خواهیم کرد که کی خیال دارند هنگ را بجای دیگر منتقل کنند. تحت فشارشان خواهیم گذاشت. اگر ضمن بازجوئی چیزی پیدا کردید، فوراً به من گزارش بدهید.

- گمان میکنم این کار از ناحیهٔ مسلسل‌چی‌ها باشه.
- آه‌ها؟ هم‌الآن به ایگناتیچ دستور میدهم که اقدام به بازجوئی نفرات خودش بکنه. خدا نگهدار.
لیستنیسکی فرماندهان جوخه‌ها را به پناهگاه خویش فرا خواند و دستور فرمانده هنگ را به آنان ابلاغ کرد.
مرکولف برآشت:
- رسوائی است، این کار. یعنی که ما باید هر کدام دیگری را بازجوئی بکنیم؟

رازدورتسف Razdortsev، ستوان‌جوان که هنوز ریش در نیارده بود، فریاد زد:

- لیستنیسکی، از خود شما شروع می‌کنیم.
- قرعه می‌کشیم.
- نه، بترتیب الفبا.
لیستنیسکی بالحنی جدی سخنانشان را قطع کرد:
- آقایان، شوخی را کنار بگذارید. البته، یارو خواسته لغتش بده:

افسران این هنگه مثل زن قیصر از تهمت مبرا هستند . يك نفر مظلون بود ، ستوان سوم بونچوك ، كه آنهاهم فرار کرده . ولی نفرات را باید بازجوئی کرد . استوار را سداش كنيد پياد .

استوار ، قزاق كامل مردی كه نشان درجه سوم شوالیه سن ژرژ بر سینه داشت ، وارد شد . سرفه ای كرد و نگاهي به افسران افكند . لیستنیسكي از او پرسید :
- چه کسانی در اسواران مورد سوءظن هستند؟ به نظر توجه کسی تونسته این اعلامیه ها را منتشر کنه ؟

استوار با اطمینان خاطر گفت :
- هیچکس ، قربان .

- ولی آخر این ها را در قسمت اسواران خود ما پیدا کرده اند . چه کسی از اسواران دیگر به سنگر های ما آمده ؟

- هیچکس . هیچکس از اسواران های دیگر نیامده .
مرکولف كه بسوی در میرفت ، با حرکتی حاکی از خستگی گفت :
- باید يك يك شان را گشت .

بازجوئی آغاز شد ، چهره های قزاقان از احساسات گوناگون خیر میداد : برخی اندوهگین و شكفته زده بودند ، برخی دیگر افسرانی را كه اثاث ناچیز شان را می گشتند با نگاهی ترسان مینگریستند . برخی دیگر هم می خندیدند . يك گروهی كه سرترسی داشت و جزو گروه اکتشافی بود پرسید :
- آخر ، بفرمائید پی چه میگردید . اگر چیزی دزدیده شده باشه ، شاید كه ما دیده باشیم .

بازجوئی هیچ نتیجه ای نداد . تنها يك قزاق جوخه يك اعلامیه مجاله شده ای در جیب پالتوی خود داشت .

مرکولف با وحشت خنده آوری ورقه را بر زمین انداخت و پرسید :
- تو خوندیش ؟

قزاق ، لبخند زنان و بی آنكه چشمان بر زمین دوخته اش را بلند کند ، جواب داد :

- از زمین برداشته بودمش كه با اش سیگار پیچم .
لیستنیسكي برافروخته شد و گفت :

- تازه ، لبخند هم میزنی ؟

و در حالیکه یکسر سرخ گشته بود و ابروان کوتاه و زرینش با عصیانیت زیر

هنگ می‌جنبید، به سر باز نزدیک شد .
 ناگهان چهره قزاق جدی گشت و لبخندش گوئی بر اثر وزش باد محو شد .

— ملاحظه بفرمائید، قربان، من تقریباً بیسوادم. خیلی بزحمت میخوانم. این را من برای آن از زمین برداشتم که با اش سیگار بیچم. توتون دارم، ولی کاغذ دیگر ندارم. همین جهت هم از زمین برداشتم .
 مرد با صدای کلفت‌ها نت دیده‌ای که تفرش در آن پیدا بود سخن میگفت. لیستنیسکی تف کرد و دور شد . دیگر افسران هم بدنبالش رفتند .
 فردای آن روز هنگ از آن موضع برداشته شد و بده درستی عقب جبهه منتقل گردید . دو نفر از گروه مسلسل بازداشت شدند و پرونده‌شان به دادگاه صحرائی فرستاده شد . دیگر افراد گروه، برخی به هنگ‌های ذخیره منتقل و برخی دیگر در واحدهای دومین لشکر قزاق پخش شدند .

پس از چند روز راحت باش، هنگ بار دیگر سروروی نسبتاً درستی پیدا کرد. قزاق‌ها خود را شسته جامه‌ها و اثاثشان را پاکیزه کرده بودند و ریش خود را با بدقت تراشیده بودند، آنهم نه از آن گونه که در سنگر ریش و پشم خود را بطریقی ساده ولی دردناک می‌ستردند: یعنی موهای زیادی را با کبریت می‌سوزاندند. همینکه آتش ریش را می‌خورد و به پوست میرسد، حولهٔ خیس را با شتاب بر سر و روی خود می‌پیچیدند. این طرز ریش تراشی را «مدخوک» نامیده بودند و سلمانی جوخه از مشتری خود می‌پرسید :

— میل داری ریش ترا به «مدخوک» اصلاح کنم ؟

هنگ اینک راحت باش داشت. قزاق‌ها سروروی آراسته‌تر و شادمانه‌تری داشتند، ولی لیستنیسکی و همهٔ افسران میدانستند که این نشاط به هوای ماه نوامبر میماند : امروز خوش است و فردا بد. کافی بود از عزیمت بسوی جبهه سخنی بمیان آید تا بیدرنک قیافه‌ها دگرگون گردد : ناخرسندی و خصومت ترش‌رواز خلال پلکهای فرو افتاده بیرون می‌تراوید . يك خستگی‌کشنده و نوعی فرسودگی احساس میشد، و این خستگی نوعی ناپایداری روحی بوجود می‌آورد. لیستنیسکی بخوبی میدانست که در چنین حالت اگر انسان سرلج بیفتد تا چه حد وحشت‌آور میشود .

در ۱۹۱۵ دیده بود که يك گروهان پیاده پنج بار پیاپی دست به یورش زده تلفات بیشمار داده بود، و هر بار همان يك دستور را دریافت کرده بود : «حمله

از نو، آنگاه باقیمانده گروهان موضع خود را بی اجازه ترک گفته به عقب جبهه رفته بود. به لیستنیسکی امر شده بود که بازداشتشان کند، ولی هنگامی که او اسواران خود را به خط زنجیر در برابرشان برده خواسته بود و اداری به اطاعتشان کردند، آنان اقدام به تیراندازی کرده بودند. دیگر پیش از سی نفری از گروهان باقی نمانده بود، و او میدید که آنان با چه بیباکی نومیدانه و دیوانه‌واری از خود دفاع میکردند و در برابر ضربات شمشیر قزاقان سر فرود آورده بخاک می افتادند، و با علم بدان که از بین خواهند رفت و نابود خواهند شد راست به پیش میشتافتند، زیرا بر آن بودند که برایشان چه اهمیت دارد کجا به چنگال مرگ خواهند افتاد.

او خاطرهٔ پر حمانهٔ این واقعه را بیاد می آورد و بادلهٔ بسیار و نگاه‌های تازه در جهرهٔ قزاقها دقیق میشد و می اندیشید: «آیا اینان هم روزی پشت خواهند کرد و خواهند رفت، بی آنکه هیچ چیز بجز مرگ بتواند متوقفشان سازد؟» و هنگامی که به نگاه‌هایی خسته و برآشفته بر میخورد، صادقانه به خود پاسخ میداد: «بله، خواهند رفت.»

در مقایسه با سال‌های گذشته، قزاق‌ها از بیخ و بن عوض شده بودند. حتی سرودهایشان دیگر آن سرودهای گذشته نبود: سرودهای تازه‌ای بود که در میدان جنگ بوجود آمده و با درد و اندوهی سیاه آغشته بود. شامگاه، هنگام عبور از کنار انبار بزرگه کارخانه که اسواران در آن منزل کرده بودند، لیستنیسکی غالباً سرود اندوهباری را می شنید که دردی ناگفتنی از آن میتراوید. همواره سه یا چهار نفر آنرا با هم میخواندند. ابتدا آوازی شش‌دانگه با نیرو و صفای بیهمتا بر میخواست و بر فراز صداهای بم و کلفت می لرزید:

کشور من، ای سرزمین زادبومی

دیگر باز نخواهت دید!

دیگر نخواهت دید و سپیده دم

بانگ بلبل را در باغ نخواهم شنید.

ولی مادر من، ای سرزمین زادبومی،

زیاده بر من اندوه مخور.

چه، ای مادر مهربان، همه کس

در جنگ نخواهد مرد.

لیستنیسکی می ایستاد و گوش میداد و حس میکرد که این آندوه ساده

دراو نیز بشدت کارگر می افتد . بند دلش کشیده میشد و قلبش تندتر می طپید و نوای بم خواننده دوم بر این بند چنگ میزد و بیرحمانه آن را به ارتماش درمیآورد . لیستنیسکی در نزدیکی انبار ایستاده برسیاهی های غروب پاییز خیره میشد و احساس میکرد که چشمانش از اشک تر میشود و دردی شدید و شیرین بلکهایش را میسوزاند .

میروم ، به میدان نبرد میروم ،

وقلم احساس میکند ،

اوه ! قلم احساس میکند و از پیش میداند

که جوان دلیر دیگر به خانه باز نخواهد گشت .

پیش از آنکه خواننده های بم آخرین سخنان خود را بپایان برسانند ، آواز شش دانگ بر فرازشان سر بر میداشت و بانوایی لرزان همچون بال هوبره سینه سفید بناشکیبائی میگفت :

گلوله سربی صغیر کشان

به سینه ام خورد .

بر گردن اسب خود افتادم

و بال سیاهش را با خونم آغشتم .

در سراسر دورانی که راحت باش ادامه داشت ، تنها يك بار لیستنیسکی سخنان شورانگیز ودلاورانۀ يك سرود قدیمی قزاق را شنید . و آن شبی بود که او هنگام گشت معمولی خود از برابر انبار میگذشت . صداها و قهقهه های مستانه ای به گوش وی میرسید . حدس زد که مأموری که برای تهیه خواربار به قصبۀ نزویسکا Nezviska رفته بود با خود ودکای خانگی آورده و به نفرات داده است . قزاقان که ازالکل گندم سرخوش گشته بودند ، با یکدیگر پر خاش میکردند و معلوم نبود به چه چیزی میخندیدند . در باز گشت ، از دور خروش بلند سرودی را همراه با سوتی وحشیانه و گوشخراش ولی آهنگه دار شنید :

کسی که در جنگ شرکت نداشته

هرگز ترس را نشناخته است .

روزها خیس و شبها لرزانیم

و سراسر شب بیداریم .

فواره موج و ناگسسته سوت به آسمان میرفت و مارپیچ تاب بر میداشت و دست کم سی نفر با آواز غران خود آنرا میپوشاندند :

در نبرد، ترس و درد

کار هر روز و هر دقیقه است .

یکی هم که بی شک مرد جوانی بود، همچنانکه تند و گوشخراش سوت میزد، روی کف تخته‌ای انبار لژگی میرقصید . ضربات پاشنه‌اش بوضوح در میان آوای سرود طنین می‌افکند .

دریای سیاه می‌غرد،

روی کشتی‌ها چراغها روشن شده‌اند .

چراغها را خاموش خواهیم کرد

و ترکها را خفته خواهیم ساخت .

اقتخار باد برقزاقان . دون !

لیستنیسکی بی اختیار لبخندی زد، و در حالیکه سعی داشت به آهنگ آوازها راه برود، از آنجا دور شد . با خود می‌اندیشید: «شاید این درد غربت در سربازان پیاده به این شدت نباشد . ولی عقلش بخونسردی بر او ایراد می‌گرفت : «مگر پیاده‌ها با دیگران فرق دارند ؟ بی شک قزاق‌ها در برابر بیکاری اجباری سنگر بدتر از دیگران و اکنش نشان میدهند : خدمت صنف قزاق عادتشان داده است که پیوسته در حرکت باشند . و اینک دوسال است که آنها را اینجا بیکار نگهداشته‌اند، یا آنکه در تشبئات بی‌ثمر تعرضی و ادار به درج‌زدن کرده‌اند . ارتش بیش از هر زمانی ضعیف گشته است . ما به یک فرماندهی سختگیر ، به یک موفقیت بزرگ ، به یک پیشروی نیاز داریم ... تا ما را از رخوت بیرون بیاورد . گرچه در تاریخ نمونه‌هایی هست که ارتش‌های نیرومند و با انضباط بر اثر جنگ‌های طولانی از لحاظ روحی از هم پاشیده شده‌اند . حتی سوووروف Souvorov مره چنین تجربه‌ای را چشیده است ... ولی قزاق‌ها استقامت خواهند ورزید . اگر هم از جای در روند ، آخر همه خواهد بود . هر چه باشد ، آنها برای خود ملت کوچکی با سنت‌های جنگی هستند ، نه یک توده بی‌نام و نشانی از کارگر و دهقان .»

در همین میان ، چنانکه گوئی خواسته باشند از اشتباهش درآوردند ، یکی در انبار با آواز شکسته‌ای سرود کالینوشکا Kalinoushka را سرداد . دیگران هم بدو پیوستند و لیستنیسکی ، هنگامی که دور میشد، اضطرابی را که از این سرود قدیمی می‌تراوید در خود احساس کرد:

افسر جوان بدرگاه خدای مهربان ~~ها~~ می‌کند .

قزاق جوان میخواهد که به خانه اش برگردد:

- آخ افسر جوان من ،

بگذار به خانه برگردم ،

به خانه پدرم ،

پدرم و مادر مهر بانم ،

پدر و مادر مهر بانم ،

و نوعروس جوانم .

سه روز پس از ترك سنگر ، هنگام غروب ، بونچوك به قصبه بزرگي واقع در منطقه جبهه ، که مرز داد و ستد بود ، رسید . در خانه ها تازه چراغ روشن کرده بودند . چاله های آب از قشر نازك یخ پوشیده شده بود و صدای قدمهای رهگذران انگشت شمار ازدور شنیده میشد . بونچوك گوش فرا میداد و از کوجهائی که در آن فانوس روشن بود پرهیز میکرد و راه پس کوجه های خالی را در پیش میگرفت . در مدخل قصبه چیزی نمانده بود که به دسته گشتی برخورد کند و اینک مانند گرگ با گامهای سریع میرفت و خود را به کناره پرچین ها می کشید ، بی آنکه دست راستش را از جیب پالتو اش که عجیب چرکین بود بیرون بیاورد ، آری او روز را زیر سقف پلکانبار میان توده سبوس گذرانده بود .

قصبه ، پایگاه سپاه بود و چندین واحد در آن مستقر بودند و همواره امکان برخورد با يك دسته گشتی وجود داشت ؛ ازینرو انگشتان شمالوی بونچوك درون جیب پالتو اش سطح آجدار دسته هفت تیرا گرم میکرد .

مدتی دراز در پس کوجه خالی واقع در انتهای قصبه راه رفت و در همان حال دروازه های خانه ها را واری میگرد و عیث يك خانه های فقیرانه آنرا می-سنجید . پس از بیست دقیقه ای به خانه کوچک و محقری درسوك کوجه نزدیک شد و از لای تخته های دروازه نگاهی بداخل افکند ، لبخندی زد و با گامهای مصمم وارد حیاط شد . درزد ، زنی سالخورده که شال به خود پیچیده بود در باز کرد . بونچوك پرسید :

- شما کرایه نشینی بنام بوریس ایوانویچ دارید ، نه ؟

- بله ، بفرمائید تو .

زن خود را کنار کشید و به او راه داد . بونچوك از پشت سر چکاچاك سرد در را شنید . خود را در اطاقی با سقف کوتاه یافت که چراغ بسیار کوچکی آنرا

روشن میکرد . مردی سالمند که با او نیفورم نظامی کنار میز نشسته بود پلکهای خود را چین داد و تازه وارد را ورنده از کرد، و آنگاه از جا برخاست و با شادی فروخورده ای دست بسوی او دراز کرد.

- از کجا می آئی؟

- از جبهه .

- راستی؟

- خودت می بینی که ...

بونچوک لبخندی زد، و در حالیکه با انگشت شمشیر بند مرد او نیفورم پوش را لمس میکرد، آهسته گفت:

- یک اطاق برای من دارید؟

- بله، بله . از این ور بیا .

مرد بونچوک را به اطاقی باز هم کوچکتر برد و بی آنکه چراغی روشن کند او را روی صندلی نشان داد ، در اطاق مجاور رابست و پرده پنجره را کشید و گفت:

- بطور قطع آمده ای؟

- بله .

- آنجا وضع چگونه؟

- همه چیز آماده شده .

- بیچه های مطمئنی هستند؟

- او ، بله .

- بگمانم بهتره لباس را عوض کنی . بعد حرفه امان را میزنیم . پالتوات

را بده . حالا برات وسیله شست و شومی آرم .

در اثنا می که بونچوک خود را در پشت میز زنک زده ای می شست ، مرد او نیفورم پوش، در حالی که موهای بروس وار خود را صاف میکرد، بالحنی نرم و خسته می گفت:

- فعلا آنها بی اندازه از ما قوی تر اند . وظیفه ما اینست که رشد کنیم و دامنه

نفوذ خودمان را وسعت بدیم و همواره بدون احساس خستگی علل حقیقی جنگ را روشن بکنیم . و ما ، مطمئن باش ، رشد خواهیم کرد . هر چه آنها از دست بدهند ، بی چون و چرا به جنگ ما خواهد افتاد . شك نیست که مرد کامل نیرومندتر از بیچه است ، ولی هنگامی که مرد کامل رو به پیری و فرتوتی می گذارد همان بیچه جای او را می گیرد . و در حال حاضر ندهنها ما شاهد پیری و فرتوتی

بلکه فلج تدریجی سراسر دستگاه هستیم.

بونچوک که شست و شوی خود را بپایان رسانده چهره‌اش را با پارچه کتان خامی خشک میکرد، گفت:

– پیش از آمدن، عقاید ما برای گروه افسران تشریح کردم... میدانی، خیلی خنده‌آور بود... لابد پس از عزیمت من گروه مسلسل را زیراخیه خواهند کشید، شاید هم یکی دو تاشان را به دادگاه زمان جنگ بفرستند، ولی چون دلیلی در دست نیست، چه خطری برایشان خواهد داشت؟ امیدوارم آنها را در واحدهای مختلف پراکنده کنند، بیش از این که چیزی نمی‌خواهیم: کاش بتوانند تخم‌ها را خوب بپاشند... آخ! چه جوان‌هایی آنجا دیده میشند! انگار آنها را از سنگ تراشیده‌اند!

– من از استپان نامه‌ای دریافت داشتم. خواسته است کسی را که از حرفه نظامی سررشته داشته باشه برایش بفرستیم. تو باید آنجا بری. ولی مسئله شناسنامه و کاغذهای دیگر باقی است. می‌تونیم ترتیبش را بدهیم؟ بونچوک پرسید:

– برای چه کاری هست؟

آنگاه روی نوک پا ایستاد تا حوله را به میخ آویزان کند.

– برای تعلیمات نظامی بچه‌ها.

و مرد از سر طرز افزود: ولی هنوز هم که قدمت بلندتر نشده.

بونچوک جواب داد:

– احتیاجی ندارم. آن هم در وضع کنونی‌ام: دلم می‌خواست قدم به اندازه پوست نخود باشه تا کمتر متوجه من بشند.

آن دو، تا سپیده دم باهم گفتگو داشتند. فردای آن روز بونچوک، که بر اثر تغییر رنگ موپوشیدن رخت‌های تازه شناختنی نبود، با شناسنامه‌ای بنام نیکلای اوخواتف Oukhvatov، سر بازنهنگ ۱۴۴ اورشا Orcha، که بر اثر جراحت سینه از خدمت معاف شده است، از قصبه خارج شد و بسوی ایستگاه راه‌آهن رفت.

III

در آخرین روزهای سپتامبر فرماندهی ارتش به تدارک تمرینی در کورول

آخرین به سیم‌های خاردار قیمة شده که تیرک‌های سوخته آن بر فراز سیم درهم تافته سر بر آسمان میافراشتد رسید و بیدرنگه بسان جویها و حتی قطرات کوچک باز گشت ...

آن روز برخاک غم‌انگیز و شن‌زار حوالی‌ده سونیوخی بیش از نه‌زار کشته پراکنده ماند.

دوساعت دیگر باز تعرض از سر گرفته شد. واحدهائی از لشکرهای دوم و سوم سپاه تیراندازان ترکستان به میدان فرستاده شدند. در جناح چپ آنان عناصری از لشکر ۵۳ پیاده و تیپ ۳۰۷ تیراندازان سیبری از میان خندق‌های ورودی بسوی خط اول سنگر پیشروی می‌کردند و در جناح راستشان گردان‌های لشکر سوم نارنجک‌انداز در حرکت بودند.

به سر لشکر گاوریلوف، فرمانده سپاه سی‌ام ارتش ویژه، از طرف ستاد فرماندهی امر شده بود که دولشکر را به منطقه سونیوخی بفرستد. هنگ ۳۲۰ چمبار Tchambar، هنگ ۳۱۹ بوگولما Bougoulma و هنگ ۳۱۸ چرنی‌یار Tcherny - Iar که به لشکر ۸۰ تعلق داشتند هنگام شب از مواضع خود فرار - خوانده شدند و تیراندازان لتونی و سر بازان ذخیره تازه از راه رسیده جای آنها را گرفتند. سر شب، یکی از این هنگ‌ها با تظاهری نمایان در جهت مخالف حرکت کرده و تنها پس از دوازده ورست راه پیمائی در طول جبهه دستور بازگشت دریافت کرده بود. همه این واحدها از راه‌های مختلف بسوی یک هدف پیش می‌رفتند. در جناح چپ لشکر ۸۰، هنگ ۲۸۳ پاولوگراد Pavlograd و هنگ ۲۸۴ ونگروف Vengrov متعلق به لشکر ۷۱ حرکت می‌کردند و یک هنگ قزاق اورال و نیز هنگ ۴۴ قزاقان پیاده بلافاصله از دنبالش می‌آمدند.

پیش از این نقل و انتقال، هنگ ۳۱۸ چرنی‌یار در منطقه ده سوکال Sokal واقع بر کنار استوخود Stokhod، نه چندان دور از ده رودکا مرینسکویه Roudka - Mérinskoïé، مستقر گشته بود. صبح، پس از طی یک منزل، هنگ نامبرده در جنگلی در پناهگاه‌های متروک فرود آمد و آنجا طی چهار روز شیوه حمله فرانسوی به سر بازان تعلیم داده شد: آنها میبایست به خط یک، آن هم نه گردان گردان بلکه با عده نیم‌گروهائی، پیشروی کنند. نارنجک‌اندازان آموختند که چگونه سیم‌های خاردار را هر چه سریع‌تر بپزند و درباره پرتاب نارنجک نیز تعلیمات تازه‌ای گرفتند. پس از آن هنگ از آنجا عزیمت کرد، سه روزی از میان جنگل‌ها و محوطه‌های خالی از درخت و جاده‌های روستائی

پوشیده از علف هرز که رد چرخ ارا به‌های توپ بر آن دیده میشد راه پیمودند. همی همچون پنبهٔ پاره پاره در هوا معلق بود و بر اثر وزش باد به قلّهٔ درختان کاج چنگ می‌افکند یا بر فراز محوطه‌های بیدرخت می‌لغزید و، بسان غلیبواجی که بر فراز لاشه‌ای پیچرخد، در میان درختان توسه روی گیاهان آبی رنگ و پنخارات با تلاق‌ها چرخ میزد. از آسمان باران ریزه‌ای می‌تراوید. سربازان خیس و برآشفته بودند. در پایان این سه روز راه پیمائی، در نزدیکی منطقهٔ تمرش، در دوده بولشیه پورک Bolchié Porek و مالیه پورک Malyé Porek مستقر گشتند و پیش از آن که رهسپار راه مرگ گردند يك روز آنجا استراحت کردند.

در همین اثنا يك اسواران اعزامی قزاق با اتفاق ستاد لشکر ۸۰ بسوی صحنهٔ نبردهای آینده پیش‌میرفت. تعداد نفرات این اسواران با قزاق‌های ذخیرهٔ دوم از مردم تاتارسکی تکمیل شده بود. جوخهٔ دوم آن‌را بنامی مردان همان ده تشکیل میدادند: مارتین و پروخور، دو برادر آلکسی شامیل؛ ایوان آلکسی یویچ، مکانسین سابق کارخانهٔ آرد موخوف؛ آفونکا اوزروف Afonka Ozérov آبله‌رو؛ مانیتسکوف Manytskov، آتامان سابق دهکده؛ یولاتی کالینین Evlanti Kalinine، همسایهٔ لنگهٔ خانوادهٔ شامیل که کاکل بزرگی بر فرق سرداشت؛ بورشچوف Borchtchov، قزاقی زورمند و بلندبالا و بدریخت؛ زاخار کارالیوف، که گردنی کوتاه داشت و مانند خرس ناشی بود؛ و سرانجام گاوریلایخو ویدوف Likhovidov، مجلس‌گرم‌کن اسواران، مردی با سروروی پرهیبت که گفته میشد با پایداری و تحمل بسیار می‌گذارد مادر پیرهفتاد ساله و نیز زن لاغر اندام و بی‌اندازه خودسرش او را کتک بزنند؛ و بسا افراد دیگر در باقی قسمت‌های اسواران. برخی از اینان در آغاز بعنوان پیک ستاد لشکر خدمت میکردند، ولی اینک جای خود را به نیزه‌داران سپرده بودند و اسواران بفرمان سرلشکر کیچنکو Kitchenko، فرمانده لشکر، به خط مقدم جبهه فرستاده شده بود.

سپیده‌دم روز ۳ اکتبر اسواران، هنگامی که نخستین گردان هنگ ۳۱۸ چرنی‌یار ده مالیه پورک را ترك می‌کرد، بدانجا رسید. سربازان با شتاب از کلبه‌های متروک نیمه‌ویران بیرون می‌آمدند و در کوجه صف می‌بستند. ستوان سوم جوان و سیاه چرده‌ای در کنار جوخهٔ نخستین بالا و پائین میرفت. بستن شکلاتی را از خرچین خود در آورده سرگرم بازکردن آن بود، - گوشه‌های

لب نمناك و گلرنگش آلوده به شکلات بود، - اودرطول ستون راه میرفت و پالتوی دراز و چروکیده اش که لکه های گل خشکیده بردامن آن بود مانند دهنه گوسفند میان ساق هایش تلوتلو میخورد. از سمت چپ کوچه قزاق ها به حرکت درآمدند. ایوان آلکسی یویچ، مکانسین، در انتهای راست صف خود قرار داشت و زیر پای خود را بدقت نگاه میکرد تا از روی چاله ها و گودال های آب بگذرد. از آن سوی کوچه سر بازی نام او را صدا کرد و او سر بر گرداند و نگاه خود را روی صوف سر بازان پیاده گذراند.

- ایوان آلکسی یویچ! داداش!...

سر بازی بسیار کوتاه قد از درون صوف جوخه خود بدر آمد و بارفتاری همچون اردک بسوی او برآه افتاد. مرد تفنگ خود را عقب نکشید داشت، ولی تسمه آن می لیزید و کوننه تفنگ با صدای خفه ای به قمقمه اش بر می خورد.

- مرا جانمی آری؟ فراموش کرده ای؟

ایوان آلکسی یویچ یزحمت توانست در وجود این سر باز کوتاه قد که گونه هایش از ریش خاکستری رنگ ژولیده و زبری پوشیده بود دوست خود «نوکر» را باز شناسد.

- هه، تو دیگر از کدام سوراخ درآمدی؟

- خودت که می بینی... سر باز هستم.

- کدام هنگه؟

- هنگه ۳۱۸ چرنی یار. هیچ خیال نمی کردم... هیچ خیال نمی کردم

بتونم همولایتی هام را ملاقات کنم.

ایوان آلکسی یویچ، که به رقت درآمد و خوشحال شده بود، لبخند میزد و دست کوچک و چرکین «نوکر» را میان کف زمخت خود نگاه داشته بود. «نوکر» برای آنکه بتواند با قدمهای بلند ایوان آلکسی یویچ همراهی کند، تقریباً میدوید و از پائین به بالا در چشمانش نظر دوخته بود؛ چشمان کوچک و موزیانه خود او اینک برخلاف همیشه مهر بان و نمناك بود.

- می بینی، بناست حمله کنیم...

- ماهم همین طور.

- خوب، ایوان آلکسی یویچ، حالت خوب هست؟

- آخ! چه بهات بگم...؟

- بله، درست مثل خودم. چهارده ماهه که از سنگر بیرون نیامده ام. من

که هرگز نه خانه و نه خانواده‌ای داشته‌ام باید جانم را برای دیگران به خطر بیتدازم ... بله، مادیان را که به ارا به ببنندند، کره هم دنبالش میره .

- استوکمان خاطرت هست ؟ چه مرد نازنینی بود . استوکمان ! اگر اینجا بود همه چیز را برامان توضیح میداد . راستی که مرد بود، هان ! برای خودش آدمی بود ، نه !

«نوکر» باهیجان، درحالی که مشت کوچک خود را بلند کرده تکان میداد، گفت :

- همه این چیزها را برای مان روشن میکرد !

آنگاه لبخندی چهره کوچک ژولیده اش را چین داد :

- که من یادش می‌آرم، ها ! دلم بر اش بیش از پدرم تنگ شده . پدرم برام به چه درد میخوره . . . هیچ معلوم شد چه به سرش آمده ؟ هیچ خبری ازش هست ؟

ایوان آلکسی یویچ آهی کشید :

- درسیبری است . هنوز هم آنجاست .

«نوکر» که در کنار رفیق بلند قامت خود مانند گنجشک جست و خیز میکرد و گوش نوک تیز خود را بسوی او میکشاند، پرسید .

- چطور ؟

- زندانی است . شاید هم حالا مرده باشه .

نوکر یکجند بخاموشی راه رفت . گاه پشت سر خود نگاهی به گروهان خود که صف می بست می افکند، و گاه چانه زمخت ایوان آلکسی یویچ و گودال گرد و عمیقی را که درست در وسط لب پائین وی بود نگاه میکرد . دستش را از میان انگشتان سرد ایوان آلکسی یویچ بیرون کشید و گفت :

- خدا نگهدار . یقین که دیگر همدیگر را نخواهیم دید .

ایوان آلکسی یویچ کاسکت خود را بادست چپ برداشت، خم شد و شانه‌های لاغر «نوکر» را در آغوش گرفت . مانند دوتن که برای همیشه از هم جدا میشوند یکدیگر را بقوت دربر فشردند و «نوکر» پاسست کرد و عقب ماند . ناگهان سرش را میان شانه‌ها فرو برد، چندان که تنها گوش‌های نوک تیزش از یقه خاکستری رنگ پالتو بیرون میزد، سپس با پشت خمیده ، درحالی که روی زمین هموار سکندری میرفت، به راه افتاد .

ایوان آلکسی یویچ از صف بیرون آمد و با صدائی لرزان به او خطاب کرد :

— های، برادر جان، آهای، برادر کم! تو که زمانی کله شق بودی... یادت هست؟ مردانگی داشتی... هان؟

«نوکر» چهره اش را که از گریه پر شده بود بسوی او برگرداند، درحالی که با مشت به سینه استخوانی خویش که از گریبان بازپالتو وثقه کنده شده پراهنش دزآمده بود میکوفت، فریاد زد :

— این يك وقتی بود...! پر طاقت بودم، ولی خردم کردند... مثل یا بوی و اما نده هستم...

«نوکر» بازم چیز دیگری فریاد کرد ولی اسواران در کوچه بعد چرخید و ایوان آلکسی یویچ او را از نظر گم کرد.

پروخور شامیل که پشت سر او راه میرفت پرسید :

— همان «نوکر» بود، نه؟

ایوان آلکسی یویچ بالبان لرزان و صدائی خفه جواب داد :

— مردی است.

در همان حال تفنگی را که به شانه اش آویخته بود چنان نوازش داد که گویی زنی است.

پس از آن که از ده گذشتند، کم کم به سربازان زخمی برخوردند، ابتدا تك تك، سپس بصورت دسته های چند نفری و دورتر بصورت توده های فشرده. چند اراپه ای که زخمی های سخت را حمل میکرد پر بود و بزحمت میتوانست پیش برود. یا بوهائی که آنها را می کشیدند چنان لاغر بودند که مایه وحشت بود. مهره های برآمده پشتشان، که پوست آن از ضربات پیاپی شلاق دریده شده بود، استخوان های گلرنگی را که خال های قرمز بر آن بود و جا بجا توده های پشم بر آن چسبیده بود نمایان میساخت. صفیر زنان نفس میکشیدند و چنان در وسط مال بندها فرو میرفتند که پره های بینی کف آلودشان تقریباً با گل ولای جاده مماس میشد. گاهگاه مادیانی می ایستاد و پهلوهای فرو رفته اش را که دنده های برجسته ای داشت به ناتوانی باد میکرد و سرش را که از لاغری بزرگ مینمود پائین میآورد. يك ضربه شلاق ناچارش میکرد که بار دیگر به راه بیفتد. حیوان، درحالی که ابتدا به يك پهلو و بعد به پهلو دیگر تلوتلو میخورد، خود را از سکون بیرون می کشید و از نو قدم برمیداشت. گروهی

زخمی ازدنبال می آمدند و برخی شان از دو طرف به محل نشیمن سورچی جنگ می انداختند و آویزان میشدند .

فرمانده اسواران، که از آن میان چهره ای را سالم تر از دیگران سراغ کرده بود، پرسید :

– مال کدام واحد هستی ؟

– سپاه ترکستان ، لشکر سوم .

– امروز زخم برداشته ای ؟

سربازی آنکه پاسخی بدهد رو بر گرداند . اسواران جاده را ترك گفت و بسوی جنگلی که در نیم ورستی آنجا به چشم می خورد پیش رفت . قزاقان پشت سر خود صدای قدمهای خسته و سنگین پیاده نظام هنگ ۳۱۸ چرنی یار را که تازه دهکده را ترك کرده بود می شنیدند . در دوردست ، در آسمان عبوس رنگ شسته از باران ، يك بالن آلمانی بی حرکت مانده بود ولکه خاکستری زرد رنگی بوجود می آورد .

– بچه ها ، نگاه کنید چه اعجوبه ای آن بالا آویزانه !

– بالن اکتشافی است .

– بیسرف ، از آن بالا حرکت سربازها را می باد .

– پس چی ، خیال میکردی ببخود آن بالا بالاها آویزان شده اند !

– آوه ، هی ! عجب دوره !

– البته که نزدیک نیست . بی خیالش باش ، حتی با توپ همیشه انگشت

په اش رساند .

در جنگل گروهان یکم هنگ چرنی یار به قزاقان پیوست . مردان زیر کاج های باران خورده بهم فشرده بودند و تا غروب منتظر ماندند . آب از یقه پالتوها روان بود و لرزه در مهره های پشت میدوید : روشن کردن آتش ممنوع بود ، گرچه این کار هم در چنان بارانی بس دشوار بود . درست پیش از آغاز شب ، نفرات وارد سنگرها شدند . درخندق های کم عمق که دیواره آن بزحمت بلندتر از قد آدمی بود بقدر نیم آرشین آب ایستاده بود . بوی لجن و سوزنهای پوسیده کاج و باران می آمد ، بوئی گس و نرم همچون مخمل . قزاق ها دامن پالتوی خود را بالا کشیده چمباتمه زده بودند . سیگار می کشیدند و کلاف اندوهبار و زود گسل گفتگورا باز میکردند . نفرات جوخه دوم ، پس از آن که جیره توتونی را که پیش از حرکت دریافت کرده بودند میان خود قسمت کردند ، در خم يك

سنگر بدور گروهیان خود گرد آمده بودند. گروهیان روی يك قرقره بزرگ سیم خاردار که آنجا رها شده بود نشسته خاطرات خود را دربارهٔ سرلشکر کویپلوفسکی Kopylovski که دوشنبهٔ پیش کشته شده و گروهیان مزبور در زمان صلح در تیپ او خدمت کرده بود باز میگفت. هنوز داستان خود را پایان نرسانده بود که افسر فرمانده جوخه فرمان داد : «آمادهٔ حرکت !» قزاقان به يك خیز برخاستند و بقیمت سوزش انگشت‌های خود پك‌های حربانه‌ای به سیگارهای خود زدند و پیاپی آتش رساندند. اسواران از سنگرها بدر آمد و وارد دیگر خود را در جنگل کاج که در تیرگی شب فرو میگرفت باز یافت. نفرات در حالی که یکدیگر را باشوخی و متلاک‌سر خوش میداشتند راه می‌رفتند. یکی هم سوت میزد.

در محوطهٔ کوچک خالی از درختی به صف درازی از تنش‌ها بر خوردند . کشته‌ها شانه به شانهٔ هم در حالات مختلفی که غالباً اوقیحانه و وحشت‌زا بود دراز کشیده بودند . سر بازی با تفنگ و ماسک ضد گاز که به کمر آویخته داشت آنجا قدم میزد. در کنار تنش‌ها ، زمین نمناک همه‌جا زیرورو شده بود و آثار بيشمار قدم‌ها و بریدگیهای عمیق چرخ ارا به‌ها میان سبزه‌ها دیده میشد . اسواران از چند قدمی تنش‌ها که هم اینک عفونت نرم و سنگین مرگ از آن بر میخواست میگذشت . فرمانده اسواران نفرات خود را متوقف کرد و بهمراه افسران جوخه‌ها بسوی سرباز نگهبان رفت . چند کلمه‌ای میان آنها مبادله شد. در این میان قزاق‌ها نیز صف خود را بهم زده به تنش‌ها نزدیک شده بودند . آنان کاسکت‌ها را از سر بر گرفته با ترس و لرز نهانی آمیخته با آن کنج‌کاو حیوانی که هر زنده‌ای در برابر راز مرگ احساس میکند مرده‌ها را واری می‌کردند . همه‌شان افسر بودند و قزاق‌ها چهل و هفت تن از آنان را بر شمرند . بیشتر شان سروروی جوان داشتند : بیست تا بیست و پنج سال . تنها اولین تنش سمت راست که سردوشی روانی داشت مردی سالمند بود . بالای دهانش که انمکاس گنگ آخربین فریادش را حفظ کرده بود سیبل انبوه و سیاهی آویخته و ابروان پهنش در چهرهٔ سفید گشته از مرگ دل‌آوران بهم تافته بود . برخی از مرده‌ها نیم تنهٔ چرمی که لکه‌های بزرگ گل‌بدان چسبیده بود و برخی دیگر پالتو پتن داشتند . قزاق‌ها مدتی دراز ستوانی را که مرگ زیبایی چهره‌اش را از بین نبرده بود نگریستند . به پشت خوابیده دست چپش سینه‌اش را تنگ می‌فشرد و دست راستش که از پیکرش دور مانده بود برای همیشه روی پاشنهٔ هفت تیرش خشک شده بود . پیدا بود که کسی سعی کرده بود هفت تیر را از دستش در آورد ، چه بر پشت دست زرد رنگ و پهنش آثار سفید

رنگ خراشیدگی دیده میشد، اما گویی که فولاد با پوست وی جوش خورده بود؛ دستش هفت تیر را رها نکرده بود. کاسکت از سرش که موهای بور تابداری داشت افتاده بود. گونه اش را گویی برای نوازش بسوی خاک برگردانده بود، ولی لبهای نارنجی رنگش که لکه های کبود بر آن دیده میشد با حالتی حاکی از اندوه و تردید بهم پیچانده شده بود. نفر دست راست او به رو بر خاک افتاده بود. پالتواش که بند کمر آن کنده شده بود در پشت جمع گشته ساق های فر به او را با ماهیچه های کشیده درشلوار خاکی رنگ و نیم چکمه های چرمی زرد که پاشنه آن از یک طرف سائیده شده بود نمایان میساخت. خمپاره کاسکت و همچنین فرق سرش را بیکباره برده بود. جمجمه خالی گشته اش که اطراف آن را موهای خیس همچون تاجی فرا گرفته بود پر از آبی گل رنگ بود، آب باران. کنار او مردی تنومند ولی نه چندان بلند قامت افتاده بود با نیم تنه باز و پیراهن سر بازی پاره، ولی چهره ای نداشت: آرواره پائینش از پیروار روی سینه برهنه اش افتاده بود؛ زیر موهای سرش قسمتی از پیشانی تنگ و سفید رنگش که پوست سوخته در حاشیه آن لوله شده بود دیده میشد؛ ولی در فاصله بین آرواره و بالای پیشانی جز استخوان شکسته و خونابه سیاه و سرخ چیزی نبود. کمی دورتر تکه های اندام انسانی، پاره های پالتوی سر بازی که بای مبالاتی روی هم انباشته شده بود، و ساق پای له شده ای به جای سر نهاده بود. باز دورتر از آنجا، جوانکی که بر آستی کودکی بشمار میآمد افتاده بود، بالبهای گوشه تالو و چهره ای بیضی شکل همچون نوجوانان. رگبار مسلسل از سینه اش گذشته بود، پالتواش در چهار نقطه سوراخ گشته و پشم کز کرده از آن بیرون زده بود.

ایوان الکسی یویچ در حالی که دندان هایش بهم میخورد گفت:
 - این یکی . . . این یکی در دم مرگ چه کسی را صدا زده ؟ لابد
 مادرش را ؟
 سپس بتندی روی برگرداند و مانند کوری سکندری خوران از آنجا رفت .

قزاقها، در حالی که بر خود خاج می کشیدند، بسرعت از آنجا دور شدند و پشت سر خود نگاه نکردند. هنگامی که از محوطه های باریک بی درخت جنگل میگذشتند تا مدتی دراز خاموش ماندند و کوشش داشتند که هر چه زودتر خاطره آنچه را که دیده بودند از خود دور سازند. کنار خط پناهگاه های عمیق متروکی به آنان دستور توقف داده شد. افسران همراه پیکنی که چهار نعل از

جانب ستاد هنگه چرنی بار رسیده بود به یکی از آن پناه گاهها داخل شدند .
 تنها در آن هنگام آفونکا اوزرف ، قزاق آبلدرو ، بازوی ایوان آلکسی بویچ را
 گرفت و زمزمه کرد :

— آن پسرک، آنجا... میدانی، آن آخری، یقین درزندگی خودش هرگز
 زنی را نیوسیده بود... دیدی چه جور قصابیش کرده بودند؟ چه جور این ممکن
 همت، آخر؟

زاخار کارالیوف به میان سخن دوید :

— این همه کشته را از کجا آورده اند؟

بورشچوف، پس از يك دم سکوت، جواب داد:

— در حمله شرکت کرده بودند . نگهبان اجساد این را گفت.

قزاقها «راحت باش» داشتند . تاریکی بر فراز جنگل پرده می کشید .
 باد ابرها میراند و میدرید و فروغ قفائی رنگه ستارگان دوردست را باز مینمود.
 در این میان، در پناهگاهی که افسران در آن گرد آمده بودند، فرمانده
 اسواران پس از مرخص کردن پیک ستاد پاکتی را که او آورده بود گشوده بر
 مضمون آن اطلاع یافت، و سپس در روشنائی يك کونه شمع صدای بلند چنین
 خواند :

«سپیده دم روز سوم اکتبر، آلمانیها، با یکبار بردن گاز خفه کننده و مسموم
 کردن سه گردان از هنگه ۲۵۶، خط مقدم سنگرهای ما را اشغال کردند. به شما
 امر میکنم که تا خط دوم سنگر پیشروی کرده، پس از برقراری ارتباط با گردان
 یکم هنگه ۳۱۸ چرنی بار، در قسمت خط دوم سنگر مستقر شوید تا هم امشب
 دشمن را از خط نخست بیرون برانید . در جناح راست شما دو گروهان از گردان
 دوم و یک گردان از هنگه فاناگوریا Fanagoria متعلق به لشکر سوم نارنجک-
 اندازان خواهند بود .»

افسران درباره موقعیت بحث کردند و سیگاری کشیده بیرون آمدند .

اسواران دوباره براه افتاد .

در همان اثنا که قزاقان کنار پناهگاهها راحت باش داشتند ، گردان یکم
 هنگه ۳۱۸ چرنی بار از آنها در گذشت و خود را به پل استوخود رسانید . این
 پل بوسیله گروه نیرومند مسلسل متعلق به یکی از هنگه های نارنجک انداز دفاع
 میشد . استوار وضع آنجا را برای فرمانده گردان تشریح کرد و گردان از پل
 گذشت و منقسم شد؛ دو گروهان درست راست و یکی درست چپ موضع گرفت

و گروهان چهارم با توافق فرمانده گردان بعنوان ذخیره باقی ماند . سر بازان بخط زنجیر پیشروی میکردند . جنگل پراز آب و چاله بود . سر بازان هنگام راه رفتن زمین را با پا با احتیاط لمس می کردند ، گاه یکی شان می افتاد و آهسته فحش میداد . گروهانی که «نوکر» بدان تعلق داشت در منتهاالیه جناح راست پیش میرفت و خود «نوکر» ششمین نفر از آخر بود . پس از آن که فرمان «آماده - باش» داده شد ، تفنگ خود را پر کرد و آن را با هر دو دست گرفته گام برداشت ، چنانکه با سر نیزه خود درختان جوان و تنه کاج ها را خراش میداد . دو افسر که با صدای خفه در گفتگو بودند از برابر او گذشتند . فرمانده گروهان با لحن دودانگ و شمرده خود گله میکرد :

- زخم کهنه ام سرا کرده . مرده شورش بیره این کنده درخت را !
میدانید ، ایوان ایوانوویچ ، تو این تاریکی به يك کنده درخت برخوردی ،
ساق پام ضرب دید . این هم نتیجه اش ، زخم واشد و نمیتونم راه برم ، باید
برگردم .

صدای فرمانده گروهان يك دقیقه خاموش شد و دورتر با لحنی باز
آهسته تر از نود گرفت :

- فرماندهی نیمه اول گروهان را شما به عهده خواهید گرفت و با گدانونف
فرماندهی نیمه دوم را . من ... بشرافت قسم ، دیگر ندارم . ناچارم برگردم .
صدای بم و گرفته ستوان سوم بلیکوف Belikov در پاسخ بلند شد :
- عجیب ! همین که حرف از نبرد بمیان می آید ، زخم های کهنه تان
سر و امیکنه .

فرمانده گروهان صدای خود را بلند کرد و گفت :

- خواهش میکنم دهاتان را ببینید ، آقای ستوان سوم .
- خوب ، خوب . میتونید برید .

«نوکر» که گوش به صدای قدم های خود و دیگران داشت ، پشت سر خود
خش خش شتاب آلودی شنید و دریافت که فرمانده گروهان راه پشت جبهه را در
پیش گرفته است . يك دقیقه پس از آن ، بلیکوف که با توافق استوار بسوی جناح
چپ گروهان میرفت از مقابلش گذشت و غرولند میکرد :

- پیشرفها ، بومبیرند . همین که کار رنگ جدی بخودش گرفت ، بیمار
میشند یا زخم های کهنه شان سر و امی کنه . اما تو که تازه از دانشکده بیرون
آمده ای ، از تو خواهش میکنند که لطفاً فرماندهی نیمه گروهان را برعهده

بگیری ... نامردها ! این جور اشخاص را من ... بیچاره سر بازها ...
 صداها ناگهان خاموش شد و «نوکر» دیگر همه‌های جز صدای پاهای
 خود که در گل و شل فرو میرفت و نوای زنگوله‌ای که در مغزش نواخته می‌شد
 چیزی نشنید .

از جانب چپ یکی با صدایی سوت مانند زمزمه کرد:

— آهای ، همشهری !

— ها !

— داری میری ؟

«نوکر» پاسخ داد:

— دارم میرم .

و در همین میان سکندری رفت و در ته يك چاله گلوله نوپ سر خورد و به کون

نشست . صدایی که از سمت چپ می‌آمد گفت:

— چه تاریکه ...

آن دو، بی آنکه یکدیگر را ببینند، يك دقیقه راه رفتند و ناگهان «نوکر»

درست دم گوش خود صدای سوت مانند او را شنید:

— باهم راه بریم . این جوری ترسمان کمتر خواهد بود ...

باردیگر خاموشی گزیدند و چکمه‌های پراز آب خود را روی زمین خیس-

خورده حرکت دادند . ماه کاسته و پرلك و پس ناگهان از پس حاشیه ابری بیرون

جست؛ آن‌گاه، در حالی که مانند پولک‌های زرد برق می‌زد، بسان ماهی چند تائیه

در دریای موج ابرها غوطه‌ور شد و باردیگر بدر آمد و روشنائی شفق گونی بر

زمین فروپاشید؛ سوزن‌های کاج خیس خورده با فروغی فسفر آسا درخشیدن گرفتند،

و بوی آنها در روشنائی نافذتر و نفس سرد زمین نمناک گس تر مینمود . «نوکر»

به همراه خود نظر افکند . ناگهان این يك ایستاد و سرش را چنان تکان داد که

گویی ضربتی بر او وارد شده است ؛ لب‌ها را از هم گشود و به يك نفس گفت:

— نگاه کن .

سه قدم دورتر ، دریای درخت کاجی، مردی با پاهای از هم گشاده ایستاده

بود . «نوکر» گفت ، یا شاید فقط چنین گمان کرد که می‌گوید :

— يك مرد .

سر بازی که همراه «نوکر» راه میرفت ناگهان تفنگش را بسوی او نشانه

رفت و فریاد زد:

- که هستی؟ که هستی، آتش میکنم!
مرد جوابی نداد. سرش مانند حقه گل آفتاب گردان به پهلو خم شده بود.
«نوکر» با خنده ای که صدای خشن خش میداد گفت:

- خوابیده!

و درحالی که همه اندامش میلرزید ولی برای آنکه به خود دل و جرات
دهد میخندید، يك قدم پیش رفت. آن دو به مرد نزدیک شدند. «نوکر» گردن
دراز کرده مینگریست. رفیقش با کونه تفنگک ضربتی به آن مجسمه خاکستری
رنگ بیحرکت زد و بشوخی گفت:

- هه، بابا! خوابیده ای؟ های، همشهری؟... شوخیت گرفته، چه
کار داری میکنی؟...

ناگهان صدایش دژهم شکست، يك قدم عقب رفت و فریاد زد:

- مرده است!

«نوکر» نیز که دندان هایش بهم میخورد يك قدم عقب رفت. مردی که
به درخت کاج تکیه داشت مانند درختی که اره کرده باشد، همان جا که يك ثایه
پیش زیر قدم های «نوکر» بود بچاک افتاد. آن دو چهره او را بسوی خود بر گرداندند
و سرانجام دریافتند که وی سر باز یکی از سوگردان هنگک ۲۵۶ پیاده است که
دچار گاز خفه کننده شده و درحالی که از مرگی که در ربه هایش لانه کرده بود
میگریخت، آخرین پناهگاه خود را در پای این درخت جسته است. مرد بلند قامتی
بود با شانه های فراخ، و سر را با بیمبالاتی بيك سو خم کرده بود؛ چهره اش هنگام
افتادن به گل چسبناك آلوده شده بود؛ چشمانش را گاز خورده و آب کرده بود؛
زبان گوشه ها و سیاهی که مانند سنگ فسان بود از لای دندان های بهم فشرده اش
بیرون زده بود.

سر بازی که همراه «نوکر» بود بازوی او را کشید و زمزمه کرد:

- بریم، محض رضای خدا بریم.

براه افتادند و بیدرنگ به جسد دیگری برخوردند. بتدریج که پیشتر
میرفتند بر تعداد مردگان افزوده میشد. در پاره ای جاها بصورت پشته روی هم
افتاده بودند؛ برخی چمباتمه زده خشک شده بودند، برخی دیگر نیز چهار
دست و پا مانده گویی مشغول چرا بودند؛ یکی هم درست در مدخل خندقی که
راه به دومین خط سنگر داشت خود را گلوله کرده دست خود را در دهان فرو برده
و از شدت درد گاز گرفته بود.

«نوکر» و سربازی که به او ملحق شده بود دوان دوان خود را به رفتاری خویش که پیشاپیش میرفتند رساندند و از آن‌ها گذشته همچنان در کنار یکدیگر به راه خود ادامه دادند. باهم در شکاف تار یک سنگری که مار پیچ‌وار در تاریکی میرفت جستند و تصمیم گرفتند که هر کدام از ستمی بروند. رفیق «نوکر»، بی آنکه به گفته خود اطمینان داشته باشد، پیشنهاد کرد:

– باید پناهگاه‌ها را جستجو کرد. شاید چیز خوردنی باقی مانده باشد.
– بریم. تراز دست راست برو، من از دست چپ. تا دیگران برسند، مافروست کافی خواهیم داشت.

«نوکر» کبری بی‌زرد و از در گشاده نخستین پناهگاه داخل شد و بیک خیز از آنجا بیرون آمد، تو گوئی فتری او را بحرکت در آورده است: در داخل پناهگاه دو جسد صلیب‌وار روی هم افتاده بود. «نوکر» به سه پناهگاه سرزد، اما نتیجه‌ای بدست نیاورد و بضرب لگد در پناهگاه چهارمین را باز کرد. لحن خشن صدای بیگانه‌ای بگوشش رسید! از حیرت نزدیک بود از پا در افتد:

– کیه؟
– Wer ist das?

«نوکر»، که گرمائی سوزان سرپایش را فرا گرفته بود، بخاموشی خود را واپس کشید.

یک‌سر باز آلمانی از پناهگاه خارج شد، در حالی که باحرکتی سست پالتوی خود را بر شانه‌اش مرتب میکرد، پرسید:

– توئی، او تو؟ چرا اینقدر
– Das bist du Otto? Weshalb bist du so spät gekommen?

«نوکر» با صدائی گرفته گفت:

– دست‌ها بالا! دست‌ها بالا! تسلیم شو!

و در همان حال چمباتمه زد، چنانکه گوئی به‌وی دستور داده‌اند روی نشانه آتش کند.

سر باز آلمانی که زبانش از حیرت بند آمده بود آهسته دست‌ها را بلند کرد و به پهلو چرخید و با چشمان خیره گشته نوك سر نیزه را که متوجه وی بود نگاه کرد. پالتو از دوشش بزیر افتاد، نیم تنه خاکستری مایل به سبزش که یک‌دریغ تکمه داشت زیر بغل چین خورد، دست‌های گنده کارگریش می‌لرزید و انگشتانش چنان می‌جنبید که گوئی بر شستی‌های يك پانوی ناپیدا مینوازد. «نوکر» بی حرکت مانده بود و به پیکر بلند و ستر آلمانی، به دکمه‌های فلزی او نیفرورم‌او،

به نیم چکمه های وی که در آن از پهلودوخته بود ، به کاسکت بی لبه اش که اندکی کج بر سرش نهاده بود چشم دوخته بود . ناگهان حرکتی کرد و تلوتلو خورد ، چنانکه گویی چیزی او را از پالتوی گشادش بیرون میراند ، صدای شگرفی از حلق بر آورد که پیدانیبود سرفه است یا هق هق گریه ، و آنکاه قدمی بسوی آلمانی برداشت . با صدائی بیرنگ و شکسته گفت :

— دررو! آلمانی، در رو! با تو کینه ای ندارم. تیر در نمیکنم.

تفنگ خود را به دیواره سنگر تکیه داد، دست پیش آورد و روی نوک پنجه ها ایستاد و بازوی راست آلمانی را گرفت . حرکات مطمئن او اسیر را متقاد وی می کرد ؛ او هم دست هارا پائین آورد و بدقت به آهنگ های غریب این صدای روسی گوش داد .

«نوکر» ، بی آنکه تردیدی بخود راه دهد ، دست خشن خود را که بر اثر بیست سال کار ترک خورده بود پیش آورد و انگشت های سرد و بیحرکت آلمانی را فشرد و کف دست خود را ، کف کوچک زرد رنگی که بر آمدگی پینه های بسیار کهنه لکه های قهوه ای رنگی بر آن نشانده بود ، بالا آورد ؛ نور آبی رنگ ماه که رو به افول میرفت بر آن تابید . «نوکر» ، در حالی که همچون تباداران می لرزید ، گفت :

— من يك كار گرم . برای چه تورا بکشم؟ در رو!

و بادست راست خود شانه آلمانی را آهسته فشرد و با تلاق سیاه را به او نشان داد :

— در برو ، ده ، احمق ! همین حالا آن های دیگر سر می رسند ...

مرد آلمانی همچنان دست های فرو افتاده «نوکر» را مینگریست ؛ با اندامی کشیده ، اندکی به جلو خم شده او را مینگریست و میکوشید تا معنای این کلمات نامفهوم را دریابد . این حالت يك یا دو ثانیه طول کشید . چشمانش به چشمان «نوکر» برخورد و ناگهان لبخندی شادمانه نگاهش را به لرزه در آورد . يك قدم عقب رفت و سپس دست ها را پیش آورد و دست «نوکر» را بشدت فشرد و تکان داد ، و در حالی که چهره اش با لبخندی شوریده وار میدرخشید و چشم در چشم «نوکر» داشت ، بسوی او خم شد و گفت :

— میگذاری برم؟ .. اوه ،

— حالا می فهمم . تو کار گرزوسی هستی؟ مثل خود من سوسیال

— Du entläst mich?.. O, jetzt

hab'ich verstanden! Du bist ein

russischer Arbeiter? Sozial-de-

mokrat, wie ich? So? O! O! Das ist wie im Traum... Mein Bruder, wie kann ich vergessen? Ich finde keine Worte. Nur du bist ein wunderbarer wagender Junge... Ich...

دموکراتی؟ آها؟ اوه! اوه! انگار خواب می بینم... برادر، چطور می توانم همچو چیزی را فراموش کنم؟ هیچ کلمه ای پیدا نمی کنم. همینقدر میدانم جوان فوق العاده و پرجراتی هستی... من...

از میان همه این امواج خروشان کلمات بیگانه، «نوکر» تنها کلمه سوسیال دموکرات را که به لحن پرسش آمیزی ادا شده بود باز شناخت.
- خوب، بله، من سوسیال دموکرات هستم. حالا در برو... خدا نگهدار، برادر. دست بده بینم.

آن دو بطور غریزی یکدیگر را درک کرده بودند و چشم در چشم یکدیگر داشتند، یکی باواریائی بلند قامت و خوش هیكل و دیگری سرباز کوتاه قد روس. مرد باواریائی زمزمه کرد:

- In den zukünftigen Klassenkämpfen werden wir in denselben Schützengraben sein, nicht wahr, Genosse?
- تو جنگ های طبقاتی آینده، هر دو مان در یک سنگر خواهیم بود، اینطور نیست، رفیق؟

سپس مانند حیوان درشت خاکستری رنگی روی جان پناه سنگر پرید. باقی سربازان نزدیک میشدند. همه هم قدم هایشان در جنگل به گوش میرسید. یک گروه دیده ور چک همراه افسر خود پیشاپیش دیگران میآمدند. بدیدن سربازی که از یکی از پناهگاهها بیرون میآمد - او به امید یافتن چیزی خوردنی آن را کاویده بود -، چیزی نمانده بود که او را بکشند. سرباز که چشم سیاه تفنگ را متوجه خود دید، فریاد زد:

- آشنا! مگر نمی بینید...؟

سپس، در حالی که گرده نان سیاهی را همچون کودکی بر سینه می فشرد، تکرار کرد:

- من از خودتان هستم.

استواری از آن میان «نوکر» را شناخت! از فراز سنگر جست و با کونه

تفنگ ضربتی سخت بر پشت اوزد.

– ات و پارت میکنم ا دک و پوزت را پر خون میکنم ا کجا بودی؟
«نوکر» پیش آمد؛ سست و ناتوان بود، حتی ضربت کونه تفنگ بسیار کم بر او اثر نموده بود. با سادگی ناممهود پاسخ خود استوار را به تعجب افکند:

– جلو جلو آمدم. دست به من نزن.

– لازم نیست مثل سگ ول بگردی. هه، گاه عقب میمانه و گاه جلو جلو میبازه. مگر تو آئین نامه را نمیدانی؟ تازه که به خدمت نیامده‌ای، نه؟

پس از اندکی افزود:

– توتون داری؟

– همه اش توتون فشرده.

– بده.

استوار سیگاری روشن کرد و به انتهای جوخه رفت.

هنگامی که دیده‌وران چک به یک پست دیده‌بانی آلمانی برخوردند، دیگر تقریباً روز بود. آلمانی‌ها بایک رگبار خاموشی را در هم شکستند. بدنبال آن دو رگبار دیگر با فاصله‌های مساوی در گرفت. فشفشه قرمز رنگی بر فراز سنگرها بالا رفت، فریادهائی طنین افکند و، پیش از آنکه جرقه‌های ارغوانی فشفشه در هوا خاموش گردد، شلیک توپخانه آلمانی آغاز شد.

بوم! بوم! و باز دوبوم بوم دیگر که گوئی خواسته بودند خود را به دو شلیک نخستین برسانند.

خمپاره‌ها با اهمیت فزاینده‌ای به قدقد درآمدند: کله کله کله و وززی...
و هنگام عبور از فراز سرسبازان نیم گروهان اول، خش خش کنان هوارا مانند مته سوراخ کردند. یک دم خاموشی در گرفت و سپس در دوردست، نزدیک پل استوخود، غرش خفیف انفجارها به گوش رسید: باوو! باوو!

سربازانی که به خط زنجیر بدنبال دیده‌وران چک در فاصله چهل سائنی میرفتند، پس از نخستین شلیک روی زمین دراز کشیدند. فشفشه‌ای فروغ شنجرفی رنگی فروپاشید. «نوکر» دید که سربازان بسان مورچگان میان درخت‌ها و بوته‌ها میخزند، بی آنکه از زمین پر گل ولای منزجر باشند، بلکه خود را بر آن میفشارند تا در امان باشند. در هر چاله‌ای سربازان وول میخورند. آنان خود را در پس هر کمترین چین خوردگی زمین پنهان میکردند و سر خود را در هر

سوراخی که در دسترس مییافتند فرو میبردند، ولی پس از آنکه تق تق آتش مسلسلها شروع به کوبیدن جنگل کرد و مانند رگبار ماهه آن را فرا گرفت دیگر توانستند تاب آورند: سینه خیز، در حالی که سر را تا آخرین حد امکان میان شانهها فرو برده بودند، روبه عقب خزیدن گرفتند؛ آنان همچون کرم صد پا خود را به زمین چسبانده بی آنکه بازو یا پای خود را خم کنند مانند مار میخزیدند و پشت سر خود رده ای میان گل ولای بجا می گذاشتند... برخی نیز پیا خاستند و دویدن آغاز نهادند. در سراسر جنگل گلوله های انفجاری درختان را از هم میدرید و سوزن های کاج را می شکست و در حالی که همچون اقمی سوت می کشید در زمین فرو میرفت، یا آنکه کمانه میکرد و پسان بوسه های پر صدا میتراکید.

پس از آن که به خط دوم سنگر باز گشتند، از نیم گروهان اول هفده تن کم بود. در همان نزدیکی، قزاقان اسواران اعزامی صفوف خود را منظم میکردند. آنان در جناح راست نیم گروهان اول راه پیموده با احتیاط پیش آمده بودند و امکان داشت که آلمانی ها را غافلگیر کنند، چه پاسداران دشمن را از میان برده بودند، ولی شلیکی که بسوی دیده وران چک شده بود به تمام آن منطقه هشدار داده بود. آلمانی ها که بدون نشانه گیری تیراندازی میکردند دو قزاق را کشته و یکی را زخمی کرده بودند. قزاق ها آن دو کشته و یک زخمی را باز آورده بودند، و همچنان که صفوف خود را از نو مرتب میکردند، به بحث پرداختند:

— کشته ها مان را باید خاک کنیم.

— دیگران هستند که این کار را بکنند.

— باید به فکر زنده ها بود. مرده ها که غمی ندارند.

نیم ساعت پس از آن دستوری از ستاد هنگ رسید: «پس از تدارک توپخانه، گردان باید با تفاق اسواران اعزامی قزاق دست به حمله بزند و دشمن را از خط اول سنگر بیرون براند.»

تدارک توپخانه که روی هم ضعیف بود تا ظهر ادامه یافت. قزاق ها و سربازان پیاده پاسدارانی معین کرده در پناه گاهها استراحت میکردند. هنگام ظهر دست به حمله زدند. درست چپ، در بخش اصلی جبهه، غرش توپها شنیده میشد: در آنجا هم نبرد از نو در میگرفت.

قزاقان ماوراء بایکال در منتها الیه جناح راست مستقر بودند، سمت چپشان هنگ چرنی بار و اسواران اعزامی قزاق، و دورتر از آن هنگ نارنجک اندازان فانا گوریا و باز دورتر هنگ های چمبار و بوگولما و هنگ های ۲۰۸

و ۲۱۱ پیاده و هنگ‌های پاولوفگراد و نگروف قرارداد شدند؛ هنگ‌های لشکر ۵۳ در مرکز حمله می‌کردند و سراسر جناح چپ بوسیله لشکر دوم تیراندازان ترکستان محافظت میشد. سرتاسر آن بخش جبهه می‌فرید: روس‌ها از همه جانب دست به حمله می‌زدند.

اسواران با آرایش فاصله‌داری پیشروی می‌کرد. جناح چپ آن بر جناح راست هنگ چرنی‌یار تکیه داشت. همین که خط‌الرأس جان پناه سنگرها در معرض دید قرار گرفت، آلمانی‌ها تندبادی از آتش‌ها کردند. قزاقان، بی‌آنکه فریادی برکشند، دویدن گرفتند: آنان روی زمین دراز می‌کشیدند و فشنگ‌ها را در می‌کردند و بار دیگر به‌دو پیش می‌رفتند. سرانجام در پنجاه قدمی سنگرها دراز کشیدند. بی‌آنکه سر بلند کنند، تیر می‌انداختند. آلمانی‌ها در سراسر خط سنگر سیم خاردار تعبیه کرده بودند. دوانارنچک که بدست آفونکا اورزوف پرتاب شد، پس از آنکه روی شبکه سیم خاردار کمانه کرد، منفجر گشت. آفونکا اندکی بلند شد تا نارنچک سوم را پرتاب کند، ولی گلوله‌ای زیر شانه چپش را سوراخ کرد و نزدیک استخوان عجز خارج شد. ایوان آلکسی‌ویچ که در همان نزدیکی دراز کشیده بود، دیدش که پاهای خود را اندکی پیچاند و دیگر حرکتی نکرد. پروخودشامیل برادر آلکسی یک دست نیز کشته شد؛ پس از آن ماینسکوف، آتامان سابق، و بلافاصله پس از او تیری به همسایه خانواده شامیل، یعنی یولانتی-کالی‌نین، قزاق شلی که کاکل بسیار زیبایی روی سر داشت، اصابت کرد.

بفاصله نیم ساعت جوخه دوم هشت تن از نفرات خود را از دست داد. سروان فرمانده اسواران و نیز دو افسر فرمانده جوخه کشته شدند و اسواران، که دیگر فرماندهی نداشت، عقب نشست. قزاقان، پس از آن که از منطقه آتش خارج شدند، دور هم گرد آمدند: نیمی از نفرات کم بودند. سر بازان هنگ چرنی‌یار نیز عقب‌نشینی کرده بودند. در گردان اول نسبت تلفات از این هم بیشتر بود. با این همه، ستاد لشکر فرمان زیر را صادر کرد: «بیدرنک باید حمله را از نو شروع کرد و بهر قیمتی که باشد دشمن را از نخستین خط سنگر بیرون راند. موفقیت نهائی عملیات سراسر خط جبهه به‌اعاده وضع پیشین بستگی دارد.»

اسواران با آرایش فاصله‌داری بار دیگر عازم حمله شد. در برابر آتش کشته‌آلمانی‌ها، نفرات در صد قدمی سنگرها بر زمین دراز کشیدند. بار دیگر واحدها گویی آب میشدند. جنگاوران که از ترس دیوانه گشته بودند گویی در زمین ریشه دوانیده بودند، و بی‌آنکه جرات سر برداشتن یا جنبیدن داشته

باشند، همچنان دراز کشیده بودند و وحشت مرگ آنان را فلج ساخته بود.
 نزدیک غروب نیمه دوم گروهان هنگ چرنی یار دچار تزلزل گشت و
 پاهای فرار نهاد. قزاق‌ها نیز بشنیدن فریاد «محاصره مان کرده‌اند» برخاستند و،
 در حالیکه روی بوته‌های گیاه می‌افتادند و سلاح خود را گم می‌کردند، شتابان
 عقب نشستند. ایوان آلکسی بویچ، پس از آن که از خطر جست، خود را روی تنه
 کاجی که گلوله توپ بر انداخته بود افکند و نفس تازه کرد و دید که گاوریل
 لیخو ویدوف بسوی وی می‌آید. لیخو ویدوف هنگام راه رفتن پاهای خود را مانند
 مستان به اطراف می‌پراند؛ چشمانش بر زمین دوخته بود، بایک دست میکوشید
 تا چیزی را در هوا بگیرد و با دست دیگر گویی میخواست تار عنکبوت نا پیدائی
 را از چهره خود دور کند. دیگر نه تفنگ و نه شمشیر داشت. موهای بلوطی
 تیره‌اش که از عرق خیس و صاف گشته بود در چشمانش ریخته بود. محوطه بیدرخت
 را از همه سو پیمود و نزد ایوان آلکسی بویچ آمد. ایستاد و نگاه لرزان و نامفهومش
 کج کج بر زمین دوخته شد. ایوان آلکسی بویچ میدید که زانوانش آهسته میلرزد و
 خم میشود و گویی برای پریدن دور خیز میگیرد. برای آنکه چیزی گفته باشد،
 به سخن درآمد:

— خوب ... دیدی چه ...

ولی تشنجی در چهره لیخو ویدوف ظاهر گشت و فریاد زد:

— صبر کن!

سپس چمباتمه نشست و انگشتان دست خود را بازنگهداشت و هر اسان به
 اطراف خود نگاه کرد. گفت:

— گوش کن! برات شمر بخوانم. داستان مرغ حق کوچکی هست که به

دیدن جغد میره و به او میگه:

بوم، عزیز کم، بر گو

بر گو که از نظر تو

بزرگتر و بالاتر از همه کیست؟

نخست امپراطور ما - عقاب،

سپس غلیبواج که سردار است،

و سنغر که سر کرده است،

قوش‌ها قزاقان اورالند،

و کبوتران افراد هنگ گارد،

قمری‌ها سرپازان صف،
 سارها کالموک،
 زغن‌ها کولی،
 وزاغچه‌ها خانه‌های اشرافی هستند.
 اردک‌های خاکستری سرپازان پیاده‌اند،
 وغازها دختران کشور ملداوی ...
 ایوان آلکسی‌یویچ که رنگش یکسر پریده بود گفت:
 - والایستا! لیخوویدوف، چته؟ ... مریضی، ها؟
 - مزاحم نشو!
 چه‌ره لیخوویدوف اردغوانی گشت و بار دیگر لبهای کبودش به لبخندی
 دیوانه‌وار ازهم وا شد و روایت شوم خودرا ازسر گرفت:
 غازها دختران کشور ملداوی هستند
 هو برها احمق‌اند،
 وبالایان‌ها پرخاشجو؛
 زاغها توپچی‌اند،
 وکلاغها اهل والاشی؛
 ماهیخوارها ویولن مینوازند ...
 ایوان آلکسی‌یویچ به یک خیز برخاست:
 - بیا، بریم آن‌های دیگررا پیدا کنیم، وگرنه آلمانی‌ها دستگیرمان میکنند.
 میشنوی؟
 لیخوویدوف دست خودرا بپنندی کشید، ودرحالی که بزاق گرمی از میان
 لبانش فرومیریخت، بیش ازپیش فریاد برداشت:
 بلبل‌ها خنیا کردند،
 پرستوها کله‌کنده‌اند،
 مرغ زنبورخوار مأمور مالیات است،
 وگنجشک‌ها بازرس ...
 ناگهان صدایش درهم شکست و سرودی را بکندی خواندن گرفت، آن
 هم نه سرود بلکه زوزه گرگ که ازدهان درهم پیچیده‌اش بیرون‌کنده میشد و اوج
 می‌گرفت. انیاب‌های تیز و آغشته به آب دهانش همچون صدف میدرخشید.
 ایوان آلکسی‌یویچ چشمان‌اورا که اندکی پیش چشم یک‌دقیق بود و اینک بر اثر

جنون تاب برداشته بود، و نیز موهای صاف و چسبیده و گوش‌های موم مانند او را با وحشت مینگریست. لیخوویدوف اینک بانوعی خشم زوزه میکشید:

شهبورهای افتخار بانگ برداشته‌اند!

آنجا، آن سوی دانوب،

سلطان عثمانی را شکست داده‌ایم،

و مسیحیان را آزاد کرده‌ایم.

ما از کوهستان

مثل یک گله ملخ پریدیم،

همه ما، قزاقان دون،

با تفنگ تیر در کردیم.

ما مرغها و همچنین بوقلمون‌ها پتان را

خواهیم کشت و پر خواهیم کند

و کودکان و دختران تان را

تمام به اسیری خواهیم برد.

ایوان آلکسی بویچ همین که دید مارتین شامل لنگ لنگان از محوطه

بیدرخت میگذرد، فریاد زد:

— مارتین! مارتین! بیا اینجا!

مارتین، در حالی که به تفنگ خود تکیه میکرد، نزدیک شد. ایوان

آلکسی بویچ با اشاره چشم دیوانه‌را نشان داد و گفت:

— کمک کن، بیریش از اینجا. می‌بینی؟ طاقت نیاورده، خون به

سرش زده.

شامیل آستین پیراهن خود را پاره کرد و با آن زخم پایش را بست و سپس،

بی آنکه لیخوویدوف را نگاه کند، یک بازوی او را گرفت و ایوان آلکسی بویچ

هم بازوی دیگر را گرفت و براه افتادند.

ما از کوهستان

مثل یک گله ملخ پریدیم ...

اینک لیخوویدوف آهسته‌تر آواز میخواند. شامیل با شکلی ناشی‌از درد

از او تمنا میکرد:

— بس کن، دیگر سروصدا نکن! تورا بجان مسیح بس کن! مدت‌هاست

که تو از کوه‌ها پریده‌ای، بس کن!

ما مرغها و همچنين بوقلمون ها يتان را
خواهيم كشت و پر خواهيم كند...

مرد ديوانه ميكوشيد تا خود را از دست آن دو رها كند، مدام آواز ميخواند
و فقط گاه گاه شقيه‌ها را با دودست مي‌قشرد، دندان به هم مسائيد، آرواره
پائينش ميلرزيد و سرش كه از دم سوزان جنون تافته شده بود به يك سو خم ميگشت.

IV

چهل ورستی پائين تر، نبردهائی در كناره‌های رود استو خود جريان داشت.
پانزده روز بود كه روزه مداوم توپها شنیده ميشد؛ شب‌ها در دور دست پرتو
نور افكن هادامن آسمان بنفش رنگ را مي‌ديد، يا چشمك ميزد و همچون برق پريده
رنگ و همه رنگ تابستاني مي‌درخشيد و كساني را كه از دور ناظر آتش افروزي‌ها
و انفجارهای جنگ بودند دچار اضطرابي ناگفتني مي‌كرد.

بخش اشغالی هنگ ۱۲ قزاق با تلاقی و باير بود. هنگام روز دورا دور
بسوی اتریشی‌هائی كه بدو درسنگرهای كم عمق خود عبور مي‌كردند تيراندازی
ميشد. شب‌ها افراد در پناه با تلاق مي‌خواستيدند يا ورق بازی مي‌كردند و تنها
پاسداران مراقب فواره‌های شوم نور نارنجی رنگ دور دست در منطقه نبرد
بودند.

در شبی يخبندان كه آسمان از فروغ‌های دور دست با رخشدگی خاصی
زيور بسته بود، گريگوري ملخوف از پناهگاه بيرون آمد و خود را به مدخل
سنگر رساند و به جنگلی كه در پس سنگر همچون كاكل خاكستری رنگ بر تارك
تپه پستی سر بر افراشته بود رفت و آنجا روی زمين پهناور و خوشبو دراز كشيده.
پناهگاه دود گرفته و گندیده بود، دود قهوه‌ای رنگ توتون همچون سفره
شراه‌داری بر فراز ميز كوچك كه هشت تن قزاق كنار آن ورق بازی مي‌كردند
معلق بود. ولی در جنگل، روی تپه، باد نرم و خفيفي ميوزيد كه گوئی بر اثر بال زدن
پرنده‌ای ناپیدا است. از گیاهانی كه يخبندان بحال مرگ در آورده بود
بوی اندوهبار و وصف نا پذیری بر ميخاست. تاریکی بر فراز درختانی كه خمپاره‌ها
شاخ و برگ آن را بصورتی هول انگیز چیده بودند غلیظ ميشد. هيزم پردود
پروين در آسمان ميسوخت، هفتورنگ بسان ارابه سرنگون گشته‌ای كه مال بندش
روبه هوا كج مانده باشد كنار كهكشان افتاده بود و در شمال ستاره قطبی فروغ

لرزان خود را با سودگی می افشاند .

گریگوری پلک‌ها را چین داده به ستاره نگاه میکرد ؛ فروغ یخ بسته آن که با همه رنگ پریدگی چشم را میزد اشک‌هایی به همان سردی زیر پلک‌های وی جمع میکرد .

همچنانکه روی تپه دراز کشیده بود ، بی آنکه بداند برای چه ، به یاد آن شبی افتاد که از نیتزه یا بلو نوفسکی تا یا گودنویه در جاده روستائی راه پیموده بود تا خرد را به آکسینیا برساند ؛ ناگهان با احساس دردی شدید او را بیاد آورد . انگاره بس گرامی چهره اش که اینک برای وی بیگانه بود ، محو و نامشخص از گذشت زمان ، در خاطرش نقش بست . گریگوری کوشید (و ناگهان قلبش تندتر زدن گرفت) تا او را بدانگونه که آخرین بار دیده بود ، با چهره‌ای دیگرگون گشته ازدرد و با اثر ارفووانی شلاق بر رخسار ، در نظر بیاورد ، ولی حافظه اش با سرسختی چهره دیگری را زنده میکرد ، که اندکی به پهلو خم شده فیروزمندانانه لبخند میزد . اینک او که گستاخ سر بر میگرداند و نگاه چشمان سیاه چون ذغال خود را از زیر بروی میدوزد ، بالبان سرخ حریص و هرنزه اش کلماتی سوزان در گوش وی زمزمه میکند ، سپس آهسته نگاه از وی بر میگیرد و سر بر میگرداند ؛ دو جعد بزرگ و نرم همچون کرک بر گردن گندم گوش افتاده است ... گریگوری در گذشته چه دوست داشت بر آن‌ها بوسه زند ...

گریگوری به خود لرزید . با اندازه یک ثانیه بوی نازک سیکران موهای آکسینیا به مشامش رسید ؛ خود را جمع و پره‌های بینی را وا کرد ، ولی ... نه ، این بوی دل‌آشوب بر گهای پوسیده بود . گرتۀ بیضی شکل چهره آکسینیا رنگ باخت و محو شد . گریگوری چشم‌ها را بست ، کف‌ها را به پوست زیر زمین نهاد و مدتی دراز ، بی آنکه پلک بر هم بزند ، از بس کاخ شکسته‌ای در حاشیه آسمان به ستاره قطبی که همچون پروانه زیبای آبی رنگی معلق ایستاده بال بهم میزد نظر دوخت .

تکه‌های پراکنده خاطرات تصویر آکسینیا را تیرم نمیگرد . هفته‌هایی را که پس از بریدن از آکسینیا نزد خانواده خود در تاتارسکی بسر برده بود به یاد آورد . شب‌ها ، نوازش‌های حریصانه و ویران کننده ناتالیا که گوئی میخواست سردی دخترانه پیشین خود را جبران کند ؛ روزها ، پرستاری دقیق و کم و بیش کرنش آمیز خانواده و احترام مردمده نسبت به نخستین کسی از جوانان که نشان شوالیه سن ژرژ دریافت کرده بود . همه جا ، حتی در خانواده خود ، میدید که

نگاه‌های شگفت‌زده و احترام‌آمیز از گوشه چشم متوجه اوست ؛ انگار باور نداشتند که این همان گریگوری، همان جوان با اراده و سرزنده پیشین است . در میدان ده ، پیران با او بسان کسی که با ایشان برابر است پرحرفی میکردند و در جواب سلام او کلاه از سر بر میگرفتند . دختران و زنان پیکر مردانه و اندکی خمیده‌اش را با آن پالتوی سر بازی وصلیبی که به يك نوار نازک راه راه آویخته بود باشیفتگی آشکار تماشا میکردند . او خود میدید که پانتلئی پروکوفیویچ از این که همراه او به کلیسا یا سر میدان میرود احساس سرفرازی مینماید . و این زهر تنک اما بفرنج که آمیزه‌ای از چا پلوسی و احترام و تحسین بود اندک اندک دانه‌های حقیقتی را که گرانازا در وجدان او افشانده بود تپاه و ریشه کن میکرد .

گریگوری در آن دم که بار دیگر عازم جیبه میشد دیگر همان کسی نبود که بهنگام آمدن بود . آنچه او را همان که بود کرده و به صورت يك فرد قزاق در آورده بود ، آنچه او با شیر مادر مکیده و از هنگام زادن گرامی داشته بود ، بر حقیقت بزرگ انسانی چیره شده بود .

دروقت خدا حافظی ، پانتلئی پروکوفیویچ که اندکی هم مست بود ، به او گفت :

– من خوب میدانستم ، گریشکا ، – پیر مرد منقلب بود و ریش سیمگون خود را که تارهای سیاهی بدان در آمیخته بود نوازش میکرد ، – من از مدت‌ها پیش میدانستم که تو قزاق شایسته‌ای خواهی شد . وقتی که يك سالت شد ، به رسم و عادت قدیمی قزاقی (یادت هست ، مادری؟) تو را به حیاط بردم و روی اسب نشاندم . و تو ناگه فوراً با دست‌های کوچکت به یال اسب چنگ انداختی . آن روز من پی بردم که چیزی از آب درمی آئی و همین‌طور هم شد .

گریگوری در آن دم که بار دیگر عازم جیبه شد قزاق شایسته‌ای بود . در ته دل همچنان به بی‌معنی بودن جنگ معتقد بود و بدان تسلیم نمیشد ، ولی آوازه و افتخار قوم قزاق را بدرستی حفظ میکرد ...

ماه مه هزار و نهد و پانزده . هنگ ۱۳ آهن آلمان در نزدیکی ده الخوفچیک Olkhovtchik ، در چمنی که از خرمی و سرسبزی میدرخشید ، دست به‌بورش زد . مسلسل‌ها همچون زنجیره میخواندند . مسلسل يك گروهان روس که در پس رودخانه سنگر گرفته بود بسنگینی توق میکرد ، هنگ ۱۳ قزاق وارد نبرد گردید . گریگوری بادیگر افراد اسواران خود به خط زنجیر

دویدن گرفت. سر بر گرداند و طبق شعله در آفتاب را در آسمان ظهر و نیز عکس آن را در خم رودخانه که حاشیه زردی از درختان بیدر آن بود دید. نگهبانان اسبان در آن سوی آب خود را پشت درختان تیریزی پنهان کرده بودند. خط پورش آلمانی‌ها و پرتو زرد رنگ عقابهای برنجی که بر کلاه خودشان دوخته بود در مقابل وی بود. باد دود باروت گلوله‌ها را که برنگ خاکستری افسنطین بود به جنبش در می‌آورد.

گریگوری بی آنکه شتاب ورزد تیر در می‌کرد و بدقت نشانه می‌گرفت و در فاصله دو آتش، هنگامی که گوش بزنگ دستورهای فرمانده جوخه بود، فرصت یافت تا کفش دوزک رنگارنگی را که روی آستین پیراهن سر بازیش راه می‌رفت با احتیاط بر گیرد. پس از آن نوبت حمله فرار رسید... گریگوری بایک ضربت کوبه تفنگ آهنکوب خود یک ستوان بلند قامت آلمانی را به خاک افکند و سه سر باز آلمانی را اسیر گرفت و با تیرهایی که از بالای سرشان در می‌کرد مجبورشان ساخت که بسوی رودخانه بدون دست و پا بروند.

در ژوئیه ۱۹۱۵، در نزدیکی‌های راواروسکایا Rava-Rousskaia، گریگوری با اتفاق یک جوخه قزاق آتشباری را که بدست اتریشی‌ها افتاده بود باز پس گرفت. در اثنای نبرد به پشت جبهه دشمن نفوذ کرد و با شلیک تفنگ خودکار مهاجمان را وادار به هزیمت نمود.

پس از عبور از بایانیتس Baianets، در ممر کهای یک افسر فرجه اتریشی را به اسیری گرفت و او را همچون گوسفندی از عرض روی زمین نهاد و چهار نعل تاختن گرفت. گریگوری لرزش پیکر کننده افسر را که از وحشت خیس شده بود حس می‌کرد و بوی نفرت انگیزی را که از وی بر می‌خاست می‌شنید.

گریگوری در همان حال که بر تارک سیاه تپه دراز کشیده بود برخورد خود را با دشمن سوگند خورده اش استپان آستاخوف با وضوحی خاص یاد آورد. هنگامیکه ۱۲ از جبهه بر گرفته و به پروس خاوری فرستاده شده بود. اسبهای قزاقان کشتزارهای منظم آلمانی را لگدمال می‌کردند و خود قزاقان نیز خانه‌های آلمانی را آتش می‌زدند. آنان از هر جا که می‌گذشتند نشانه‌هایی بصورت دود نارنجی رنگ و ویرانه‌های نیم سوخته دیوارها و بام‌های سفالین از خود بجا می‌گذاشتند. در نزدیکی شهر استولپین Stolypine هنگامیکه ۱۲ با اتفاق هنگامیکه ۲۷ قزاق دون دست به تعرض زد. گریگوری برادر خود را که لاغر گشته بود و نیز چهره تازه تراشیده استپان و چند تن دیگر از قزاقان ده خود را

يك نظر دید . هر دو هنگ شیکست خوردند . آلمانی ها محاصره شان کردند و پس از آنکه هر دوازده اسواران قزاق یکی پس از دیگری کوشیدند تا حلقه محاصره دشمن را که برویشان بسته میشد از هم بدرند ، گریگوری دید که استپان از فراز اسب سیاه خود که کشته شده بود پائین جست و همچون فرره بدور خود چرخید . گریگوری ، که ناگهان تصمیم شادمانه ای در او سر برداشته بود ، اسب خود را بزحمت متوقف ساخت و پس از عبور آخرین اسواران که نزدیک بود استپان را لگدمال کنند بسوی او تاخت و فریاد زد :

— رکاب مرا بگیر !

استپان تسمه رکاب را بدست گرفت و نیم ورستی در کنار اسب گریگوری دوید . در حالیکه نفس میزد ، تمنا میکرد :

— تند نرو ! محض رضای مسیح ، اسب را نتازان !

آن دو موفق شدند از حلقه محاصره بیرون بجهند .

دیگر بیش از صد سارن به جنگلی که نجات یافتگان از حلقه محاصره خود را بدانجا کشانده از اسب پیاده شده بودند نمانده بود که گلوله ای به ساق پای استپان برخورد . رکاب را ول کرد و به پشت افتاد . باد کاسکت گریگوری را برد و کاکش را در چشمش ریخت . گریگوری موهای خود را کنار زد و سر برگرداند . استپان لنگ لنگان بسوی پیشه ای رفت و در آنجا کاسکت خود را پنهان کرد و سپس نشست و باشتاب شلوار فراخ قزاقی خود را که نوار قرمزی در دو طرف داشت از پادراورد . آلمانی ها دوان دوان از پس پشته ای سر میرسیدند . گریگوری دانست که استپان میخواهد خود را سرباز پیاده جا بزند ، چه در آن هنگام آلمانی ها بر قزاقان اسیر ابقانمی کردند ... گریگوری به ندای قلب خود گوش فراداد و سراسر با بر گرداند و چهار نعل بسوی پیشه رفت و ، بی آنکه اسب را بایستاند ، پائین جست :

— سوار شو !

آن نگاه سریعی که استپان بر او افکند دیگر هیچگاه نمی بایست فراموش شود . گریگوری استپان را یاری کرد تاروی زمین قرار گیرد و خود ، در حالی که رکاب را بدست گرفته بود ، کنار اسب خیس از عرق به دویدن پرداخت .

تسیو او او ... او ت — گلوله ها با صفر سوزانی که یکبار قطعه میشد میگذشتند . این صفر گوشخراش و شکافنده بالای سر گریگوری ، بر فراز چهره سفید همچون گچ استپان و دم گوششان کشیده میشد : تسیو او او ... او ت ! و

پشت سرشان هم تق تق گلوله‌ها بود که به صدای شکافته شدن غلاف رسیده اقا قیا میمانست : پوك پوك ! پوك پوك ! تاناك تاناك !

استپان، همین که به جنگل رسید، با چهره‌ای که از درد پپچیده بود از اسب بزیر آمد، مهارش را انداخت و لنگه لنگان دور شد. از ساق چکمه چپش خون روان بود و به هر قدمی که با پای زخمی‌اش بر زمین می‌نهاد خون سرخ آلبالوئی همچون فواره نازکی از زیر کف پاره کفش بیرون می‌جست. به تنه درخت بلوط پر شاخ و برگ تکیه داد و گریگوری را با انگشت پیش خواند. گریگوری نزدیک آمد. استپان گفت :

- چکمه‌ام پراز خونه .

گریگوری پاسخی نداد. به جای دیگری مینگریست. استپان که با چشمان گودافتاده خود چشمان گریگوری را می‌جست، گفت :

- گریشکا . . . تا حال که دست به حمله زده بودیم . . . میشنوی ، گریگوری؟ وقتی که حمله میکردیم من دست کم سه بار بطرف توشلیک کردم . . . خدا نخواست که تورا بکشم .

چشمانشان بهم رسید. نگاه تیز استپان از میان حلقه‌های گود با فروغی تحمل ناپذیر می‌درخشید. تقریباً بی آنکه دندان‌های بهم فشرده‌اش را باز کند، گفت :

- مرا از مرگ نجات دادی . . . متشکرم . . . ولی درباره آکسینیا نمی‌تونم تورا ببخشم. از قدرت من بیرونه . . . مجبورم نکن، گریگوری . . .

گریگوری در پاسخ گفت :

- مجبورتم نمی‌کنم.

و بی آنکه آشتی کرده باشند از هم جدا شدند.

و باز يك خاطره دیگر . . . در ماهه سه‌هنگ با دیگر واحدهای ارتش بروسیلوف Broussilov در منطقه لوتسک Loutsck جبهه را شکافته و سازمان پشت جبهه دشمن را مختل ساخته بودند و ضرباتی وارد آورده و دریافت کرده بودند. در نزدیکی شهر لووف Lvov، گریگوری با بتکار خود اسواران را به یورش واداشته و يك آتشبار خمپاره‌انداز اتریشی را با کارکنان آن به اسیری گرفته بود. يك‌ماه پس از آن، شناکنان از رودخانه بوگ Boug گذشته و رفته بود تا اسیری بدست بیاورد. گریگوری، نیم برهنه، نگهبانی را در محل پاس بر زمین زده بود، ولی سر باز آلمانی تنومند و پرزور بود و مدتی با او گلاویز شده کوشیده بود تا

فریاد بزند و نمیخواست بگذارد که وی دست و پایش را ببندد.

از این خاطره لبخندی بر لبان گریگوری نشست.

چهار روزهای نظیر همین که روزگار در میدان‌های نبرد تازه یا کهنه پرپر کرده و افشانده بود! گریگوری شرف قزاقی را استوار نگه میداشت و از هر فرصتی برای نشان دادن دلیری بی پایان خود استفاده میکرد. جان خود را به خطر می انداخت، دیوانگی‌ها مینمود، با لباس مبدل پشت جبههٔ اتریشی‌ها میرفت و بی آنکه خونی بریزد پست‌های آنان را از کار می انداخت. رفتارش بسان يك قزاق واقعی بود و احساس میکرد که آن درد و دلسوزی بحال آدمی که در نخستین روزهای جنگ او را بوسه می افکند برای همیشه او را ترك کرده است. مانند زمین‌های نم‌کار بهنگام خشکسالی، قلبش سخت تر و زمخت تر شده بود و، همانگونه که زمین‌های نم‌کار آب را جذب نمی کنند، قلب او هم دیگر رحم را به خود راه نمیداد. با تحقیری سرد بازندگی دیگران و زندگی خود بازی میکرد. از نیرو بعنوان سربازی دلاور شهرت یافته چهار صلیب سن ژرژ و چهار مدال بدست آورده بود. هنگام مرگ، که اینک کمتر اتفاق می افتاد، گریگوری کنار پرچم که از دود باروت نبردهای پیشمار تیره گشته بود می ایستاد؛ ولی گریگوری میدانست که دیگر مانند روزگار گذشته نخواهد خندید؛ میدانست که چشماش تو رفته و گونه‌هایش برجسته است؛ میدانست که هر گاه کودکی را در آغوش بگیرد بزحمت قادر است در چشمان روشنش بنگرد؛ آری، گریگوری میدانست که صلیب‌ها و ترفیعات خود را بچه بهائی خریده است.

روی آن تپه، همچنان که با تکیه بر آرنج چپش دراز کشیده و دامن پالتویش را روی خود آورده بود، حافظه‌اش آنچه را که بروی گذشته بود بر غبت زنده میکرد و گاه در انبوه خاطرات پراکندهٔ جنگ رشنه نازک و آبی رنگ يك حادثهٔ دور دست زمان کودکی در میامیخت. گریگوری يك دقیقه نگاهی مهر آمیز و اندوهگین از درون بر خود می افکند و سپس باز به حوادث تازه باز می گشت. در سنگرهای اتریشیان کسی با چیره دستی مانند ولین مینواخت. نواحی نازک در باد میله زید و شتابان از فراز استوخود گذشته سبکبار روی زمین می که بارها از خون آدمی سیراب شده بود جست و خیز میکرد. ستارگان در اوج آسمان با فروغ بیشتری میدرخشیدند، تاریکی انبوه تر میگشت و پشت قوز کردهٔ مه نیمه شب برفراز باتلاق گنده تر میشد. گریگوری پشت سر هم دوسیکار دود کرد، تسمهٔ تفنگ خود را با خشونت نوازش داد و با تکیه بر انگشتان دست چپ

از روی زمین مهمان نواز برخاست. آنگاه به سنگر باز گشت . در پناهگاه سر بازان همچنان ورق بازی میکردند . گریگوری خود را روی تخت سفری انداخت . میخواست باز هم از کوره راه های پیموده شده که علف های زمان بر آن روئیده بود میان خاطرات گذشته ولگردی کند ، ولی خواب او را از پا در آورد . در بستر وضع ناراحتی داشت . در خواب استپ بیکران آفتاب سوخته را دید با پشته های قفائی و گلرنگ گلهای دکمه ای و اثر سم اسبان بی نعل میان توده های سیسنبیر بنفش رنگ .. استپ خالی بود و آرامشی هراس انگیز بر آن فرمانروا بود. گریگوری روی زمین سفت خاک رس و شن میرفت و صدای قدم های خود را نمی شنید و همین وی را سرشار از وحشت میکرد... بیدار شد ، سر بلند کرد ، وضع ناراحتی که در خواب داشت اثرهای موربی بر گونه هایش بجا گذاشته بود، مانند اسبی که يك لحظه عطر گیاهی نایاب را شنیده و از یاد برده باشد مدتی لبهارا جنباند ، سپس باز بخواب رفت و دیگر خواب ندید .

روز دیگر با اضطرابی نافذ و بی سبب بیدار شد. «زلفی» از او پرسید :
 - امروز سروروی مادر مرده هارا داری! مگر ده ات را خواب دیده ای؟
 - درست حدس زدی . خواب استپ را دیدم و دلم شور میزند... دلم میخواست
 خانه خودمان باشم . حانم از خدمت در راه تزار به لب رسیده .

زلفی لبخندی از سر رافت زد. او همچنان با گریگوری در يك پناهگاه بسر میرد و نسبت به او همان احترامی را قایل بود که يك جانور زورمند در حق جانوری بهمان زورمندی دارد . پس از پر خاشی که در ۱۹۱۴ با هم داشته بودند دیگر هیچ دعوائی میان شان روی ننموده بود و تأثیر زلفی در رفتار و روحیه گریگوری بروشنی احساس میشد. جنگ جهان بینی زلفی را سخت تغییر داده بود . او بدشواری ولی با حتمیت بسوی نوعی نفی جنگ گرائیده بود و اینك ساعت های دراز درباره ژنرال های خائن و آلمانی هائی که در کاخ تزار لانه کرده بودند داد سخن میداد . حتی يك بار این کلام از دهانش بیرون جسته بود :
 «هیچ امیدی نیست، برای این که خودملکه از نژاد آلمانی است. همین که دستش بر سه همه مان را به دوتا پول سیاه می فروشه ...»

يك روز گریگوری لب آنچه را که از گرانازا یاد گرفته بود برای او بیان کرد، ولی زلفی آنرا تأیید ننمود. با لبخندی طنز آمیز ، در حالیکه بر فرق طاس و آبی رنگ خود میزد، گفت :

— سرود قشنگی هست، ولی خواننده بد صداست. میشکا کوشوی هم مثل خروسی که روی پرچین ایستاده باشه همین داستان ها را فریاد میزنه. این انقلاب ما معنی نداره؛ بازی بچگانه است، همین وبس. خودت باید بدانی که ما قزاقها حکومتی از خودمان لازم داریم نه چیز دیگر. ما تزاری میخوایم که سفت و سخت باشه، مثل میکلائی میکلائیچ^۱. ما نمیتونیم از همان راهی که موژیک ها میرند بریم؛ غاز دوست خوک نمیشه. دهقان ها میخوانند کاری کنند که به اشان زمین بدهند، کارگرها میخوانند که دستمزدشان بالا بره، ولی به ما چه چیزی میدهند؟ زمین که تا بخواهی داریم! دیگر به چه چیزی احتیاج داریم؟ برو باها، همه اش کشکه این تزارمان، ریک و راست بگم، آدم بی کفایتی است. پدرش مردانه تربود. ولی این یکی آخرش کاری میکنه که مثل سال ۱۹۰۵ انقلاب درگیر بشه و آنوقت دنیا زیر و زبر میشه. این کارها کار ما نیست. اگر خدای ناکرده تزار ورپیفته، میانند و سرمان می ریزند، کینه های قدیمی را تازه می کنند و زمین های ما را بین دهقان ها تقسیم می کنند. خوب باید مواظب بود...

گریگوری ابرو بهم کشید و گفت:

— تو همیشه یک طرف قضا یا را می بینی.

— تو هم نمیدانی چه میگی. هنوز جوانی و تجربه نداری. کمی صبر کن، وقتی که محکم تر به سرت کوفتند خواهی دید که حقیقت کدام طرفه. معمولاً گفتگویشان به اینجا خاتمه مییافت. گریگوری خاموش میشد و زلفی میکشید تارشته سخن را عوض کند.

آن روز از قضا گریگوری به ماجرای ناگواری کشیده شد. هنگام ظهر، برقرار هر روزه، آشپزخانه صحرایی آمده و آن سوی تپه توقف کرده بود. قزاق ها از میان سنگرهای ورودی بسوی آن شافتند و هر یک کوشیده بودند تا بر دیگری سبقت گیرند. میشکا کوشوی هم رفته بود که سوپ جو خنوم را بیاورد. دسته یقلاوی ها را که بخارا از آن برمیخواست به چوب درازی کشیده با خود آورد، و همین که داخل پناهگاه شد فریاد زد:

— بچه ها، دیگر شورش را در آورده اند. آخر، مگر ما سکیم؟

زلفی پرسید:

۱ - تلفظ شکسته نیکلای نیکلایویچ (۱۸۵۶-۱۹۲۹) عموی تزار و فرمانده کل ارتش روس از آغاز جنگ. پس از انقلاب به خارج کشور پناه برد و یکی از کسانی بود که مدعی تاج و تخت روسیه شدند.

– منظورت چیه؟

کوشه‌وی خشمگین فریاد زد :

– مردار به خوردمان میدهند!

و با يك حرکت سر خود را با آن کاکل زرین که به خوشه رازک وحشی
میمانست عقب زد و سپس یقلاوی‌ها را روی تخت‌های سفری گذاشت و با اشاره
چشم به زلفی گفت :

– سوپ را کمی بوکن .

زلفی روی یقلاوی خود خم شد و پره‌های بینی‌اش را پرباد کرد و چهره‌اش
بهم برآمد . کوشه‌وی نیز که بی اختیار ادای او را درمیآورد پره‌های بینی را
میچنبايد و چهره عبوس خود را چین میداد . زلفی اظهار کرد :

– بوی گوشت گندیده میده .

یقلاوی‌ها با بی‌زاری پس زد و به گریگوری نگاه کرد . گریگوری به يك
خیز از روی تخت خود برخاست و بینی‌اش را که خود بقدر کافی آویخته بود
روی سوپ زلفی فرود آورد . عقب رفت و با پا آخرین یقلاوی‌ها بنرمی بزیرافکند .
زلفی که مردمانده بود پرسید :

– این چه کاری است میکنی !

– مگر نمی بینی ؟ نگاه کن ، کورکه نیستی ؟ این چیه ؟

گریگوری مایع کدوری را که درپای وی پهن شده بود نشان میداد .

– او... او... اوه ! کرم ! .. نه نه جان ! .. من ندیده بودم ! راستی
که غذاست . سوپ نیست ، خوراک رشته فرنگی است ... بجای دل و جگر و بال مرغ
به ما کرم میدهند .

روی خاک ، در اطراف يك تکه گوشت سرخ خونا به رنگ ، کرم‌های پخته
سفیدرنگ باد کرده میان لکه‌های چربی حلقه زده بود .

کوشه‌وی ، بی آنکه خود بداند چرا ، آهسته شمردن گرفت :

– يك ، دو ، سه ، چهار ...

يك دم خاموشی در گرفت . گریگوری از لای دندان هاتف میگرد . کوشه‌وی

شمشیر خود را بیرون کشید :

– باید سوپ را بازداشتش کرد و پیش فرمانده اسواران برد .

زلفی تأیید نمود :

– موافقم اکاملاً درسته!

اونیز سرنیزه را از تنگک خود باز کرد و گفت :
- ما این سوپ را میبریم ، توهم گریگوری ، دنبالمان بیا . به فرمانده
گزارش بده .

زلفی و میشکا کوشوی با شمشیرهای برهنه و یک یقلاوی پر از سوپ که
دسته آن را به سرنیزه کشیده بودند برآه افتادند. گریگوری بدنبالشان میرفت .
قزاقها از پناهگاههای خود بیرون میآمدند و در پیچ و خم سنگرها بسان موج بزرگ
خاکستری و سبزرنگی پشت سراو برآه میافتادند .

- چه خبر شده ؟

- آژیر داده اند ؟

- شاید صلح شده ؟

- دلت را خوش کن... صلح ! ولابد یک بیسکویت هم روش ، نه ؟

- اینها سوپ گرم را بازداشت کرده اند .

زلفی و کوشوی در مقابل پناهگاه افسران ایستادند. گریگوری کاسکت
خود را بدست چپ گرفت و سر خم کرده وارد ولانهٔ روباه شد .

زلفی که از غیظ دندان نشان میداد ، به قزاقی که هلش داده بود گفت :
- فشار ندهید !

فرمانده اسواران ، درحالی که دکمههای پالتوی خود را می بست ، بیرون
آمد و نگاههای سرگشته و اندکی مضطرب به گریگوری که پشت سر وی رفته
بود افکند. گفت :

- بیچه ها ، چه خبر شده ؟

و نگاهش روی سر قزاقها لغزید .

گریگوری بسوی او پیش آمد و در میان خاموشی همگانی گفت :

- یک اسیر آورده ایم .

- کدام اسیر ؟

- بله ، بفرمائید گریگوری یقلاوی را که در پای زلفی بود نشان
داد:- این هم اسیر... بوکنید ببینید چه به خورد قزاقها تان میدهند .

یکی از ابروانش بطور نامساوی درهم شکست و اندکی لرزید و سپس
راست گردید . فرمانده اسواران حالت چهرهٔ گریگوری را بدقت مینگریست!
باسرورویی عبوس نگاه خود را منوجه یقلاوی ساخت .

میشکا کوشوی با برافروختگی فریاد زد :

- حالا دیگر مردار به خوردمان میدهند !
 - باید مأمور خواربار را عوض کرد!
 - گه سگ! ...
 - به خودش که بد نمیگذره، بیسرف !
 - خودش سوپ کرده گاو میخوره ...
 قزاقانی که نزدیک تر ایستاده بودند افزودند :
 - ما هم باید سوپ کرم بخوریم .
 فرمانده اسواران منتظر ماند تا غرش صداها آرام گیرد! آنگاه با لحنی قاطع گفت :

- ساکت! دیگر دهنتان را ببندید! کافی است! هم امروز مأمور خواربار را عوض میکنم . کمیسیون هم تعیین میکنم که به کارش رسیدگی کنه . اگر معلوم شد که جنس گوشت بد بوده ...
 صداهایی از پشت سر بلند شد :
 - باید تحویل داد گاه صحرائیش بدهید !

و موج تازه ای از فریاد و هیاهو صدای فرمانده اسواران را فروپوشاند .
 تعویض مأمور خواربار در آئینای راه پیمانی صورت گرفت . چند ساعت پس از آنکه قزاقان برانگیخته سوپ را «بازداشت» کرده نزد فرمانده اسواران بردند، به ستاد هنگ ۱۲ دستور رسید که مواضع خود را ترك گفته طبق مسیری که همراه دستورهای دریافتی ابلاغ شده بود بسوی رومانی حرکت کند . شب هنگام، قزاقان سیبری تعویض شدند و اسبها را از ده ریونچی Rynvitchi باز آورده سپیده دم به تعجیل عازم رومانی شدند . رومانی ها که دچار شکست های پیاپی شده بودند نیروهای کمکی مهمی دریافت داشته بودند . این نکته از همان نخستین روز مدلل گردید : مأموران خواربار پیش از غروب به دهی که طبق مسیر معین شده قزاقان میبایست شب را در آن بسر برند رفته بودند و دست خالی برگشتند . ده پر از انبوه سر بازان پیاده و توپچی بود که آنان نیز رهسپار مرز رومانی بودند . هنگ ناگزیر هشت ورستی دورتر رفت تا جائی برای فرود آمدن پیدا کند .

این راه پیمانی هفده روز طول کشید . اسبها که خوراك کافی نمی یافتند لاغر میشدند . در منطقه جبهه که از جنگ ویران گشته بود علوفه پیدا نمیشد ؛ مردم به داخل روسیه گریخته یا در جنگلها پنهان شده بودند . دیوارهای برهنه خانهها از دهانه سیاه درهای فراخ باز پنحوی اندوهار نمایان بود . مشتی

مردم غمزده و ترسان که قزاقان در کوجه‌های خلوت بدانها بر می‌خوردند، همینکه چشمشان به نظامیان می‌افتاد، شتابان روپنهان میکردند. قزاقان که از این راه پیمائی بجان آمده واز سرما یخ کرده بودند، از آنچه خود و اسبانشان میبایست با جبار تحمل کنند سخت خشمگین بودند. آنان بام گالی‌پوش خانه‌ها را می‌کندند و دردهائی که از ویرانی برکنار مانده بود از دزدیدن خواربار ناچیزی که در دسترس میبافتند ابائی نداشتند و هیچگونه تهدید فرماندهان نمیتوانست آنان را از غارت و خودسری بازدارد.

کمی پیش از رسیدن به مرز رومانی، در ده کوچک مرفهی، زلفی موفق شد يك كیل جو از انباری بدزدد. صاحب ملك، پیرمردی آرام از مردم بسیارابی، مچ او را در حین دزدی گرفت ولی زلفی بامشت و لگد او را دور کرد و جو را برای اسب خود برد. افسر جوخه غافلگیرش کرد. زلفی توپره به سراسبش بسته بود و خود میرفت و میآمد و بادست‌های لرزان پهلوهای فرورفته و استخوانی اسب را نوازش میکرد و همچون آدمیان چشم در چشمش میدوخت.

— اوریوپین، مادر سگ، زود این جو را پس بده! بيشرف، برای این کار تیر بارانم می‌کنند! ..

زلفی نگاهي چپ و تیره به افسر افکند و کاسکت خود را بر زمین زد و برای نخستین بار از آن روز که سرباز شده بود با صدائی زوزه مانند فریاد کشید:

— محاکمه‌ام کنید! تیر بارانم کنید! همین‌جا مرا بکشید، ولی من جو را پس نمیدم... یعنی چه، میخواهید اسبم از گرسنگی بمیره؟ ها؟ من جو را پس نمیدم. يك دانه‌اش را هم نمیدم.

در همان حال، زلفی گاه به سر و گاه به یال اسب که جوارها حریصانه میجوید، و گاه نیز به شمشیر خود چنگ می‌انداخت.

افسر پندماند و چیزی نگفت و به ساق‌های لاغر اسب نظر افکند. آنگاه سرتکان داد و پرسید:

— تازه، به اسبی که گرمه داری جو میدهی؟

و در لحن صدایش ناراحتی پیدا بود.

زلفی تقریباً به نجوی پاسخ داد:

— نه. دیگر خنك شده.

ودانه‌های جو را که بر زمین می‌افتاد در کف دست جمع میکرد تا دوباره

در توبره بریزد .

در نخستین روزهای نوامبر هنگ در مواضع خود مستقر شد . باد برفراز کوه‌های ترانسیلوانی در تلاطم بود ، مه یخ‌زده‌ای در گردنه‌ها انباشته شده بود ، جنگل‌های سوخته از یخبندان کاج بوی تند می‌پراکند و چشم سر بازان روی نخستین برف پاکیزه بیش از پیش رد پای جانوران - گرگ و گوزن و بز کوهی - را میدید که از جنگ هر اسان گشته و لانه‌های خود را رها کرده به نواحی دورتر روی نهاده بودند .

روز هفتم نوامبر هنگ به تپه شماره ۳۲۰ یورش برد . صبح همان روز سر بازان ساکسونی که تازه از جبهه فرانسه منتقل گشته بودند جایگزین سر بازان اتریشی در سنگرها شده بودند . قزاق‌ها از سربالائی سنگ‌ها که برف سبکی بر آن پاشیده شده بود پیاده بالا می‌رفتند و کلاه‌های خاک یخ‌سته را زیر پای خود بحرکت در آورده خاکستر نرم برف را در هوا می‌پراکنند . گریگوری کنار زلفی میرفت و بالبلخند گناه آلود و شرمندگی نامعهودی به او میگفت :

- نمیدانم چهام هست ، امروز دل نگرانم ... انگار برای اولین باره که در یورش شرکت میکنم .

زلفی تعجب مینمود :

- نه ؟

او تسمه تفنگ کهنه‌اش را بدست گرفته یخچه‌هایی را که از سیلش آویخته بود می‌مکید .

قزاقان با صوف نامساوی روی تپه‌ها پیشروی میکردند ، اما تیر نمی‌انداختند . خاکریز سنگرهای دشمن خاموشی تهدید آمیز خود را حفظ میکرد . آن بالا ، پشت جان‌پناه‌ها ، یک‌ستوان ساکسونی که بر اثر وزش باد چهره‌اش سرخ گشته و بینی‌اش پوست انداخته بود سینه سپر کرده با نشاط به سر بازان خود میگفت :

- Kamaraden ! Wir haben die Blaumantel oft genug gedroschen ! Da wollen wir's auch diesen einpfeffern , was es heisst mit uns'n Hühnchen zu rupfen ! Ausharren ! Schi- esst noch nicht !^۱

۱ - بچه‌ها ! ما پالتو آبی‌ها را بارها دغلمان را در آورده‌ایم . حالا به این‌ها نشان میدهم سر و کار داشتن با ما چه مزه‌ای دارد . حوصله کنید ! هنوز تیر در نکندید !

قزاق‌ها پیش میرفتند . سنگ‌های نرم زیر پایشان خرد میشد . گریگوری لبه‌های باشلق خود را که از کهنگی زرد گشته بود بالا آورده لبخندی عصبی میزد . گونه‌های فرورفته‌اش را ریش سیاه چندین روزه پوشانده بود ، بینی عقابی‌اش پرتو آبی زرد رنگی داشت و چشمانش زیر ابروان یخ‌نشسته بسان کلوخه‌های آتراسیت با پرتوی مات میدرخشید . آرامش همیشگی‌اش او را ترك گفته بود . برای درهم شکستن این احساس لعنتی ترس که ناگهان باز یافته بود ، بازلفی حرف میزد و در همان حال بانگرانی پلک‌ها را چین داده به تارك سفید سنگرها که از برف نازکی پوشیده شده بود چشم میدوخت :

— صداشان درنیامد . میگذارندمان که نزدیک بشیم . ولی من میترسم و شرمی هم ندارم ... اگر برگردیم ، چه پیش می‌آید ؟
زلفی با خشم و نگرانی پرسید :

— چه چرند می‌گی؟ اینجا ، سر جان ، عین قماره : اگر به خودت اعتماد نداشته باشی ، باخته‌ای . گریشا ، رنگ روت یکسر زرده ... یا مریضی ، یا این که ... امروز خودت را به کشتن میدهی . نگاه کن ، آخر !
می‌بینی ؟

يك سر باز آلمانی با پالتوی کوتاه و کلاه خود نوک تیز يك تانیه تمام قد بالای سنگرها ایستاد و بیدرنگ ناپدید شد .

دست چپ گریگوری ، قزاق زیباروئی با موهای بلوطی رنگ از مردم استانیترای الانسکایا Elanskaia پیاپی دستکش راست خود را در می‌آورد و باز می‌پوشید . با قدم‌های شتابزده میرفت ، زانوان خود را بدشواری خم میکرد و سرفه‌های پر صدا سر میداد . گریگوری با خود اندیشید : « انگار یکی که تو تاریکی شب راه میره و بزور سرفه میکنه که به خودش دل و جرأت بده .. » پشت سر او گریگوری گونه‌های پرازكك و مك گروهبان ماکسایف Maksaïev را میدید و پس از آن یملیان گروشوف Emelian Grochov را که تنگ خود را با آن سرنیزه خنم گشته‌اش محکم بدست گرفته بود . گریگوری بیاد آورده که چند روز پیش ، هنگام حرکت ، یملیان يك کیسه ذرت از انبار يك دهقان رومانی دزدیده‌است و برای شکستن قفل سرنیزه خود را بکار برده‌است . میشکا کوشه‌وی تقریباً پهلو به پهلو ماکسایف میرفت . حریر صانه سیگار می‌کشید و پیاپی فین میکرد و انگشتان خود را به دامن طرف چپ پالتویش میمالید .
ماکسایف گفت :

– تشنه‌ام شده .

میشکا کوشه‌وی گله می‌کرد:

– چکمه‌هام پام را میزنه ، یملیان . نمیتونم راه برم .

گروشوف از زوره دررفت و سخنش را قطع کرد:

– راستی که موقع شکایت از چکمه‌ها است ! صبر کن ! حالا می‌بینی

آلمان‌ها با مسلسل‌هاشان چه باران گلوله‌ای سرمان میریزند .

در همان شلیک نخست تیری به گریگوری خورد و او زوزه کشان به خاک افتاد . خواست بازوی زخمی خود را ببندد . دست بسوی فانسقه خود که وسایل زخم‌بندیش در آن بود دراز کرد ، ولی احساس خون گرمی که از زخم آرنج بپندی درون آستینش فوران میزد ناتوانش کرد . به رو دراز کشید و سر سنگین گشته خود را در پس سنگی پنهان کرد و بازبان خود که یکباره خشک شده بود جمدهای کرکی برف را لیسید . بالبان لرزان حریسانه خاک برفی را که افشانده شده بود نفس میکشید و با وحشت و لرزشی درونی که برایش نا آشنا بود به تق تق خشک و خشن گلوله‌ها و چکاچاک فزاینده شلیک‌ها گوش میداد . سر بلند کرد و افراد اسواران خود را دید که شتابان از بلندی بزیر می‌آیند و سرمی‌خورند و می‌افتند و بدون نشانه گیری رو به بالا پشت سر خود تیری می‌اندازند . ترسی ناگفتنی و ناموجه او را سرپا نگه داشت و وادارش کرد که خود نیز به پائین تپه بسوی حاشیه کنگره دار جنگل کاج که یورش از آنجا آغاز گشته بود بدود . از یملیان گروشوف که فرمانده زخمی جو خه را با خود میکشید در گذشت . گروشوف ستوان رایاری میکرد تا از آن سرایشی تند بزیر آید . ستوان بسان مستان پاهایش درهم میرفت ! گاهگاه سر خود را روی شانه گروشوف می‌نهاد و لخته های خون سیاه قی میکرد . اسواران‌ها مانند بهمن بسوی جنگل در می‌غلطیدند . از کشته‌ها پشته‌های کوچک خاکستری رنگی روی سرایشی خاکی به‌جامانده بود . زخمیانی که کسی مجال آورد نشان را نداشته بود خود سینه‌کش به پائین می‌خیزیدند و رگبار مسلسل‌ها قیمة قیمه‌شان میکرد .

او او او کاکا کاکا – فواره انبوه گلوله‌ها همچون باران فرود می‌آمد . گریگوری که به بازوی میشکا کوشه‌وی تکیه داده بود به سایبان جنگل رسید . روبروی جنگل ، گلوله‌ها بر سطح چمن کم‌شیبی کمانه میکرد . در جناح چپ آلمانی‌ها تق تق مسلسلی بگوش میرسید ، درست مانند طنین سنگی که روی یخ تازه زودشکن پرتاب شده روی آن برجهد .

او او او کاکاکا! ...

زلفی بصدای بلند گفت:

- خوب که ... ی به ما زدند!

و گوئی از گفته خود سرفراز بود.

او پشت به تنه آجری رنگه کاجی داده بی شتاب بسوی آلمانی‌هایی که بر بالای

سنگرها میدویدند تیرمی انداخت .

کوشه‌وی که بازوی خود را از بارتنه گریگوری رها میساخت ، نفس زنان

فریاد زد:

- این هم درسی برای مردم احمق! يك درس دیگر! مردم طبیعت‌ماده

سگه دارند! و باز بدتر! پیش از آن که بفهمند برای چه لت و پار میشوند، همه

خونشان را از دست خواهند داد.

زلفی پلک‌های خود را برهم زد:

- چه داری بهم میبافی؟

- آتهائی که باهوشند خود بخود پی میبرند ، ولی احمق‌ها ... احمق‌ها!

هیچ کارشان نمیشه کرد .

- سو گندی را که خورده‌ای یاد داری؟

و زلفی باز تأکید نمود:

- آخر ، سو گند خورده‌ای یانه؟

کوشه‌وی ، بی آنکه پاسخی دهد ، زانو زد و با دست‌های لرزان توده

کوچکی برف برداشت و سرفه‌کنان ، در حالیکه لرزه بر تنش می‌نشست ،

حریصانه آن را بلعید.

V

آفتاب پائیزه ، در آسمانی که چین ابرهای سفید برایشانی داشت ، ده

تاتاراسکی را دور میزد. در فضای بالا بادی خفیف و آرام ابرها را سبک می‌راند و

بسوی باختر می‌سرازد ، ولی در خود ده و روی دشت سبز تیره گون دون و

جنگل‌های بی برگ باد شدیدی می‌وزید که شاخه‌های درختان بید و تبریزی را

خم می‌کرد و آب رودخانه را شیار میداد و گله‌های برگ زرد را در کوجه‌ها

میتاراند . در خرمنگاه خریستونیا *Khristonia* خرمن گاهی که خوب

بسته بندی نشده بود برپرمیشد؛ باد در تارك آن چنگ انداخته چندان گاه باخود برد که سرانجام ترکه نازکی را هم که خرمن را نگهمیداشت انداخت؛ سپس، چنانکه گوئی این بار زرین را بادوشاخه ازجا بلند میکند، آن را بر فراز حیاط برد و روی کوچه بگردش در آورد و با گشاده دستی روی جاده خالی پراکند و یک دسته گاه را هم روی بام خانه آستخوف افکند. زن خریستونیا سر برهنه با شتاب خود را به حیاط رساند، و در حالیکه دامن خود را میان پاها می فشرد، کار باد را در خرمنگاه نظاره کرد و بار دیگر بدرون خانه رفت.

اثرات دو سال چنگ بخوبی در ده نمایان بود. مردها رفته بودند و در خانه های روستائی دروازه انبارها گشاده مانده و پرچین ها خراب گشته بود. انحطاط روز افزون نشانه های بدبختی در خانه ها بجای گذاشت. زن خریستونیا بتنهائی با پسر نه ساله اش کارهای ملکی را راه میبرد. زن آنیکوشکا هیچ کار نمی کرد و از غیبت شوهر استفاده جسته با پشتکار فراوان به خود می پرداخت: بزک می کرد، خوشگل میشد و حال که مردان بزرگسال نبودند با پسر بچه های چهارده ساله و کمتر خوش بود، و این امر را دروازه خانه اش بخوبی گواهی میداد، چه قطران فراوان بر آن افشاندند بودند که لکه های تهمت زای آن هنوز بزرنگ قهوه ای بر در دیده میشد. در خانه آستخوف کسی نبود. صاحبش پیش از رفتن پنجره های آن را تخته کوب کرده بود. بام آن که ریشه با با آدم روی آن روئیده بود جا بجا فرو ریخته و قفل در زنگ زده بود، و از دروازه قراخ باز حیاط که گیاه هرز و اسفناج رومی آن را فرو پوشانده بود، هر زمان چهار پایان سرگردان که پناهگاهی در برابر گرما یا بارندگی می جستند در آن وارد میشدند. دیوار خانه ایوان توعلین نزدیک بود که در کوچه بیفتد (یک شمع بشکل شاخ که در زمین فرو کرده بودند آنرا نگهمیداشت) و این بی شک انتقام روزگار بود و تاوان آن همه خانه های آلمانی و روسی که این توپچی دلاور ویران ساخته بود.

در هر کوچه و پس کوچه ای حال بر همین منوال بود. جز در آن پائین ها، در انتهای ده، در خانه پاتلئی پرو کوفیویچ: آنجا خانه وضع عادی خود را حفظ کرده بود. همه چیز منظم و دست نخورده بود. گرچه باز نه همه چیز. خروس های حلبی سفید بعلت پیری از قرا با م انبار فرو افتاده بود و خود انبار خم برداشته بود. اندک مایه بی مبالائی از چشم ورزیده نمیتوانست پنهان بماند. دست های پیر مرد از عهده همه کاری بر نمی آمد، سطح کشت گندم کاهش یافته بود و در باره

دیگر چیزها همان بهتر که چیزی گفته نشود؛ تنها شماره افراد خانواده بود که کاسته نمیشد؛ بجای پیوتر و گریگوری که از جبهه‌های به جبهه دیگر فرستاده میشدند، ناتالیا در آغاز پائیز گذشته يك پسر و دختر دوقلو زائیده بود و این البته مایهٔ خشنودی ماهر و پدر شوهرش بود. دوران بارداریش بدشواری گذشته بود؛ گاه طی چندین روز نمیتوانست راه برود، بس که پاهایش درد میکرد. پاکشان، باچهره‌ای که بهم برمیآمد مرفت، ولی درد خود را با استقامت تاب می‌آورد و سیمای لاغر و خوشبختش هرگز چیزی ازرنجش را نمایان نمیساخت. وقتی که عضلاتش بر اثر انقباض بشدت درد میگرفت بر شقیقه‌هایش عرق می‌نشست. ایلی نیچنا بی‌میبرد که درد دارد. سر تکان میداد و غرمیزد:

— برودراز بکش، زن لعنتی! مگر میخواهی خودت را از پادریاری؟
 یلگروز خوش سبتمبر، ناتالیا، که درد زایمان را نزدیک میدید، به
 کوچه رفت. پیرزن از او پرسید:
 — کجا داری میری؟

— مریم تاچمن‌های لب‌آب، سری به گاوها بزنم.
 سرعت، درحالی که پشت سر خود نگاه میکرد، ازده بیرون رفت. ناله
 سرمیداد و زیرشکم خود را بادست نگه میداشت و بدین‌سان میان پشته انبوهی از
 درختان آلوچهٔ وحشی فرورفت و دراز کشید. شب فرا میرسید که از پشت حیاط
 خانه‌ها باز آمد و بچه‌های دوقلوی خود را توی پیشدامن کتانی خود به‌خانه آورد.
 ایلی نیچنا بالحنی نالان گفت:

— وای، قربانت برم! زن لعنتی، این چه کاری بود کردی؟ ...
 کجا رفتی؟

ناتالیا که رنگه از رخسارش میبرد، عذر آورد:
 — خجالت می‌کشیدم ... نمیخواستم جلو چشم پدر باشم ... مامان،
 من پاک و پاکیزه‌ام، آنها را هم شسته‌ام ... بگیر بدشان ...
 دونیاشکا دون دون سراغ ماما رفت. داریا در تپکو بود که الکی تیار
 کند. ایلی نیچنا که هم میخندید و هم اشک میریخت، سرش فریاد زد:
 — داشکا! ولش کن، این الک را! مگر بچه گر به اندک میخواهی توی
 الک بخوابانیشان؟ ... خدایا، دو تا بچه! اوخ، خدا جان! یکی‌شان هم پسره!
 جانم، ناتالیا! ... اه، بپریدش بخوابانید! ...

پاتلتلی پرو کوفیویچ در حیاط چارپایان بود که به او خبر دادند عرووش

دوقلو زائیده است . ابتدا از تمجب هر دو دستش فرو افتاد ، سپس از شادی ، در حالی که ریش خود را می‌کشد ، اشک ریخت و بی‌جهت به ماما که دوان دوان سر می‌رسید تندی کرد :

- کور خواندی ، پیرزن غار غارو! (پانتلی انگشت خم گشته خود را زیر بینی پیرزن تکان می‌داد) کور خواندی! ریشه خاندان ما خوف‌هنوز خیلی مانده تا خشک بشه! عروسم یک قزاق و یک دختر برام آورده . اما عروس نکو ، چه عروسی! خدای بزرگ ، من یک همچو لطفی را که این فرشته در حق من کرده چه جویری جبران بکنم؟

سال پر برکتی بود : گاوشان دوتا گوساله زائید ، میش‌ها هر کدام در نزدیکی‌های جشن سنت میخائیل دوتا بره آوردند ، بزهای ماده هم ... پانتلی پروکوفیویچ که از این تقارن در شکفت افتاده بود با خود گفت : « چه سال خوب و پرباری! همه چیز جفت جفت می‌آد . همه چیز بر امان منفعت می‌کنه ... او هو لاه»

ناتالیا بچه‌های خود را تا یکسالگی شیر داد . در ماه سپتامبر آنها را از شیر گرفت ولی خود او خیلی دیر ، هنگام پائیز ، سلامت خود را باز یافت؛ دندان هایش در رخسار لاغر گشته بار خشنودگی شیرگونی برق می‌زد و چشمانش که بسبب لاغری بسیار درشت مینمود با فروغی گرم و نمناک میدرخشید . زندگی خود را همه وقف بچه‌ها کرده بود و دیگر به خود نمی‌پرداخت و همه وقتی را که کارهای خانه برایش باقی می‌گذاشت صرف پرستاری آنان می‌کرد: شستوشان میداد ، رخت می‌شست ، می‌بافت ، وصله‌پینه می‌زد و چندین بار در روز ، اریب ، بایک پای آویزان کنار تخت خود می‌نشست و دوقلوهای خود را از گهواره بر می‌گرفت و پستان‌های بزرگ و برجسته خود را که همچون خربزه سفید مایل به زردی بود بایک حرکت شانه از درون پیراهن فراخ خود آزاد می‌کرد و هر دو را با هم شیر میداد . ایلی‌نیچنا میگفت :

- این‌ها دیگر یکسر تو را خالی کرده‌اند . زیاد به‌اشان شیر میدهی . و پیرزن بادست به پاهای خپله و جا بجا فرو رفته نوه‌های خود می‌زد . پانتلی پروکوفیویچ با خشونت حسادت آمیز بسخن در می‌آمد :

- شیرشان بده . تو که نمی‌خواهی شیرت را نگهداری و بااش خامه‌درست

کنی .

در آن سال‌ها زندگی بسان آب‌های دون پس از طغیان‌های بزرگ فرو

می‌نشست. روزها دراز و ملال آور بود و بارفت و آمدهای پیاپی و با کارها و وظایف کوچک، با شادیهایی کوچک و اضطراب‌های بزرگ پیوسته بیدار بخاطر کسانی که به جنگ رفته بودند، بنحوی نامحسوس می‌گذشت. در اوردور نامه‌هایی از پیوتر و گریگوری در پاکت‌های چرکین که مهر پست بر آن لکه‌هایی انداخته بود از جیبه میرسید. آخرین نامه گریگوری از میان دست‌های بیگانه گذشته بود: نیمی از متن آن بدقت با جوهر بنفش خط خورده بود و بر حاشیه کاغذ خاکستری رنگ علامت نامفهومی دیده میشد. پیوتر بیش از گریگوری مینوشت و در نامه‌های خود داریارا تهدید می‌کرد و از او می‌خواست که از هر زگی دست بردارد. بی‌شک زمزمه‌هایی درباره رفتار جلف زنش به گوش وی رسیده بود. گریگوری همراه نامه‌های خود پول می‌فرستاد: حقوق سر بازی و فوق‌العاده‌ای را که بنام او دارنده صلیب سن ژرژ می‌گرفت. همیشه وعده میداد که بمرخصی خواهد آمد، ولی نمی‌آمد. راه دوبرادر از هم جدا میشد: جنگ پشت گریگوری را ختم کرده، خون از چهره‌اش برده و رنگ زرد آبی به وی بخشیده بود، گمان نمی‌کرد که بتواند شاهد پایان جنگ باشد؛ اما پیوتر روز بروز و مرتب تر فیع می‌یافت، اندکی پیش از پائیز به درجه استواری رسیده و با تقرب به فرمانده اسواران تاکنون دو صلیب دریافت کرده بود و اظهار میداشت که هر چه از دستش بر آید خواهد کرد تا به دانشکده افسری فرستاده شود. تاپستان، بوسیله آنیکوشکا که بمرخصی آمده بود، یک کلاه خود آلمانی و یک پالتوی سر بازی را با عکس خود برای خانواده‌اش فرستاده بود. جهره پیرگشته‌اش روی چهار گوش مقوای خاکستری رنگ از خود راضی مینمود. سبیل بور و مجعدش رو بی‌الا تاپیده و لبهای خشنش زیر بینی نوک برگشته با لبخندی آشنا پیچ خورده بود. آری، زندگی بروی پیوتر لبخند میزد و از جنگ خوشش می‌آمد، چه دورنماهای تازه‌ای در برابرش می‌گشود: قزاق ساده‌ای که از هنگام کودکی به دم گاوها بسته بود، آیا میتوانست تصور کند که روزی افسر شود و زندگی دیگری داشته باشد؟ ولی آتش جنگ روشن گشته بود و او در فروغ آن آسکارا آینده آزادتری میدید... زندگی‌ش تنها از یک گوشه شکافی نشان میداد: درده چیزهای ناخوشایندی درباره زنش زمزمه میشد. استبان آساکوف هنگام پائیز به بمرخصی رفته بود و در بازگشت در برابر همه اسواران لاف زده بود که با زن پیوتر عجیب خوش گذرانده است. پیوتر ابتدا وراجی‌های رفتار را باور نکرده بود؛ رخسارش به تیرگی می‌گرائید ولی لبخند میزد و میگفت:

— استبان دروغ میگه. انتقام گریشکا را میخواد ازمن بگیره .
 ولی یكروز (تصادف بود یا عمد ؟)، هنگامی که استبان از پناهگاه بیرون
 میآمد ، دستمال پروردی شده‌ای از دستش افتاد . پیوتر پشت سرا می‌آمد .
 دستمال را که از پارچه تور بود و بطرز هنرمندانه‌ای گلدوزی شده بود برداشت
 و کار زن خود را بازشناخت؛ گره تازه‌ای از کینه میان پیوتر و استبان بسته شد.
 پیوتر منتظر فرصت مناسب بود و مرگ در کمین استبان نشسته بود : بی شك در
 کناره‌های باختری رود دوینا Dvina بخاك خواهد افتاد و بر سرش اثر ضربه
 شمشیر پیوتر خواهد بود . ولی کار بنحو دیگری گذشت : اندکی پس از آن
 استبان داوطلب دستبرد به يك پاسگاه آلمانی شد و رفت و بازنگشت. قزاقانی که
 که همراه او رفته بودند می‌گفتند که دیده‌بان آلمانی توجه یافت که آن‌ها
 سیم‌های خاردار را میبرند، و نارنجکی بسوی آنان پرتاب کرد؛ با این‌همه آنان
 موفق شدند راهی بسوی او برای خود باز کنند و استبان به ضرب‌مشت او را بر زمین
 انداخت؛ اما دیده‌بان دومی آتش کرد و استبان بخاك افتاد . آنان سر دیده‌بان
 دومی را بریدند و آن یك را که بضرب مشت استبان افتاده بود با خود آوردند و
 میخواستند او را هم برداشته با خود بیاورند، ولی خیلی سنگین بود و ناچار او را
 به حال خود وا گذاشتند . استبان که زخمی بود التماس میکرد : «برادرها !
 نگذارید من اینجا بمیرم ! برادرها ! برای چه ولم می‌کنید و میرید ؟ ...»
 در همین اثنا يك مسلسل محوطه سیم‌های خاردار را جارو کرد و آنها سینه‌کش
 در رفتند . استبان فریاد میزد: «قزاق‌ها ! برادرها !»، ولی، خوب، چه میتوان
 کرد؟ چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است .

پیوتر بشنیدن آنچه بر استبان آمده بود احساس سبکیاری کرد، همچنانکه
 از مالیدن پیه موش خرما بريك بریدگی. با این‌همه تصمیم گرفت : « همین که
 به مرخصی برم، داربا را میکشم . من دیگر استبان نشدم ، با من این کارها
 نمی‌گیره... پیوتر در صدد کشتن داربا بود ، ولی بیدرتنگ این اندیشه را از
 خود دور کرد : «اگر این کثافت را بکشم ، سراسر زندگیم را بخاطر او بهدر
 میدم . سوی زندان می‌پوسم و همه کوشش‌های من بر باد میره ، همه چیز را
 از دست میدم...» ازینرو بر آن شد که فقط بزندش ، اما طوری بزند که
 دیگر برای همیشه هوس کون جنباندن از سرش بدر رود . « يك چشم این
 اफी را در می‌آیم . آنوقت مگر آن که شیطان هوس بکنه روش بپره .»

چنین بود اندیشه‌های پیوتر درون سنگر، در نزدیکی‌های کرانه‌های رسی

دوینای باختری .

پائیز گیاهان و برگ درختان را مجاله میکرد، زاله‌های سفید آن‌ها را میسوزاند، زمین سرد میگردد، شب‌ها درازتر و سیاه‌تر میشد. درسنگرها قزاقان بیگاری میدادند، بسوی دشمن تیرمی انداختند، با استوار خود برای گرفتن سازو برگ گرم پر خاش میکردند، غذای بدمیخوردند ولی حتی یکی‌شان سرزمین دون را، آنجا، دور از خاک نامهربان لهستان، از یاد نمیبرد.

در پائیز آن سال داریا ملخووا تلافی آن همه مدت را که بی‌مرد بسر برده بود درمیآورد. روز عید شفاعت مریم، پانتلی پروکوفیویچ مانند همیشه پیش از دیگران بر خاست و به حیاط رفت. یک باره سرش را میان دودست گرفت: دروازه خانه را دست‌های گستاخی از پاشنه درآورده به وسط کوچه برده بود. معنای این کار سوائی بود. پیرمرد بی‌درنگ دروازه را در جای خود کار گذاشت و پس از چاشت داریا را به مطبخ تاپستانی خواند. چه چیزها به هم گفتند، کس ندانست. ولی دونیاشکا دید که داریا پس از چند دقیقه با چارقدی که روی شانه‌ها افتاده بود، گریان و موها پریشان، از مطبخ بیرون آمد. شانه‌ها را فرو برده بود و کمان ابروان سیاه و نازکش در چهره اشکبار و خشمگین میلرزید. لای لب‌های باد کرده‌اش زمزمه میکرد:

— بیشرف، کمی صبر کن! ... کاری بکنم که هرگز از یادت نره!

پیراهنش از پشت باره شده بود و بر پیکر سفیدش لکه کبود و سرخ تازه‌ای دیده میشد. دوان دوان از بلکان ورودی بالا آمد. دامن پاچینش آویزان بود. و در سرسرا ناپدید شد. در همان اثنا، پانتلی پروکوفیویچ لنگ لنگان و غضبناکتر از شیطان از مطبخ بیرون آمد. مهارای چرمی تازه‌اش را چهارلا بدست داشت.

دونیاشکا شنید که پدرش با صدای گرفته میگفت:

— ... ماده‌سگ، چنده، تازه این‌آن طوری نیست که باید کتکت زد!

نظم باردیگر در خانه برقرار شد. چندروزی داریا خیلی سر به راه بود و خاکسارتر از گیاه و سبزه مینمود. شب‌ها زودتر از همه میرفت بخوابد و به نگاه‌های دلسوزی ناتالیا با لبخندی سرد جواب میداد و شانه بالا می‌انداخت و ابروانش را بالا میبرد (و چیزی نیست، خواهیم دیده)، ولی روز چهارم حادثه‌ای روی نمود که بین خودش و پانتلی پروکوفیویچ ماند، و پس از آن لبخندی فیروزماندانه بر لبان داریا نشست و حال آنکه پیرمرد تا یک هفته تمام آشفته و شرم‌منده مینمود،

درست مانند گربه‌ای که کار بدی از وی سرزده باشد. پانتلی چیزی در این باره به پرزش نگفت؛ حتی این حادثه و اندیشه‌های گناه‌آلودی را که در وی برانگیخته بود هنگام اعتراف از کشیش و یساریون پنهان داشت.

جریان کار چه بود؟

بلافاصله پس از عید شفاعت مریم، پانتلی پروکوفیویچ که به بهبود قطعی رفتار داریا یقین پیدا کرده بود به ایلی نیچنا گفت:

— مراعات داشکارا نکن. برایش بهتره بیشتر کار بکنه. کار که داشته باشه دیگر فرصت ولگردی برایش نمی‌مانه. خوب، می‌بینی که بنیه‌اش را داره، اما همه فکرش اینه که بیرون بره و بازیگوشی بکنه.

بدین منظور او داریا را مجبور کرد که محوطه خرمنگاه را جارو کند و هیزم‌های کهنه را در حیاط پشت‌خانه روی هم بچیند و انبار سبوس را با تفاق او پاک کند. نزدیک غروب روز چهارم به فکرش رسید که ماشین بوجار را از انبار روباز به انبار گندم ببرد. عروسش را صدا زد:

— داریا!

داریا از درون انبار گندم جواب داد:

— چیه، بابا؟

— بیا، این ماشین بوجار را جا بجا کنیم.

داریا چارقد خود را مرتب کرد و گرد سبوس را که در بقیه پراهنش نشسته بود تکاند و از انبار بیرون آمد، از پرچین خرمنگاه گذشت و بسوی انبار روباز رفت. پانتلی پروکوفیویچ با نیم تنه سیاه پنبه آجین و شلوار پاره پیشاپیش او لنگ لنگان میرفت. در حیاط کسی نبود، دونیاشکا و مادرش پشم دست‌چین پائیزه را می‌شستند، ناتالیا آرد خمیر میکرد. شفق سرخ رنگ در پس دهکده رو بخاموشی میرفت و بانگ ناقوس‌ها برای نماز عصر بلند بود. در وسط آسمان شفاف تکه ابر کوچک ارغوانی رنگی بیحرکت ایستاده بود؛ آن سوی رودخانه دون، زاغها روی شاخه‌های برهنه سپیدارهای خاکستری به کهنه‌های سیاه سوخته‌ای می‌انستند. در خاموشی ناب و شکننده غروب هر آوائی واضح و مشخص و مؤکد مینمود. از طوبله بوی نافذ کود نمناک و یونجه می‌آمد. پانتلی پروکوفیویچ با کمک داریا، درحالی که ناله سرمیداد، ماشین بوجار قرمز رنگ رفته را به انبار گندم حمل کرد و آن را در گوشه‌ای چاداد، خاک‌های بوجاری را که از کپه پائین لفزیده بود مرتب کرد و آماده

رفتن بود که داریا آهسته زمزمه کرد :

- بابا !

پانتلی پرو کوفیویچ پشت ماشین بوجار رفت و بی آنکه هیچ حدسی بزند

پرسید :

- چیه ؟

داریا با پیراهن باز و دست‌ها برای مرتب کردن موی خود پشت سر نهاده در برابر او بود. از درز دیواره انبار پر تو خونین آفتاب غروب بر او مینافت. در حالی که به پهلو خم شده بود، پانگه دزدانه‌ای از بالای شانه پندشور خود در راه فراخ باز بود نشان داد و گفت :

- ببین، بابا، يك چیزی اینجاست ... بیا، دیگر، نگاه کن .

پیرمرد نزدیک‌اورفت، ناگهان داریا بازوان خود را دور گردن او افکند و انگشتان خود را بهم پیوست و پس‌پس رفت و او را با خود کشید و در همان حال زمزمه کرد :

- ببین، اینجا ، بابا ... اینجا . چه نرمه ...

پانتلی پرو کوفیویچ وحشت‌زده میگفت :

- چه مرگت هست ؟

وسر خود را تکان میداد تا گردنش را از میان بازوان داریا رها کند ، ولی داریا بیش از پیش او را بسوی خود می کشید و خنده کنان باد هائی سوزان چیزی میان ریش او زمزمه میکرد .

- ولم کن، مرده شوری !

پیرمرد خود را به عقب می کشید و در همان حال شکم سفت عروس خود را چسبیده به حویش احساس میکرد .

- ابلیس ! دیوانه شده‌ای ! .. ولم کن !

داریا بازوان خود را از هم گشود و، در حالی که با ضربه‌ای بر سینه از خود دورش میکرد، نفس‌زنان پرسید :

- نمیخواهی ؟ دلت نمی‌خواه ؟ ... یا شاید دیگر از تو بر نمی‌آید؟ در این

سورت با تو نیست که قضاوتم بکنی ! ... همین که گفتم !

داریا به يك خیز از جا برخاست و پاچین خود را تند مرتب کرد و خاک‌های بوجاری را از پشت خود تکاند و رو در روی پانتلی پرو کوفیویچ که حیرت‌زده مانده بود فریاد زد :

— برای چه آن روز کنکم زدی؟ ها، چی، مگر من پرم؟ خودت، وقتی که جوان بودی، مگر این طور نبود؟ شوهرم الآن يك ساله که پشم نیست!... پس من باید سگها را روخودم بکشم؟ برات مریمنم، پیرچلاق! بگیر، بخور!

حرکت هرزه‌ای کرد و درحالیکه ابروها را بالا و پائین میبرد بسوی در رفت. آنجا يك بار دیگر خودرا بدقت واری کرد و گردو خاک پراهن و چارقش را تکاند، بی آنکه به پدر شوهر خود نگاه کند، گفت:

— من نفیتونم سماق بمکم... مرد لازم دارم، اگر تو نمی خواهی، خودم خوب پیدااش میکنم. توهم دیگر دهنتم را ببند.

بارفتاری سریع و مواج بسوی پرچین خرمنگاه رفت، وی آنکه پشت سر خود نگاه کند، ناپدید شد. پاتلئی پرو کوفیویچ همچنان کنار ماشین بوجار قرمز رنگ بود و ریش خودرا بدنجان میگریزد و سرگشته و گنهگار انبار ونوک چکمه های پاره پاره اش را مینگریست: «آیا ممکنه که حق با او باشه؟ شاید میبایست با او مرتکب گناه بشم؟»

پیر مرد بنحوی نامشخص از این گونه می اندیشید و از آنچه گذشته بود حیران بود.

VI

درماه نوامبر چنان یخبندان شد که سنگ میترکید. برف زودرسی باریدن گرفت. رودخانه دون آنجا که در بالای ده تاتارسکی پیچ میخورد یخ بست. مردم تگوتوک روی یخ شکستند و نیلگون از این سو بدان سوی رود می رفتند. درپایین ده جزیک قشر نازک یخ اسفنجی شکل درطول ساحل چیزی نبود و آب در وسط رود میخروشید و امواج سبز رنگ یکی پس از دیگری باشتاب می آمدند و تاج خاکستری رنگ خودرا تکان میدادند. در گودال مقابل صخره سیاه مدتها بود که اسپلهها همراه ماهی های سیم در عمق یازده سائنی میان شاخه های غرق گشته درختان اقامتگاه زمستانی خودرا اشغال کرده بودند. تنها ماهی های کوچک هنوز در رودخانه میرفتند و میآمدند و در آب پندها ماهی های سوف کولی ها را دنبال میکردند. سگ ماهی روی شن ها استراحت میکرد. ماهیگیران بانتظار یخبندان های سخت تر و شدیدتر بودند تا کج بیل های خودرا زیر یخ تازه ببرند

وبهترین تکه‌ها را جمع‌آوری کنند .

در ماه نوامبر خانوادهٔ ملخوف نامه‌ای از گریگوری دریافت کرد . نامه را از کوفوینسکی Kouvinski در رومانی فرستاده بود و در آن مینوشت که طی نخستین نبرد در سرزمین رومانی زخمی شده و گلوله‌ای با زوی چیش را شکسته است و برای دوران نقاهت به منطقهٔ نظامی خود، یعنی به استانیتزای کامنسکایا، فرستاده میشود . اندکی پس از این نامه، خانوادهٔ ملخوف دچار بدبختی دیگری گردید : یکسال و نیم پیش پاتلئی پروکوفیویچ احتیاج به پول پیدا کرده در مقابل وثیقه مبلغ صد روبل از سرگئی پلاتونویچ موخوف قرض گرفته بود . هنگام تابستان آتیوپین - تساتسا - اورا به معازره فراخوانده، درحالی که عینک طلای خود را روی بینی داشت و از قرازشیشهٔ آن چشم به‌ریش پیرمرد دوخته بود، گفته بود:

- خوب دیگر، پاتلئی پروکوفیوینس ، قرص ترا میدی یانه؟
پاتلئی پروکوفیویچ به قفسه‌های خالی و پیشخوان معازره ، که از بس کار کرده بود برق میزد، نگاهی افکنده پس از یکدم تردید جواب داده بود:
- یملیان کنستانتینویچ ، کمی صبر کن قدری به خودم برس ، بعد میپردازم .

گفتگویشان بهمین جا ختم شده بود . اما پیرمرد فرصت به خود رسیدن نیافته بود . محصول بدبود او نتوانسته بود چارپایان خود را بفروشد . و یکبار به سروکلهٔ ما موراجرا پیدا شده بود و پی‌بدهکار بدحساب فرستاده و بی‌مقدمه به او اخطار کرده بود :

- همین حالا باید صد روبل را بپردازید .
جای گفتگو نبود . مطلب روی کاغذ بزرگی که روی میز اطاق ما موراجرا درهما نسر ای ده نهاده بود نوشته شده بود:

حکم اجرا

بنام اهلحضرت امپراطور ، ما فاضی دادگاه بخش هتم منطقهٔ دون ، پس از بررسی دادخواست تقدیمی بازرگان سرگئی موخوف بطرفیت سرگروهیان پاتلیمون ملخوف بابت مبلغ صد روبل که در مقابل وثیقه به نامبرده وام داده است و پس از رسیدگی غیابی طبق مواد ۸۱ و ۱۰۰ و ۱۲۹ و ۱۳۳ و ۱۴۵ آیین دادرسی مدنی در تاریخ ۲۷ اکتبر ۱۹۱۶ چنین مقرر میداریم که :

مبلغ صد روبل که در تاریخ ۲۱ ژوئن ۱۹۱۵ در مقابل وثیقه از طرف بازرگان سرگئی موخوف وام داده شده بود بمنفع خواهان ازاموال خوانده ، سرگروهیان پانتلیون ملخوف ، وصول گردد و علاوه بر آن سه روبل هم بابت هزینه دادرسی اخذ شود . رأی حاضر مشروط به تحقیق محلی بوده از نظر آن که غیابی صادر شده است به اطلاع عامه رسانیده خواهد شد .

رأی حاضر ، طبق بند ۳ ماده ۱۵۶ آئین دادرسی مدنی ، علیرغم اعتراض پژوهش ، موقتاً لازم الاجرا اعلام میگردد . بنام اعلیحضرت امپراطور ، ماقاضی دادگاه بخش هفتم منطقه دون به کلیه اشخاص و مقامات ذی‌مدخل در این رأی دستور میدهم که آنرا به اجرا گذشته در مقام معاونت برآیند و به مقامات شهربانی و نظامی محل امر میکنیم که مأمور اجرای رأی حاضر را طبق مقررات قانونی معاضدت نمایند .

پانتلی پروکوفیویچ پس از شنیدن سخنان مأمور اجرا از او اجازه خواست که به خانه خود بازگردد و وعده کرد که پول راهمان روز پیردازد . از مهمانسرا راست پسوی خانه کور شونف رفت . سر میدان به آلکسی شامیل یک دست پر خورد . شامیل بجای سلام به او گفت :

- ملخوف ، باز هم که میلنگی ؟

- آه ، کم و بیش .

- جای دوری میخواهی بری ؟

- خانه کور شونف ، کار دارم .

- آوه ! امروز خانه شان جشنه . مگر نمیدانی ؟ میتکا ، پسر میروند .

گریگوریویچ از جبهه برگشته . از قراری که میکند حالا آنجاست .

- راستی ؟

شامیل که عضلات چشم و گونه اش میپرید ، گفت :

- احتمال کلی داره .

پس کیسه توتونش را در آورد و به پانتلی پروکوفیویچ نزدیک شد :

- با با بزرگ ، یک سیگار با هم می کشیم ، کاغذش از من ، توتونش از تو .

پانتلی پروکوفیویچ به سیگار کشیدن پرداخت و از خود میپرسید آیا به خانه

کور شونف برود یا نه . سر انجام تصمیم گرفت برود و با مردیک دست خدا حافظی

کرد و همچنان لنگه لنگان بر راه افتاد . شامیل از پشت سر فریاد زد :

- میتکا هم نشان گرفته . میخواد خودش را به پسرهای تو برسانه . امروزه اینجا به اندازه گنجشک‌هایی که تو بوته‌هاست شوالیه سن ژرژ هست . پانتلئی پرو کوفیویچ ، بی آنکه شتاب روا دارد، به آن سردهکده رفت . هنگامی که دم خانه کورسوف رسید، پنجره‌ها را نگاه کرد و سپس بسوی دروازه پیشرفت . کورسوف شخصاً به پیشواز او آمد . چهره‌اش از شادی گوئی شسته شده بود ! پاکیزه تر مینمود و کمتر كك و مك داشت . دست پانتلئی پرو کوفیویچ را فشرد و پرسید:

- میدانستی چه اتفاق خوشی بر ایمن پیش آمده؟

- وقتی که داشتم می‌آمدم آلکسی شامیل به من گفت . آمده‌ام ، کاری بانو

دارم .

- صبر کن ! حرف کارزن ! بیاتو، نظامی‌مان را ببین . اقرار میکنم که برای برگزاری این جشن دمی به خمره زده‌ایم ... زن يك شیشه عرق خانگی برای روزمبادا کنار گذاشته بود .

پانتلئی پرو کوفیویچ که پره‌های بینی‌درازش میلرزید لبخندی زد:

- لازم نبود بگی . خودم از دور بوش را شنیده بودم .

میرون گریگوریویچ دررا تمام باز کرد و پدر دامادش را بدرون راه داد .

پانتلئی پرو کوفیویچ از آستانه اطاق بدرون پانهاد و بیدرنگ چشمش به میتکا افتاد که درصدد میز نشسته بود .

با بابزرگ گریشاکا اشک‌ریزان و بالحنی پرطمطراق گفت :

- این هم نظامی‌مان !

و درست در همان دم که میتکا میخواست ازجا بلند شود خودرا به شانه

او چسباند .

- قزاق جوان ، خوش آمدی !

پانتلئی پرو کوفیویچ دست دراز میتکا را فشرد و يك قدم عقب رفت

سرروی حیرت زده نگاهش کرد . میتکا با صدای بم و گرفته پرسید:

- پدرخوانده ، برای چه این جور نگاه میکنید ؟

- نگاهت میکنم و جلوتعجب خودم را نمیتونم بگیرم: وقتی که ماشماها را،

توو گریشکارا ، برای خدمت سر بازی مشایعت میکردیم بچه بودید و حالا ، نه

بابا ... يك قزاق حسابی شده‌ای و کاملاً برای هنگه گارد شایستگی داری .

لوکی نیچنا که چشم گریان خودرا از چهره پسرش بر نمیگرفت، بی آنکه

بداند همه میکند، يك گيلاس ودکا ریخت وودکا لبریز شد . میرون گریگوریویچ فریاد زد:

— هه ، پیرزن خرف ! چیز به این خوبی را داری هدر میدهی
 — به شادکامی همه تان ! و سلامت بازگشت خوش و خرم تو، میتکا !
 پاتلتئی پرو کوفیویچ گلوله های آبی رنگ چشمان خود را از هر سو میگرداند
 و با مژه های لرزان گيلاس کوچک شکم برآمده خود را به يك نفس سرکشید .
 سپس لبان و سیل خود را آهسته با کف دست پاک کرد و نگاهی به ته گيلاس افکند
 و سر را به عقب خم کرد و آخرین قطره کوچک ودکارا در دهان فراخ باز خود
 که دندان های سیاهش را نمایان میساخت فرو ریخت و تنها پس از آن نفس کشید
 و يك خیار گاز زد و مدتی با سر روی آرمیده پلکهای چشم را چین داد . پیرزن
 گيلاس دیگری برایش ریخت و او ناگهان بنحوی خنده آور مست شد . میتکا
 لبخند زنان مراقب او بود . مردمک چشمان گر به وارش گاه چنان تنگ میشد که
 دیگر چیزی جز يك شکاف سبزرنگ همچون شیارهای برگ جارو نبود ، و گاه
 پهن میشد و تیره تر میگرددید . در این چند ساله چنان عوض شده بود که نمیشد
 او را باز شناخت . در این قزاق بلند بالا و زورمند که سیل های سیاهی داشت ، دیگر
 تقریباً چیزی از آن مبتکای لاغر و نازک که سه سال پیش برای خدمت سر بازی
 مشایعتش کرده بودند باقی نمانده بود . خیلی رشد کرده بود . شانه هایش پهن تر
 و پشتش اندکی خمیده شده بود ، فر به گشته بود و بیقین کمتر از پنج پوند وزن
 نداشت . صدا و چهره اش خشن تر شده بود و پیر تراز سن خود نشان میداد . تنها
 چشمانش تغییر نکرده بود . همچنان نگران و اضطراب انگیز بود . مادرش خندان
 و اشک ریزان درون این چشم ها غرق میشد و گاه گاه با دست های چروکیده و
 پشمرده خود بر موهای کوتاه و پیشانی تنگ و سفید او دست میکشید . پاتلتئی
 پرو کوفیویچ بالبخند مستانه از او پرسید:

— نشان گرفته ای ؟

میتکا ابرو درهم کشید و گفت :

— کدام قزاقه که صلیب نکرده باشه . گریوچکف بس که تو سناد تعظیم

کرد و دولا راست شد نه تاش را بچنگ آورد .

با پایزرگ گریشاکا بیدرتک به سخن درآمد :

— مثل ماها طبع بلندی داره . فاجنس ! مثل منه ، عیناً پدر بزرگ

خودش . نمیتونه پیش این و آن کمر خم بکنه .

پاتلتلی پرو کوفیویج گفت:

- بنظر من برای چیزهای دیگر هم صلیب اعطا می کنند .
 و دیگر اوقاتش تلخ میشد . ولی میرون گریگوریویج او را به اطاق خود
 برد و روی یخدان نشاند و از او پرسید:

- ناتالیا حالش چطوریه ؟ کوچولوها چطورند ؟ همنه خوبند ؟ خوب ،
 خدارا شکر راستی ، مگر نگفتی برای کاری میآمدی ؟ چه پیش آمده ؟ حالا بهام
 بگو ، وگرنه همین جور عرق میخوریم و مست میشیم .

- پول دازی به من بدی ؟ برای رضای خدا کمک کن ، وگرنه خانه
 خراب میشم .

پاتلتلی پرو کوفیویج با خاکساری مفرط مستان حرف میزد . کورشونف
 میان سخن او دوید :

- چقدر ؟

- صد اسکناس .

- چه اسکناسی ؟ آخر ، همه جورش هست .

- صد روبل .

- خوب ، میخواستی بگی .

میرون گریگوریویج توی صندوق به جستجو پرداخت و از درون آن يك
 دستمال چرکین درآورد و گرهش را باز کرد و ، درحالیکه کاغذ خشک را بسدا
 درمیآورد ، ده تا اسکناس سرخ شمرد .

- مشکرم ، برادر ... از بدبختی نجاتم دادی .

- خوب ، حرفش را هم نزنیم . بین خودمان همیشه مینویم کسناز

بیاییم .

میثکا پنج روز درخانه ماند . شبها را در خانه آپیکوشکا بسر میبرد ،
 چه دلش بر سر نوشت تلخ زنان سخت میسوخت ، خاصه برای این یکی که ساده
 و بیگناه بود . روزها بیدار خویشاوندان و دوستان میرفت . با آن قد بلند ،
 تنها بایک پیراهن سر بازی ، درحالیکه شانها را میچرخاند و کاسکت را روی
 گوش انداخته از مقاومت خود در برابر سرما فخر میفریخت ، کوچهای دهکده
 را گز میکرد . يك شب به خانه ملخوف رفت . نفس سرما و آن بوی نافذ و
 فراموش نشدنی سر بازارها با خود بدرون مطبخ گرم شده شان برد . یکچند آنجا
 بود و از جنگه و از خبرهای ده سخن گفت . پیش از آنکه بر خیزد و برود ، با چشمان

سبز رنگ خود که به رنگ نی بود چشکی به داریا زد . داریا که یکدم چشم از او برنگرفته بود ، هنگامی که میتکا در را بهم میزد و بیرون میرفت ، مانند شعله شمع لرزید . لباسش را بهم فشرد و چارقدی روی شانه افکند ، ولی ایلی نیچنا از او پرسید :

- داشکا ، کجا میری ؟

- میرم ... دست به آب برسانم .

- من هم با تو میام .

پانتلی پروکوفیویچ ، بی آنکه سر بلند کند ، همچنان نشست و گویی این گفتگو را نشنید . داریا که نگاه رویاه مانند خود را زیر پلکهای فرو افتاده پنهان کرده بود از برابر او گذشت . مادر شوهرش بستگینی ، ناله کنان ، از دنیا لاشی میرفت . میتکا سرفه کنان ، در حالی که چکمه های خود را صدا میداد ، دم دروازه ایستاده بود و سیکاری درون کف دست پنهان کرده میکشید . بشنیدن صدای کلون در قدمی طرف پلکان ورودی خانه برداشت . ایلی نیچنا موزیانه گفت :

- تویی ، میتری ؟ راحت را تو حیاط مان گم کرده ای ؟ وقتی که دروازه را می بندی ، کلونش را بکش ، و گرنه باد امشب در را بهم میکوبه ... بس که باد هست ...

میتکا ، سر خورده ، پس از یک دم خموشی گفت :

- نه ، راهم را گم نکرده ام ... حالا دروازه را می بندم ...

سرفه ای کرد و از کوجه گذشت و راست طرف خانه آتیکوشا رفت .

میتکا مانند مرغان هوا زندگی بی دغدغه ای داشت (امروز خوشیم ، فردا هر چه بادا باد) . شور و نشاط خاصی در خدمت سربازی نشان نمیداد ، و با آنکه سرترسی داشت ، چندان هم در پی درجه گرفتن نبود . پرونده خدمتش خیلی رضایت بخش نبود : دو بار ، یکی بعلت تجاوز به ناموس یک زن لهستانی تبعه روسیه و دیگری برای غارت و چپاول به داد گاه نظامی فرستاده شد و در مدت سه سال تنبیه و توبیخ بی شمار به خود جلب کرد . یک بار کم مانده بود که داد گاه صحرایی او را در برابر جوخه اعدام بفرستد . ولی میتکا همواره توانسته بود خود را از هچل بیرون بکشد . با آنکه سابقه اش در هنگه بسیار بد بود ، رفقایش بسبب روحیه شاد و خنداناش و سرودهای هرزه ای که میخواند (در این زمینه او استاد بود و کمتر کسی بیای او میرسید) و نیز رفیق بازی و سادگیش و افسران هم بعلت بیباکیش در جنگ او را دوست داشتند . میتکا لبخند زنان با قدمهایی بسبکی گرگ زمین را زیر پا میگذاشت .

از این گونه سرشت حیوانی دراو بسیار بود : آن رفتار آهسته‌اش که قدم‌ها را گوئی می‌شمرد ؛ آن نگاه زیر جلی مردمک‌های سبز رنگش ؛ و حتی طرز برگرداندن سرش ؛ گردش را که دچار کوفتگی شده بود نمیتوانست بپرخاند، و برای آنکه به پشت سر نگاه کند میبایست تمام تنه‌اش را بگرداند . اندامش با استخوان پندی پهناور سراسر از ماهیچه‌های سفت ساخته شده بود، با همه چاپکی، در حرکاتش امساک نشان میداد. همچون خاک سیاهی که خیش گاو آهن زپروور کرده باشد بوی شدید نیرو و تندرسی از او برمیخاست . زندگی میتکا بسان شیار زمین شخم کرده ساده و راست بود و او همچون مالکی که به حق خود اطمینان دارد راه زندگی را در پیش میگرفت . ازینرو اندیشه‌هایش بدوی و ساده بود : انسان وقتی که گرسنه است میتواند و باید حتی مال رفقای خود را کش برود، و او خود هر وقت که گرسنه بود چنین میکرد ؛ وقتی که چکمه‌های انسان پاره است ساده‌تر از همه آن است که چکمه‌های یک اسیر آلمانی را از پایش درآورد ؛ وقتی که شخص مرتکب خطائی گردید باید کیفر آن را ببیند، و میتکا به کیفر خطاهای خود تن در میداد: برای اکتشاف میرفت و پاسداران آلمانی را نیمه خفته با خود میآورد ، داوطلب اجرای خطرناکترین اقدامات میشد . در ۱۹۱۵ اسیر گشته بود. او را با سر نیزه زده و زخمی کرده بودند؛ ولی شب هنگام سقف انباری را که در آن زندانش کرده بودند با ناخن‌های از بیخ شکسته شکافته بود و فرار کرده یک زین برگ اسپ هم بعنوان یادگار با خود برده بود .

پاس همه این چیزها، بسیاری از کارهای او را نادیده می‌گرفتند .

روز ششم، میرون کریگوریویچ پسر خود را به ایستگاه میلر و Millerovo رساند و تا دم واگن بدرقه‌اش کرد . همچنانکه گوش به همه قطار سبز رنگ که دور میشد داشت، مدتی دراز بر جا ماند و بی آنکه چشمان اشک آلود خود را بلند کند با دسته شلاق توده خاکستر زغال سنگی را که کنار سکوی خط انباشته شده بود بهم زد. لوکی نیچنا اشک میریخت، با پای بزرگ گریشاک ناله سر میداد و با صدائی همچون بانگ شیپور در کف دست خود فین میکرد و دست را به لباده چربی گرفته‌اش میمالید . همچنین زن آنیکوشکا میگریست و به پیکر بلند و نوازش خواه سر باز می‌اندیشید و از سوزاکی که برایش بیادگار گذاشته بود رنج میبرد .

همچنانکه باد یال اسبان را بهم می‌بافد ، زمان نیز کیسوی روزها را میبافت. ناگهان پیش از جشن میلاد مسیح گداز یخ‌ها آغاز گشت ؛ یک روز تمام

باران آمد و آب از تپه‌های کنارهٔ دون سیلاب‌وار فرو ریخت ؛ علف‌های سال گذشته و خزه‌هایی که روی قشرهای گچ‌را پوشانده بود تکه‌های زمین آزاد گشته از برف را به رنگ سبز درمیآورد ؛ آب کف‌آلود مانند درد بر ساحل رسوب میکرد و در وسط رودخانه یخ برمیآمد و رنگ کبود مرده بخود میگرفت . بوئی لطیف و ناگفتنی از زمین سیاه برهنه گشته برمیخاست . درجادهٔ آتامان‌ها آب درشیارهای کهنه‌ای که از چرخ‌ها بجا مانده بود میجوئید. آن سوی دهکده ، در آبکنده‌های رسی ، خاک‌های تازه ریخته دهن باز کرده بود . باد جنوب از رودبار جیر Tchir بوی زیانبخش گیاهان گندیده باخود میآورد و هنگام ظهر ، بسان روزهای بهار ، سایه‌های نازک آبی‌رنگ در افق پدیدار میشد . درده ، گرد توده‌های خاکستری را که کنار پرچین‌ها انباشته شده بود گودال‌های پرچین و چروک آب فرا میگرفت . در خرمنگاه‌ها زمین نزدیک کپه‌های خرمن از یخ رها میشد و بوی نرم و خوش گاه که در حال پوسیدن بود بینی رهگذران را نوازش میداد . هنگام روز در طول کیلومی خانه‌های آبی قیرگون از بام‌های گالی پوش یخ بسته فرو میریخت ، زاغچه‌ها روی پرچین‌ها چنان داد و فریاد میکردند که دل را بدرد میآورد ، و رزوی تخمیده که زمستان را نزد میرون گریگوریویچ بسر میبرد پیش از وقت دچار هوس‌های بهاره شده بود و نعره میکشید و با شاخ خود پرچین را درهم می‌شکست ، خود را به گاوآهن شکسته و پوسیده بلوط میمالید ، غنغاب ابریشمین خود را تکان میداد و برف نرم و آب گرفتهٔ محوطه را لگدمال میکرد .

روز پس از میلاد مسیح یخ رودخانهٔ دون درهم شکست . وسط رودخانه ترق تراق کنان به حرکت درآمد . تکه‌های یخ همچون ماهی‌های عظیم خواب زده روی کناره‌ها به خاک می‌نشست. آن سوی رود ، سپیدارها از فشار باد جنوب تلو تلو میخوردند و بی آنکه از جا کنده شوند گویی میدویدند و از نفس میافتادند . صغیر خفه‌ای به گوش میرسید : شش‌شش اوووو ...

ولی ، اندکی پیش از فرود آمدن شب ، تپه به غرش درآمد . در میدان ده کلاغان قارقار کردند و خوک خریستونیا که يك دسته یونجه به پوزه گرفته بود ، دوان دوان از مقابل خانهٔ ملخوف گذشت و پاتلئی پر و کوفیویچ اعلام داشت : « بهار غافلگیر شد . فردا سرما غوغا میکند . » آن شب باد از جانب خاور وزیدن گرفت و یخ‌بندان خفیی یخهای درهم شکستهٔ آبگیرها را با قشر نازک بلورین وصله زد . صبح روز دیگر ، باد از جانب مسکومیوزید و یخ‌بندان سختی

در گرفت . زمستان بار دیگر مستقر گردید . تنها یاد گاری که از گذار بختها بجامانده بود تکه های یخی بود که مانند برگهای سفید در وسط رودخانه شناور بود . از تارک برهنه گشته تپه از سرما بخار برمیخواست .

اندکی پس از میلاد مسیح ، در اجتماع استانبول ، یکی از منشیان به پانتلی پرد کوفیویچ خبر داد که گریگوری را در کامنسکیا دیده است و گریگوری از وی خواهش کرده است به پدر و مادرش خبر دهد که بزودی خواهد آمد .

VII

سرگئی پلاتونویچ موخوف با دست های کوچک گندم گونش که با موهای براق کم پشت پوشیده بود زندگی را از همه جانب لمس میکرد . زندگی گاه بر او لبخند میزد و گاه نیز مانند سنگی بگردن غریق بر او سنگینی مینمود . سرگئی پلاتونویچ بسیار چیزها در زندگی دیده بود ، همه گونه دردسری داشته بود . یک بار در زمانیکه هنوز به دادوستد غلات اشتغال داشت ، از قراق ها گندم ارزان خریده و مجبور شده بود چهار هزار پود گندم پوسیده را در آب بکندی بیرون ده دور بریزد . همچنین سال ۱۹۰۵ را بیاد میآورد که در یکی از شب های پائیز با تفنگ شکاری تیر برپوش در کرده بودند . موخوف پول بدست آورده ، ورشکست شده ، دوباره ثروتمند گشته بود ، چنانکه سرانجام شصت هزار روبل دردستش مانده بود که در بانک ولگا وکاما بودیمه نهاده بود . با این همه ، دوران دیشی اش حکم میکرد که دوران آشوب های بزرگ نزدیک است . موخوف روزهای تیره و تاری را پیش بینی میکرد و بر خطا نمیرفت . در ژانویه ۱۹۱۷ بالاندا Balanda نام ، آموزگار ، که از بیماری سل آهسته آهسته به کام مرگ میرفت ، نزد او گله گزاری مینمود :

— فکرش را بکنید . انقلاب دم در خانه مان ایستاده ، و حال آنکه من باید اینجا با احمقانه ترین و احساساتی ترین بیماری ها جان بدم ۱ سرگئی پلاتونویچ ، راستی که مایه دلخوری است ! ... مایه دلخوری است که من نتوانم آن روزی را ببینم که سرمایه هاتان را ضبط می کنند و خودتان را از آشیانه گرم و نرم تان بیرون میریزند .

— برای چه مایه دلخوری است ؟

— چه ؟ دیدن آن که همه چیز غبار میشه و به هوا میره ، میدانید چه

لذتی داره؟

سرگئی پلاتونویچ، درحالی که کینه‌اش را پنهان میداشت، گفت :
 - نه، دوست تازنینم، پیش از آن تو مرده‌ای.

از همان ماه ژانویه زمزمه‌هایی از مباحثات پایتخت دربارهٔ راسپوتین و خانوادهٔ امپراطوری دردها و استانیژا به گوش‌ها رسیده بود، و در آغاز ماه مارس خبر سقوط تزاریسیم همچون توردامی که روی هوبره بیفتد به سرسرگئی پلاتونویچ افتاد. قزاق‌ها خبر تغییر حکومت را با احتیاط و نگرانی آمیخته به خویشنداری پذیره شدند. آن روز کلانسالان و چندتن از جوانان ده در مقابل مغازهٔ موخوف که بسته بود گرد آمدند. آتامان ده، کی ریوشکا سالداتوف Kiriouchka Saldatov (جانشین مانینسکوف Manytskov که در جنگ کشته شده بود)، قزاقی بلندبالا با سبیل‌های سرخ‌رنگ و چشم‌های اندکی لوج، افسرده و درمانده بود و در بحث گرمی که در گرفته بود تقریباً شرکت نداشت. نگاه لوج خود را روی قزاقان گردش میداد و گاه‌گاه سخنی از در تعجب و اندوه میگفت :

- دنیا زیرورو شده! ... واقعا، ها! ... بین چها به سرمان بیاد،

حالا! ...

سرگئی پلاتونویچ از پنجرهٔ خانهٔ خود دید که مردم مقابل مغازه‌اش جمع شده‌اند. از بنرو تصمیم گرفت که برود و با پیران ده گپ بزند، شئل پوست موش خود را بتن کرد، و درحالی که بر عصای قهوه‌ای رنگی که حروف اول اسمش با نقره بر آن نقش بود تکیه داشت، به سرپله رفت. هیاهویی از مقابل مغازه برمیخاست. ماتوی کاشولین Matvei Kachouline، بالبخندی خجولانه که چین و چروک رخسارش را اریب‌وار گرد بینی سرمازده‌اش جمع میکرد، گفت :
 - خوب، سرگئی پلاتونویچ، تو که سوادداری بیا به ما بی‌سواددنا بگو چه پیش خواهد آمد.

پیران، درحالی که کلاه پوست خود را مؤدبانه از سر برمیداشتند، به سلام سرگئی موخوف پاسخ دادند و پس‌پس رفتند تا جایی برای او میان خود باز کنند. سرگئی پلاتونویچ، پس از لحظه‌ای دودلی، گفت :
 - دیگر بدون تزار زندگی خواهیم کرد.

پیرمردان همه باهم به سخن درآمدند :

- چطور، بدون تزار؟

- پدرهامان و پدرهای پدرهامان زیر فرمان تزار زندگی کردند و حالا دیگر تزار لازم نیست ؟

- سرراکه ببرند ، یقین که پاها دیگر بخودی خود راه نمیرند .

- دولتی که خواهد آمد چه خواهد بود ؟

- سرگئی پلاتونویچ ، تردید نکن . رك و راست به ما بگو... تو خودت از چه ترس داری ؟

آوده ایچ Avdétitch ، که « چاخان » لقب گرفته بود ، لبخند زنان گفت :

- بلکه خودش هم ندانه .

و لبخندی چاله‌های گونه‌های گلرنگش را عمیق‌تر کرد .

سرگئی پلاتونویچ خیره خیره به پوین‌های کائوچوکی کهنه خود نگاه میکرد و ، درحالیکه کلمات خود را با کوشش دردناکی بر زبان می‌آورد ، گفت :

- حکومت بادومای دولتی خواهد بود . حکومت مان جمهوری خواهد

شد .

- بخدا ، می‌بینی چه به روزمان آمده !

آوده ایچ بسخن در آمد :

- وقتی که در زمان امپراطور فقید الکساندر دوم خدمت میکردیم ...

ولی بوگاتیریوف پیرسخنش را بالحنی جدی قطع کرد :

- ساکت ! موقع این حرف‌ها نیست .

- پس دیگر کار قزاق‌ها تمامه ؟

- تو مملکت مان مردم اعتصاب می‌کنند و همان وقت آلمانی‌ها تا پترسبورگ

می‌آند .

- اگر حرف از برابری است ، پس معنایش اینه که میخواهند ما را با موژیک‌ها

دریک ردیف قرار بدهند ...

- پس لابد میخواهند به زمین‌هامان دست اندازی بکنند ؟

سرگئی پلاتونویچ که بر خود فشار می‌آورد تا لبخند بزند ، به چهره‌های

منقلب کلانسالان ده نگریست و حس کرد که آندوه بردلش می‌نشیند و کینه‌توز

می‌شود . با حرکت مألوف دست ریش سرخ‌رنگ خود را دو حبه کرد و با خشمی

که نمیدانست بر شد چه کسی بکار برد گفت :

- می‌بینید این‌ها روسیه را به کجا کشاندند . این‌ها شمارا در همان ردیف

موزیکها قرار میدهند ، امتیازاتان را لفو می کنند و کینه های قدیمی را تازه می کنند . روزگار سختی در پیش داریم ... باید دید قدرت بدست چه کسانی می افتد . ولی ممکنه کارشان مارا به ورشکست کامل بکشانه .
بوگاتیریوف سر تکان داد و گفت :

- باش تا ببینیم !

وسپس از زیر پشته انبوه ابروان ، نگاهی دیر باور به سرگئی پلاتونویچ افکند: تو چیزها را از دریچه چشم خودت می بینی، ولی شاید این کارها زندگی مارا آسانتر بکنه ...

سرگئی پلاتونویچ بالحنی نیشدار پرسید :

- چه جوری با این اوضاع زندگی تان آسانتر میشه ؟

- شاید که دولت تازه این جنگ را بی پایان برسانه ... این کار ممکن

هست، نه؟

سرگئی پلاتونویچ حرکتی از سرناخشنودی کرد و لنگ لنگان، پارفتاری پیرانه ، بسوی پلکان سبز و زیبای خانه خود برآه افتاد . اندیشه های درهم و برهمی درباره پولها و آسای خود و وضع دادوستد که روز بروز بدتر میشد از خاطرش میگذشت و بنیاد میآورد که یلیز او تا اینک درمسکواست و ولادیمیر میباید بزودی از نووچرکاسک برگردد . این نگرانی نهفته درباره فرزندان تمشت اندیشه های را زایل نکرد . بدین سان به پلکان خانه خود رسید و دردش این احساس بود که زندگی بفاصله یکروز تیره گشته و خود او هم ، بر اثر اندیشه های دردناک، درونش تیره شده است . مزه ترش زنگ زدگی دهانش را پرآب کرد . به سمت کلانسالان ده که در اطراف مفازه گرد آمده بودند رو برگرداند و از میان طارمی منبت کار پلکان تف کرد و پاکشان از ایوان گذشته بسوی اطاق خود رفت . آن ایوانوونا شوهر خود را در اطاق ناها ر خوری پذیره شد و نگاه بیعلاقه چشمان بیرنگ خود را بر چهره اش لغزاند و گفت:

- پیش از جای چیزی میخوری ؟

سرگئی پلاتونویچ با بیزاری گفت:

- نه ، بابا ! انگار حالا هم وقت غذا خوردنه !

شنل ازدوش برگرفت . هنوز آن مزه زنگ زدگی را در دهان و احساس

خلاه افسرده را در سر داشت .

- لیزا نامه داده .

آنا یوانوونا با گامهای خواب آلود به اطاق خواب رفت (او همواره به همین شیوه راه میرفت، چه از هنگام ازدواج سنگینی کار خانه او را از پادر آورده بود) و از آنجا با پاکت سرگشاده‌ای بازگشت. سرگئی پلاتونویچ برای نخستین بار اندیشید: «دختر سبکسرو احتمالاً احمق» و بینی خود را از عطری که از پاکت کلفت برمیخاست چین داد. نامه را سرسری مرور کرد و، بی آنکه دلیل آن را بداند، روی اصطلاح «حالت روحی» مکث کرد و مدتی دراز به تفکر پرداخت و کوشید تا معنای نامفهوم آن را دریابد. یلیزاوتا در پایان نامه خود تقاضا میکرد که برایش پول بفرستد. سرگئی پلاتونویچ این چند سطر آخر را خواند. سرش که خالی مینمود همچنان درد میکرد. ناگهان دلش خواست بگرید. زندگی که تمامی در برابرش سر برداشته بود در این لحظه خلاء روحی اش را به وی نشان میداد. درباره دخترش فکر میکرد:

«بامن بیگانه است. من هم برایش بیگانه‌ام. احساسات فرزندی هنگامی به اودست می‌دهد که احتیاج به پول داشته باشه... دختر بدی است، مول داره... وقتی که بچه بود موهای بور داشت و نازنین بود... خدایا، چطور همه چیز عوض میشه!... من تار و زیری همواره احمق بوده‌ام، امید زندگی سعادتمندتری را برای بعدها داشتم و حالا مانند نمازخانه‌های کنار راه تگ تنها هستم. با هزار گندکاری ثروتی بدست آوردم - گرچه همیشه بپاکی و پاکیزگی پولدار شد -، دزد بوده‌ام، خمیس بوده‌ام و حالا انقلابه - فردا نوکرهام میتونند مرا بزنند و از درخانه‌ام بیرون کنند. همه چیز از دست رفته... و اما بچه‌هام! ولادیمیر احمق... از آن گذشته، به من چه ربطی داره؟ همه چیز برام یکسانه...»

بر اثر نوعی تداعی بی‌معنای اندیشه، حادثه بسیار کهنه‌ای را که در آسیا روی نموده بود بیاد آورد: یک مشتری قزاق اعتراض کرده بود که مزد آرد زیاده گران است و از پرداخت آن سر باز می‌زند. او، یعنی سرگئی پلاتونویچ، در آن هنگام در ماشین خانه بود و بشنیدن سروصدای مشتری از آنجا بیرون آمد، و پس از آنکه دانست مطلب چیست، به آسیابان‌ها و آردپیزها دستور داد که آرد را تحویل ندهند. مشتری، قزاقی لاغر و کوتاه، ته کبسه آرد را گرفته می‌کشید و زاوار Zavar آسیابان که چهارشانه و زورمند بود سر کیسه را می‌کشید. قزاق کوتوله مشت به آسیابان زد و او هم برگشت و با مشت گنده خود ضربتی بر شقیقه اش زد. قزاق افتاد و سپس تلوتلو خوران از جا بلند شد: از شقیقه چپش خون روان بود. ناگهان بسوی سرگئی پلاتونویچ قدمی برداشت و با صدائی که سوت می-

کشید زمزمه کرد: «بگیرش، آرد مرا! بخورش!» و باشانه‌های لرزان از آنجا رفت.

سرگئی پلاتونویچ این داستان را بی‌هیچ علت ظاهری بیادمی آورد، و حتی آنچه را که بدنبال این حادثه روی نمود: زن قزاق کوتوله آمده بود و تمنا میکرد که آردش را به او پس بدهند؛ بزورگریه و زاری میکرد تا دلسوزی دیگر مشریان را به خود جلب کند:

— مردم، آخر این کار چه معنی دارد؟ آیا حق همینه؟ آرد مرا به من بدهید!

زاوار خنده کتان گفت:

— نه نه جان، برو پی کارت. و گرنه موهات را میکنم.
چه ناخوشایند و زنده بود وقتی که دیدند «نوکر»، که مثل آن قزاق لاغر و کوچک اندام بود، به زاوار حمله ور شد و پس از آن که کتک بیرحمانه‌ای خورد آمد که حسابش را دریافت کند.

همه این چیزها بصورتی فرار از خاطر سرگئی پلاتونویچ میگذاشت و او نامه خوانده شده را در دست میچرخاند و، بی آنکه چیزی را ببیند، راست به مقابل خود نگاه میکرد.

آن روز درد سوزانی در او بیجا گذاشت. شب بد خوابید و، در حالی که اندیشه‌های بی‌معنا و آرزوهای مبهم شکنجه‌اش میداد، در بستر غلت زد. پس از نیمه شب بد خواب رفت. صبح، چون خیر یافت که یوگنی لیستنیسکی از جبهه بازگشته و نزد پدرش به یاگودنویه آمده است، بر آن شد که بدانجا برود و با او صحبت کند و تصور روشنی از اوضاع بیابد و کف تلخ پیش‌بینی‌های ناگوار را از اندیشه خود بیرون بریزد. یملیان، درحالی‌که چپق خود را می‌مکید، اسب تیز تک را به سورتمه شهری بست و از باب خود را به یاگودنویه برد.

آفتاب پسان زرد آلودی نارنجی رنگی بر فراز دهکده رسیده‌میشد! بالاتر و پائین تر از آن، توده‌های ابرود کتان در حال سوختن بودند. هوای سرد و برنده سرشار از عطر لذت بخش میوه بود. یخ‌جاده زیر سم‌های اسب خش‌خش میکرد، باد بخاری را که از پره‌های بینی‌اش بیرون می‌آمد می‌راند و بصورت یخچه بریال وی رسوب میداد. سرگئی پلاتونویچ، که از سرما و سرعت رفتار آراه‌شی یافته بود، نوسان می‌خورد و پشتش به پشتی سورتمه می‌سایید. در همان هنگام جمعیت انبوه قزاقان پوستین‌پوش میدان دهر را سیاه کرده بود و زنها نیز مانند گله میش

درحالی که شل‌هایی با حاشیهٔ سمور قهوه‌ای رنگ پوشیده داشتند در گوشه‌ای جمع شده بودند .

درمیان جمعیت ، آموزگار بالاندا ، که نوارسرخ بر جادکمه‌ای پوستین نیم‌تنه‌اش بسته بود و دستمالی جلوی دهان سبزرنگ خود نگه میداشت ، با چشمانی که از تب میدرخشید سخنرانی میکرد :

... می‌بینید ، استبداد منفور کلکش کنده شد ! دیگر فرزندان شمارا نخواهند فرستاد که بضر شلاق کارگران را سرکوب کنند . شما دیگر به تزار خون آشام خدمت نخواهید کرد . بر روسیهٔ نوین ، بر روسیهٔ آزاد ، مجلس مؤسسان فرمان خواهد راند و زندگی دیگری ، چه میگویم ، زندگی تابناکی برای کشور بنا خواهد کرد !

ممشوقه‌اش که پشت سراواستاده بود ، دامن پوستین نیم‌تنه‌اش را میکشید و بالحنی تضرع آمیز زمزمه میکرد :

— میتیا Mitia ، بس کن دیگر ! خودت میدانی که برات ضرر داره ، نباد بی احتیاطی بکنی ! باز هم خون قی میکنی... میتیا !

تراقان به سخنان بالاندا گوش میدادند و سرگشته چشم بر زمین میدوختند ، سرفه میکردند و لبخند خود را پنهان میداشتند . نگذاشتند که اوسخترانی خود را پایان برساند . صدای بی از میان صفوف نخستین جمعیت به دلسوزی گفت :

— پسرانم ، شاید زندگی تابناک بشه ، ولی تا آن وقت تو دیگر نیستی . بهتره به خانها ت بری ، هوا اینجا سرده ...

بالاندا جمله‌ای من من کرد که نتوانست پایان برساند ، و مانده و بیحال از میان جمعیت بیرون رفت .

سرگئی پلاتونویچ هنگام ظهر به یاگودنویه رسید . یملیان دهنهٔ اسب را گرفته اورا بسوی آخور چگنی کنار اصطبل برد ، و در اثنائی که او را پش از سورتمه پائین می‌آمد و دامن پوستینش را کنار میزد تادستمال از جیب در آورد ، اودهنهٔ اسب را بر گرفته و زین پوش اورا برداشته بود . سگ تازی بزرگ خالدار برنگ برنگ خاکستری سر پله‌ها سرگئی پلاتونویچ را پذیره شد . به آمدن مرد بیگانه ، از جا بلند شد و پاها ی دراز عصبی خود را کشید و خستکی در کرد و دهن دره کشید . پس از او دیگر سگانی که دم پلکان خوابیده بودند با همان سستی و تنبلی از جا برخاستند .

سرگئی پلاتونویچ ترسان به اطراف خود نگاه کرد و گفت:

- لعنت بر شیطان! چه زیادند...

و پس بسک از پله‌ها بالا رفت.

سرسرای خشک و روشن بوی سگ و سرکه میداد. بالای یخدان یک کلاه پوست هشرخان، یک باشلق زنگوله‌دار نقره‌ای و یک شئل نم‌دی به شاخ‌های فراخ گشاده‌گوزنی آویخته بود. سرگئی پلاتونویچ یک دم گمان برد که یک موجود پشمالوی سیاه روی یخدان ایستاده است و از سر حیرت شانه‌های خود را بالا انداخته است. زن فر به سیاه چشمی از یک در جنبی هویدا شد و سرگئی پلاتونویچ را که پوستین‌ازتن بدر می‌کرد بدقت نگرست و، بی آنکه حالت جدی چهره زیبایی آفتاب زده اش را عوض کند، گفت:

- برای دیدن نیکلای آلکسی‌ویچ آمده‌اید؟ میرم خبر بدهم.

بی آنکه در بزند، وارد سالن شد و در را از پشت سر خود بست. سرگئی-پلاتونویچ بزحمت توانست در این زن زیبایی فر به و سیاه چشم آکسینیا آستاخووا را باز شناسد. اما آکسینیا بیدرتنگه او را شناخته بود؛ لب‌های آلبالومی خود را بهم فشرد، در حالی که آرنج‌های برهنه‌ومات خود را بنحو خفیفی تکان میداد، با وقار عمدی برای افتاده بود. یک دقیقه پس از آن، ارباب پیر به تن خویش آمد. با گشاده‌روئی بزرگوارانه‌ای که فاصله‌ها را محفوظ میداشت لبخندی زد و با صدای بم خود گفت:

- ها! آقای بازرگان! چه شد که این ورها پیداتان شد؟ خواهش

میکنم...

کنار رفت و با اشاره دست مهمان را بدرون تالار پذیرائی راهنمایی کرد.

سرگئی پلاتونویچ، با ادبی که از مدت‌ها پیش در برابر بزرگان بدان عادت داشت، کرنشی کرد و بدرون رفت. یوگنی لیستنیفسکی، در حالی که بینی اش را زیر عینک چین میداد، به پیشواز او آمد.

- خیلی لطف کردید، سرگئی پلاتونویچ عزیز! روز بخیر. چطور، انگار

که دارید پیر میشد؟ ها؟

- چه فرمایش‌ها، یوگنی نیکلایویچ؛ مطمئنم که بعد از شما خواهم مرد.

حالتان چطور؟ خوش‌وتند درست هستید؟

یوگنی با لبخندی که دندان‌های طلایش را رخشان می‌ساخت، بازوی

همان خود را گرفت و او را بسوی نیمکتی برد. آن دو مقابل يك ميز علی نشسته جمعات بی معنائی باهم مبادله کردند، و در همان حال در چهره یکدیگر نشان تغییراتی را که از هنگام آخرین ملاقاتشان در آن روی نموده بود میجستند. ارباب که رفته بود دستور جای بدهد وارد اطاق شد. چپق بزرگ و خمیده‌ای را لای دندان‌ها فشرده دود میکرد. مقابل نیمکت سرگئی پلاتونویچ ایستاده دست دراز و استخوانی پیرانه‌اش را روی ميز گذاشت و از او پرسید:

– وضع توی ده چطوره؟ لابد خبر دارید؟ ... قشنگه، ها؟

سرگئی پلاتونویچ بسوی چنین‌هایی که از چانه و گردن تراشیده ژنرال آویخته بود چشم برداشت و آه کشید:

– مگر میشه خبر نداشت! ...

– با چه قطعیتی کارمان به اینجا کشید! ... – سبیک ژنرال بالارفت، دود را بلعید – من این را از همان ابتدای جنگ پیش‌بینی کرده بودم. چه میشه کرد ... سلطنت این‌خاندان محکوم به زوال بود. من فوراً بیاد مرژکوفسکی Merejkovski افتادم ... خاطرت هست، یوگنی: پیوتر و آلکسی. ولیعهد آلکسی پس از آن که مورد شکنجه قرار گرفت به پدرش گفت: «خون من دامنگیر فرزندان تو خواهد شد ...»

سرگئی پلاتونویچ که سخت در تشویش بود، گفت:

– ماهیچ اطلاع مشخصی نداریم.

او در نیمکت خود قرار نداشت. سیگاری روشن کرد و به سخن ادامه

داد:

– يك هفته است که دیگر روزنامه برامان نمی‌آید. زمزمه‌های باور-نکردنی به گوش میرسه. همه دست‌پاچه شده‌اند. بلائی‌است، به‌حق خدا اوقتی که شنیدیم یوگنی نیکلایویچ به‌مرخصی آمده، تصمیم گرفتم پیام واز شما جويا بشم چه اتفاق افتاده، چه چیزی تهدیدمان میکند.

یوگنی که چهره سفید وازته تراشیده‌اش دیگر خندان نمی‌نمود، گفت:

– حوادث وحشتناکی در جزایره ... سر بازاها بتمام معنی روحیه‌شان

را از دست داده‌اند، دیگر نمی‌خواهند بجنگند. در واقع الآن سر باز بمعنای

واقعی وجود ندارد. دسته‌های جنایتکاران افسار گسیخته ووحشی هستند. مثلاً

نگاه کنید، بابام ... او نمیتونه حتی تصور بکنه که ارتش ما به چه مرحله‌ای

از پوسیدگی و تلاشی رسیده. سر بازاها مواضع‌شان را سر خود ترك می‌کنند،

دست به غارت میزنند ، مردمرا میکشند ، افسرانها را از پادرمیآرند ، دله دزدی میکنند ... سرپیچی از اجرای دستورهای جنگی دیگر امر رایجی است .

لیستنیسکی پردرمیان ابری از دود گنت :

- ماهی همیشه از سرمیکنده .

یوگنی چین برپیشانی داده بود ، پلکهای رگه دارش خلجان داشت .

- من همچو چیزی نمیتونم بگم ... نه ، نمیتونم بگم ... ارتش از پائین میگذرد و بوسیله پلهویک ها متلاشی میفشد . حتی واحد های قزاق ، خاصه آنها که با پیاده نظام تماس نزدیک داشته اند از نظر روحی ثباتی ندارند . خستگی مفرط ، آرزوی دیدار ده زاد بومی ... و بالاتر از همه اینها ، بلشویکها .

سرگئی پلاتونویچ ، که دیگر خودداری نمیتوانست ، پرسید :

- آخر ، اینها چه میخواهند ؟

- اوه ... - لیستنیسکی لبخند تلخی زد ، - آنچه میخواهند بدتر از

میکرب و باست ... بدتر از این جهت که آسانتر به انسان سرایت میکنند و آسانتر در عمق توده های نظامی نفوذ میکنند . منظورم اندیشه های آنهاست . در مقابل آن هیچ قرظینه ای سود نمی بخشد . بدون تردید میان بلشویک ها اشخاص با قریحه ای وجود دارند . ولی اکثریت قاطعشان مردمانی افسار گسیخته اند که به هیچ ایمان و به هیچ قانونی گردن نمی گذارند ، این دسته به کته تملیحات پلهویکی علاقه ای ندارند بلکه توجهشان فقط به امکان غارتگری و ترک جبهه جنگ است . آنچه پیش از هر چیزی میخواهند اینست که قدرت را بدست بگیرند و بقول خودشان جنگ امپریالیستی را به قیمت که باشد ، حتی از راه صلح جدا گانه ، پایان برسانند و زمین را بدهقانها و کارخانه دارها بکارگزارها بدهند . طبیعی است که این نه تنها خیالی بیش نیست بلکه احتمالنه وی معنی است ، ولی با همین وسایل بدوی است که دودل سر بازها جا باز می کنند .

لیستنیسکی هنگام سخن گفتن خشم بیصدای خود را فرو میخورد . چوب

سیگار عاجش میان انگشتانش در گردش و چرخش بود . سرگئی پلاتونویچ به او گوش میداد و چنان تنه اش را به جلو خم کرده بود که گویی خود را برای جهیدن آماده میکند . لیستنیسکی پرسالان را گزمیکرد و چکمه های نمدی سیاه و مخملی خود را بسدا در میآورد و سپیل سبزرنگه خود را میجوید .

یوگنی حکایت کرد که پیش از تغییر رژیم از ترس انتقام قزاقان ناچار شد

از هنگ خود بگریزد ، همچنین از حوادث پشروگرد که خود شاهد آن بود سخن گفت .

گفتگویك دقیقه خاموش گشت . لیستینسکی پر ، در حالی که به بالای چشمان سرگئی پلاتونویچ نظر دوخته بود ، از او پرسید :

- خوب ، آن اسب تیزك خاکستری رنگ را که پائیز امسال دیدی ، پسر «خاتون» را میخوری ؟

مخوف باشكك تر حمانگیز و حرکت نومیدوار دست گفت :

- نیکلای آلکسی یویچ ، چطور میتونید دريك همچوموقعی از این چیزها

حرف بزنید ؟

در این هنگام ، در ساختمان مسکونی خدمتگاران ، یملیان که دیگر خود را گرم کرده بود چای مینوشید و بادستمالی سرخ رنگ عرقی را که از گونهای برنگ چفندرش روان بود پاک میکرد و از ده واز آخرین اخبار سخن میگفت . آکسینیا شال کرکی بخود پیچیده کنار تخت خواب ایستاده بود و سینه خود را روی پشٹی مثبت کار تخت میفشرد . پرسید :

- خانه مان باید ویران شده باشه ، یقین دارم .

یملیان ، در حالی که کلمات را بزحمت میکشید ، جواب داد :

- نه ، برای چه ویران شده باشه ؟ سر جای خودش هست . چه میخواستی

به سرش آمده باشه ؟

- همسایه هامان ، خانواده ملخوف ، در چه حال هستند ؟

- ای ، بد نیستند .

- پیوتر به مرخصی نیامده ؟

- گمان نمی کنم .

- گریگوری چطور ؟ ... گریشکا ملخوف ؟

- گریشکا بعد از جشن میلاد مسیح آمد . زنش پارسال دوتا بچه آورد ...

گریگوری هم ... بله ... بعلت زخمی شدنش آمده بود .

- زخمی شده بود ؟

- پس چه ! بازوش تیر خورده بود . مثل سگی که دعوا کرده باشه ،

همه جای تنش سوراخ سوراخه ؛ نمیشه دانست آیا صلیب جنگی بیشتر داره یا پنجه .

آکسینیا بغض خود را فروخورده سرفه میکرد تا صدای خود را که درهم

می شکست صاف کند. پرسید :

- خوب، گریشکا چطور؟

- مثل همیشه ... همان جور سیاه چرده، با همان بینی بزرگه. راستی،
بعینه ترکها .

- منظورم این نبود ... شکسته شده یا نه؟

- چه میدانم ! شاید کمی شکسته شده باشه . زنت دوقلو زائیده ، این هم
دلیل آنه که چندان هم پیر نشده ...

آکسینیا که شانهایش میلرزید، گفت :

- اینجا عجیب سرده .

و بیرون رفت .

یملیان که هشتمین استکان چای را برای خود مریخت، آکسینیا را بانگاه
دنبال کرد و آهسته، مانند کوری که پا پیش میگذارد، گفت :

- حشره کثیف بدبو. بدتر از این دیگر پیدا نمیشه . تازه پرروز کفش
به پا کرده و حالا دیگه نمیتونه مثل همه کس حرف بزنه ... همچو زنهایی
به عقیده من خطرناکند . این جور جندهها را من ... اوه، مار خوش خطو
خال! میاد با فیس وافاده میگه : «اینجا عجیب سرده» ... کون خر، هه !

از خشم و نفرتی که داشت فنجان چای خود را تا به آخر نخورد. بر خاست
و خاج بر خود کشید و با سر روی بی اعتنا بیرون رفت و بنمد اثر چکمه های خود را
روی کف شسته و صیقل یافته اطاق بیجا گذاشت .

در تمام مدت بازگشت، به همان اندازه ارباب خود گرفته و عبوس بود .
خشمی را که آکسینیا در او برافروخته بود سراسر فرومینشاند؛ با انتهای شلاق
به اسافل اعضای او میزد و او را تن لش و یا بوی لنگه خطاب میکرد . برخلاف
عادت خود ، تا زمانی که به دهکده رسیدند حتی يك بار با سر گئی پلاتونویچ
حرف نزد. ارباب هم خود درسکوت ترسانی فرورفته بود .

VIII

تیب یکم یکی از لشکرهای پیاده جبهه جنوب باختر که بوسیله هنگ
۲۷ قزاقان دون تقویت گشته بود، پیش از انقلاب فوریه از جبهه که در آن پنوان
نیروی ذخیره مستقر گشته بود فراخوانده شد . تیب نامبرده میبایست به حومه

پتروگراد منتقل گردد و شورش‌هایی را که تازه آغاز شده بود سرکوب کند .
 تیپ با سازوبرگه نو زمستانی، پس از آن که یکروز جیره‌خوار بارفراوانی
 دریافت کرد ، به عقب جبهه فرستاده میشد . فردای آن روز افراد سوار قطار
 گشته رهسپار شدند. ولی هنگامی که تیپ به نزدیکی مینسک Minsk میرسید،
 حوادث بر آن سبقت گرفت (همان روز عزیمت، زمزمه‌های جدأ شایع بود که
 امپراطور استعفا نامه خود را درستاد کل ارتش امضاء کرده است .)

در نیمه راه تیپ ناگزیر شد که از راه رفته برگردد . در ایستگاه رازگون
 Razgone به هنگام ۲۷ دستور رسید که از واگون‌ها پیاده شود. قطارها خط‌ها
 را پر کرده بودند. سربازان که نوارهای سرخی به پالتوی خود چسبانده بودند
 روی سکوی ایستگاه در رفت و آمد بودند و تفنگ‌های تازه و محکم مدل روسی
 ولی ساخت انگلستان بدوش داشتند . بیشترشان در هیجان بودند و قزاق‌ها را
 که اسواران خود را تشکیل میدادند بانگاهی ترسان مینگریستند .

هوا بارانی بود و روز پایان میرسید . از بام ساختمان‌های ایستگاه آب
 روان بود. میان ریل‌ها ، چاله‌های آب که لکه‌های نفت بر آن پخش گشته بود
 پوست گوسفند خاکستری و لطیف آسمان را منعکس میکرد. نمره لوکوموتیف‌هایی
 که آماده حرکت میشدند شکننده و خفه مینمود . پشت انبار کالا ، هنگ سوار
 با نظار سرتیپ فرمانده تیپ ایستاده بود. از بای اسبان که تا میچشان خیس بود
 بخار برمیخاست . کلاغ‌ها بی‌واهمه پشت سر صوف بر زمین می‌نشستند و پهن
 نارنجی رنگه را نوزده ولو میکردند .

سرتیپ، سوار بر اسبی سیاه و بلند قامت، با تفاق سرهنگ فرمانده هنگ
 بسوی قزاقان آمد. مهار اسب را کشید و پس از بازدید اسواران‌ها آغاز سخنرانی
 کرد. چنین مینمود که کلمات نارسائی را که بالحنی خفه از دهانش خارج میشدند
 پادست از خود دور میکند :

- قزاق‌ها ! بر حسب اراده ملت ، امپراطور نیکلای دوم که تا کنون
 سلطنت میکرد ... هوم ... از تخت بزرافکنده شد. قدرت بدست کمیته موقت
 دولتی افتاده است. شما هم مانند سراسر ارتش میباید این ... هوم ... هوم ...
 این خبر را با آرامش تلقی کنید ... وظیفه قزاقان این است که در برابر
 دست‌اندازی‌های بیگانه ویا ... هوم ... بهتر بگویم، در برابر دشمنان خارجی
 از میهن خود دفاع کنند. ما خودمان را از آشوب‌ها برکنار نگاه میداریم و امر
 اشتغال و وسایل جهت تشکیل دولت تازه را به مردم غیر نظامی واگذار می‌کنیم.

ما باید کنار بمانیم. برای ارتش، جنگ و سیاست دو چیز هست که با هم سازگار نیست ... در این روزها که ... هوم... هوم... اساس اجتماع سراسر به لرزه افتاده است، ما باید مثل... هوم... در اینجا سرتیپ، کهنه سربازی استعدادی که هیچ عادت به سخنرانی نداشت، در انتخاب وجه مقایسه دچار تردید شد؛ لکن در دناکی ابرویش را در چهره فریبتش بچینش درمیآورد، - هوم... مثل فولاد استوار باشیم. وظیفه نظامی و قزاقی تان به شما حکم میکند که از فرماندهان خود اطاعت کنید. ما با همان دلاوری پیشین با دشمن نبرد خواهیم کرد. بگذار تا در این اثنا، آنجا - سرتیپ با حرکت کجکی دست به پشت سر اشاره کرد - دوما دولتی درباره سر نوشت کشور تصمیم بگیرد. پیش از هر چیز، جنگ را پایان برسانیم، بعد ما هم خواهیم توانست در زندگی داخلی کشور سهم باشیم. ولی، تا آنروز، ما... هوم... هوم... نمیتوانیم دست به چنین کاری بزنیم. نمیتوانیم ارتش را فدا کنیم ... سیاست نباید وارد ارتش بشود!

چند روز پس از آن در همین ایستگاه قزاقها به حکومت موقت سوگند وفاداری یاد کردند. آنان به میتینگها میرفتند و بر حسب ناحیه زاد بومی شان بایکدیگر جمع میشدند، ولی خود را از سربازان پیاده که ایستگاهها را غرق کرده بودند بر کنار نکمیداشتند. درباره سخنرانیهایی که می شنیدند به بحثهای دور و دراز می پرداختند، آنرا برای هم تکرار میکردند و هر کلمه مشکوک را باید گمانی زیر و رو مینمودند. بی آنکه خود پی ببرند، همه شان به نتیجه واحدی رسیده بودند: «حالا که آزادی است، پس جنگ پایان رسیده است»، و افسران که تأیید میکردند روسیه باید تا پایان جنگ برای مبارزه با این اعتقاد ریشه دار سخت دچار زحمت بودند.

آن سرگشتگی که پس از تغییر رژیم پرستاد ارتش چیره شده بود، در پائین سلسله مراتب انعکاس مییافت؛ ستاد لشکر وجود تیپ را که در نیمه راه متوقف مانده بود بکلی از یاد برد. در این مدت تیپ واگونها را تخلیه کرده و هشت روز جیره مقرراتی را که دریافت داشته بود بمصرف رسانده بود. سربازان دسته دسته به دههای مجاور میرفتند، الکلی که معلوم نبود از کجا میآید در بازار پیدا شد و دیگر دیدن سربازان و افسران مست امر فوق العاده ای نبود.

قزاقها، که از دایره عادی وظایف خود بیرون کشیده شده بودند، در واگونهای باری حوصله شان سر میرفت؛ انتظار داشتند که آنان را به ناحیه دون باز بفرستند، (زمنه هائی با قوت اکید شایع بود که سربازان ذخیره اول

به کانون‌های خانوادگی‌شان فرستاده خواهند شد؛ آنان از مراقبت اسب‌های خود غفلت ننمیدوند و سراسر روز را در میدان بازار پرسه می‌زنند و همه نوع کلائی را که از جبهه بدست آمده بود و زود میشد آب‌کرد خرید و فروش میکردند: ملاقه‌های آلمانی، سرنیزه، اره، پالتوی سربازی، خرجین چرمی و غیره ...

دستور بازگشت به خط جبهه بازمزمه‌های ناخشنودی آشکار استقبال شد. اسواران دوم ابتدا از رفتن سر باز زد، نفرات از بستن لوکوموتیف به قطار جلوگیری کردند، ولی بر اثر تهدید سرهنگ که خلع سلاحشان خواهد کرد از جنب و جوش و هیجان نشان کاسته شد و سپس بکلی آرام گرفتند. قطارها باردیگر رهسپار جبهه شدند.

– بچه‌ها، این چه معنی داره، آخر؟ آزادی، آزادی... ولی همین که پای جنگ بمیان می‌آد، باید دوباره رقت و خون خود را ریخت.

– ظلم و تعدی از نو شروع میشه.

– بخدا، دیگه چه لازم بود تزار را کنار بزنند؟

– تزار چه باشه و چه نباشه، برای ما همان داستان خواجه علی است و علی خواجه.

– شلوار همانه، ولی پشت و رو شده.

– درسته!

– باز تا کی ممکنه این جور باشه؟

– سه ساله که تفنگ از دستمان نیفتاده.

در يك ایستگاه فرعی، نفرات، چنانکه گوئی قبلا باهم قرار گذاشته‌اند، از واگون‌ها بیرون ریختند و بدون اعتنا به خواهش‌ها و تهدیدهای سرهنگ خود میتینگی تشکیل دادند. کلا نتر نظامی و رئیس پرایستگاه بیهوده میان توده‌ها کستری رنگ پالتوهای سربازی دستوپا می‌زدند و از قزاق‌ها به التماس میخواستند که به واگون‌های خود بروند و خط‌ها را آزاد کنند، ولی آنان با دقت به سخنرانی يك سرگروه‌بان اسواران سوم گوش میدادند. پس از او قزاق کوتاه قد خوش اندامی بنام مانژولف Manjoulov سخنرانی کرد. از دهانش که از خشم سفید گشته و در هم پیچیده بود کلماتی غضب‌آلود بزحمت بیرون می‌جست.

– قزاق‌ها! این وضع نمیتونه ادامه بیا به! يك بار دیگر ما توی مه گرفتار شده‌ایم. این‌ها میخواهند گولمان بزنند. اگر انقلابی بوده و آزادی به همه کس

اصلا شده ، پس آنها مجبورند جنگ را متوقف کنند ، زیرا نه ملت و نه ما ، هیچکدام خواهان جنگ نیستیم! این که میگم آیا درسته؛ آیا حق با من نیست؟

- حق با توست .

- گوربا پای جنگ .

- جان مان به لب رسیده .

- شلوارها مان دیگر به کمرمان بند نمیشه ، با این وضع چطور میتونیم

بجنگیم؟

- دیگه جنگ نمی خواهیم!

- میخواستیم سرخانه و زندگی مان بر گردیم

- لو کوموتیفرا انقطاع سوا کنید. فدوت Fédot ، برو.

- قزاقها! صبر کنید! قزاقها! بچهها! بدبختها، اول ببینید چه دارید

میکنید!... برادرها!...

مائزولوف بدینسان گلوی خود را میدرید و میکوشید تا بلندتر از هزار نفر

فریاد کند: صبر کنید! به لو کوموتیف دست نزنید! حرف سر این نیست، فقط سر اینه

که گولمان میزنند. باید جناب سرهنگ فرمانده هنگ سند به ما نشان

بده که بدانیم آیا حقیقت داره ما را به جبهه خواسته اند، یا این که خود جناب

سرهنگ هوس فرموده اند؟...

قزاقها تنها هنگامی سوار واگون ها شدند که سرهنگ، که یکسر منقلب

بود و دیگر بر خود تسلط نداشت، بالهای لرزان و پسدای بلند تلگرامی را که از

ستاد لشکر دریافت کرده بود و طبق آن هنگ را به جبهه خواسته بودند برایشان

خواند .

شش تن از مردم ده تاتارسکی که درهنگ ۲۷ خدمت میکردند باهم در یک

واگون بودند: پیوتر ملخوف، نیکلای کوشهوی عموی میشکا کوشهوی، آنیکوشکا،

فدوت بودوفسکوف، مر کولف که با آن ریش سیاه مجدد و چشمان بلوطی رنگ

رخشان خود به کولی هامیما نست و ما کسیم گریازنوف همسایه خانوادگی کورشونف،

پسر سرزنده و بازیگوشی که پیش از جنگه در سراسر منطقه شهرت بدی بمنوان دزد اسب

بهم زده بود. رفقایش پیوسته او را دست می انداختند و میگفتند : « این مر کولف

میبایست با آن قیافه کولیش دزد اسب از آب در آید... و حال آنکه دزد نیست . و

اما تو، ما کسیم، همین که چشمت به یک اسب میافتد، انگار دچار تب میشی!،

گریازنوف سرخ میشد و با چشم آبی خود که به گل کتان میمانست چشمکی میزد

و با شوخی هرزه‌ای جواب میداد: «مادر مرکولف زیر يك كولى خوابیده و باید همچو تصور کرد که مادر من به‌اش حسودیش شده، و گرنه ... خداوند مهربان نمی‌بایست بگذارد که من به چنین کاری دست بزنم...»

درواگون از درزها باد بدرون میوزید. اسبها با زین پوش درمقابل آخرهائی که باشتاب کار گذاشته شده بود قرارداشتند. دروسط واگون تکه‌های چوب‌تر روی توده‌ای از خاک یخ‌زده دود میکرد و دود گس آن از لای درزهای در بیرون میرفت. قزاق‌ها دور آتش روی زین‌ها نشسته بودند و مچ پیچ‌های خود را که از عرق و رطوبت بوی گند میداد خشک میکردند. قنوت بودوفسکوف ساق‌های خمیده و برهنه خود را در برابر آتش گرم میکرد. لیخند رضایتی بر چهره کالموکوارش، با آن گونه‌های برجسته میدوید. گریازنوف با شتاب تخت يك لنگه چکمه‌اش را که درزش شکافته بود با نخ پرك میدوخت و پاسدائی که از دود گرفته شده بود بديك شنونده نامشخص میگفت:

— وقتی که بچه بودم زمستان‌ها بالای بخاری میرقم و مادر بزرگم که آن روزها بیش از سدسال داشت کورمال کورمال شپش‌ها را میجست و میگفت: «ما کسیم کوچولوی من، گل کوچک من، در سابق مردم مثل امروزه زندگی نمی‌کردند: زندگی‌شان شایسته و از روی قاعده بود و دوچار بدبختی هم نمیشدند. تو پسرک قشنگ، آنقدر زندگی میکنی که بیینی زمین سراسر با سیم‌های آهنی پیچیده شده و تو آسمان آبی پر نده‌هائی با متقار آهنی هستند که همانطور که زاعچه‌ها تخم‌هندوانه از زمین می‌چینند آدم‌ها را می‌چینند... و آنوقت طاعون و قحطی می‌آید و برادر با برادر می‌جنگد و پسر با پدر... و آنوقت همانطور که پس از آتش سوزی تلف نیست، روی زمین هم آدم‌ها باقی نیست...» — گریازنوف پس از آنند کی خاموشی گفت: راستی هم همین جور شد؛ تلگراف اختراع کردند و این آن سیم آهنی است، پر نده‌های آهنی «ایر اپلان» هستند که تو خاک ما خیلی‌ها را سر به نیست کرده. قحطی هم خواهد آمد. خوب، بیین، تو خانواده‌مان نصف بذری را که هر ساله می‌افشانند می‌کارند، و همه‌جا همین طوره. تنها بچه‌ها و پیرها تو استانیترها مانده‌اند. کافی است يك سال محصول بد باشه تا قحطی بروز کنه.

پیوتر ملخوف، در حالی که آتش را مرتب میکرد، گفت:

— ولی این که برادر با برادر بجنگه، بنظرم کاملاً شوخی می‌آید.

قنوت بودوفسکوف وارد سخن شد:

— وقتی که توتند دولتی سر کار بیارند، بجان هم می‌افتند.

- آنوقت باز لازم خواهد شد که بریم ونظم را برقرارش کنیم .
کوشه‌وی خنده کنان گفت :

- اول کلک آلمانی‌ها را بکن ، بعد ...

- خوب ، بازهم جنگ می‌کنیم ...

آنیکوشاکه وانمود میکرد سخت می‌ترسد ، چهره بیموی زانهاش را
چین داد و فریاد زد :

- یا حضرت مریم ، یا بانوی دنیا و آخرت ، تاکی باید بچنگیم ؟

کوشه‌وی که ادای او را درمیآورد گفت :

- تاوقتی که توهم پشم دربیاری ، هه ، اخته !

مردانی که دور آتش نشسته بودند همه یکباره قه‌قاه به خنده درافتادند .
پیوتر دود به‌حلقش رفت و سرفه آغاز کرد و ، درحالی که چشمش پراز اشک شده
بود ، آنیکوشاکارا با انگشت نشان میداد . آنیکوشاکا خجلت‌زده من‌من میکرد :

- هه ، پشم ! راستی که خیلی باهوشی ، نمیدانی کجا باید پشم بزنه .

دیگر لازم نیست این جور هی وول بخوری ، کوشه‌وی ...

ناگهان گریازنوف از کوره دررفت :

- نه ، دیگر بسه ! جانمان به لب رسید! ما بدبخت‌ها اینجا مانده‌ایم و

از دست شپش داریم می‌میریم و خانواده‌ها مان هم آنجا در بدبختی و فقر دست‌وپا

میزنند . چه جور هم : کارد به‌اشان بزنی خون درنمیآد .

پیوتر که سبیل‌بور همچون گندم خود را گاز می‌گرفت به طنز گفت :

- تو دیگر چته ؟

مر کولف بجای گریازنوف پاسخ داد ، و در ریش مجید کولی وارش لب‌خندی

پنهان بود :

- همه میدانند ، چشمه ... همه میدانند که قزاق‌ها رنج می‌برند ... دیگر

کارد به استخوانشان رسیده ... وقتی که چوپان گله‌اش را به چرا می‌برد ،

تازمانی که آفتاب داره شبنم‌ها را بخار می‌کند ، حیوان‌ها آرام‌اند و می‌چرند ،

ولی همین که آفتاب تو آسمان بالا آمد و زنبورها به وزوز کردن و نیش زدن

افتادند ، آنوقت ، - مر کولف چشمکی به دیگران زد و سپس ، درحالی که رویش

بطرف پیوتر بود ، ادامه داد - آنوقت ، سر کار استوار ، حیوان‌ها دیوانگی‌بسرشان

میزنه . گرچه ، تو خودت خوب میدانی ! تو که روشنفکر نیستی ، نه ؟ خودت هم

گاوچرانی کرده‌ای ... معمولا ، اول يك گوساله ماده دمش را روی پشتش

می اندازد و نغمه میکشد... هی، هی، می بینی که راه افتاد! بعد همه گله دنبالش میره. چوپان میدوه: دای آئی آئی... آئی آئی آئی... ولی فایده نداره. گله مثل يك گردان سوار که بخواد حمله کنه میتازه، درست همان جور که ما در نزویسکا Nezviska به آلمانی ها حمله بردیم. در يك همچو لحظه ای چه میشه کرد، آیا میشه گله را وایستاند.

– منظورت را بگو.

مر کولف همان آن جواب نداد. جمعی از ریش سیاه همچون قیر خود را که در انگشت پیچیده بود با خشم کشید و باز به سخن درآمد، ولی این بار گفته هایش جدی بود و لبخند نمی زد.

– سه ساله که می جنگیم. سه ساله که توی سنگرها گرفتاریم. برای چه، به چه دلیل؟ کس نمیدانه. اینه که میگم بزودی یکی، مثلاً گریازنوف یا ملخوف، میزنه و از جبهه در میره و پشت سرش تمام ارتش برام میافته... دیگر بسه!

– پس منظورت از این حرفها همین بود؟...

– بله، کاملاً. من که کور نیستم، می بینم: همه چی به يك تار مو بسته است، کافی است یکی فوت بکنه و همه چی مثل شل کهنه پاره ای از رودش بیفته. پس از سه سال جنگ برای ماهم آفتاب تو آسمان بالا آمده.

بودوفسکوف توصیه کرد:

– بهتر بود ملایم تر میگفتی. آخر، پیوتر... استواره.

پیوتر سرخ شد:

– گمان میکنم که من هر گز رفقام را تو هچل نینداختم.

– عصبانی نشو. بشوخی میگفتم.

بودوفسکوف شرمنده بود. یکچند انگشت های گره دار پاهای برهنه اش

را تکان داد و سپس از جا برخاست و پا کشان بسوی آخرا سبها رفت.

در گوشه ای نزدیک دسته های یونجه فشرده شده، چند قزاق از مردم روستاهای دیگر آهسته حرف میزدند. دوتن از آنان بنام فاده یف Fadéiev و کارگین Karguine، از ده کارگینسکا یا بودند و هشت تن دیگر از مردم اسنانیتزها و ده های مختلف دیگر.

پس از چندی آنان سرود خواندن آغاز کردند. آلیموف، از مردم چیر

Tchir، خواننده اصلی بود. او يك سرود رقص را شروع کرد. ولی یکی به پشتش

کوفت و با صدائی ذکام کرده فریاد زد:

- ولش کن ، این را!

کوشه‌وی آن‌ها را صدا زد:

- آهای ، مادر مرده‌ها ، بیایید کنار آتش!

مقداری تراشه و چوب‌را که در آخرین توقف قطار از خراب کردن يك پرچین بدست آورده بودند سوزاندند، و آوای سرود در کنار آتش شادمانه‌تر برخاست .

اسب جنگی زیر بار اردو،

دم کلیسا شبهه میکشد ، منتظر کسی است .

در حیاط مادر بزرگ و نوه‌اش میگریند،

زن جوان اشک میریزد،

و مرد قزاق غرق در سلاح،

از میان درهای کلیسا بیرون می‌آید،

زنش اسب او را میبرد

و پسرش نیزه بدستش میدهد.

درواگون مجاور يك آکور دیون که نوای خشک و گرفته‌ای داشت ، آهنگ

رقص قزاقی مینواخت . پاشنهٔ چکمه‌ها بیرحمانه بر کف واگون کوفته میشد. یکی با صدای بد و رقت‌بار عرمیزد:

اف بر شما ، ای اندیشه‌های تلخ ،

وای یوغ تنگ تزار !

گردن قزاق‌ها را می فرسائید -

نه آهی و نه نفسی میتوان کشید .

پوگاچف در سرزمین دون ندا در داده است،

و برهنگان را به دشت‌های سفلی دون میخواند:

« آئی ، آتامان‌ها ! قزاق‌ها ! ... »

خوانندهٔ دومی با صدای خود آواز اولی را پوشانده با شتابی دیوانه‌وار

زوزه میکشید:

از دل و جان به تزار خدمت می‌کنیم،

اما دلمان برای زنهامان تنگ شده .

دستان اگر به زن میرسید دیگر دل‌تنگ نمیشدیم...

مدتی بود که قزاق‌ها از سر و خواندن باز ایستاده بودند و به هیاهوی بی

دغدغهای که در واگون مجاور دم بدم روبه افزایش میرفت گوش میدادند، چشمک میزدند و از سر تا پید لبخند به لب میآوردند. پیوتر ملخوف که دیگر خودداری نمیتوانست، قافاه خندید و گفت:

— اه، این هاشیطان تو پوستشان رفته!

برق شادی در چشمان بلوطی رنگ مر کولف که جرقه های زرد رنگی بر آن نشسته بود میدرخشید. به يك خیز برخاست و برای آنکه آهنگ رقص را بدست آورد، یکچند بانوک چکمه ضرباتی تند و نرم بر کف واگون زد، سپس پاکوفت و سبک همچون فنر گرد آتش به رقص پر سیاداکا Prissiadka پرداخت. هر کس بنوبت رقصید. حرکت گرمشان میکرد. نوای آکور دئون از مدتی پیش در واگون مجاور خاموش گشته بود: آنجا با صداهای گرفته ای به یکدیگر ناسزا میگفتند. اما اینجا بی وقفه میرقصیدند و اسبها از حرکاتشان به اضطراب می افتادند. رقص تنها زمانی متوقف شد که آنیکوشکا، که یکسر از خود بیخبر بود، هنگام نمایش يك نقش بر بفرنج رقص با کون در آتش افتاد. رققا، که قافاه میخندیدند، او را بلند کردند و در روشنائی يك کونه شمع شلوار تازه اش را واری کردند: نشیمن آن بنحوی چاره ناپذیر سوخته بود، — همچنین لبه های نیم تنه پنبه آجیده اش.

مر کولف از سردلسوزی گفت:

— شلوارت را در آر.

— مگر دیوانه ای، کولی؟ آنوقت چه بپوشم؟

مر کولف توی خرجین خود گشت و يك پیراهن کتانی زنانه بیرون آورد. رققا آتش را از نور روشن کردند. مر کولف سرشانه های تنگ پیراهن زنانه را گرفته، درحالی که به عقب خم شده و از خنده به ناله در افتاده بود، گفت:

— بیا! ... ها! ها! من این را موقع توقف قطار از روی يك پرچین کش رفتم ... برداشتمش که با آن برای خودم تنزیب درست کنم ... خوب، دیگر پاره اش نمی کنم ... بگیرش!

آنان، بزور وی توجه به ناسزاهای آنیکوشکا، پیراهن را به تن وی کردند، و چنان سخت شادمانه میخندیدند که سرهائی بکنجکاوای لای درهای واگون مجاور پیدا شد و صداهای رشک آمیزی در دل شب فریاد برداشت:

— چه کار می کنید، شماها؟

— نره خرهای بیچاره!

– چه اتفاق افتاده ؟

– هه ، خل کس ها ، چه تانه ؟

در توقف گاه بعدی آن ها نوازنده آکوردیون را از واگون جلویی نزد خود آوردند. سربازان گروه گروه از سراسر قطار به آنجا آمده به هم فشار می آوردند و آخرها را می شکستند و روی هم انبوه میشدند و اسبها را به دیواره واگون میراندند. آنیکوشکا در وسط حلقه کوچکی از تماشاگران جلوه میفر وخت. پیراهن سفید، که بی شک از آن زن فریبهی بود، بیش از حد برایش دراز بود. پاهایش در آن گیر می کرد، ولی فریادها و خنده ها موجب دلگرمی وی میشد و او آتقدر قسید که دیگر تاب و توانی برایش نماند .

ستارگان بر فراز روسیه سفید آغشته به خون زار میگریستند . آسمان سیاه و سیال شب همچون غرقایی دهن باز کرده بود. باد روی زمین آغشته به عطر تلخ برگهای مرده و خاک رس نمناک و برف ماه مارس فرو میوزید .

IX

بیست و چهار ساعت پس از آن ، هنگ دیگر از جبهه چندان دور نبود . قطارها در یک ایستگاه فرعی توقف کرده بودند . استوارها دستور خالی کردن واگونها را به همه رسانده بودند . قزاقان با شتاب اسبها را از واگونها پایین می آوردند و زمین می بستند ، برخی در واگونها بجستجوی چیزهایی که جا گذاشته بودند میدویدند، برخی دیگر دسته های یونجه را مستقیماً روی شنهای نمناک میان ریلها می انداختند . همه در تک و دو بودند .

گماشته سر هنگ فرمانده هنگ پیوتر ملخوف را صدا زد:

– برو به ایستگاه ، سر هنگ تو را میخواند .

پیوتر تسمه شمشیر خود را روی پالتو مرتب کرد و بی شتاب بسوی سکوی راه آهن رفت. از آنیکوشکا که کنار اسبها مانده بود خواهش کرد:

– آنیکی Anikōi ، مواظب اسب من باش .

آنیکوشکا ، بی آنکه پاسخی بدهد ، با نگاه خود او را دنبال کرد. بر چهره عبوس همه روزه اش دغدغه و نگرانی با ملال معمولی درهم می آمیخت . پیوتر ، همچنانکه میرفت ، به چکمه های آلوده به خاک رس اخرائی رنگ خود نگاه می کرد و از خود می پرسید که سر هنگ با او چه کار دارد . اجتماع کوچکی که در

انتهای سکوی ایستگاه نزدیک آب جوش بوجود آمده بود توجهش را به خود جلب کرد . پیش تر رفت و از دور به آنچه گفته میشد گوش داد . در حدود بیست سرباز دور قزاق بلند بالای سرخ موئی را گرفته بودند که پشت به دیگ آب جوش داشت و مانند کسانی که مورد تعقیب اند رمیده وار مینمود . پیوتر سر کشید و چهره پشمالوی مرد سرخ مورا دید : يك قزاق گارد ، که قیافه اش بطور مبهم برایش آشنا بود و روی سردوشی های آبی رنگ سر گروه بانیش رقم ۵۲ دیده میشد . با خود گفت که این مرد را جائی دیده است .
يك سرباز داوطلب که رخساری زبرك و پر كك و مك داشت با شادی موزیانه ای از قزاق سرخ مو می پرسید :

- پیش خودت چه حساب کرده بودی که دست به همجواری زدی ، ها ؟
آن هم با این سردوشی های سر گروه بانئی ؟ ...
پیوتر دست به شانه سربازی که جلوی او ایستاده بود زد و جویا شد :

- چه خبر هست ؟

سرباز سر بر گرداند و با بی میلی جواب داد :

- يك فراری که دستگیرش کرده اند ... از شما هاست ، قزاقه .

پیوتر میکوشید بیاد بیاورد که این چهره پهن باریش و سبیل سرخ رنگ را کجا دیده است . قزاق فراری ، بی آنکه به پرسش های ستوه آورنده سرباز داوطلب پاسخ دهد ، با يك جام مسی که از پوکه خمپاره درست شده بود جرعه جرعه آب مینوشید و بیسکویت سیاهی را که در آن خیس کرده بود میخورد . چشم های فاصله دار برجسته اش را هنگام جویدن نان و آشامیدن آب تنگ میکرد و ابروان خود را تکان میداد و به زمین و به اطراف خود مینگریست . سرباز پیاده سالمند و درشت هیكلی که تنگ خود را از سر نیزه اش گرفته بود نگاهیان وی بود . پس از آن که مرد از نوشیدن فارغ شد ، نگاه خسته ای به چهره سربازان که بی محابا و راندازش می کردند افکند و برق خشونتئی ناگهان در چشمان آبی ساده کودك وارش درخشید . بتندی آخرین جرعه را سر کشید و لبان خود را لیسید و با صدای بمی که نشانه ضعف در آن نبود گفت :

- که اینقدر بر اتان جالبه ؟ نمیگذارید چیزی زهر مار کنم ، الدنگ ها .

یعنی چه ، مگر تاحال آدم ندیده اید ، ها ؟

سربازان قاه قاه به خنده در افتادند ، ولئی پیوتر ، بمحض آن که صدای قزاق فراری را شنید ، ناگهان با دقت شگرفی بیاد آورد - و همیشه هم چنین

است - که این مرد از اهالی ده روبژین Roubéjine ، استانیترای الانسکایا Elanskaïa است و نامش هم قومین Fomine است. پیش از جنگ، در بازار مکاره سالانه الانسکایا ، پیوتر و پدرش سریک ورزوی سه ساله با او چانه زده بودند. در حالی که راهی بسوی مرد باز میگرد، فریاد زد:

- قومین ! یا کف !

مرد با حرکتی ناشایسته و وارفته جام را روی لبه دیگه نهاد و با قیافه سرگشته، همچنان که نان میجوید ، پیوتر را نگاه کرد و گفت:

- تورا جان میارم، برادر...

- اهل روبژین هستی، نه؟

- بله . توجطور، مال الانسکایا هستی؟

- نه، ویوشنسکایا. ولی من تورا بیاد میارم. با پدرم پنج سال پیش سریک ورزوی

با تو چانه میزدیم.

قومین که لبخند ناراحت و کودکانه اش را همچنان به لب داشت ، آشکارا میکوشید تا بیاد بیاورد و با تأسف نمایان گفت:

- نه، بیادم نمیآید ... تورا جان میارم.

- درهنگه ۵۲ بودی؟

- بله .

- بعد هم در رفتی ؟ چطور همچو چیزی ممکنه ، برادر؟

قومین کلاه پوست خود را برداشت و یک کیسه توتون مجاله شده از آن بیرون آورد ، خم شد، کیسه توتون را آهسته زیر بغل گرفت ، یک تکه کاغذ سه گوش پاره کرد و سرانجام نگاه جدی و نمناکی بر پیوتر دوخت و با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:

- برادر جان ، دیگر نمیشد تحمل کرد...

نگاه او همچون نیشتر در پیوتر نفوذ کرد. سرفه ای کرد و سیبل زرد رنگه خود را جویدن گرفت.

سر باز تو نمند نکهبان تفنگ خود را روی دوش نهاد و گفت :

- بچه ها ، دیگر بسه . گفتگو هاتان را تمام کنید ، و گرنه از دست شما

باید بیچاره بشم . خوب ، دیگر، پدر، توهم راه بیفت .

قومین با شتاب جام مسی خود را در فاصله اش جاداد و ، بی آنکه پیوتر را نگاه کند، به او خدا حافظ گفت و با رفتاری سنگین و خرس وار بسوی کلاشتری

ایستگاه برآه افتاد.

سرهنگ دو فرمانده اسواران در آنچه زمانی بوفه مسافران درجه يك بود روی میز کوچکی خم شده بودند. سرهنگ که چشمان مودی خود را از خستگی بهم میزد، گفت:
- ملخوف، خیلی معطل کردی.

به پیوتر اطلاع داده شد که اسواران او در اختیار ستاد لشکر قرار گرفته است و او باید سخت مراقب افراد خود باشد و هر گونه تنبیری را که در رفتار و کردار آنان مشاهده کند به فرمانده اسواران گزارش دهد. پیوتر، بی آنکه چشم برهم زند، در چشمان سرهنگ خیره شده بود و بادقت گوش میداد، ولی نگاه نمناک فومین و صدای آرامی که میگفت: «برادرجان، دیگر نمیشد تحمل کرد...» به حافظه اش چسبیده بود.

از اطاق گرم و نمناک بیرون آمد و بسوی اسواران خود رفت. گروهان بیگاری هنگ نیز در ایستگاه بود. پیوتر، وقتی که به او گون خود رسید، چشمش به اجتماع افراد گرد نعلبند اسواران افتاد. بدیدن نعلبند، خاطرۀ فومین و گفتگویش باوی ازمغز پیوتر محو گشت. قدم تندتر برداشت تا برود و با او درباره اسب خود که میبایست از نو نعل بست سخن بگوید. آری، نگرانی ها و دغدغه های هر روزه باردیگر در او چنگ انداخته بودند. در این میان از پشت یکی از واگون های قرمز زنی پیدا شد که بر عنائی شال کرب سفیدی بر سر نهاده بود و رختهایش بالباس زنان محلی تفاوت داشت. این هیئت و رفتار که بنحوشگرفی در نظرش آشنا مینمود او را بر آن داشت که بادقت بیشتری نگاه کند. زن ناگهان بسوی او رو برگرداند، در حالی که شانه ها و بالاتنه باریک و دخترانه اش را بنحوی نامحسوس نوسان میداد، شتابان بسوی او آمد. پیوتر، پیش از آن که توانسته باشد چهره زن را تمیز دهد، از این رفتار سبک و مواج زن خود را باز شناخت. لرزشی گزنده و دلچسب تا به قلبش سر کشید. شادیش بویژه از آن رو بسیار بود که انتظار آن را نداشت. بسوی او رفت، ولی بعد سست قدم بر میداشت تا سر بازان قطار که چشم بر او داشتند نتوانند متوجه شادی او شوند. پیوتر با آرامی زن خود را در بر گرفت و سه بار بوسید. میخواست چیزی از او بپرسد، ولی هیجان بر او مستولی شد و لبانش لرزیدن گرفت! بنظر میرسد که زبانش بند آمده است. سرانجام بالکنت گفت:

- منتظرت نبودم.

داریا دست‌هارا بهم پیوست و گفت:

- عزیزم! چقدر عوش شده‌ای! ... دیگر آن که بودی نیستی... میدانی، آمده‌ام از تو خیزی بگیرم ... خانواده‌مان نمی‌خواست بگذاره حرکت کنم: و کس چه میدانه چه‌ها ممکنه پیش بیاد ... ولی من به خودم گفتم: میرم، میرم ببینم حال نازنینم چطوره...

داریا فراوان سروصدا میکرد و خودرا به شوهرش می‌چسباند و با چشمان اشک‌آلود در چشمانش مینگریست.

گروه انبوهی از سربازان آن‌دورا در میان گرفته بودند، سرفه میکردند و چشمک میزدند و خودرا بدبخت مییافتند.

- پیوتر هم خوب شانس‌داره.

- ماده گرگ من هرگز نمیتونه بیاد، با آن همه بچه‌های قد و نیم

قد ...

- زن من احتیاجی به من نداره، تا بخواهی مرد دم دستش هست.

- خوب بود ملخوف يك شب زنش‌را وقف دست‌مان میکرد ... هوم...

تو این بیچارگی‌مان ...

- بچه‌ها، بریم پی کارمان! از دیدن این‌که چه جور خودش را به‌او

می‌چسبانه دق میکنیم.

پیوتر دیگر بیاد نمی‌آورد که قصد داشت زنش‌را تا سرحد مرگ بزند.

در برابر چشم همه او را نوازش میداد و انگشت‌کننده‌اش را که از توتون رنگ

قهوه‌ای گرفته بود روی کمان‌های زیبای ابروانش میکشید، خوشحال بود.

داریا هم فراموش کرده بود که دوشب پیش‌تر بایک دامپزشک هنگ سوار که از

خارکف همسفرش بود و میخواست به‌واحد خود ملحق‌شود در یک واگون پسر

برده است. این دامپزشک سبیل‌های بسیار سیاه پشم‌مانندی داشت، ولی اینک

دوشب گذشته بود و داریا با اشک‌های شادی صادقانه‌ای شوهرش‌را می‌بوسید و با

چشمان روشن و معصومی‌ا‌ورا مینگریست.

X

سروان یوگنی لیستنیسکی در بازگشت از مرخصی به هنگ ۱۴ قزاقان

دون منتقل گردید. بجای آن‌که بار دیگر در هنگ خود که پیش‌از انقلاب فوریه

ناگزیر گشته بود بطرز شرم آوری از آن بگریزد آفتابی شود ، مستقیماً به سئ
لشکر رفت و رئیس ستاد ، سرتیپ جوانی از يك خانواده بزرگه اشرافی قزاق
با سانی ترتیب انتقالش را داد .

سرتیپ ، هنگامی که بالیستنیسکی در دفتر کار تنها ماند ، به او گفت :

– سروان ، میدانم که خدمت در واحد سابق بر اتان دشوار خواهد بود
چون قزاقها به شما کینه دارند و از نام شما بیزارند ! عاقلانه تر آنه که به هنگ
۱۴ برید . آنجا گروه افسرهاش فوق العاده است و افراد هم استخواندار ترند
و چشم و گوشان کمتر از جاهای دیگر باز شده ؛ بیشترشان از استانیتزهای جنوبی
بخش اوست مدودیتسکایا Oust - Medveditskaia هستند . آنجا بر اتان
بهتر خواهد بود ...

سرتیپ پس از يك لحظه سکوت پرسید : شما پسر همان نیکلای آلکسی یویچ
لیستنیسکی هستید ؟ – و پس از آنکه پاسخ مثبت شنید ، گفت : تا آنجا که به من
مربوط میشه ، باید به اتان خاطر نشان بکنم که ما برای افسرهائی مانند شما ارجح
قایلیم . امروزه خود افسرها هم غالباً دو دوزه بازی می کنند ، – سپس بتلخی
به سخنان خود خاتمه داد : تغییر عقیده دادن و در عین حال دوحدا را بندگان
کردن آسانترین کارهاست ...

لیستنیسکی از این تغییر مأموریت بسیار خوشوقت بود . همان روز بسوی
دوینسک Dvinsk که هنگ ۱۴ در آن مستقر بود عزیمت کرد . بیست و چهار
ساعت بعد خود را به سرهنگ بیکادوروف Bykadorov فرمانده هنگ معرفی
کرد و با مسرت درستی گفته های رئیس ستاد لشکر را دریافت . افسران تقریب
همه شان سلطنت طلب بودند ؛ قزاقان که يك سومشان پرو کلیسای قدیمی و اغلب
مردم استانیتزهای اوست خوپرسکایا Oust - Khoperskaia ، کومیل ژنسکایا
Koumyljenskaia و گلزونفسکایا Glazounovskaia بودند ، کمتر دارای
روحیه انقلابی بودند و از روی اکراه نسبت به حکومت موقت سوگند وفاداری
یاد کرده بودند ، و از حوادثی که در اطرافشان میجوشید نه چیزی می فهمیدند و
نه میخواستند بفهمند ؛ کمیته هنگ و کمیته های اسواران از قزاق های نوکر
صفت و آرام تشکیل یافته بود ... لیستنیسکی خود را در این محیط تازه خوشبخت
می یافت .

در میان افسران هنگ دوتن از رفقای هنگ آتانا نسکی را باز یافت که از
دیگران کناره می گرفتند . باقی افسران بنحوی بی سابقه بایکدیگر متحد و همفکر

بودند و آشکارا از استقرار مجدد سلطنت سخن می گفتند .

هنگه دوماهی بحال راحت باش در دوینسک باقی ماند و تحت فرماندهی واحد درآمد . پیش از آن اسواران های هنگه غالباً نزد فلان یا بهمان لشکر پیاده مأموریت می یافتند و سراسر جبهه را از دوینسک تا ریکا زیر پامی گذاشتند ، ولی در ماه آوریل دست عاقبت اندیشی آنها را گرد آورده بود و هنگه اینک آماده مداخله در کارها بود . قزاق ها که از نزدیک زیر نظارت افسران خود بودند مشق نظامی میکردند ، به اسبان خود علوفه میدادند و خودزندگی حلزون واری داشتند ، - یک زندگی مرتب و برکنار از هرگونه نفوذ خارجی .

در میان افراد حدس های مبهمی درباره مأموریتی که در واقع میبایست به آنان محول شود شایع بود ؛ افسران نیز به نوبه خود بی پرده می گفتند که هنگه بزودی ، برهبری دست های بسیار آزموده ای ، و چرخ تاریخ را به حرکت خواهد درآورد .

جبهه یکسر نزدیک بود . ارتش ها در تب کشنده ای بسر میبردند و با کمبود خواربار و مهمات دست به گریبان بودند و دست های بشمارشان بسوی این کلمه وهم انگیز دراز بود : صلح . آنان با احساسات متفاوتی از کرنسکی Kerenski رئیس دولت موقت پذیرائی میکردند ؛ پس از آن هم که از فریادهای هیستریک او به هیجان درآمدند ، در معرض ماه ژوئن کشیده شدند و اینک مانند آبی که از چشمه های ژرف بر جهد ، خمی گدازان درآنان میجوشید ...

در همین احوال قزاقان در دوینسک در آرامش و آسایش بسر میبردند : مدده اسبان جو و کنجاله را هضم میکرد و حافظه قزاقان بروی درد ورنجی که در جبهه کشیده بودند بسته میشد ؛ افسران منظمأ در جلسات خود شرکت می کردند ، خوب میخوردند و درباره سرنوشت روسیه به بحث میپرداختند . کار تا نخستین روزهای ژویه بدین سان گذشت . روز سوم ژویه دستور رسید که بدون بکلیت حقیقه تا آخر عازم شوند . هنگه بوسیله قطار بسوی پتروگراد به راه افتاد . روز هفتم ژویه سم های اسبان هنگه فرش چوبی کوجه های پایتخت را بعداً درآورد .

هنگه در خیابان نوسکی Nevski مستقر گشت . اسواران لیستنیسکی در یک محل بازرگانی که خالی افتاده بود جا گرفت . از دقت و مواظبتی که مقامات پایتخت درآماده کردن محل برای اقامت قزاقان نشان میدادند پیدا بود که بایبصری و شادی انتظار ورودشان را داشتند . دیوارهای تازه سفید شده

میدرخشید، کف‌های تازه شسته و رفته اطاق‌ها برق میزد، تخت‌های چوب‌کاج بوی صمغ میداد؛ زیر زمین پاکیزه و روشن تقریباً جای آسایش مینمود. لیستنیسکی که بینی خود را زهرعینک چین میداد بادقت محل را وارسی کرد، سفیدی خیره کننده دیوارها را دید و از آن نتیجه گرفت که چیزی کم و کاست ندارد. او که از بازدید خود خشنود بود، با اتفاق نماینده شهرداری، مرد کوتاه خوش پوشی که مأمور پذیرائی قزاق‌ها شده بود، بسوی دری که بروی حیاط باز میشد روان بود که حادثه ناخوشایندی روی نمود: هنگامی که دست خود را روی چکش درمی‌گذاشت، دید که روی دیوار باچیز نوک‌تیزی نقش يك کله سگه را که دندان‌نشان میداد و نیز نقش يك جارورا بنحوی استادانه رسم کرده‌اند. کارگرانی که آن محل را برای سکونت قزاق‌ها آماده کرده بودند میبایست بخوبی دانسته باشند که این نقش چه معنایی دارد. لیستنیسکی که ابروانش میلرزید، از کارمند شهرداری که همراه وی بود پرسید:

— این چیه؟

کارمند شهرداری باچشمان خاکستری و رخشان خود نقش را نگاه کرد و بطرز وحشتناکی خرناس کشید. خون چنان به چهره‌اش روی آورد که یقه آهاریش گویی برنگ گلی درآمد...

— ببخشید، سرکار... لابد شخص مفرضی...

— امیدوارم که علامت او پریچینا^۱ Opritchina بدون اطلاع شما این جا رسم شده باشه.

— چطور؟ چه فرمودید؟ خواهش میکنم!... این کار، کار بلشویک‌هاست... آن پیشرفی که جرأت چنین کاری به خود داد!... هم‌الآن دستور میدهم دیوار را از نو سفید کنند. تعجب میکنم... معذرت میخواهم... چه حادثه! احتمالاً نه‌ای... باور بفرمائید که خود من از این همه پستی شرمندم...م...

لیستنیسکی دلش بر این مأمور کشوری بی‌اهمیت که این همه منقلب گشته بود صادقانه میسوخت. نگاه سرد و بیرحمانه‌اش را نرم‌تر کرد و گفت:

— نقاش اشتباه کوچکی در محاسبه‌اش کرده: قزاق‌ها از تاریخ روسیه اطلاع ندارند. ولی این به آن معنا نیست که ما از این نحوه پذیرائی خرسند شده‌ایم.

۱- نیروی پلیسی که در روسیه بدست تزار ایوان مخوف برای سرکوب زمین‌داران بوجود آمد و خاطرۀ وحشتناکی از خود بجا گذاشت

کارمند شهرداری با ناخن‌های پاکیزه خود نقاشی را از روی قشر آهک پاک کرد. غبار نرم و سفیدی بر نیم تنه خودش و خونت انگلیسی اش می نشست، و او که روی نوک پا ایستاده بود خود را به دیوار میمالید. لیستنیسکی عینک خود را پاک میکرد و لبخند میزد، ولی در همان حال اندوه تلخی احساس میکرد.

همچنانکه برای رفتن به اصطبل از حیاط میگذشت، بی آنکه به سخنان کارمند شهرداری که پشت سر او قدم بر میداشت توجه کند، با خود می اندیشید: «بین چه جور ازما پذیرائی می کنند و در پس ظاهری که به ما نشان میدهند چه نهفته است... ولی، راستی، نکنه که ما برای سراسر روسیه همان قیافه او پر بیچنا را داشته باشیم؟»

نور آفتاب در چاه پهناور و عمیق حیاط عموداً میتابید. مردمی که از پنجره‌های خانه‌های مرتفع آن حوالی سر بیرون آورده بودند قزاقانی را که سراسر حیاط را پر کرده اهب‌های خود را به اصطبل میبردند تماشا میکردند. افرادی که از کار خود فراغت یافته بودند بصورت دسته‌های کوچک در سایه کنار دیوار چمباتمه زده یا ایستاده بودند. لیستنیسکی به آنان گفت:

- بچه‌ها، برای چه تو نمی‌روی؟
- جناب سروان، با اندازه کافی وقت داریم.
- اینجا هم بهمان اندازه میشه کسل شد.
- وقتی که همه اسبهارا جادادیم میریم.

لیستنیسکی انبار را که بصورت اصطبل در آورده بود ندواری کرد، و در حالیکه میکوشید همان خشونت اولیه را نسبت به کارمندی که همراهش بود باز یابد، بالحنی جدی گفت:

- به مقامات مربوط رجوع کنید تا یک در دیگر برامان کار بگذارند. خودتان خوب می بینید که ما نمیتونیم تنها به دو تا در برای صدویست اسب اکتفا کنیم. در صورت آذیر، نیمساعت طول خواهد کشید تا اسبها مان را بیرون بیاریم... باور کردنی نیست امگر نمیتونستند این موضوع را زودتر در نظر بگیرند؟ من ناچارم به سرهنگ اطلاع بدهم.

پس از آنکه اطمینان داده شد که همان روز نه تنها یک در بلکه دو در کار گذاشته خواهد شد، لیستنیسکی به کارمند شهرداری خدا حافظ گفت و از زحمتی که کشیده بود بخشکی تشکر کرد و دستورهای درباره ترتیب پاسداری داد و به طبقه اول که برای سکونت افسران اختصاص یافته بود رفت. هنگامی که از

پلکان فرعی بالامیرفت ، دکمه فرنج خود را گشود و عرق زیر لبه کاسکتش را پاک کرد ؛ وقتی که به آن بالارسید ، از احساس خنکی نسبتاً نمناک اطاق لذتی بدو دست داد . جز سروان آتارشچیکوف Atarchtchikov کسی آنجا نبود .
لیستنیسکی گفت :

- دیگران کجا هستند ؟

و خود را روی برزنت تخت خواب سفری انداخت و پاهاى خود را با چکمه‌هاى خاک گرفته بسنگینی ازم باز کرد .

- بیرون . رفته‌اند پشروگراد را تماشا کنند .

- پس توجه ؟

- به ، میدانی ، بزحمش نیارزه . آنها همین که از قطار پیاده شدند فوراً به شهر رفتند . من دارم شرح وقایع این روزهای اخیر را میخوانم . جالبه .

لیستنیسکی ، بی آنکه چیزی بگوید ، دراز کشیده بود . پیراهن خیس از عرقش روی پشت او سرد میشد و احساس خوشایندی از آن بدو دست میداد . حوصله نداشت بر خیزد و برود شستشو کند : خنکی سفر به تنش بود . سرانجام تلاش نمود و برخاست و گماشته خود را صدا زد . زیر جامه‌های نو برداشت و مدتی دراز خود را شست و بالذت آب بازی کرد .

در حالی که گردن فر به و آفتاب سوخته‌اش را با حوله‌ریش ریش مالش میداد ، به آتارشچیکوف توصیه کرد :

- واینا ، برودت و روت را بشور . خودت را سبکتر احساس خواهی کرد .

تو روزنامه‌ها چه مینویسند ؟

- آها ، شاید لازم باشه خودم را بشویم . میکی آدم احساس راحت می -
کنه ؟ ... توی روزنامه‌ها چه نوشته ؟ درباره تظاهرات بلشویک‌ها و اقدامات دولت ... بگير بخوان .

لیستنیسکی که پس از شستشوی سر حال بود ، میخواست به خواندن روزنامه پردازد که از طرف سرهنگ احضار شد . با بیمیلی از جا برخاست ، لباس پاکیزه‌ای که بوی صابون میداد و در مسافرت چین و چروک برداشته بود به تن کرد و شمشیر به کمر بست و بیرون رفت . از خیابان گذشت و خود را به پیاده روی مقابل رساند و برگشت تا خانه‌ای را که اسواران در آن مستقر گشته بود ببیند . نمای خارجی ساختمان طوری نبود که آن را از دیگر خانه‌ها متمایز سازد ؛ چهار طبقه با پوششی از سنگ خاکستری رنگی متخلخل که با دیگر خانه‌های همانند در یک

تراز قرار داشت . سیگاری روشن کرد و آهسته روی پیاده روی قدم برداشت . جمیعت انبوهی با کلاه‌های سبزی و ملون و کاسکت و کلاه‌های زنانه شیک یا ساده ولی خوش ترکیب در خیابان موج میزد . دورادور لکهٔ يك کاسکت نظامی دموکرات منشانه ظاهر میشد و ناپدید میگشت و در کام امواج رنگارنگ فرو میرفت .

نسیمی خنک و جانبخش گاهگاه از دریا میآمد و به تودهٔ عظیم ساختمان‌ها برمیخورد و بصورت جریان‌های نمناک‌هوا پراکنده میشد. در آسمان رنگه پریدهٔ فولادگون ابرها بسوی جنوب میرفتند. تازک شیرگونشان بادندان‌های نوک‌تیز برش مییافت. گرمای نمناکی که خیر از باران میداد شهر را فرا گرفته بود . بوی آسفالت گرم و بنزین سوخته و دریای نزدیک و صطر و صف ناپذیر و شورافزای زنان شنیده میشد، و نیز آن آمیزهٔ نامشخص بوهای مختلف که خاص شهرهای بزرگ است .

لیسننیتسکی سیگار می کشید و روی پیاده روی دست راست آهسته میرفت و گاه گاه نگاه احترام آمیز رهگذری را متوجه خود مییافت. ابتدا از لباس مجاله شده و کاسکت چرکین خود تا اندازه‌ای ناراحت بود، ولی با خود گفت که مرد جنگی نباید از هیئت ظاهر خود شرمند باشد ، خاصه خود او که تازه از قطار پیاده شده است .

پرده‌هایی که بر فراز درمنازه‌ها کشیده شده بود لکه‌های زردزیتونی سایه روی پیاده روی می افکند . باد کتان آفتاب‌زدهٔ پرده‌ها را به اهتزاز درمیآورد و سایه‌های آن را بر پیاده روی به جنبش می افکند و زیر قدم‌های سست رهگذران از هم میدریزد . با آنکه از وقت ناهار گذشته بود، مردم در خیابان میلویدند. لیسننیتسکی که سالهای جنگ عادات زندگی شهری را از یادش زوده بود، بالذت در مهمهٔ صداها و خنده‌ها و بوق اتومبیل‌ها و فریاد روزنامه فروشان غوطه میخورد . او در انبوه این مردم خوش‌پوش نوشخوار خود را در خانهٔ خویش میدید ؛ با این همه اندیشه میکرد :

« امروز شما بازرگانان و دلالان بانک و کارمندان پایه‌های مختلف و مالکان واعیان چه راضی و شاد و خندانید! ولی، سه یا چهار روز پیش چه می گفتید؟ وقتی که رجاله و سر باز همچون سیلی از فلز گداخته همین‌جا، در همین خیابان و در دیگر کوچه‌ها ، روان بودند ، شما چه قیافه‌ای داشتید ؟ صمیمانه بگویم ،

از دیدن شما هم شادم و هم نیستم . و نمیدانم آیا باید از رفاه شما خوشنود باشم یا نه ...

کوشید تا احساس دوگانه‌ای را که در خود میدید تحلیل کند و منشاء آن را دریابد و بدین نتیجه رسید که اگر چنین می‌اندیشد و احساس میکند برای آن است که جنگ با آن همه لطمات که بر او وارد آورده است او را از این توده مردم مرفه و خرسند دور کرده است .

بدیدن جوان فر به سیبل تراشیده‌ای که گونه‌های گلگون داشت فکر کرد :
« مثلاً این جوانک نازپرورد برای چه در جبهه جنگ نیست ؟ حتماً پسر یک کارخانه دار یا یک تاجر گنده است که ، ناکس ، از زیر خدمت سربازی در رفته و به صورت مام میهن تف کرده است . لابد « برای دفاع ملی فعالیت میکند ، میخورد و پروار میشود و تا دلش بخواهد روی زن‌ها میبرد ... » اما از خود پرسید :

– پس ، آخر ، تو با کدام طرف هستی ؟ و لبخند زنان به خود پاسخ داد :
« طبیعی است ، با همین‌ها ، جزئی از وجود من در این‌هاست و من جزئی از دنیای آن‌ها هستم ... آنچه از خوب و بد در آن‌هاست ، به میزان کمتر یا بیشتر در من هم هست . شاید من در مقایسه با این خوک بچه گوشالو پوست نازکتری داشته باشم و شاید به همین علت باشد که با احساس درد شدیدتری نسبت به هر چیز و واکنش نشان میدهم و یقیناً برای همین است که من شرافتمندان نمی‌جنگم و « برای دفاع ملی فعالیت نمی‌کنم ، و با زبیرای همین است که زمستان امسال در موگیلف Moghilev ، وقتی که امپراطور مخلوع را در اتومبیل دیدم که بالیهای اندوهناک از ستاد سپاه بیرون می‌رود و دست ناتوان خود را با آن طرز وصف ناپذیر و دلخراش روی زانو نهاده است ، توی برف‌ها افتادم و مانند بچه‌ها زار گریستم ... نه ، بشرافت سوگند ، من انقلاب را قبول ندارم و نمیتوانم قبول داشته باشم . قلب من و خون من با آن مخالف است ... حاضرم زندگیم را برای رژیم سابق بدهم و این کار را بی هیچ دودلی ، بدون خودنمایی ، بسادگی یک سرباز خواهم کرد . آیا عده کسانی که حاضر به چنین کاری باشند زیاد است ؟ »

او با وضوح بی اندازه ، با وضوحی منقلب کننده که رنگ از چهره میبرد ، فروب رنگین آن روزماه فوریه را بیاد آورد و نیز خانه استاندار موگیلف و نرده آهنی پخته‌شده و در پشت نرده آن برف را که آفتاب رو به افول از خلال پرده بخار پهبندان بالکه‌های ارغوانی زیور می‌بست . در پس ساحل پر شیب دنپپر Dniepr ،

آسمان از رنگ‌های لاجورد و شنکرف و زر سرخ نگار گرفته بود، هر خطر رنگین افق چنان لمس ناکردنی و چنان لطیف بود که تماس نظر با آن درد آور بود. مقابل در ورودی گروه کوچکی از شخصیت‌های ستاد، از کارمندان و نظامیان، ایستاده بودند... اتومبیل کروک‌داری بیرون آمد. از ورای شیشه پنجره، فردریکس Fredericks و تزار را، که بر پشتی نیمکت لم داده بود، میشد بحدس باز شناخت. چهره لاغر گشته‌اش بنفش رنگ مینمود. نیم‌دایره کلاه پوست سیاه بشوئه قزاقان گارد روی پیشانی رنگ پریده‌اش کج نهاده بود.

لیستنیسکی در میان مردم که او را بانگاه شکفت زده مینگریستند تقریباً میدوید. چشمانش دست تزار را که از لبه کلاه پوست سیاه برای سلام نظامی فریاد می‌داد و همهمه سبک اتومبیل و خاموشی و هن آور مردم که بی‌کمترین ابراز احساس آخرین امپراطور را می‌گذاشتند تا برود در گوشش طنین می‌انداخت...

آهسته از پله‌های خانه‌ای که ستاد هنگ در آن مستقر شده بود بالا رفت. گونه‌هایش هنوز می‌لرزید و چشمان باد کرده و سرخش پر از اشک بود. در پاگرد طبقه اول دو سیگار بی‌پای کشید و عینک پنبه خود را پاک کرد و دوان دوان دوپله، یکی، به طبقه دوم رفت.

سرهنگ روی نقشه شهر پترو گراد منطقه‌ای را که در داخل آن اسواران او میبایست ساختمان‌های دولتی را محافظت کند به او نشان داد و آن‌ها را يك يك نام برد و کوچکترین جزئیات را خاطر نشان ساخت که کجا و کی میباید پاسداران را به نگهبانی گذاشت یا تعویضشان کرد، و در پایان چنین گفت:

— در کاخ زمستانی، محل اقامت کرنسکی...

لیستنیسکی که رنگش مانند مرده سفید شده بود، تقریباً بصدای بلند زمزمه کرد:

— اسم کرنسکی را پیش من نیارید...

— یو گنی نیکلا پویچ، لازمه جلو خودتان را بگیرید...

— جناب سرهنگ، خواهش میکنم...

— آخر، عزیزم...

— خواهش میکنم.

— اعضا بئان شما را...

لیستنیسکی که بزحمت نفس میکشید، پرسید:

— گشتی‌های کارخانه پوتیلوف Poutlov را باید فوراً فرستاد ؟
 سرهنگه لبهای خود را گاز گرفت و لبخندی زد و شانه‌ها را بالا افکند و
 جواب داد :

— بله، فوراً . به فرماندهی يك افسر، این کار ضرورت دارد .
 لیستنیسکی، هنگامی که از ستاد بیرون آمد، روحاً فرسوده بود؛ یادآوری
 خاطرات خود و گفتگویی که با سرهنگه داشته بود او را از پای در آورده بود.
 نزدیک خانه‌ای که اسواران وی در آن مستقر شده بود به يك دسته گشتی هنگه
 ۴ قزاقان دون که در پتروگراد پادگان داشت برخورد . برده‌نه اسب کردند
 افسر که سبیل‌های بوری داشت و لبخند میرد گلهای پژمرده‌ای بنحوی اندوه‌بار
 آویخته بود. آقای پیری باشور و هیجان از پیاده‌رو آمد، و در حالیکه کلاه خود را
 تکان میداد، فریاد زد :

— زنده باد تاجیان وطن !

افسر مؤدبانه دست به لبه کاسکت خود برد . گشتی‌ها یورتمه رفتند .
 لیستنیسکی چهره منقلب آفائی را که به قزاقان درود فرستاده بود، لبهای نمناک
 و کراوات او را که بدقت گره بسته بود ، نگاه کرد و بتندی با پشٹی خمیده و
 چهره‌ای منتبض از دروازه خانه بدرون رفت .

VI

انتصاب ژنرال کورنیلف Kornilov به مقام فرماندهی کل جبهه جنوب
 یاختری از طرف افسران هنگه ۱۴ با رضایت بسیار تلقی شد. آنان درباره از
 با محبت و احترام سخن می گفتند و او را مردی دارای عزم آهنین می شمردند
 که محققاً خواهد توانست کشور را از بن بست که حکومت بدانچایش کشانده
 است بیرون بیاورد .

لیستنیسکی بیش از همه شور نشان میداد . از طریق افسران اسواران
 خود و کسانی که خوب میشناخت کوشید تا بفهمد این انتصاب را قزاقان چگونه
 تلقی کرده اند ، ولی اطلاعاتی که در این باره بدستش رسید مایه خشنودی
 وی نگردید . قزاقان چیزی نمی گفتند، یا آنکه به پاسخ‌های سر بهوا اکتفا
 مینمودند :

— برای ما فرقی نمی کنه .

- نمیدانیم چه ارزشی دارد ...
- اگر کاری میکرد که صلح بشه، آنوقت، البته ...
- خیالت راحت باشه، از ترقی مقامش چیزی برامان نمی‌مونه.

چند روز بعد، در میان افسرانی که با پاره‌ای محافل لشکری و کشوری بستگی داشتند، زمزمه‌های مصرانه‌ای در گرفت که کورنیلوف روی حکومت موقت فشار می‌آورد و برقراری مجدد مجازات اعدام در جبهه و اجرای بسیاری از مقررات را که سر نوشت سراسر ارتش و موفقیت در جنگ وابسته بدان است طلب کرده است. گفته می‌شد که کرنسکی از کورنیلوف می‌ترسد و بی‌شک دست بهر کاری خواهد زد تا او را از مقام فرماندهی کل جبهه جنوب باختری برادر و بی‌حاشی ژنرال دیگری را بگمارد که نرمش بیشتری نشان دهد. در این باره نام پاره‌ای ژنرال‌ها که در محافل نظامی سرشناس بودند برده می‌شد.

روز ۱۹ ژوئیه تصمیم دولت مبنی بر انتصاب کورنیلوف به مقام فرماندهی کل ارتش همه را به شکستی واداشت. اندکی پس از آن سروان آتار شچیکوف، که روابط فراوانی با هیئت مدیره اتحادیه افسران داشت، با استناد به گفته‌های مراجع بسیار موثق اظهار کرد که کورنیلوف در یادداشتی که می‌بایست تقدیم حکومت موقت گردد درباره لزوم اقدامات زیرین تأکید ورزیده است: استقرار دادگاه‌های نظامی در سراسر کشور که حکم آن درباره سربازان پشت جبهه و حتی مردم عادی روا بوده مجاز باشد که رأی اعدام صادر کند؛ اعاده اختیارات انضباطی فرماندهان نظامی؛ محدودیت سخت فعالیت کمیته‌ها در داخل واحدهای نظامی و غیره.

عصر همان روز لیسنیتسکی، ضمن گفتگو با افسران اسواران خود و دیگر اسواران، مسئله را بروشنی مطرح کرد: یا چه کسی قصد همکاری دارند؟ لیسنیتسکی با هیجانی توأم با خودداری گفت:

- آقایان افسران، ما خانواده متحدی را تشکیل میدهیم، ما میدانیم که هر یک از ما چه ارزشی دارد. ولی تاکنون بسیاری از مسائل دردناک بین خودمان روشن نشده است. امروز که ما بروشنی ناظر آغاز کشمکش بین فرماندهی کل و دولت هستیم، باید بی‌پرده از خودمان بپرسیم: یا که و طرقدار چه کسی هستیم؟ پس بنحوی رقیفانه، بی آنکه طفره برویم، در این باره گفتگو کنیم.

سروان آتار شچیکوف پیش از دیگران پاسخ داد:

- من حاضر م‌خون خودم و خون دیگران را در راه ژنرال کورنیلوف بریزم.

مردی هست پیاکی بلور و تنها کسی است که قادره روسیه را دوباره سرپا نگهداره. نگاه کنید چه کارها تو ارتش انجام داده. این که فرماندهان نظامی تاحدی دستشان را آزاد می بینند از اوست. پیش از این کمیته‌ها قدرت مطلق داشتند و دور دور ابراز برادری بادشمن و فرار از جبهه بود. جای بحث نیست: همه مردم شرافتمند هواخواه کورنیلف هستند.

آتار شچیکوف با شوروهیجان سخن میگفت. ساق‌های لاغروسینه پیش از حد فراخ و شانه‌های پهن داشت. پیدا بود که به این مسئله علاقه خاصی دارد. پس از آن که سخنانش پایان رسید، افسرانی را که در اطراف میز گرد آمده بودند نگرست و سیگاری در آورد و پشت قوطی زد و نشان داد که منتظر جواب است. بر پلک زیرین چشم راستش تکه گوشت کوچک قهوه‌ای رنگی بود که نمیگذاشت پلک بالائی چشم را کاملاً ببندد، و کسی که برای نخستین بار او را میدید چنین می‌پنداشت که چشمانش پیوسته با حالتی سرشار از بزرگواری و مبارزه‌جوئی خنده میزند.

— اگر لازم بشه که از بلشویکها و کرنسکی و کورنیلوف یکی را انتخاب کنیم، در آن صورت البته ما طرف کورنیلوف را میگیریم.

— سنجش آنچه کورنیلوف تو کله‌اش هست بر امان دشواره: آیا تنها میخواد نظم را در روسیه از نو برقرار کنه یا آنکه چیز دیگری مستقر کنه...

— این که جوابی به پک سؤال اصولی نیست!

— چرا، جواب هست.

— پس اگر هم باشه، جواب زیر کانه‌ای نیست.

— آقای ستوان، شما از چه میترسید؟ از این که سلطنت دوباره مستقر بشه؟

— من از این نمیترسم، برعکس، خواستارش هستم.

— در این صورت، پس حرفمان سرچیه؟

دولگوف Dolgov، استوار سابق که بتازگی در جبهه جنگ به درجه ستوان سومی نایل شده بود، با صدائی خفه و شکسته گفت:

— آقایان، بحث‌تان درباره چی هست؟ بهتره به خودتان بگید که ما قزاق‌ها

همانطور که بچه به دامن مادرش میچسبه باید خودمان را به ژنرال کورنیلوف بچسبانیم. آن‌هم صادقانه، بی هیچ ریپ وریا! اگر از او جدا بمانیم، کارمان ساخته است، روسیه مارا زیر توده‌های لجن دفن خواهد کرد. موضوع روشن هست: هر جا او بره، ما دنبالش خواهیم رفت.

— همیشه ! بله !

آتار شچیکوف با شور و هیجان دستی به شانهٔ دولگوف زد و با چشمان خندان به لیستنیسکی خیره شد. لیستنیسکی، خندان و منقلب، چین و چروک شلوارش را روی زانوی خود صاف میکرد. آتار شچیکوف با صدائی بلند گفت :

— خوب، آقایان افسران؟ آقایان آتامان‌ها؟ ما هوادار کورنیلف هستیم؟ ...

— البته !

— دولگوف گره کار را باز کرد .

— همهٔ افسرها طرفدارش هستند .

— ما مستثنی نخواهیم بود .

— به افتخار لاور گنور گیویچ کورنیلف Lavr Guéorguievitch Kornilov

عزیز خودمان، به افتخار قزاق و پهرمان خودمان، هورا !

افسران خنده کنان فنجان‌های خود را بهم زدند و جای نوشیدند. هر گونه نگرانی از میان رفته بود و گفتگو اینک دربارهٔ حوادث روزهای اخیر بود . دولگوف تمجیح کنان گفت :

— ما همه طرفدار ژنرال هستیم ، ولی قزاق‌ها دودل هستند ...

لیستنیسکی پرسید :

— چطور دودل هستند ؟

— خوب، بله، دودل هستند، همین بس... الدنگ‌ها میخواهند به خانه و زندگیشان برگردند، پیش زنهانشان برند... از این زندگی پر مشقت دیگر بستوه آمده‌اند ...

ستوان چرنوکوتف Tchernokoutov با مشت به میز کوفت :

— وظیفهٔ ماست که افراد را بدنبال خودمان بکشیم . دنبال خودمان !

بیخود نیست که سردوشی افسری داریم .

— باید با بردباری برایشان توضیح داد که نفعشان در طرفداری از کیه .

لیستنیسکی با قاشق کوچکش سر بهای به فنجان خود زد، و پس از آن که توجه همگان را جلب کرد، بالجنی شمرده گفت :

— آقایان ، خواهش میکنم بیاد داشته باشید که کارتان ، همانطور که

آتار شچیکوف گفت ، امروزه عبارت از آنه که وضع واقعی امور را برای قزاق‌ها تشریح نکنید . باید آن‌ها را از زیر نفوذ کمیته‌ها بیرون کشید . لازمهٔ این کار

اینه که عادات و رفتار خودمان را عوض بکنیم، آن هم بمیزانی برابر و شاید هم بیشتر از آنچه اکثر ماها فردای روز انقلاب فوریه لزومش را احساس کردیم. در گذشته، مثلاً در ۱۹۱۶، من میتوانستم يك قزاق را كلك بزنم و تنها خطری که این کار برای من داشت آن بود که در میدان نبرد از پشت سر مرا با گلوله بزنه. پس از فوریه لازم شد که ما عقب نشینی بکنیم، یعنی اگر من احمقی را، هر که بوده باشه، میزدم فوراً خودم را همانجا توی سنگر به کشتن میدادم، و یارو دیگر منتظر بدست آوردن فرصت مناسب نمی نشست. حالا اوضاع باز بکلی تغییر کرده. ما باید - لیستنیسکی روی کلمات تکیه میکرد - با قزاق ها مثل برادر رفتار بکنیم. همه چیز بستگی به این امر داره. هیچ میدانید حالا در هنگ های یکم و چهارم چه میگذره؟

- کابوس حکمفرماست.

لیستنیسکی به سخن ادامه داد:

- درسته: کابوس! افسرها آن دیوار کهنه ای را که از نفرات جداشان میکرد فرو نریختند و نتیجه آن شد که قزاق ها همه، بدون استثنا، زیر نفوذ بلشویک ها رفته اند و نود درصدشان بلشویک شده اند. پرواضحه که ما نخواهیم تونست از وقوع حوادث وحشتناک جلوگیری بکنیم... حوادث سوم و پنجم ژوئیه تنها يك اخطار جدی به همه اشخاص لایالی بود. یا باید بهواداری کور نیلف برضدس بازهای دموکراسی انقلابی بیچنگیم، یا آنکه بگذاریم بلشویک ها همین جور به گرد آوردن نیرو و گستردن نفوذ خودشان وسر انجام درگیر شدن يك انقلاب تازه ادامه بدهند. فعلا آن ها دارند نفس تازه می کنند و به نیروهای خودشان تمرکز میدهند؛ اما کارهای ما یکسر مغشوش هست... آیا همیشه به همچو چیزی گردن گذاشت؟ آن هم درحالی که قزاق های وفادار میتونند در تحولات سختی که پیش بینی میشه نقش بسیار بزرگی را ایفا بکنند...

دولگوف آه کشید:

- شك نیست که اگر افراد با ما نباشند ما از هیچ هم کمتریم.

- درسته، لیستنیسکی.

- بلکه هم بسیار درست.

- روسیه يك پاش تو گوره...

- خیال میکنی که ما این را نمی فهمیم. ما می فهمیم، ولی گاه بیش از آن

ناتوان هستیم که بتوانیم کمترین کاری انجام بدهیم. امریه شماره ۱ اوپراودای سنگر^۲ تخم هائی است که کاشته میشه.
آتار شچیگوف فریاد بر آورد:
- وما بجای آن که لگدمالشی کنیم و بسوزانیم، جوانه های آن را تحسین میکنیم!

- نه، تحسینش نمی کنیم، زیاده از حد ناتوان هستیم.
- ستوان، شما دروغ می گید، ما تنها سهل انگار هستیم.
- درست نیست.
- ثابت کنید.
- آقاییان، نرم تر
- اداره روزنامه پراودا را غارت کرده اند... کرنسکی تازه از خواب بیدار شده.

- چه خبره، اینجا؟ چهارشنبه بازار درست کرده اید. این که کار نشد!

هباهو و فریاد بیمعنی اندک اندک آرام گرفت. يك فرمانده اسواران که با علاقمندی بسیار به سخنان لیستنیسکی گوش داده بود خواستار سکوت شد:

- پیشنهاد می کنم به سروان لیستنیسکی امکان داده بشه که نظرش را تا آخر بیان بکنه.
- موافقم.
لیستنیسکی، درحالی که با مشت های خود زانوان نوک تیزش را میمالید، سخن از سر گرفت:

- میگویم که در آن موقع، یعنی در نبردهای آینده، در جنگ داخلی (که اکنون می فهمم اجتناب ناپذیر هست) ما به قزاقان و فادار نیاز خواهیم داشت. ما باید مبارزه کنیم و قزاقها را از زیر نفوذ کمیته ها که خودشان در مدار بلشویکها

۱ - امریه شماره ۱ مورخ اول مارس ۱۹۱۷ که از طرف کمیته اجرائی شورای پتروگراد صادر شد سازمان های انتخابی را در واحدهای نظامی مقرر میداشت، تا بدان وسیله فعالیت کادرهای سابق ارتش تزاری مورد مراقبت قرار گیرد.

۲ - Okopnaia Pravda روزنامه بلشویکی که در ۱۹۱۷ تأسیس گردید و در اشاعه روحیه انقلابی میان سربازان نقش مهمی ایفا کرد.

میچرخند بیرون بکشیم. این کار ضرورت حیاتی دارد. خودتان خوب میدانید که در صورت بروز اغتشاشات تازه افسران هنگ یکم و چهارم بدست نفرات خودشان تیرباران خواهند شد ...

- واضح .

- بله، ابائی نخواهند داشت .

- ... ما باید از تجربه آن‌ها، بهتر بکم، از تجربه تلخ آن‌ها درس عبرت بگیریم . قزاقهای هنگ‌های یکم و چهارم (ولی آیا میشه اینهارا هنوز قزاق نامیده؟) از هر دو نفر یکی و شاید همه‌شان را باید اعدام کرد ... علف‌های هرزه را باید از ریشه کند . بنا بر این باید قزاق‌ها مان را از خطاهایی که بعدها ممکنه به قیمت جان‌شان تمام بشه باز بداریم .

پس از لیستنیسکی، آن فرمانده اسواران که با چنان دقت استثنائی گوش به سخنانش داده بود به سخن درآمد. او که افسر کهنه کار صف بود و از نُه سال باز در هنگ خدمت میکرد و چهار بار زخمی شده بود گفت که پیش از این خدمت تا چه حد دشوار بوده است . افسران قزاق را در پست‌های بی‌اهمیت می‌گماشتند ، زندگی را بر آنان سخت می‌گرفتند ، ترفیضان ناچیز بود و اکثرشان از درجه سرهنگ دومی بالاتر نمی‌رفتند . بنظر او همین امر موجب شد که هنگام سقوط امپراطوری فرماندهان قزاق ازجا نجنبند . با این همه او میگفت که میباید از کورنیلف جانبداری کرد و از طریق اتحادیه افسران تماس‌های نزدیک‌تری با وی برقرار ساخت .

- بگذار کورنیلف دیکتاتور بشه . نجات ارتش‌های قزاق در همینه . با او شاید بتونیم بهتر از تزار بسر ببریم .

پاسی از نیمه شب گذشته بود . شبی روشن و سفید رنگ شهر را زیر کرک‌های پریشیده ابرها دربر میگرفت . گنبد پیکان‌دار و تیره رنگ دریاداری واقیانوسی از قزوغهار ، در رنگ از پنجره دیده میشد .

افسران تا سپیده دم همچنان در گفت و شنود بودند . قرار بر آن شد که هفته‌ای سه بار جلسات گفتگو درباره مسائل سیاسی برای قزاق‌ها ترتیب دهند . از فرماندهان جوخه‌ها دعوت شد که همه‌روزه با نفرات خود ورزش کنند ، تا هم وقت خالی پر گردد و هم قزاقان از فضای فاسد کمنده سیاست بیرون کشیده شوند .

پیش از آن که از هم جدا شوند سرود ودون ارتدکس آرام بیدار میشود و

برمیخیزد، را خواندند و دهمین ساورا خالی کردند و، درحالی که فنجان‌های خود را به طنین در می‌آوردند، شعارهای طنز آمیز دادند و درست پیش از عزیمت، آثار شچیکوف، پس از آن که چند کلمه‌ای آهسته بادولگوف مبادله کرد، فریاد زد:

- حالا، بعنوان شب‌چره، شما را بایک سرود قدیمی قزاقی مهمان میکنیم.

خوب، کمی ساکت بشید! پنجره را هم باز کنید، عجیب دودی اینجاست. در آغاز، صدای بم خشن و شکسته دولگوف و شش‌دانگ بسیار دلپذیر آثار شچیکوف باهم برخورد و درهم فرو رفت. هر یک از آن دو با آهنگ خاص خود سرود میخواندند، ولی سپس با شور بسیار درهم پیچیدند و موسیقی‌ای بوجود آوردند که زیبایی مقاومت ناپذیری داشت:

... ولی پدر ما، دون، دون آرام، سرفراز است،
چه در برابر مسلمانان سر خم نکرد و از مسکو نخواست تاراه زندگی
را بدونشان دهد.
و اما ترکها... آه! همیشه با ضربت شمشیر تیز بر گردنشان بدانها
سلام کرده است.

و سال به سال سرزمین دون، مادر ما،
در راه مادر پاک مسیح و در راه دین ارتدکس ما،
و برای دون آزاد که امواجش میفرد ما را به جنگ با دشمنان
میخواند...

آثار شچیکوف با انگشتانی که روی زانوان چلیپا کرده بود سرود را،
بی آنکه يك لحظه سر در گم شود، در مایه بلندی رهبری میکرد، آن هم با اواریاسیون
هائی که صدای بم نیرومند دولگوف را دور پشت سر خود میگذاشت. حالت چهره اش
بنحوی غیر عادی جدی بود و تنها در پایان سرود لیستنیسکی دید که قطره اشک
در خشنده و سردی روی زگیل قهوه‌ای رنگ پلکش روان است.

پس از آن که افسران اسواران دیگر عازم شدند و کسانی که در آن خانه
منزل داشتند رفتند که بخوابند، آثار شچیکوف آمد و روی تخت سفری لیستنیسکی
نشست و درحالی که بند شلوار آبی رنگ رفته اش را روی سینه برآمده اش میکشید
و با آن بازی میکرد، بزمزه گفت:

- میدانی یوگنی... من دون را و زندگی قزاقی را که طی قرن‌ها شکل
گرفته از ته دل دوست دارم. قزاق‌ها را دوست دارم و زن‌های قزاق را دوست
دارم. همه و همه این چیزها را دوست دارم. از بوی افسنظین استپ اشک تو

چشمهام می نشینه ... همچنین بین ، وقتی که گل آفتابگردان گل میکنه و روی دون بوی موی باران خورده شنیده میشه ... آخ! من اینها همه را چنان عمیقاً دوست دارم که تقریباً دردآورده ... تو باید منظورم را درک بکنی ... و حالا من از خودم میپرسم: آیا ما قزاق‌ها را فریب نمی‌دهیم؟ آیا واقماً میخواهیم وادارشان کنیم که این راه را درپیش بگیرند؟

لیستنیسکی درگفته او دقیق شد و پرسید:

- چه میخواهی بگی؟

گردن آفتاب سوخته آتارشچیکوف بسادگی و درحالی که ازفرط جوانی دل‌انگیز مینمود روی‌یقه پراهنش جلوه میکرد. حاشیه‌آبی رنگ پلکش بسنگینی روی زگیل قهوه‌ای رنگ افتاده بود. لیستنیسکی از نیم‌رخ فروغ نمناک چشم نیم‌بسته‌اش را میدید.

- به خودم میگم که آیا قزاق‌ها واقماً این را لازم دارند؟

- چه چیزی را پس لازم دارند؟

- نمیدانم ... ولی چرا این جور خودبخود از ما دور میشند؟ انقلاب ما‌ها را درست مثل گندم و تلخه از هم جدا کرده. انگار منافع‌مان در دو جهت مخالف هست.

لیستنیسکی با احتیاط سخن آغاز کرد:

- میدانی، همین‌جاست که همه اختلاف جهان‌بینی ما و آنها پنهان شده. ما دارای فرهنگ بیشتری هستیم، میتونیم واقعات را با نظر انتقادی بسنجیم، و حال آنکه در آن‌ها همه چیز بدوی‌تر و ساده‌تر هست. بلشویک‌ها تو کله‌شان فرو می‌کنند که باید جنگه را بپایان رسانند، و یا از آن بهتر به جنگه داخلی تبدیلش کرد. آن‌ها قزاق‌ها را برضد ما تحریک می‌کنند و چون قزاق‌ها خسته شده‌اند، چون جنبه‌های حیوانی در آن‌ها بیشتره و چون آگاهی استواری که ما از وظیفه و مسئولیت در برابر میهن داریم در آن‌ها نیست، خوب میشه درک کرد که چرا این تبلیغات در آن‌ها انعکاس پیدا می‌کنه. برای آن‌ها میهن چیه؟ مقوله‌ای که بهر صورت انتزاعی است: «ناحیه ارتش دون از جبهه دوره و آلمانی‌ها تا آنجا نخواهند آمد!» این چیزی است که آن‌ها به خودشان میکنند. و همه عیب‌کار در همین جاست. باید بدرستی برایشان توضیح داد که تبدیل این جنگه به جنگه داخلی چه نتایجی برایشان دربر خواهد داشت.

لیستنیسکی در ته دل احساس میکرد که سخنانش به هدف نمیرسد و

آتارشیچکوف در لاک خود فرو خواهد رفت .

همین هم رخ نمود: آتارشیچکوف چند کلمه نامفهوم زمزمه کرد و مدتی دراز خاموش ماند . لیستنیسکی بیهوده میکوشید دریابد که اندیشه رفیتش در چه ظلماتی سرگردان است . ازینرو با تأسفاندهشید: «میباست بگذارم نظریاتش را کاملاً بیان کند.»

آتارشیچکوف به او شب خوش گفت و بی آنکه بیش از آن کلمه‌ای بر زبان آورد رفت . يك دقیقه خواسته بود گفتگوی سیمانه‌ای داشته باشد، ولی يك گوشه از پرده سیاهی را که هر کس در پس آن خود را از دیگران پنهان میدارد بلند کرده و باز آن را پایین آورده بود.

این عدم امکان شناختن دیگران و دانستن رازشان لیستنیسکی را بضمم در میآورد. سیگاری روشن کرد و یکجند به تاریکی خاکستری رنگ و مخمل گون خیره گشت و ناگهان آکسینبارا بیاد آورد و روزهای مرخصی خود را که از وجود او سراسر انباشته شده بود . و بر اثر این اندیشه و نیز خاطرۀ زنهائی که يك روز راهشان باراه وی تلاقی کرده بود آرامش یافت و به خواب رفت .

XII

لیستنیسکی در اسواران خود قزاقی داشت از مردم استانیتزای بوکانوفسکا یا Boukanovskaia بنام ایوان لاگوتین که در نخستین رأی گیری بمضویت کمیته نظامی انقلابی هنگ انتخاب گردیده بود . تا هنگام ورود به پتروگراد این شخص چندان نظرهارا به خود جلب نکرده بود ، ولی در آخرین روزهای ژویه افسر جوخه به لیستنیسکی گزارش داده بود که لاگوتین به حوزه نظامی شورای نمایندگان کارگران و سربازان رفت و آمد می کند و بی شك ارتباط نزدیکی با شورا دارد ، زیرا از قرار معلوم این شخص غالباً برای سربازان جوخه خود سخنرانی میکند و تأثیر منفی در آن‌ها دارد . در اسواران دوباره اتفاق افتاده بود که قزاقان از پاسداری و یارفتن به گشت سرباز زده بودند و افسر جوخه این دو واقعه را نتیجه نفوذ لاگوتین میدانست .

لیستنیسکی بر آن شد . و بعقیده او این کار ضرورت داشت . که لاگوتین را کمی از نزدیک بشناسد و ببیند چه در چنته دارد . احضار این مرد و گفتگوی يك و راست با وی داشتن کاری احمقانه و دوراز احتیاط بود؛ لیستنیسکی تصمیم گرفت

که سبر کند . بزودی فرستی بدست آمد . در پایان ماه ژویه نوبت به جوخه سوم رسید که در کوچه‌های اطراف کارخانه پوتیلوف نگهداری کند .

لیستنیسکی به افسر جوخه گفت:

– من همراه قزاق‌ها خواهم رفت . بگید که اسب سیاهم را زین بکنند .
لیستنیسکی دوا سپ داشت ، – یکی چنانکه خود میگفت «برای روز مبادا» .
پاکمک گماشته خود لباس پوشید و به حیاط رفت . قزاقان جوخه بر اسب‌های خود سوار شده بودند . آنان در تاریکی مه‌آلودی که جا بجا چراغی در آن روشن بود از چندین کوچه گذشتند . لیستنیسکی گذاشت که جوخه از او بگذرد و آنگاه لاگوتین را به عقب فراخواند . لاگوتین یا بوی خود را بر گرداند و آمد کنار سروان جای گرفت . با نگاهی پرش‌آمیز از گوشه چشم افسر را میباید .
لیستنیسکی پرسید :

– تو کمیته‌تان چه خبرهای تازه هست ؟

– هیچ چی .

– لاگوتین ، تو اهل کدام استانیتزا هستی ؟

– بوکانوفسکایا .

– کدام ده ؟

– مینیاکین Mitiakine .

اسب‌هایشان پا بیای هم می‌رفتند . لیستنیسکی در روشنائی فانوس‌ها از گوشه چشم چهره ریشوی لاگوتین را مینگریست . دسته‌هایی از موی صاف از زیر کاسکتش بیرون زده بود . ریش کوتاه ژولیده‌ای همچون کتف‌گانه‌های گودش را میپوشاند ، چشمان زیرکش که اندک حيله‌گری در آن دیده میشد عمیقاً در سایه استخوان‌های برجسته حدقه فرورفته بود .

لیستنیسکی اندیشید: «ظاهر ساده‌ای دارد که چندان هم خوشایند نیست . ولی چه اندیشه‌هایی در سر می‌وراند . بی‌شک از من کینه بدل دارد ، همچنان که از هر چیزی که با رژیم گذشته و با «جماع انضباط» بستگی پیدایی کند» . . . و لاگهان هوس کرد که گذشته لاگوتین را بداند .

– تو خانوادای هم داری ؟

– بله ، جناب ، سروان ، یک‌زن و دو بچه .

– کار زراعت چطور می‌گذرد ؟

– لاگوتین با طنز آمیخته بدلسوزی گفت :

- اوه ! زراعت ! خوب و بد هر چه هست زندگی میکنیم . گاو برای فزونی و فزونی برای گاو زحمت میکشه و تا آخر عمرشان همینه ... سپس بالحنی مپوس پس از یک دم تفکر افزود: زمین های دهمان شنی است.
لیستنیسکی یک روز هنگامی که به ایستگاه راه آهن سیریا کووو . Sébriakovo میرفت از استانیترای بوکانوفسکایا گذشته بود . او این آبادی دور افتاده را که از جاده بزرگ کنار مانده بود بروشنی بیاد آورد . در جنوب آن حاشیه ای از چمنزارهای هموار بود که بانگاه همیشه در بر گرفت ، و گویی میان پیچ و خم های هوسناک رودخانه خوپر Khoper گرفتار گشته بود . در مرز استانیترای الانسکایا ، از بالای تپه ای واقع در دوازده ورستی ، لیستنیسکی لنگه سبز رنگ باغها و برج بلند و سفیدناقوس را که به استخوانی جویده شده میمانست دیده بود .

لاگوتین آه کشید:

- زمین های دهمان شنی است .

- میل داری سرخانه و زندگی بر گردی ، ها؟

- البته ، جناب سروان اشک نیست که همه بایبصری مشتاق بر گشتن اند .

تو این جنگه باندازه کافی همه مصیبت دیده ایم .

- ولی گمان نمی کنم بشه به این زودیها بسرخانه و زندگی برگشت ...

- چرا ، برمی گردیم .

- ولی ، آخر ، جنگه تمام نشده!

لاگوتین لاجوجانه تکرار کرد:

- دیگر چندان طول نمی کشه ... بزودی هر کسی سرخانه و زندگی

خودش میره .

- هنوز مانده که با خودمان جنگه بکنیم . تو در این باره چه نظر داری؟

لاگوتین ، بی آنکه چشمان خود را از قبر بوس زین بر گیرد ، پس از اندکی

خاموشی پرسید :

- با که باید بجنگیم؟

- هر که دلت خواست . مثلاً با پلشویک ها .

لاگوتین باردیگر مدتی دراز خاموش ماند و چیزی نگفت ، چنانکه گویی

بر اثر تق تق روشن و آهنگین سم های اسب خود به چرت افتاده است . سرانجام

با کلماتی شمرده و سنجیده گفت:

... با آنها ما چیزی ازدست نمیدهیم.

— زمین را چطور؟

— زمین آنقدر هست که به همه برسه.

— میدانی بلشویکها چه میخواهند؟

— کم و بیش چیزهایی در این باره شنیده‌ام...

— بنظر تو اگر بلشویکها بسر وقت ما بیانند که زمین‌ها مان را بگیرند و

قزاق‌ها را به بندگی یکشانند، چه کار باید بکنیم؟ تو که با آلمانی‌ها خوب

جنگیده‌ای و از روسیه دفاع کرده‌ای.

— آلمانی‌ها چیز دیگری است.

— بلشویکها چطور؟

— لاگوتین که بروشنی پیدا بود میخواهد رك حرف بزند به سخن درآمد.

سر بلند کرده بود و با اصرار نگاه لیستنیسکی را میجست:

— ملاحظه میفرمائید، جناب سروان، بلشویکها تکه زمین کوچکم را

ازم نمی‌گیرند. من تنها يك تکه دارم و آنها احتیاجی به آن ندارند... و

حال آنکه، به‌شما بر نخوره، مثلاً پدرتان ده‌هزار دسیاتین زمین‌داره.

— ده‌هزاره، چهارهزار.

— خوب، فرض کنیم. در اساس فرقی نمی‌کنه. چهار هزار دسیاتین هم

برای خودش تکه‌کنده‌ای است، نه؟ واقماً باید گفت، چه عدالت خنده‌آوری!

و اگر شما سراسر روسیه را در نظر بیارید، می‌بینید اشخاصی مثل پدرتان خیلی

هستند. ولی، خوب، جناب سروان، کمی فکر کنید، هر کسی لقمه‌نانی برای

خودش میخواهد. شما احتیاج به خوردن دارید، دیگران هم همگی احتیاج

به خوردن دارند. يك وقتی يك کولی میخواست به مادیانش یاد بده که غذا

نخوره. میگفت: عادت می‌کنه. حیوان بیچاره هم عادت کرد وعادت کرد تا

آن که پس از ده‌روز مرد... در زمان تزارکارها خوب جووری نمی‌گذشت؛ مردم

فقیر زندگی سختی داشتند... برای پدرتان يك تکه زمین چهارهزار دسیاتینی

برینند، انکار يك قاچ خربزه؛ و حال آنکه اودوتا دهن نداره، بلکه مثل همه

مان يك دهن‌داره. فکر کنید آخر، که این‌وضع برای توده مردم ناراحت‌کننده

است. بلشویکها راه درستی پیش گرفته‌اند و شما می‌گید که با آن‌ها جنگ

بکنیم...

لیستنیسکی، درحالیکه هیجان خود را پنهان میکرد، به گفته‌های او

گوش میداد. پی میبرد که در مقابل اواز آوردن هر گونه دلیلی که وزن و اعتباری داشته باشد عاجز است و حس میکرد که طرف با دلایل ابتدائی و بی نهایت ساده خود رام او میبندد، و چون بنحوی مبهم این احساس بدو دست میداد که حق با طرف است، سراسیمه شد و خود را بدست خشم سپرد.

— تو خودت چه هستی؟ بلشویکی؟

لاگوتین پالحنی آهسته و بطرز جواب داد:

— عنوان اهمیتی نداره... حرف سر این نیست، حرف پر سر عدالته. آنچه توده مردم میخواود و به اش احتیاج داره عدالته، و حال آنکه عدالت را خاک بر سرش می کنند و ظاهراً هم مدتهاست که عمرش را به شما داده. — همین حرف هاست که بلشویک های شور او تو کلمات چپانده اند... بقراری که می بینم، رفت و آمد تو با آن ها بی ثمر نبوده.

— آخ، جناب سروان، خود زندگی این چیزها را تو کلمه ما بدبختهای ستمکش فرو کرده، بلشویک ها دیگر کاری جز این ندارند که قتیله را آتش بزنند...

لیستنیسکی که بکسر خشمگین گفته بود، گفت:

— اوه! این نکته پردازی ها را بگذار کنار! جای شوخی نیست! به من جواب بده: تواز زمین های پدرم و بطور کلی از زمین های اربابی حرف میزنی، ولی خوب، این موضوع مالکیت هست. اگر تو دوتا پیراهن داشته باشی و من پیراهن نداشته باشم، به عقیده تو یکیش را باید به من بدهی؟

لیستنیسکی چهره لاگوتین را ندید، ولی از لحن صدایش پی برد که لبخند میزند.

— اگر پیراهن زیادی داشته باشم به میل خودم میدهم. در جبهه، من آخرین پیراهنم را به یکی دادم و پالتو ام را مستقیماً روی تنم پوشیدم، ولی در مورد زمین... هیچکس زمین خودش را به کسی نمیده.

لیستنیسکی صدای خود را بلند کرد و گفت:

— تو خودت، مگر زمین با اندازه کافی نداری؟ زمینی که داری برات کافی نیست؟

رنگ از چهره لاگوتین پرید، و در حالی که نزدیک بود از هیجان خفه شود، تقریباً فریاد کشید:

— خیال میکنی که من تنها به فکر خودم هستم؟ ما که تو لهستان بوده ایم

ولا بد میدانی مردم آنجا چه جور زندگی می کنند؟ دیدش یانه؟ و دوروبر خودمان ، میدانی دهقان ها چه جور زندگی می کنند ؟ ... من دیدم ... و اندرونم از دیدن شان بچوش آمد ... و تو خیال میکنی که من دلم به حالشان نمی سوزه ، ها ؟ در مورد لهستان ، بس که من درباره سختی زمین آنجا فکر کردم ناخوش شدم . لیستنیسکی ، بیخواست جواب دندان شکنی بدهد . در این میان فریاد گوشخراشی که از جانب ساختمان های بد قواره و خاکستری رنگ کارخانه پوتیلوف میآمد طنین افکند: «بگریزش!» صدای سمها را روی سنگفرش کوچک شنید و لطمه شلیک گلوله ای از دم گوش او عبور کرد . شلاق خود را بحرکت در آورد و اسب را چهارنعل تازاند .

بزودی او و لا کوتین گروه گشتی را که در چهارراهی جمع شده بودند باز یافتند . قزاقان از اسب بزیر میآمدند ، شمشیرها چکاچک می کرد . مردی که بازداشت کرده بودند میان آن ها دست و پا میزد . لیستنیسکی با اسب خود راهی باز کرد و فریاد زد:

— چیه ؟ چه خبره ؟

— این مادر سگ به ما سنگ انداخت ...

— يك سنگ به ما انداخت و فرار کرد .

— آرژانف Arjanov ، حسابش را برس !

— پس ، بیسرف ، خیال میکردی ما برگه چغندریم ؟

گروهیان آرژانف ، در حالی که روی زمین خم شده بود ، یقه مرد کوتاه قدی را که پیراهن سیاه بی کمر بندی بتن داشت گرفته بود ، سه قزاق که از اسب پیاده شده بودند دستش را پشت کمر میبچاوندند . لیستنیسکی که از خود بدر شده بود فریاد زد:

— که هستی ؟

مرد باز داشته سر بلند کرد ولی لبان گنگش در چهره سفید خاکستری متقبض گشت . لیستنیسکی تکرار کرد:

— که هستی ؟ سنگ میانندازی ، بیسرف ؟ ها ؟ حرف نمیزی ؟ آرژانف ..

آرژانف بر زمین جست ، یقه اسب را از دست رها کرد و بقوت يك سیلی بر گونه اش فرود آورد . لیستنیسکی دستور داد:

— بزیندش !

ویکباره سر اسب خود را چرخاند .

سه یا چهار قزاق آن مرد را بر زمین انداختند و با شلاق زدن گرفتند .
 لاگوتین از روی زین بر زمین جست و بسوی لیستنیسکی شتافت :
 - جناب سروان ! ... چه کاری است می کنید؟ ... جناب سروان !
 بانگشنان لرزان خود درزانی لیستنیسکی چنگ انداخته بود و فریاد
 میزد :

- این کار درست نیست ! ... آخر ، انسانه ! چه دارید می کنید ؟
 لیستنیسکی جوابی نداد و به اسب خود مهمیز زد . لاگوتین بسوی قزاقان
 شتافت و کمر آرژانف را گرفت و ، درحالیکه سکندری مرفت و پایش به شمشیر
 خود گیر میکرد ، میکوشید تا او را کنار بکشد . آرژانف مقاومت میکرد ،
 غر میزد :

- جوش زن ، اینجور ؛ جوش زن ! روی ماها سنگ می انداخت و تومی .
 خواهی که چیزی نگیم ؟ ... ول کن ! ... ول کن ، میگم . خیر خودته ...
 یکی از قزاقان خم شد و تفنگ از دوش بر گرفت و پیکر نرم گشته و ترد
 مردی را که بر زمین افتاده بود با قنداق تفنگ زدن گرفت . یک دقیقه پس از آن ،
 فریادی خفه و حیوانی و وحشی روی سنگفرش میخزید .
 چند ثانیه ای سکوت در گرفت و بار دیگر این صدا برخاست ، ولی دیگر
 سان آواز نوجوانان شکننده مینمود و از درد بریده و پاره پاره بود . پس از هر
 ضربه ، فریادی کوتاه ناله های او را قطع میکرد .
 - بیشرف ها ! ... ضد انقلابی ها ! ... بکنید هر چه میخواهید ! اووو ! ..
 ... آه ... آه ...

ضربات تفنگ پشت سر هم فرود میآمد .
 لاگوتین بسوی لیستنیسکی دوید ، خود را به زانوی او فشرد . باناخن
 های خود چرم زین را چنگ میگرفت . نفس میزد :
 - رحم کنید !
 - گم شو !
 - جناب سروان ! ... لیستنیسکی ! ... میشنوی ؟ جواب بده !
 لیستنیسکی از لای دندان ها گفت :
 - گه نخورا
 واسب خوددا بسوی لاگوتین همی کرد .
 لاگوتین بسوی قزاقانی که کنار ایستاده بودند دوید و فریاد زد :

- برادرها! من عضو کمیته انقلابی هستم ... به شما دستور میدهم این مرد را از مرگ نجات بدهید ... مسئول خواهید بود ... مسئول ... دیگر آن دوران سابق نیست .

کینه‌ای کور و بی‌دلیل لیستنیسکی را فرا گرفت . باشلاق وسط دو گوش اسب خودزد و بسوی لاگوتین پیش رفت و هفت تیر سیاه خود را که بوی گندروغن میداد زیر بینیش نگاهداشت و زوزه کشید :

- خفه شو، خان! بلشویک! وگرنه میکشمت !

فشار بسیار بزرگ اراده لازم شد تا تیر را در نکند . انگشتان خود را از روی ماشه برداشته ، اسب خود را می‌کرد و چهارنعل دور شد .

چند دقیقه پس از آن سه قزاق بدنبال اوروان بودند : در وسط اسب‌های ایشان، آرژانف و لاپین مرد بازداشته را می‌کشیدند . پاهایش بیحرکت و پیراهن خیس به تنش چسبیده بود؛ با آنکه دو قزاق زیر بنفش را گرفته بودند، اندکی تلوتلو می‌خورد و پاهایش روی سنگفرش خیابان کشیده میشد . سر به عقب خم گشته‌اش، خون آلود همچون يك تکه گوشت کوبیده، میان شانه‌های نوک تیزش تکان می‌خورد؛ چانه برآمده‌اش لکه سفیدی درست می‌کرد؛ قزاق سومی با اندک فاصله‌ای از دنبالشان می‌آمد. در سوک پس کوجه‌ای که چراغ در آن میسوخت چشمش به درشکه‌ای افتاد، روی رکاب راست ایستاد و پورتمه خود را به درشکه رساند . چند کلمه‌ای با سورچی گفتگو کرد و شلاق را با خشونت بر ساق چکمه خود کوفت و درشکه با شتاب به آرژانف و لاپین که وسط کوجه توقف کرده بودند نزدیک شد .

فردای آن روز لیستنیسکی با احساس آن که مرتکب خطای بزرگ و جبران ناپذیری گشته است بیدار شد . لبش را گاز گرفت و ماجرای زدن مردی را که بروی قزاقان سنگ انداخته بود و آنچه را که پس از آن میان وی و لاگوتین گذشته بود بیاد آورد . اخم کرد، سرفه کنان به فکر فرو رفت . هنگامی که رخت مپبوشید ، با خود گفت که فعلا برای آن که مبادا روابط با کمیته هنگ و خیم تر گردد به هیچ اقدامی بر ضد لاگوتین نباید دست زد و بهتر آن است که صبر کند تا خاطرۀ پرخاش او با لاگوتین از یاد قزاقانی که ناظر آن صحنه بودند زدوده شود و آنوقت بی‌سروصدا سر وی را از سر خود رفع کند .

لیستنیسکی باطنز بی‌تلخ به خود میگفت : « این را میگویند با قزاقان برادرانه رفتار کردن ... » و چندین روز زیر تأثیر دردناک این ماجرا بود .

در آغاز ماه اوت ، يك روز خوش آفتابی، لیستنیسکی و آتارشچیکوف با هم به گردش در شهر رفتند . پس از گفتگویی که در پایان جلسه افسران با هم داشته بودند، هیچ چیز پیش نیامده بود که توانسته باشد رفتار آمیخته با خویشترن داری شان را که از آن روز با هم داشتند تغییر دهد . آتارشچیکوف در خود فرو رفته بود و اندیشه های نهفته ای در سرداشت؛ در برابر هر تشبث لیستنیسکی بمنظور گفتگوی صمیمانه ای با وی ، در پس همان پرده کدوری میرفت که بیشتر کسان چهره خود را در پس آن از نگاه های بیگانه پنهان میدارند . لیستنیسکی همواره بر این احساس بود که آدمی در مناسبات خود بادیگران در زیر چهره پیدای خود چهره دیگری دارد که گاه همواره نادیده میماند . او بر این عقیده بود که با تراشیدن پوشش خارجی میتوان قلب کسان را بدون بزک های دروغین پدا کرد . ازینرو پیوسته میل دردناکی داشت که بداند در پس ظاهر خشن، جدی، بیباک، گستاخ، خوشبخت یا پر نشاط مردم چه چیزی نهفته است . و اما هنگامی که به آتارشچیکوف می اندیشید ، تنها يك چیز را بحدس در مییافت، و آن این که این مرد بنحوی دردناک جو بای راه گریز از تضادهائی است که در آن دست و پامیزند و میکوشد تا واقعیت قزاقی را با واقعیت بلشویکی آشتی دهد . این فرض لیستنیسکی را بر آن داشته بود که دیگر از تشبث برای نزدیک شدن به آتارشچیکوف چشم پیوشد و فاصله بیشتری با او بگیرد.

آن روز در خیابان نوسکی میرفتند و دورادور جمله بی اهمیتی رد و بدل میکردند .

لیستنیسکی با اشاره نگاه در رستوران را نشان داد و پیشنهاد کرد:

— مریم چیزی بخوریم.

— اگر مایل باشی.

وارد رستوران شدند و ایستادند و نگاهی بیچاره وار به اطراف افکندند: میزها همه اشغال شده بود. آتارشچیکوف دیگر بر میگشت که برود، که از کنار میز دم پنجره مرد خوش لباسی با چهره پفالو که همراه دو خانم نشسته بود و آنها را با دقت نگاه میکرد ، از جا برخاست و نزدیک آمد و کلاه خود را به احترام از سر برداشت:

— خواهش میکنم، آقایان، بیائید سر میز ما، ما می خواهیم بریم.

مرد لبخند میزد و دندان های فاصله دار خود را که از توتون زرد شده بود نشان میداد و با اشاره دست از آنها دعوت میکرد: خوشحالم که بتونم به آقایان

افسرها خدمتی بکنم . شما مایه افتخار ما هستید .
خانمها برخاستند . یکی از آن دو که بلند بالا و گندم گون بود کلاه خود را مرتب نمود و دیگری که جوان تر بود با انتظار ایستاده با چتر خود بازی میکرد .

افسران از آقائی که میز خود را با چنان لطف بدیشان داده بود تشکر کردند و کنار پنجره جای گرفتند . از خلال پرده فرود آمده ، پرتو آفتاب بسان سوزن های زرد رنگی سفره را سوراخ میکرد . بوی غذاها عطر لطیف و شورانگیز گلهای تازه ای را که روی میزها نهاده بود فرو میپوشاند .

لیسننیتسکی دستور بوتونیا Botvinia با بیخ داد و با انتظار غذا گل لادنی را که از گلدان در آورده بود پر بر میکرد . آتار شچیکوف عرق پیشانی خود را با دستمال میسترد ؛ چشمان فرو افتاده و خسته اش بدنیال پرتو لیزان آفتاب در پای میز پهلومی میرفت .

آن دو هنوز خوراک خود را پایان نرسانده بودند که دو افسر ، در حالی که با سرو صدای فراوان حرف میزدند ، وارد رستوران شدند .

افسر نخستین که چشمش بدنیال میز خالی میگشت چهره یکبارچه آفتاب زده اش را بسوی لیسننیتسکی برگرداند . برق شادی در چشمان سیاه بادامش درخشید . با قدمی مطمئن و بی کمترین ناراحتی بسوی او رفت و فریاد زد :
- لیسننیتسکی ! توئی ؟ ...

دندان هایش از زیر سیل سیاه میدرخشید . لیسننیتسکی سروان کالمیکوف را که چو پف از دنبال وی می آمد باز شناخت . دست یکدیگر را بقوت فشردند . لیسننیتسکی رفقای سابق خود را به آتار شچیکوف معرفی کرد و پرسید :
- چطور از این ورها پیداتان شد ؟

کالمیکوف ، همچنانکه سیل خود را تاب میداد ، با سر اشاره کرد که نهی - خواهد حرف بزند . در حالی که به اطراف خود مینگریست ، گفت :
- ما موریت ویژه . جریان را برات خواهم گفت . از خود حرف بزن ، وضع هنگ ۱۴ چطور ؟

... آنان با اتفاق هم از رستوران بیرون آمدند . کالمیکوف و لیسننیتسکی عقب تر ماندند و در نخستین کوچه فرعی پیچیدند . پس از نیم ساعتی قسمت پراز دحام شهر را پشت سر گذاشته ، در حالی که آهسته سخن می گفتند و نگاه های احتیاط آمیز

۱- آبگوشت سرد که با کواس و برگ چغندر و ماهی درست می کنند.

به اطراف می افکندند ، با هم می رفتند . کالمیکوف باهیجان میگفت :

– سپاه ما ، سپاه سوم ، الآن در جبههٔ رومانی بحال ذخیره است . ده روز پیش سرهنگ ما به من دستور داد گروهان را تحویل بدهم و با تفاق ستوان چویف خود مرا در اختیار ستاد لشکر بگذارم . بسیار خوب . من هم فرماندهی گروهان را تحویل دادم . رفتم به ستاد لشکر . سرهنگم ... افسر ادارهٔ عملیات – تو باید بشناسیش – محرمانه به من اطلاع داد که باید فوراً نزد سرلشکر کریمف Krymov برم . رفتم به ستاد سپاه . کریمف مرا پذیرفت و چون میدانست چه نوع افسری نزدش فرستاده اند ، بی مقدمه به من اظهار داشت : در رأس حکومت مردانی هستند که آگاهانه کشور را بسوی فنا میبرند . باید دولت را مطلقاً عوض کرد و حتی بجای حکومت موقت یک دیکتاتوری نظامی بر پا کرد . او کاندیدای احتمالی را کورنیلف نام برد و بعد به من پیشنهاد کرد به پتر و گراد برم و خودم را در اختیار هیئت مدیرهٔ اتحادیهٔ افسران بگذارم . ما اینجا قبلاً چندین صافساز مطمئن جمع آوری کرده ایم . میدانی نقش ما چه خواهد بود ؟ هیئت مدیرهٔ اتحادیهٔ افسران باشورای اتحادیهٔ ارتش های قزاق در تماسه و همکاری داره و در محل های تقاطع راه آهن و توشکرها گردان های حمله تشکیل میدهد . این ها چیزهایی است که در آیندهٔ نزدیکی بکار خواهد خورد .

– این اقدامات به چه چیزی منجر میشه ؟ خودت چه فکر میکنی ؟

– به اه ! عجب ! یعنی ممکنه که شماها اینجا بوده باشید و باز وضع بر اتان روشن نشده باشه ؟ دولت سقوط خواهد کرد ، در این جای شک نیست ، و کورنیلف قدرت را بدست خواهد گرفت . ارتش سراسر پشت سرش ایستاده . بعقیدهٔ ما دو احتمال بیش نیست : یا کورنیلف ، یا بلشویکها کرنسکی میان دو سنگ آسیا گرفتار شده و اگر این یکی خردش نکنه دیگری خواهد کرد . ولی فعلاً بگذار توی تخت خواب آلیس^۱ بخوابه . خلیفهٔ یک ساعته است . کالمیکوف یکدم خاموش ماند و سپس در حالی که با شرابهٔ شمیر خود بازی میکرد ، بالحنی فکور به سخن ادامه داد : در واقع ما مهره های صفحهٔ شطرنج هستیم و مهره ها هم نمیدانند که دست بازیگر به کجا میبردشان ... مثلاً من به هیچ وجه نمیدانم چه چیزهایی در ستاد ارتش در دست تکوین هست . همین قدر میدانم که کورنیلوف و لوکومسکی Loukomski و رومانوفسکی و کریموف و دنیکین Dénikine و کالدین Kalédine و اردلی Erdéli و بسیاری از ژنرال های دیگر بوسیلهٔ

۱- اسم دختری آلکساندرافو دو رونا ، همسر نیکولای دوم ، آلیس بوده است .

يك رشته اسرارآمیز، بوسیله يك قرارداد، بهم مربوط اند ...

لیستنیسکی، درحالی که قدم تندتر برمیداشت، پرسید:

– ولی ارتش ... یعنی تمام ارتش پشت سر کورنیلف برآه خواهد افتاد؟

– سربازها، البته نه. ولی این مائیم که آن‌ها را بدنبال خواهیم کشاند.

– میدانی که کرنسکی زیر فشار جناح چپ میخواد فرمانده کل را

برکنار کنه؟

– جرأت نمی‌کنه ا فردای همان روز کلکش کنده است. هیئت مدیره

اتحادیه افسران بالحن قاطعی نظر خودش را به‌اش فهمانده.

لیستنیسکی لبخند زان گفت:

– دیروز نمایندگان شورای اتحادیه ارتش‌های قزاق را بحضور پذیرفت.

آن‌ها به‌او اعلام کردند که حتی فکر برکناری کورنیلف را تحمل نخواهند کرد.

و میدانی چه جواب داد: «این‌ها شایعات است. دولت موقت در نظر ندارد دست

به‌هیچ‌گونه اقدامی از این قبیل بزند.» قصدش اینه که ضمن لبخند های

جنده‌واری که تحویل کمیته اجرائی شوراها میده افکار عمومی را تسکین

بده.

کالمیکوف در اثنای راه رفتن دفتر یادداشت افسری خود را از جیب

درآورده بود، و اینک به‌صدای بلند، میخواند:

– فرمانده کل ارتش روسیه، کنفرانس رجال سیاسی به‌شما درود میفرستد.

کنفرانس اعلام میدارد که هرگونه تشبث بمنظور تضعیف نفاذ امرشمارا در ارتش

روسیه اقدامی جنایتکارانه می‌شمارد و در این باره با افسران و دارندگان سلیب

سن‌ژرژ و قزاقان هم‌صدا میگردد. در این لحظه هول‌انگیز مصیبت‌های دردناک،

سراسر روسیه متفکر با امیدواری و اطمینان چشم به‌شما دوخته است. خداوند

در امر بزرگ تجدید سازمان يك ارتش نیرومند و نجات روسیه یار و مددگارتان

باشد! امضاء: رودزیانکو Rodzianko، مطلب روشنه، نه؟ حرف از برکناری

کورنیلف نمیتونه در میان باشه ... راستی، دیروز ناظر ورودش بودی؟

– نه، شب بود که از تسارسکویه سلو Tsarskoïé Selo برگشتیم.

کالمیکوف لبخند زد و در دیدندان‌های یکنواخت و لثه‌های سالمش را نشان داد.

چشمان تنگش چین برمیداشت و انبوه چروکهای نازک بسان عنکبوت از گوشه‌های

آن منشعب میشد.

— عالی بود! يك اسواران تر که ن بعنوان گارد احترام، چندتا اتومبیل بامسلسل، وهمه اینها رو بسوی کاخ زمستانی در حرکت بودند. ها!ها!...
 اختطاری بود که مجال شبهه توش نمیرفت. میبایست آن دک و پوزها را پاکلاه پاپاخان میدیدی، بزحمتش می‌ارزید. اثر رویهم جالبی در بیننده بجا میگذاشت.

آن دو، پس از آن که در اطراف برزن‌های مسکو و ناروا Narva دوره چرخیدند، از هم جدا شدند. کالمیکوف هنگام خداحافظی بالیستنیسکی گفت:
 — یو گنی، دیگر همدیگر را از نظر گم نکنیم. اوضاع بسیار سختی در پیش هست. باید رو پاهای خود محکم ایستاد و نینفاد.

ودر همان اثنا که لیستنیسکی دور میشد، ازدنیال او فریاد زد:
 — فراموش کردم بهات بگم. خاطرت هست، مر کولف؟ آن نقاش‌مان.
 — آها؟
 — در ماه مه کشته شد.

— نه!

— آن هم به چه ترتیب؟ بطور تصادفی! احمقانه‌تر از این مرگ نمیشه هم تصور کرد. يك نارنجک تودست یکی از دیده‌ورهای ما منفجر شد. یارو تنها ساعدش کنده شد. اما از مر کولف تنها يك تکه روده و عینکش را که ریز ریز شده بود تونستند پیدا بکنند. سه‌سال تمام مرگ ازش رو گردانده بود...

کالمیکوف باز هم چیزی فریاد زد، ولی بادی که برخاسته بود و گرد و خاک را در هوا میچرخاند جز پاره‌کلمات بی‌معنا چیزی به گوش لیستنیسکی نرساند. لیستنیسکی بادست اشاره‌ای کرد، و درحالی که گاهگاه پشت سر خود نگاه میکرد، به‌راه خود ادامه داد.

XIII

روز ۶ اوت، ژنرال لوکومسکی، رئیس ستاد فرمانده کل، از طریق ژنرال روما نوفسکی، معاون اول ستاد ارتش، دستوری دریافت کرد که سپاه سوم سوار و لشکر بومی را در منطقه نوله Nevel-نوو سولنیکی Novo Sokolniki- ولیکیه لوکی Vélikié Louki متمرکز سازد.

۱- لشکر بومی یا لشکر وحشی از اهالی کوه‌نشین قفقاز تشکیل شده بود.

لو کومسکی حیرت زده گفت:

— در این منطقه برای چه ؟ این واحدها جزو ذخیره جبهه رومانی هستند .

— الکساندر سرگئی بویچ ، نمیدانم . همین قدر دستور فرمانده کل را عیناً به شما ابلاغ میکنم .

— کی این دستور داده شد ؟

— دیروز . فرمانده کل ساعت ۱۱ شب مرا احضار کرد و دستور داد که امروز صبح آن را به شما ابلاغ بکنم .

رومانسکی بانوک پا در مقابل پنجره اطاق کار لو کومسکی قدم میزد . در برابر نقشه استراتژیکی اروپای مرکزی که نیمی از دیوار را پوشانده بود ایستاد و با دقتی آمیخته به تظاهر ، درحالی که پشت به لو کومسکی داشت ، آن را بررسی کرد و گفت:

— خودتان میتونید موضوع را با او روشن بکنید ... الان تو دفتر کار خودشه .

لو کومسکی چند نامه از روی میز خود برداشت و صندلی را پس زد و با آن رفتار محکم نمای نظامیان سالمندی که دیگر فریه شده اند بسوی دررفت . دم در ایستاد تا رومانوفسکی بیرون برود ، و درحالی که ظاهراً راندیشه های عمیق خود را دنبال میکرد ، گفت:

— درست است . بله .

سرهنگ بسیار بلند قدی که لو کومسکی نمی شناخت در همان اثناء از دفتر کار کودنیلف بیرون میآمد . به احترام جاده داد و ، درحالی که سخت می - لنگید و شانه های ضرب دیده اش بنحو خنده آور و دردناکی کشیده میشد ، در راه و دور شد .

کودنیلف که اندکی به جلو خم شده دودست را کج روی میز نهاده بود ، به افسر سالمندی که در برابرش ایستاده بود می گفت:

— میبایست منتظر باشید . می فهمید چه میگم ! خواهش میکنم به محض ورود به پسکف Pskov به من اطلاع بدهید ، بفرمائید .

صبر کرد تا در پشت سرافسر بسته شود و آنگاه با حرکت پر نشاط جوانی خود را روی صندلی راحت انداخت و سپس صندلی دیگری بسوی لو کومسکی پیش برد :

— رومانفسکی دستورهای مرا در باره انتقال سپاه سوم به شما ابلاغ کرد ؟

— بله ، میل داشتم در این باره صحبت کنیم . برای چه منطقه‌ای را که گفته شده بعنوان منطقه تمرکز نیروها انتخاب کرده‌اید ؟

لوکومسکی با دقت چهره گندم گون کورنیلف را که مانند چهره مردم آسیا نفوذ ناپذیر و آرام مینمود نگاه میکرد . هر گونه‌های چین‌های موری که برای همه آشنا بود از پای بینی تادهان بیرحمش که سیبل آویخته کم پشتی بر آن دیده میشد پائین می‌آمد . تنها یک دسته مو که بطرزی بیجان روی پیشانی اش افتاده بود با حالت جدی و خشن چهره اش جور نمی‌آمد .

کورنیلف ، که چانه اش را روی کف دست کوچک و خشکش نهاده و آرنجش را به میز تکیه داده بود ، پلک‌های چشمان فروزان مغول‌آسای خود را چین‌داد ، و در حالی که با سر انگشت زانوی لوکومسکی را لمس میکرد ، جواب داد :

— می‌خواهم سوار نظام را در منطقه‌ای تمرکز بدهم که منحصرأ وابسته به جبهه شمال نباشد و در عین حال بتواند در صورت لزوم باسانی به جبهه‌های شمال یا باختر منتقل بشد . بنظر من منطقه انتخاب شده بهتر از هر منطقه‌ای با این مقتضیات وفق دارد . عقیده شما این نیست ؟ ها ؟

لوکومسکی شانه‌ها را بالا انداخت .

— از سمت باختر هیچگونه خطری در پیش نداریم . بهتره سوار نظام را در منطقه پسکوف متمرکز کنیم .

کورنیلف تکرار کرد :

— پسکوف ؟

بالانته اش را یکسر به جلو خم کرده بود . چهره اش منقبض گشته و لبهای نازک و رنگ پریده اش کمی باد کرده بود . بعلامت امتناع سر تکان داد :

— نه . منطقه پسکوف مناسب نیست .

لوکومسکی از روی خستگی ، با حرکت مردی سالمند ، دستش را روی دسته نیمکت گذاشت و ، در حالی که کلمات خود را با احتیاط انتخاب می‌کرد ، گفت :

— لاور گنور گیویچ ، دستورهای لازم را فوراً خواهم داد . ولی بنظر من میرسه که شما همه چیز را به من نمی‌گید ... منطقه‌ای که شما بعنوان منطقه تمرکز انتخاب کرده‌اید اگر در نظر باشه که سوار نظام را برضد پتروگراد یا

مسکو وارد عمل کنید بسیار خوب خواهد بود ، ولی این آرایش هیچگونه نفعی برای جبهه شمال نخواهد داشت ، به این دلیل بسیار ساده که افراد را بدشواری میتوان نقل و انتقال داد . اگر اشتباه نکرده ام ، اگر واقعاً شاهمه چیز را به من نمی گید ، خواهش میکنم یا مرا به جبهه بفرستید یا آنکه ، تا صد خودتان را تماماً به من بگید . رئیس ستاد ، جز در صورتی که مورد اعتماد کامل فرمانده کل باشد ، ممکن نیست بشونه در شغل خود باقی بماند .

کورنیلف سر را به جلو خم کرده با دقت گوش میداد و چشمان تیز بینش لکه های کوچک قرمزی را که بزحمت دیده میشد و بر اثر هیجان در چهره ظاهر سرد لوکومسکی پدیدار شده بود تمیز میداد . چند ثانیه ای به فکر فرورفت و سپس گفت :

- حق با شماست . پاره ای ملاحظات هست که من به شما نگفتم ... خواهش میکنم دستور هائی درباره انتقال سوار نظام بدهید و فوراً ژنرال کریموف فرمانده سپاه سوم را اینجا احضار کنید . من و شما ، پس از بازگشت من از پترو گراد ، با هم بتفصیل گفتگو خواهیم کرد . باور کنید ، الکساندر سرگیویچ ، من هیچ نمی خواهم چیزی را از شما پنهان بدارم .

کورنیلف روی جمله آخر تکیه کرد . در زدند . بتندی روی برگرداند .

- بفرمائید !

ژنرال فون ویزین Von Vizine ، معاون کارپردازی کل ارتش ، همراه با ژنرال کوتاه قد موبوری داخل شد . لوکومسکی از جا برخاست . هنگامی که میرفت شنید که کورنیلف بخشکی به پرسش فون ویزین پاسخ میدهد :

- فعلاً وقت بررسی قضیه ژنرال میلر را ندارم . چطور ؟ ... بله ، میدانم . لوکومسکی پس از آن که به دفتر کار خود بازگشت ، مدتی دراز کنار پنجره ایستاد . بانوگ خاکستری رنگ ریش خود بازی میکرد و اندیشمند میدید که چگونه باد در باغ گیسوان انبوه درختان شاه بلوط را صاف میکند و علف های خمیده را که در آفتاب تقریباً شفاف مینمودند میدواند .

ساعتی پس از آن ستاد سپاه سوم دستوری از ستاد فرمانده کل دریافت کرد که خود را برای حرکت آماده سازد . همان روز سر لشکر کریموف ، فرمانده سپاه سوم ، که پیش از آن طبق دستور کورنیلف فرماندهی ارتش یازدهم را رد کرده بود ، بوسیله تلگرام رمز فوراً به ستاد کل احضار شد .

روز نهم اوت کورنیلف ، که یک اسواران ترکمن بدرقه اش میکرد ، با قطار

مخصوص عازم پتروگراد گردید .

فردای آن روز در ستاد فرماندهی شایع شد که فرمانده کل معزول و حتی بازداشت شده است . ولی صبح روز یازدهم کورنیف به موهیلف Mohilev بازگشت .

بمحض بازگشت، خواهش کرد که لوکومسکی بدیدنش برود . در همان حال که تلگرامها و گزارشها را مرور میکرد، سردست سفید بی لك - نوررا که دست كوچك زيتونی رنگش با آن تضاد نشان میداد بدقت مرتب مینمود . حرکات سریع و ناشایانه اش از هیجانی نامعهود در او حکایت میکرد . با صدای آهسته به سخن درآمد:

- حالا میتونیم گفتگوی خودمان را که آنروز ناتمام مانده بود پایان بدهیم . منظورم ملاحظاتی است که موجب شد سپاه سوم را بسوی پتروگراد نقل مکان بدهم ، و من به شما چیزی از آن نگفتم . در جلسه سوم اوت هیئت دولت در پتروگراد ، که من هم در آن شرکت داشتم ، کرنسکی و ساوینکوف Savinkov به من هشدار دادند که به مسائل بسیار مهم دفاع نباید اشاره ای بکنم ، چه بقول آنها در میان وزیران اشخاصی هستند که کمتر مورد اطمینان میباشند . بدین ترتیب من ، فرمانده کل ، هنگامی که بدولت گزارش میدادم نمیتونستم از نقشه عملیات حرف بزنم ، زیرا هیچ تضمینی نبود که گفته های من چند روز بعد به اطلاع فرماندهی آلمان نرسد! آیا این را میشه گفت دولت ؟ بعد از این جریان ، آیا میتونم ایمان داشته باشم که همچو دولتی کشور را نجات خواهد داد ؟

کورنیف با گام های محکم و سریع خود را به در رسانده آنرا کلید کرد و باز کنار میز خود آمد ، و در حالی که با هیجان سرتاسر اطاق را می پیمود ، گفت:

- بسیار جای تأسف و حتی مایه بیزاری است که يك همچو حشراتی بر کشور حکومت بکنند . فقدان اراده ، سست عنصری ، بیکفایتی ، دودلی و غالباً ترسوئی صاف و ساده ، اینهاست آنچه بر اعمال این «دولت» ، اگر بشه دولتش نامید ، حکومت می کنه . با همکاری ملاحظت آمیز آقایانی مانند چرنف Tchernov و دیگران ، بلشویک ها کرنسکی را جازو خواهند کرد . . . الکساندر سرگی یویچ ، این وضعی است که روسیه با آن دست به گریبانه . من پراهنمائی اصولی که خودتان میدانید ، میخوام میهن مان را از تشنج و انقلاب تازه برکنار بدارم . من سپاه سوم سوار را خاصه از آن جهت نقل مکان میدهم که در پایان ماه اوت در نزدیکی پتروگراد باشه و هر گاه بلشویک ها دست به حمله بزنند كلك

این خیانتکاران به میهن را چنانکه باید بکنم . من سرلشگر کریمف را برای رهبری مستقیم این عملیات نامزد میکنم . یقین دارم که در صورت لزوم تردیدی دربارهٔ بازداشت کلیهٔ اعضای شورای نمایندگان کارگران و سربازان به خودش راه نخواهد داد ... بهر حال ، خواهیم دید . . . من برای خودم هیچ چیز نمی‌خوام . می‌خوام روسیه را نجات بدهم ... بهر قیمتی که هست ، هر چه پیش آید . . .

کورنیلف رفت و آمد خود را قطع کرد و در مقابل لوکومسکی ایستاد و با لحنی خشن پرسید :

— آیا با من هم عقیده هستید که تنها يك چنین اقدامی قادره آیندهٔ کشور و ارتش را تأمین بکند ؟ آیا با من تا به آخر خواهید آمد ؟

لوکومسکی با هیجان از جا برخاست و دست‌های خشک و سوزان کورنیلف را بشدت فشرد :

— کاملاً با شما هم عقیده هستم ! تا به آخر باشما خواهم آمد . باید فکر کرد و همهٔ جوانب را سنجید و ضربت را وارد کرد . لاورگنور گویویچ ، مرا از خودتان بدانید .

— من نقشه‌ای تنظیم کرده‌ام که سرهنگ لیدف Lébedev و سروان روزنکو Rojenko جزئیات آن را ترتیب میدهند . شما ، الکساندر سرگئی یویچ ، کارتان بسیار زیاده . به من اطمینان داشته باشید ، ما باز وقت خواهیم داشت که دربارهٔ همهٔ این چیزها بحث کنیم و در صورت لزوم تغییراتی در آن بدهیم .

ستاد کل روزهای تب‌آلودی را گذراند . همه‌روزه افسران آفتاب‌سوخته با بلوزهای گرد گرفتهٔ جنگی از کلیهٔ جبهه‌ها و کلیهٔ واحدها ، و نیز نمایندگان آراسته و خوش‌پوش اتحادیهٔ افسران و اتحادیهٔ ارتش‌های قزاق ، به استانداری موهیلف می‌آمدند و خدمات خود را عرضه میداشتند ؛ پیغام‌هایی از منطقهٔ دون از جانب کالدین ، نخستین آتامان انتصابی منطقهٔ ارتش دون که خود قزاق بوده باشد ، میرسید . همچنین برخی مردم غیر نظامی بدانجا می‌آمدند . از جمله کسانی بودند که صمیمانه می‌خواستند به کورنیلف یاری کنند تا روسیهٔ کهنه را که در ماه فوریه از پای در افتاد بود سر پا نگهدارد ؛ ولی همچنین گفتارهایی بودند که بوی خونریزی بزرگی را از پیش شنیده بودند و حدس می‌زدند این کدام دست نیرومند

۱ - فرماندهان ارتش قزاق معمولاً از میان ژنرال‌هایی که قزاق نبودند از طرف دولت منصوب میشدند .

است که میباید رگهای کشور را بکشاید، وبامید آن که در این میانه به نوائی برسند بسوی موهیلف در پرواز آمده بودند. نام دو برنیسکی Dobrynski و زاوویکو Zavoiko و علاءالدین بمنوان کسانی که بافرمانده کل ارتباط نزدیک دارند غالباً درستاد کل پرسر زبانها بود. درستاد کل و درستاد آتامان جنگی ارتش دون^۱ پیوسته گفته میشد که کورنیلف بیش از حد زود باور است و گذاشته است گروهی ماجراجو اطراف او را بگیرند، ولی بیشتر افسران یقین داشتند که کورنیلف پرچم نجات روسیه است. و همه کسانی که باشور سودائی آرزومند بازگشت سلطنت بودند از همه نقاط زیر این پرچم گرد میآمدند.

روز ۱۳ اوت کورنیلف به مسکورفت تادر کنفرانس دولتی حضور یابد.

روزی گرم و کم و بیش ابری بود.

آسمان گوئی از آلومی نیوم آبی رنگ ریخته شده بود. ابری کرکوار در اوج آسمان بود که پوستی قفائی رنگ در حاشیه داشت. رگباری مورب و جانبخش که پرتو قوس قزح در آن می شکست از ابر روی کشت زارها، روی قطاری که در طول ریلها پرچانگی میکرد، روی جنگل آراسته به زیور شگرف بر گهای روبزردی، روی نیمرخ روشن درختان غان و روی سراسر زمین که جامه بیوگی پیش از خزان بتن کرده بود فرو میریخت.

قطار مسافات را پشت سر مینهاد و دنباله ای از دود سرخ رنگ بدنیا ل می کشید. در یکی از اوگونها در برابر پنجره باز ژنرال کوتاه قدی با او نیفورم صحرائی که سینه اش به چندین صلیب سن ژرژ آراسته بود ایستاده بود. پلک چشم های تنگ خود را که بسیاهی زغال بود چین داده سر را از میان پنجره بیرون آورده بود. دانه های ولرم باران چهره مدت ها پیش آفتاب زده و سبیل های سیاه آویخته اش را سخاوتمندانه خیس میکرد. باد دسته های مویش را که همچون کودکان روی پیشانی اش افتاده بود بر هم میزد و به عقب میراند.

XIV

روز پیش از ورود کورنیلف، سروان لیستنیسکی به مسکورفت رفته بود. ماوریت بسیار مهمی از طرف شورای اتحادیه ارتش های قزاق به وی محول

۱ - در زمان جنگ هر واحد قزاق در رأس خود يك آتامان انتخابی داشت که آتامان جنگی نامیده میشد.

گفته بود. هنگامی که بسته نامه را به ستاد هنگ قزاق مسکو تحویل میداد، اطلاع یافت که برای روز بعد منتظر ورود کورنیف هستند.

لیستنیسکی سرظهر در ایستگاه الکساندروفسکی حاضر شد.

تالار انتظار و بوفه‌های درجه یک و دو پر از انبوه مردم، بویزه نظامیان، بود. گارد احترامی که از طرف دانشکده نظامی الکساندروفسکی فراهم شده بود زوی سکوی راه آهن صف بست. گردان زنانه دمرگ، منطقه مسکو کنار پل هوایی مستقر شد. قطار نزدیک ساعت سه بعد از ظهر رسید. گفتگوها ناگهان خاموش گشت. موزیک هیاوکنان همچون گردبادی فواره زد و انبوه قدم‌ها بر زمین کوفته شد. هجوم گوسفندوار مردم لیستنیسکی را با خود برد و او را روی سکوی راه آهن کشاند. لیستنیسکی موفق شد خود را بیرون بکشد و دید که ترکمن‌ها در مقابل واگون فرمانده کل در دو صف ایستادند. پرتو لباده سرخ تندشان در بدنه براق واگون‌ها موج میزد. کورنیف با تفاق چندین افسر پیاده شد و گارد احترام و نمایندگان اتحادیه دارندگان صلیب سن ژرژ و اتحادیه افسران ارتش و نیروی دریایی و شورای اتحادیه ارتش‌های قزاق را سان دید. از میان شخصیت‌ها که خود را به سردار کل معرفی کردند، لیستنیسکی کالدین، آتامان دون، و ژنرال زاینوچکوفسکی Zainotchkovsik را باز شناخت. نام دیگر شخصیت‌ها را افسرانی که در اطراف او بودند بر زبان می‌آوردند:

— کیسلیاکوف Kisliakov، معاون وزارت راه.

— رودنف Roudnev، شهردار.

— شاهزاده تروبتسکوی Troubetskoi، رئیس دفتر سیاسی ستاد ارتش.

— موسین پوشکین Moussine - Pouchkine، عضو شورای دولتی.

— سرهنگ کایو Caillaux، وابسته نظامی فرانسه.

— شاهزاده مانسیرف Mansyrev.

— شاهزاده گولیتسین Golytsine.

این نام‌ها با احترامی آمیخته به نوکر مآبی بر زبان‌ها میگذشت.

خانم‌های خوش پوشی که در طول سکوی راه آهن گرد آمده بودند کورنیلوف

۱ - یکی از گردان‌های حمله متعددی که در آن زمان تشکیل شد و افراد آن همه داوطلب بودند در پایان ماه اکتبر چهل و سه گردان حمله وجود داشت که برخی از آنها منحصراً از افرادی که دارای صلیب سن ژرژ بودند تشکیل میشد.

را که پیش می‌آمد غرق در گل کردند. يك گل سرخ میان واكسيل بند او نیفودمش گیر کرد و کورنیلف آن را باحرکتی نامطمئن و اندکی شرم زده بزیر افکند . قزاق پیر ریشویی از مردم اورال با زبانی الکن بنام دوازده ارتش قزاق آغاز سخنرانی کرد. لیستنیسکی پایان سخنرانی او را نشنید : او را به سوی دیوار می‌راندند و کم مانده بود که بند شمشیرش را پاره کنند . پس از سخنرانی رودیچف Roditchev ، عضو دومای دولتی ، کورنیلوف که مردم او را تنگ درمیان گرفته بودند برای افتاد . چندتن افسر دست های همدیگر را گرفته زنجیری بگرد او ترتیب دادند، ولی مردم آنها را کنار زدند ، دهها دست بسوی کورنیلف دراز شد. زن فریبهی باموهای ژولیده کنار او قدم بر میداشت و میکوشید تا آستین سبز روشن ژنرال را ببوسد. هنگام خروج از ایستگاه، هیاوهی کرکننده فریادهای خوشامد بگوش رسید و کورنیلف از جا کنده شد و بردوش مردم قرار گرفت. لیستنیسکی باحرکت خشن شانه‌های خود آقای محترمی را کنار زد و موفق شد یکی از چکمه‌های ورنی کورنیلف را که در برابر چشمانش برق میزد بگیرد و با تردستی ساق پای او را بردوش خود بنهد . او سنگینی بار را حس نمی کرد؛ نفسش از شدت هیجان میگرفت و تنها سمیش این بود که تعادل خود را حفظ کند و قدم بردارد. درحالی که به آهستگی از طرف مردم رانده میشد، پیش میرفت و فریادهای مردم و نواهای سازهای هسی گوشش را کر میکرد . بیرون دروازه ایستگاه ، باشتاب چین‌های پراهنش را که از فشار و ازدحام مردم بالای کمر بندش آمده بود مرتب کرد، چند پله‌ای پائین آمد : به میدان رسید. ایوه مردم و پرچین سبزرنگ صفوف سربازان و اسواران قزاق در برابر چشمانش قرار داشت. دست به لبه کاسکت برد، و درحالی که چشمانش نمناکش را چین میداد، بیهوده کوشید تا لرزش غلبه ناپذیر لباسش را متوقف سازد . بعدها خاطره چك چك دستگاه‌های عکاسی و غلغله و شور مردم ورژه دانشجویان دانشکده افسری میبایست در ذهنش باقی بماند، و نیز آن ژنرال کوتاه قدی که چهره مغولان داشت و با اندامی کشیده و باریک رژه را نگاه میکرد .

روز دیگر لیستنیسکی به پتروگراد بازگشت. در نیمکت بالائی کوپه جا گرفته پالتوی خود را آنجا پهن کرده بود، و درحالی که سیگار می کشید، به کورنیلف می‌اندیشید : « جان خود را به خطر انداخت و از اسارت گریخت . گوئی میدانست که روزی مبین تا بدین حد به وی نیاز خواهد داشت . چه

قیافه‌ای انگار ازسنگ تراشیده‌اند . هیچ چیزش هادی نیست ... همین‌طور هم خلق و خصالش . بی‌شک همه چیز دراو روشن است ، همه چیزش سنجیده‌است . درموقع خودش مارا بدنیال خواهد کشید . عجیب است ، من حتی نمیدانم چه عقیده‌ای دارد، آیا سلطنت طلب است؟ سلطنت مشروطه ... آخ! کاش هر کسی باندازه او به خودش اعتماد داشت !»

تقریباً در همان ساعت درمسکو، دردهلیزهای تئاتر بزرگ، هنگام تنفس جلسه کنگرانس دولتی، دوژنرال، یکی نازک اندام با سروروی مفولی و دیگری تنومند - سری چهار گوش که روی شانه‌ها استوار نهاده بود، با موهای راست ایستاده و شقیقه‌های مو ریخته و گوش‌های بسرچسبیده - از دیگران کناره گرفته روی کف تخته کوب در مسافت کوتاهی می‌رفتند و می‌آمدند و آهسته گفتگو میکردند :

- در این بند اعلامیه آیا حذف کمیته‌ها در واحد های ارتش بیش بینی

شده ؟

- بله .

- جبهه واحد و یکپارچگی ما ضرورت مطلق داره ... بدون اجرای مقرراتی که من اعلام داشته‌ام راه نجاتی نیست . از نظر سازمانی ارتش قادر به جنگ نیست . ارتش بصورتی که هست نه تنها پیروزی بدست نمی‌آره، بلکه جلوی هیچ فشاری را که کم و بیش جدی باشه نمیتونه بگیره . واحدها در نتیجه تبلیغات بلشویک‌ها فاسد شده‌اند . و اینجا ، در عقب جبهه ؟ خودتان می‌بینید کارگران در برابر هر گونه تشبثی برای به انضباط در آورد نشان چه واکنشی نشان میدهند : اعتصاب و تظاهرات . اعضای کنگرانس مجبورند پیاده رفت و آمد کنند ... مایه شرمساری است! وظیفه فوری ما اینه که طلب کنیم پشت جبهه بحال آماده باش نظامی دربیاد ؛ مجازات های شدیدی مقرر بشه وهمه بلشویک‌ها و اخلا لگران بیرحمانه نابود بشند. آیا از هم اکنون میتونم به کمک شما امیدوار باشم، آلکسی ما کسیمویچ ؟

- بی‌هیچ قید و شرطی باشما هم عقیده‌ام .

- اطمینان داشتم ، متشکرم . خودتان می‌بینید. آنجا که باید باشدت و عزم راسخ عمل کرد دولت به اقدامات نیمه‌کاره و جمله‌های پرطمطراق اکتفا می‌کنه ، (ما تشبث کسانی‌را که مانند روزهای ژویه به قدرت ملت لطمه وارد کنند با آهن و خون درهم خواهیم کوبید .) نه . ماها عادت داریم که اول عمل

کنیم و بعد حرف بزنیم. آن‌ها برعکس این عمل میکنند. بسیار خوب... بزودی وقت آن میرسد که ثمرات سیاست مبنی بر اقدامات نیمه‌کاره خودشان را درو کنند. ولی من نمی‌خوام در این بازی ناشرافتمندانه شرکت کنم، من هوادار مبارزه روبرو بودم و هستم، پرگوئی در طبیعت من نیست.

ژنرال کوتاه‌قد ایستاد، و در حالی که دکمه فلزی او نیفورم مخاطب خود را می‌پیچاند و زبانش از شدت هیجان کمی لکنت پیدا میکرد، گفت:

— آن‌ها پوزه بند را برداشته‌اند و حالا خودشان از دموکراسی انقلابی‌شان به هراس افتاده‌اند و از ما تمنا می‌کنند که واحدهای مورد اطمینان را از جبهه فرابخوانیم و نزدیک پایتخت مستقر بکنیم. در عین حال از خوشحالی‌شان در امر دموکراسی جرأت ندارند دست به کمترین اقدام واقعی بزنند. یک قدم به پیش، یک قدم به عقب... تنها از طریق تحکیم نیروهای ما و فشار معنوی بسیار قوی از جانب ماست که خواهیم توانست امتیازاتی از دولت بگیریم و گرنه... بهر حال خواهیم دید؛ من تردیدی به خود راه نخواهم داد که از پوشش جبهه کم‌کم تا آلمانی‌ها درس خوبی به این‌ها بدهند.

— لاور گنور گیویچ، ما با دوتف Doutov گفتگو کرده‌ایم. قزاق‌ها تا سرحد امکان از شما پشتیبانی خواهند کرد. تنها چیزی که باقی مانده اینست که مسئله تطابق عملیات آینده‌مان را بررسی بکنیم.

— پس از جلسه من در منزل خود منتظر شما و دیگران خواهم بود. در ناحیه دون، روحیه مردم چه‌طور هست؟

ژنرال تنومند چانه چهار گوش تازه تراشیده‌اش را بر سینه تکیه داد و باقی‌اف‌های حاکی از بدگمانی و اندوه روبروی خود نگاه کرد. سپس جواب داد و در ضمن سخن گفتن گوشه‌های لبانش زیر سیبل‌های انبوهش میلرزید:

— من دیگر مانند گذشته به قزاق‌ها اطمینان ندارم... و بهر صورت سنجش روحیه‌شان دشواره. سازش ضرورت دارد: قزاق‌ها برای حفظ نفوذ خود روی مردم بومی باید پاره‌ای امتیازات بدهند. ما در این زمینه اقداماتی در پیش گرفته‌ایم، ولی موفقیت آن‌را من ضمانت نمی‌کنم. از آن می‌ترسم که بر خورد منافع میان آن‌ها و مردم بومی کار را به بن‌بست بکشانند. زمین... افکار همه‌شان در اطراف این محور دور می‌زنند.

— شما برای مقابله با حوادث داخلی باید واحدهای مطمئن قزاق در اختیار داشته باشید. پس از آن که به ستاد فرماندهی کل برگشتم، در این باره با

لوگو مسکی گفتگو خواهم کرد و ما یقیناً امکان خواهیم یافت که چند هنگ را از جبهه به منطقه دون بفرستیم .

— بسیار از شما ممنون میشم .

— پس ، ما امروز درباره هم آهنگ ساختن عملیات آینده مان بحث میکنیم . من کاملاً به موفقیت طرح خودمان اطمینان دارم . ولی ، تیمسار ، روزگار خدعه کاره ... هر گاه برخلاف همه قرائن بخت پشت به من کرد ، آیا میتوانم امیدوار باشم که پناهگاهی نزد شما ، در منطقه دون ، خواهم یافت ؟
— نه تنها پناهگاه ، بلکه پشتیبانی و معاضدت . قزاقها از قدیم به مهمان نوازی شهرت دارند .

و برای نخستین بار پس از آغاز گفتگو ، کالدین ، آتامان دون ، لبخندی زد که خستگی عبوس نگاه بدگمانش را زدود .
ساعتی پس از آن او در برابر نمایندگان کنفرانس اعلامیه دوازده ارتش قزاق را قرائت کرد .

از آن روز باز ، در ناحیه دون ، کوبان Kouban ، ترک Terek ، اورال ، اوسوری Oussouri و در سراسر خاک قزاق نشین ، از مرزی تا مرز دیگر ، از استانیترائی تا استانیترای دیگر ، تارهای دسیسه ای بزرگ همه چون تار عنکبوت سیاهی رشتن گرفت .

XV

در يك ورستی ویرانه های قریبه ای که طی نبردهای ماه ژوئن بدست توپخانه ویران گشته بود ، کنار جنگل ، سنگرها بطرز غریبی چپ و راست امتداد داشت . اسواران اعزامی قزاق منطقه ای را در حاشیه جنگل اشغال کرده بودند .

در پس بیشه سرسبزی از درختان توسه و نهالهای غان ، تورب زاری که روزگاری پیش از جنگ مورد بهره برداری بود بسان لکه زنگه زدگی دیده میشد . بوته های نسترن بشادمانی میوه های سرخ خود را بتماشا میکذاشتند . در سمت راست ، در پس پشامدگی درختان ، جاده ای میگذاشت که از ضربات خمپاره ها پرازچاله و گودال بود . گیاهان هرز کم رشد که گلوله ها مشبك کرده بودند ، کونه های سوخته درختان ، خاک رس زرد رنگ جان پناه سنگرها ، حاشیه جنگل را زینت میداد . شکاف سنگرها در همه جهات تا دور جایی میان کشتزارهای

برهنه کشیده میشد. حتی توربزار که چین‌های کار انسانی هنوز بر آن هویدا بود، حتی جاده‌وپران گشته، بوی زندگی، بوی فعالیت متوقف گشته میداد، ولی زمین درحاشیهٔ جنگل تصویر تلخ و اندوهباری در برابر دیدگان میگذاشت. آن روز ایوان آلکسی یویچ، مکانسین سابق کارخانهٔ آردموخوف، به دهکدهٔ مجاور که سررشته‌داری واحدیکم اعزامی در آن مستقر بود رفت و نزدیک غروب بازگشت. همچنانکه به پناهگاه خود میرفت، به زاخار کارالیوف Koroliyov برخورد که بسوی وی میآمد و شمشیرش به پیشامدگی کیسه‌های خاکی گیر میکرد. او دست‌ها را ازهرسو تکان میداد و تقریباً میدوید. ایوان آلکسی-یویچ خودرا کنار کشید تا به وی جاده بدهد، ولی زاخار دکمهٔ بلوزش را گرفت، و درحالی که چشمان زرد بیمارگونه‌اش درچشمخانه میگردید، زمزمه کرد:

– خبر داری؟ پیاده نظام سمت راستمان دارند میرند. گمانم جبهه را ترک می‌کنند.

ریش زاخار که به چدن سیاه ریخته‌گری میمانست عجیب ژولیده بود و چشمانش حریص و گرسنه و مضطرب مینمود.

– چطور، جبهه‌ها ترک می‌کنند؟

– دارند میرند، ولی برای چه، نمیدانم.

– شاید تمویضشان می‌کنند. بریم فرمانده جوخه را ببینیم، معلوم خواهد شد.

زاخار برگشت و بسوی پناهگاه فرمانده جوخه رفت، پاهایش روی زمین نمناک و چسبناک سرمیخورد.

ساعتی پس از آن، اسواران که بوسیلهٔ پیاده نظام تمویض شده بود به دهکده رسید. صبح‌روز دیگر قزاقان سوار بر اسبان شدند و بارفتاری سریع بسوی عقب جبهه رهسپار گردیدند.

باران ریزی باریدن گرفته بود. درختان غان بنحو اندوهباری پشت‌خم کرده بودند. جاده از جنگلی میگذشت. اسب‌ها از احساس رطوبت و شنیدن بوی گس؛ اندوهبار بر گهای پژمردهٔ پارساله خرناس می‌کشیدند و با گام‌های پر نشاط‌تری راه میرفتند. مروارید گلرنگه مازریون خیس روی بوته‌ها میدرخشید و تارک کف‌آلود شبر در باران شسته از سفیدی برق میزد. باد قطرات درشت و سنگینی روی سواران میریخت. روی پالتو و کاسکت‌شان گوئی ساچمه افشانده بودند و پراز لکه‌های سیاه بود. دود توتون کم‌بها بر فراز صفا موج میزد

و محو میشد .

- خدا میدانه مارا باز کجا میبرند .
- مگر تو سنگر بهات خیلی خوش میگذشت ؟
- خوب ، راسته دیگر . مارا کجا میبرند ؟
- لابد به مواضع تازه .
- همچو بنظر نیباد .
- بهتره سیگاری دود کنیم ، غصه‌ها مان فراموش میشه .
- من غصه‌هام تو کوله پشتیم هست ...
- جناب سروان ، میشه سرود خواند ؟
- گفت که میشه ، ها ؟

- شروع کن ، آرخیپ . Arkhip

یکی از انفرات صفوف اول صدای خود را صاف کرد و خواندن گرفت :

قزاقان از خدمت برمی‌گشتند

با سردوشی و صلیب‌ها بر سینه .

صدا هائی زنگ زده بسنی دم گرفتند و سپس خاموش گشتند . زاخار

کارالیوف که پهلوی ایوان آلکسی یویچ راه می‌پیمود روی رکاب بلند شد و با

لحنی ریشخند آمیز فریاد زد :

- هه ، انگار يك گله پیر مردنا بینا آخر ، توسر زمین مان مگر این جورى

سرود میخوانند ؟ راستی به همین درد میخورید که کاسه گدائی بدست بگیرید

و دم در کلیسا مرثیه بخوانید . این هم شد سرود ! ...

- خوب ، خودت بخوان .

- گردنش پر کوتاهه ، جا برای آواز نداره .

- با آن همه لاف ، حالا زه میزنی ؟

کارالیوف ریش سیاه شپش گرفته اش را در مشت فشرد و يك دقیقه چشم بست ،

مه‌راسپرا بشدت تکان داد و خواندن گرفت :

آهای ! قزاقان دلاوردون ، شادی کنید ...

سواران که براستی از این دعوت بیدار شده بودند ، فریاد بر آوردند :

شرف و افتخار از آن شماست .

آنگاه آواز سرود تا فراز درختان نمناك و جاده جنگلی بالا رفت :

آهای ! به همه دوستان خود نشان دهید ،

که چگونه مابا تفنگ تیر بردشمن میباریم !
 بی آنکه آرایش جنگی خود را برهم زنیم، دشمن را میکوبیم ،
 جز به فرمانی که داده میشود به چیزی گوش فرا نمیدهیم .
 هر جا که فرماندهان ما که بجای پدرمان هستند دستور رقت میدهند
 آنجا میرویم و شمشیر میزنیم و با نیزه میدریم !

سراسر راه را سرود خوانان طی کردند و از آن خوشحال بودند که از
 دگورستان گرگها، بیرونشان کشیده اند . نزدیک غروب سوار قطاری شدند که
 در جهت پستک میرفت . در سومین ایستگاه اطلاع یافتند که اسواران با دیگر
 واحدهای سپاه سوم پسوی پتروگراد میروند تا شورش را که آغاز شده است
 سرکوب کنند . این خبر موجب شد که گفتگوها خاموش گردد . مدتی دراز سکوت
 خواب آلودی در داخل واگونهای سرخ رنگ موج زد .
 بوردشجوف، قزاق دراز بالای بدقواره، اندیشه اکثر حاضران را بر زبان
 آورد :

- از جاه درآمدیم و به چاله می افتیم !
- در نخستین ایستگاه، ایوان آلکسی یویچ که از ماه فوریه رئیس دائمی کمیته
 اسواران بود، نزد سروان رفت :
- جناب سروان، قزاقها نگران هستند .
- خود من هم، جانم، نگرانم .
- ما را کجا میبرند ؟
- پتروگراد .
- برای سرکوب شورش ؟
- پس خیال میکردی برای شرکت در شورش میبرند ؟
- ما نه این را میخواهیم نه آن را .
- اما ازمان نمی پرسند چه میخواهیم .
- قزاقها ...

سروان برافروخته شد و سخن او را قطع کرد :
 - قزاقها، چه؟ خودم خوب میدانم که قزاقها چه فکر می کنند . خیال
 میکنی که من از این مأموریت خوشم می آید؟ بیا، این را بگیر و برای اسواران
 بخوان . در توقف بعدی قطار برای افراد سخنرانی میکنیم .
 سروان تلگرام تاشده ای را به او داد، و در حالی که چهره اش بهم برمیآمد،

با نقرتی مشهود تکه‌های گوشت کنسرو را که گویهای کوچک چربی آنها را پوشانده بود جویدن گرفت .

ایوان آلسکی یویچ به‌واگون خود بازگشت . تلگرام را مانند تکه‌خکری بدست گرفته بود .

- سروان تلگرامی دریافت کرده . من خواندمش .

- خوب ، توش چه نوشته ؟ بخوان .

- بخوان ، معطل نکن .

- در خصوص متارکه جنگه ؟

- خفقان بگیرید!

ایوان الکسی یویچ در میان خاموشی مطلق دعوت ژنرال کورنیلوف سردار کل را با صدائی بلند خواند . پس از آن ، ورقه‌کاغذ که کلمات شکسته تلگراف بر آن نوشته بود از میان دست‌های نمناک همگان گذشت .

« من ، ژنرال کورنیلوف ، فرمانده کل ، دربرابر همه ملت اعلام میکنم که وظیفه سر بازی من ، از خود گذشتگی من بعنوان يك فرد روسیه آزاد و عشق بی دریغ من به میهن ناگزیرم ساختند که در این دقایق هولناک موجودیت میهن از او امر حکومت موقت سر پیچی نموده فرماندهی کل ارتش و نیروی دریائی را حفظ کنم . از آنجا که در این تصمیم مورد پشتیبانی کلیه فرماندهان جبهه‌های جنگ هستم ، به سراسر ملت روس اعلام میکنم که هر گدا بر تمکین امر برکناری خود از مقام فرماندهی کل ترجیح میدهم . فرزند واقعی ملت روس سر پست خود از پای می افتد و آنچه را که نزدش از همه گرانها تراست یعنی جان خود را فدای میهن میکند .

در این دقایق واقعا وحشت زای تاریخ میهن ، هنگامی که راه هر دو پایتخت تقریباً بروی پیشروی پیروزمندان دشمن فاتح باز است ، حکومت موقت ، که حتی امر خطیر موجودیت مستقل کشور را از یاد برده است ، شیخ وحشت زای ضد انقلاب را ، که خود در نتیجه عدم کفایت در رهبری دولت و بر اثر ضعف قدرت و دو دلی در عمل موجب میگردد که بزودی صورت واقعیت پیدا کند ، در مقابل مردم بحرکت در میآورد .

من ، که فرزند واقعی ملت هستم و سراسر زندگی خود را در برابر چشم همگان وقف خدمت بی قید و شرط بدان کرده ام ، آری ، این من نیستم که از امر دفاع از آزادی‌های بزرگ و آینده بزرگ ملت خود سر باز زنم . ولی اینک این

آینده در دست‌های ناتوان و بی‌اراده‌ای قرار دارد. دشمن گستاخ، با توسل به فساد و خیانت، در مین‌ها همچون خانه خود فرمان میراند و نه تنها آزادی بلکه حتی موجودیت ملت روس را تهدید میکند. مردان روسیه، بیدار شوید و به غرقاب بی‌سرانجامی که مین‌ها ما بنحوی مقاومت ناپذیر بسوی آن رانده می‌شود نظر افکنید.

بمنظور پرهیز از هر گونه اغتشاش و جلوگیری از ریخته شدن خون ملت روس و هر گونه جنگ داخلی، در حالی که دشنام‌ها و اهانت‌هایی را که بر من روا داشته‌اند از یاد می‌برم، در برابر همهٔ ملت حکومت موقت را مخاطب قرار داده می‌گویم: به‌ستاد فرماندهی کل بیاوید و قول شرف میدهم که در آنجا آزادی و امنیت شما تأمین خواهد بود و آنجا بامن به‌سازمان‌دادن چنان دفاع ملی بکوشید که در عین تضمین آزادی بتواند ملت روس را بسوی آینده‌ای بزرگ که شایستهٔ ملتی آزاد و نیرومند باشد هدایت کند.

ژنرال کورنیلف،

قطار در ایستگاه بعدی توقف کرد. قزاقان در مدتی که بانتظار حرکت بودند دسته دسته کنار واگون‌ها جمع شده دربارهٔ تلگرام کورنیلف و تلگرام کرنسکی که سروان برایشان قرائت کرده بود و در آن گفته میشد که کورنیلف خائن و ضدانقلابی است بحث میکردند. سرگشته بودند. فرمانده اسواران و افسران فرمانده جوخه‌ها نمیدانستند چه بگویند. مارتین شامیل گله میکرد: - تو مغز من همه چی قاطی پاطی شده. حالا برو بین کدام یکی‌شان تقصیر کارند!

- آن‌ها باهم کلنجار میرند، اما زحمتش بدوش ارتش میافته.
- نمیدانند چه از خودشان دریبارند.
- هر کدام‌شان میخواود آن بالا بالاها بنشیند.
- وقتی که کله‌گنده‌ها باهم دعواشان میشه، قزاق‌ها باید کتک بخورند.
- کارها همه‌اش شلوغ پلوغ ... راستی، بدبختی است!
- گروهی از افراد نزد ایوان الکسی یویچ آمدند و از او طلب کردند:
- برو پیش سروان، ببینیم چه باید کرد.
- همه باهم بسوی واگن فرمانده اسواران رفتند. افسران آنجا گرد آمده بودند و بحث میکردند. ایوان الکسی یویچ وارد شد:
- جناب سروان، افراد میپرسند چه پیش خواهد آمد.

- هم‌الآن میام .

اسواران دم‌آخربن واگون گردآمده منتظر بودند . سروان میان جمعیت رفت و راهی تاوسط آن بروی خود باز کرد و دست بلند کرد :

- ما تحت امر کرنسکی نیستیم ، تحت امر فرمانده ککل و فرماندهان مستقیم خودمان هستیم . درست ؟ پس بدون چون و چرا باید دستور فرماندهان خودمان را اجرا کنیم و به پترو گراد بریم . خدا علی ، پس از آن که به ایستگاه دنو Dno رسیدیم ، میتونیم به ژنرال فرمانده لشکر اول دنو مراجعه کنیم تا وضع را بر ایمان روشن کنه ، و آنوقت خواهیم دید . من از قزاق‌ها میخوام که دستپاچه نشند . فکر بکنید که مادرچه روزگاری بس میبریم !

سروان باز مدتی دراز دربارهٔ سربازی و میهن و انقلاب سخن گفت و کوشید تا افراد را تسکین دهد و با جوابهای طفره آمیز به پرسش‌های آنان به مقصود خود هم‌رسید : در اثنائی که حرف میزد ، لوکوموتیفی به قطار بسته شد . قزاقان که نمیدانستند دو افسر با تهدید رئیس ایستگاه با هفت تیر موفق شده اند ساعت حرکت را جلو بیندازند ، سوار واگون‌ها گردیدند .

یک روز تمام قطار در جهت دنو در حرکت بود . شب بار دیگر توقف کرد و به خط دوراهی فرستاده شد تا قطارهای حامل قزاقان اوسوری و هنگ داغستان بتوانند بگذرند . واگون‌های هنگ داغستان ، در حالیکه همهٔ چراغ‌های آن در تاریکی شفاف شب میدرخشید عبور کرد و همهٔ صداهای خشن و نالهٔ سرنا و آهنک‌های بیگانه بگوش رسید .

نیمه شب بود که اسواران بار دیگر براه افتاد . لوکوموتیف کوچک از مدتها پیش کنار شیر آب بود . روشنائی خیره‌کننده‌ای از کورهٔ آن بیرون میتابید ، مکانسین به سیگار خود پک میزد و از پنجره نگاه میکرد ، چنانکه گوئی منتظر چیزی است . یکی از قزاقان واگون‌های اول به بیرون پنجره خم شد و فریاد زد :

- آهای ، یارو ، راه بیفت ، وگرنه با گلوله میزنیم !

مکانسین بی‌آنکه جوابی بدهد ، سیگار خود را تف کرد و مسیر کمائی آن را بانگاه دنبال نمود . سرانجام گلولئی صاف کرد و گفت :

- هم‌هرا که نمیتونید تیر باران کنید .

و سپس رو بر گرداند .

چند دقیقه بعد ، لوکوموتیف واگون‌ها را بدنبال خود می‌کشید ، تامپون‌ها

چکاچک صدا میداد واسبها که از حرکت ناگهانی واگون تبادل خود را از دست داده بودند سم بر کف واگونها میکوفتند. قطار از برابر شیر آب و چارگوشهای کوچک و نادر پنجره‌هایی که هنوز روشن بود و از برابر پشته‌های تیره رنگ درختان غان گذشت. قزاقان به اسب‌ها علوفه داده خود به خواب رفته بودند. تنها برخی از ایشان بیدار بودند و کنار درهای نیمه باز سیکار می‌کشیدند و به آسمان پرشکوه چشم دوخته به کارهای خود می‌اندیشیدند.

ایوان الکسی یویچ پهلوی کارالیوف دراز کشیده بود و از لای درز در فلزیدن بندستارگان را تماشا میکرد.

آن روز سراسر به تفکر پرداخته بود و بر آن شده بود که بهر قیمت که باشد اسواران را از ادامه حرکت بسوی پتروگراد مانع گردد. در همان اثنا که کنار کارالیوف دراز کشیده بود، فکر میکرد به چه وسیله خواهد توانست قزاقان را مجاب سازد و روی آن‌ها تأثیر کند.

حتی پیش از صدور اعلامیه کورنیلف بروشنی دریافته بود که قزاقان کوچکترین قدمی همراه او نباید بردارند و غریزه‌اش به وی میگفت که دفاع از کرنسکی نیز چیزی عایدشان نخواهد کرد. پس از اندیشه بسیار سرانجام به این نتیجه رسید که نباید گذاشت اسواران به پتروگراد برود و اگر میباید مبارزه کرد بگذار برضد کورنیلف باشد، آن هم نه بخاطر کرنسکی و نه برای دولت او، بلکه برای دولتی که پس از او خواهد آمد. این که حکومتی که خود آرزو میکرد جان‌نشین کرنسکی خواهد گشت، چیزی بود که او بدان یقین کامل داشت. هنگام تابستان او به پتروگراد به بخش نظامی کمیته اجرائی شوراها رفته بود. افراد اسواران بر اثر اختلافی که بین آنان و سروان فرمانده اسواران بروز کرده بود او را بدانجا گسیل داشته بودند. آنجا او در نحوه کار کمیته دقیق شده بود و بارفتای بلشویک گفتگو کرده با خود گفته بود: «پس از آن که گوشت و پوست کارگری روی این استخوان بندی را پوشاند، آن وقت همان دولت واقعی مان خواهد بود. ایوان، همانطور که بچه خود را به پستان مادر میچسبانه، خودت را به آن بچسبان!» آن شب ایوان الکسی یویچ، در حالی که روی نم‌دین دراز کشیده بود، پیش از هر زمان و با محبت بزرگی که هرگز نسبت به کسی احساس نکرده بود، تصویر مردی را که بر هبریش او، ایوان، راه سخت خود را باز یافته بود بیاد می‌آورد. ضمن تفکر درباره آنچه میبایست فردا به قزاقان بگوید، سخنان استو کمان Stockman را درباره قزاق‌ها بیاد می‌آورد و بدان گونه که با چکش روی

میخ میگویند آن را در ذهن تکرار میکرد: «مردم قزاق اساساً محافظه کارند ، وقتی که بخوای قزاق‌ها را به درستی اندیشه‌های بلشویکی ملزم بکنی ، بخاطر بسیار که رفتار باید با احتیاط توأم باشه : فکر کن ، کوشش کن که خودت را با شرایط و احوال مطابقت بدهی . در ابتدای کار همان بدگمانی را که میشکا کوشوی و خودت نسبت به من داشتید درباره تو خواهند داشت ، ولی نباید از میدان دربری . مصرا نه زمین را بکن . موفقیت نهائی از آن ماست »

ایوان آلکسی یویچ چنین می‌پنداشت که تلاش وی در زمینه مجاب کردن قزاق‌ها به این که از کورنیاف پیروی نکنند از جانب آنان با پاره‌ای ایرادها روبرو خواهد شد ، ولی ، صبح روز دیگر ، هنگامی که با احتیاط رفت و درواگون‌ها گفت که میباید طلب کرد تا بجای بردن قزاقان به پشروگراد و وادار کردنشان به جنگ برادر کشی آنان را به جبهه جنگ بازگردانند ، قزاق‌ها گفته اوزا برغبت پذیرفتند و با شور بسیار تصمیم گرفتند که از ادامه حرکت سر باز زنند .
زاخار کارالیوف و قزاق دیگری از استانیتزای چرنیشفسکایا Tchernychevskaja بنام توریلین Touriline با فعلیاتی بیش از دیگران با ایوان آلکسی یویچ همکاری میکردند . آنان ، سراسر آن روز ، از واگونی به واگونی دیگر رفتند و با افراد سخن گفتند و اندکی پیش از غروب ، در لحظه‌ای که قطار هنگام عبور از ایستگاه کوچکی بنام پشه‌نیچنیکوف Pshénitchnikov حرکت خود را کند میکرد ، گروهبان جوخه سوم خود را در واگونی ایوان آلکسی یویچ انداخت و با شور فراوان فریاد زد:

— تو اولین ایستگاه اسواران از قطار پیاده میشه . تو چه جور رئیس کمیته هستی که نمیدانی قزاق‌ها چه میخواهند ! هر چه خر بودیم سه از اینجا دورتر نمیریم ! افسرها دارند طناب به گردنمان می‌اندازند و تو هم خونسرد میمانی ! مگر برای این بود که انتخابت کردند ؟ چه ، برای چه میبخندی ؟

ایوان آلکسی یویچ لبخند زنان گفت:

— این حرف را میبایست مدت‌ها پیشتر گفته باشی .

هنگام توقف بعدی ، نخستین کسی که از قطار پائین جست او بود . بهمراه

توریلین نزد رئیس ایستگاه رفت :

— لازم نیست ما را دورتر بفرستی . همین جا پیاده میشیم .

رئیس ایستگاه جا خورد و پرسید:

- چطور؟ به من دستور دادند ... برنامه حرکت ...

توریلین باخسونت درسخن او دوید :

- خفه شو!

آن دو بیجستجوی کمیته ایستگاه رفتند، پس از آنکه آنرا پیدا کردند ، با رئیس آن ، یک تلگرافچی سرخ موی دراز بالا ، گفتگو کردند . چند دقیقه بعد لوکوموتیف ران برغیت قطار را روی خط گاراژ جاداد .

قزاقان با شتاب نرده ها را کنار گذاشتند و شروع به پیاده کردن اسبها از قطار نمودند . ایوان آلکسی بویچ با پایهای از هم گشاده کنار لوکوموتیف ایستاده بود و عرق از چهره خندان خود می سترد . فرمانده اسواران بارنگه روی پریده بسوی او دوید :

- چه کار داری میکنی ؟ ... خودت میدانی که ...

ایوان آلکسی بویچ سخن او را قطع کرد :

- میدانم ! وتوهم ، جناب سروان ، دهنتم را ببند !

سپس ، درحالی که رنگش می پرید و باد درپره های بینیش می افتاد ، بالحنی شمرده افزود :

- پسر جان ، تاکنون با اندازه کافی دهنتم را باز کرده ای . حالا نوبت

ماست . همین !

سروان که یکسر سرخ گشته بود ، بالکنت گفت :

- ژنرال کورنیلف ...

ولی ایوان آلکسی بویچ ، درحالی که به چکمه های فرسوده خود که درشن

نرم فرومیرفت چشم دوخته بود ، بادست حرکتی کرد و به او توصیه نمود :

- میتونی مدالتش بکنی و به گردنت آویزان بکنی . ولی ما لازمش نداریم .

سروان روی پاشنه پا چرخید و بسوی واگون ها دوید .

ساعتی پس از آن اسواران ، بدون همراهی هیچیک از افسران ، ولی در

آرایش جنگی کامل ، ایستگاه را بسوی جنوب باختری ترك کرد . ایوان آلکسی -

بویچ فرماندهی را خود برعهده گرفته بود و با معاون کوتاه و تنومند خود تومیلین

درجوخه اول همراه مسلسل چیان میرفت .

درحالی که بزحمت از روی نقشه ای که از سروان گرفته بودند جهت یابی

میکردند ، به دهکده گورلویه Goreloïé رسیدند و شب را در آن بسر آوردند .

در پایان یک بحث همگانی تصمیم گرفتند که خود را به جبهه برسانند و در صورتی

که خواسته باشند مانعشان شوند دست به جنگ بزنند.
 به اسبها پانددند و برای خواب دراز کشیدند. آتشی روشن نکرده بودند.
 روحیه بیشترشان بد بود، و بی آنکه به گنت و شنود و شوخی‌های معمول پیردازند،
 دراز کشیده بودند، هر کسی اندیشه‌های خود را پنهان میکرد.
 ایوان الکسی بویج، در حالی که پالتورا به خود می‌پیچید، با اضطراب
 از خود می‌پرسید: «اگر تغییر عقیده بدهند و از در عذرخواهی دریابند، چه پیش
 خواهد آمد؟»

توریلین نزدیک وی آمد، و چنانکه گویی به اندیشه او پی برده است،
 گفت:

— ایوان، خوابیده‌ای؟

— هنوز نه.

توریلین پائین پای او نشست. سگارش سوسومیزد. آهسته گفت:
 — افراد نگران هستند... حالا که کار از کار گذشته، ترس برشان داشته.
 خیال نمیکنی که تو این کارها... شورش را در آورده‌ایم؟ ها، چه فکر میکنی؟
 ایوان الکسی بویج پاسخ داد:

— بهر حال، خواهیم دید. توجطور، ترس که نداری؟

توریلین پس گردن خود را زیر کاسکت خاراند. لبخندی کجکی زد:
 — راست بگم، خیالم راحت نیست... اولهاش خوب بود، ولی بعد
 سراسیمه شدم.

— خسیس را وقت پول دادن میشه شناخت.

— ولی، چه باید کرد، ایوان؟ آنها زور دارند.

مدتی دراز خاموش ماندند، دردسکده چراغها خاموش میشد. دور، در
 شاخه‌های باتلاقی که درختان بیدآن را فرا گرفته بود، مرغابی‌ها فریاد می-
 کشیدند. توریلین اندیشناک گفت:

— مرغابی ماده است.

و بار دیگر خاموش گشت.

سکوت نرم و نوازشگر شب روی چمنزارها سنگین تر می‌گشت. شبنم
 غلف‌ها را خم میکرد. نسیم بوی درهم آمیخته گیاهان باتلاقی را، بوی نی‌پوسیده
 و زمین پرلای و لجن و سبزه خیس از شبنم را بسوی اردوگاه قزاقان می‌آورد.
 گاهگاه چکاچاک پابندها و خر ناس اسبها و همهمه سنگین‌اسبی که خود را بر زمین

می‌افکنند و ضمن غلطیدن میان سبزه فرت و فرت می‌کرد بگوش میرسید . آنکام باردیگر خاموشی خواب‌آلودی درمی‌گرفت و فریاد گرفته یک اردک وحشی از فاصله‌ای دور و بسیار دور بزحمت شنیده میشد و پاسخ ماده‌اش از مسافتی نزدیک می‌آمد . همه‌ی نیرومند و شتابزده بالهای ناپیدا درون تاریکی برمی‌خاست . شب بود و خاموشی و رطوبت مه‌آلود چمن‌ها . در جانب باختر، دریای آسمان، ابرهای بنفش همچون خمیری در می‌آمد و بر فراز سرزمین کهنسال پسکوف، در سمت الرأس، جاده پهن و درخشان کهکشان نمایان بود .

اسواران سپیده‌دم باز برای افتاد ؛ از دهکده گورلویه عبور کرد . زن‌ها و بچه‌ها که گاوهارا به چرخا می‌بردند مدتی دراز با نگاه خود بدرقه‌اش کردند . اسواران بر فراز تپه‌ای که آفتاب تازه برآمده بر ننگ آجری در می‌آورد بالا رفت . توریلین که رو بر گردانده بود با پای برکاب ایوان آلکسی بویچ زد :

– نگاه کن ، پشت سرمان چند تا سوار می‌آند ...

سه سوار در میان حریری از گرد و غبار گلرنگ از دهکده گذشته چهار نعل می‌آمدند . ایوان آلکسی بویچ فرمان داد :

– اسواران ! ایست !

قزاق‌ها با سرعت معمولی خود بصورت یک چهار گوش خاکستری رنگه در آمدند . در فاصله کمی بیش از نیم ورست ، سوارها اسب‌های خود را به پیرتمه در آوردند . یکی از آنان ، افسری قزاق ، دستمال از جیب در آورد و بر فراز سر خود تکان داد . قزاق‌ها چشم از تازه واردان بر نمی‌گرفتند . افسر که او نیفورم جنگی به تن داشت پیشاپیش می‌آمد و آن دوتن دیگر که چرکسکا tcherkeska پوشیده بودند با وی اندکی فاصله داشتند .

ایوان آلکسی بویچ به پیشوا از آنان رفت و گفت :

– چه میخواستید ؟

افسر دست به لبه کاسکت خود برد و جواب داد :

– آمده‌ایم باشما مذاکره کنیم . چه کسی از میان شما فرماندهی را بهمه

گرفته ؟

– من .

– من با اختیارات تمام از طرف لشکر یکم قزاقان دون مأموریت دارم و این‌ها هم نمایندگان لشکر بومی هستند . در این میان با اشاره چشم آن دو مرد

کوهستانی را نشان داد . سپس دهنه اسب را که کف بردهاں داشت کشف و گردن خیس و شفاف او را نوازش داد . - اگر میل دارید که مذاکره کنیم به اسواران دستور بدهید که از اسب پیاده بشند . من مأموریت دارم دستورهای شفاهی ژنرال گرکوف Grekov فرمانده لشکر را به شما ابلاغ کنم .

قزاقان از اسب پیاده شدند . نمایندگان لشکر هم از پشت اسب بزیر آمدند و در میان توده قزاق ها رفته خود را به مرکز آن رساندند . قزاقان جاده دادند و حلقه کوچکی درست کردند . افسر قزاق آغاز سخن کرد :

- قزاق ها ! ما آمده ایم از شما دعوت کنیم که سر عقل بیایید و از عواقب دردناک عمل خودتان دوری بجوئید . ستاد لشکر دیروز اطلاع یافت که شما بر اثر تبلیغات جنایتکارانه سر خود قطار را ترك گفتید ، و ما را نزد شما فرستاد تا این دستور را به شما ابلاغ کنیم : بدون تأخیر به ایستگاه دنو برگردید . سر بازان لشکر بومی و دیگر واحدهای سوار دیروز پتروگراد را اشغال کرده اند - تلگرافش تازه بدست ما رسیده . افراد جلودار ما وارد پایتخت شده اند و همه ساختمان های دولتی ، بانک ها ، تلگرافخانه ، تلفونخانه و کلیه نقاط مهم را گرفته اند . حکومت موقت فرار کرده است و معزول تلقی میشه . هم میهنان من ، فکر کنید ! اگر از اوامر ژنرال فرمانده لشکر سرپیچی کنید ، نیروهای مسلح برای مقابله با شما اعزام خواهند شد . عملتان بعنوان خیانت ، بعنوان سرپیچی از اجرای دستور رزمی تلقی شده . تنها اطاعت بی چون و چرای شما میتواند از ریختن خون شما برادرها جلوگیری بکند .

وقتی که نماینده ها آمدند ، ایوان الکسی یویچ ، با توجه به روحیه قزاق ها ، دریافته بود که باید مذاکره را قبول کند ، زیرا امتناع از مذاکره بی هیچ شکی نتایج منفی بیارمی آورد . ازینرو ، پس از يك دم تفکر ، به اسواران دستور داده بود که از اسبها پیاده شوند و بخود ، با اشاره محرمانه ای به توریلین ، از میان قزاق ها وارد جمع شده خود را کاملاً نزدیک نماینده ها رسانده بود . قزاق ها ، هنگام سخنرانی افسر ، قیافه گرفته داشتند و سر بزیر افکنده بودند و برخی از آنان آهسته باهم نجوی میکردند . زاخار کارالیوف لبخندی کجکی داشت و ریش سیاهش مانند چند ریخته گری روی پراهنش گسترده بود ؛ بورشجوف با شلاقش بازی میکرد و چشمش تاب برمیداشت ؛ پشه نیچنیکوف دهان خود را گرد باز کرده در چشمان افسر خیره شده بود ؛ مارتین شاملیل دست چرکین خود را به گونه هایش میمالید و پلک به هم میزد ؛ پشت سراو چهره جوان و ساده لوحانه

باگروف Bagrov دیده میشد؛ کراسنیکوف Krasnikov مسلسل‌چی پلک‌های خود را با حالتی حاکی از انتظار چین میداد؛ توریلین با سروصدا نفس میزد؛ او بنیزف Obnizov که چهره‌اش سراسر پوشیده از کک و مک بود کاسکت خود را عقب زده بود و مانند ورزشی که زیر یوغ باشد سرش را با آن کاکل بلندتکان میداد؛ همه افراد جوخه دوم سر بزیر داشتند و گویی بنماز ایستاده بودند؛ افراد خاموش بودند و نفسشان سوزان و دشوار برمیآمد، سرگشتگی در چهره هاشان موج میزد...

ایوان آلکسی بویچ پی برد که لحظه بحرانی فرارسیده است: دوسه دقیقه دیگر کافی بود تا افسر چرب‌زبان موفق به برگرداندن اسواران شود. میبایست به هر قیمت تا نرسختن‌ش را از بین برد و تصمیم ناگفته ولی از هم اکنون گرفته شده قزاقان را برهم زد. دست بلند کرد و چشمان درشت گشته خود را که بنحوی شگرف سفید مینمود روی انبوه قزاقان به گردش درآورد:

- بچه‌ها! یک دقیقه صبر کنید!

آنگاه رو به افسر نمود:

- آن تلگرام را با خودتان دارید؟

افسر با تعجب گفت:

- کدام تلگرام؟

- آن که خبر میداد پتر و گراد بشرف درآمده.

- تلگرام؟ ... نه، تلگرام برای چه لازم؟

- هاه! تلگرام نداره...

و اسواران همه بسان پلک‌تن نفسی براحث کشیدند. بمباری از قزاقان سر بلند کردند و چشمان خود را با امیدواری بسوی ایوان آلکسی بویچ گرداندند. اینک او صدای گرفته‌اش را بلند می‌کرد و فریاد میکشید. زیرکی و اطمینان و خشم خود را باز یافته بود و با قدرت توجه همگان را بسوی خود جلب میکرد.

- نداریش، ها؟ و ما باید گفته تو را باور کنیم؟ میخواهی گولمان

بزنی؟

اسواران غرید:

- همه‌اش کشته!

- آخر، قزاق‌ها، تلگرام که بعنوان من نبود!

افسر دست‌ها را بر سینه می‌فشرد تا حاضران را مجاب سازد . ولی دیگر کسی به سخنان او گوش نمی‌داد . ایوان آلکسی یویچ که حس میکرد همدردی و اعتماد اسواران بسوی او بازگشته است ، بیان العانس که بر شیشه کشیده شود ادامه میداد :

— تازه ، اگر هم پتروگراد تصرف شده باشه ، باز ما همراه شما نیستیم . ما نمی‌خواهیم با برادران مان بجنگیم . شما میخواهید ما را برضد همدیگر تحریک بکنید؟ نه! ما دیگر احمق نیستیم ! ما نمی‌خواهیم يك رژیم نظامی بریاست ژنرال‌ها سرکار بیاریم . همین وبس !
قزاقان همه با هم بصدای بلند به سخن درآمدند ، جمعیت به جنبش افتاد ، فریادهائی برخاست :

— درسته !

— راست به نشانه زد .

— بسیار درست ...

— برندگم شدند ، حضرات ! برندگم شدند!

— چه خواستگارهای مضحکی بر امان فرستاده‌اند .

— تو پترسبورگ سه هنگ قزاق هست و ظاهراً تردید دارند که برضد ملت وارد جنگ بشند .

— آهای ، ایوان ! لازم نیست با این‌ها با ادب رفتار بکنی . برندگم

شند !

ایوان آلکسی یویچ به نماینده‌ها نظر افکند : افسر قزاق با شکبیائی منتظر بود و اب‌ها را بهم می‌فشرد ! دو افسر کوهستانی هم کنار یکدیگر پشت سر او بودند . یکی از آنان ، افسری جوان و باریک اندام از مردم اینگوش *Ingouche* ، ست‌ها را روی چرکسکای خوشدوخت خود چلیپا کرده بود و بادام چشمان بورش زیر کلاه پوست سیاه میدرخشید . افسر دیگر که يك اوستی *Ossète* سرخ‌مو بود و از او بسال بزرگتر مینمود ، يك پای خود را با بی‌اعتنائی کنار زده و يك دست خود را بر قبضه شمشیر خمیده‌اش نهاده بود و با نگاهی طنز آمیز و نافذ قزاقان را مینگریست . ایوان آلکسی یویچ میخواست مذاکرات را قطع کند ، ولی افسر قزاق بر او پیشی گرفت و پس از چند کلمه که با افسر اینگوشی آهسته رد و بدل کرد فریاد زد :

— قزاق‌های دون! آیا اجازه میدهید که این نماینده لشکر و حشی دو کلمه‌ای

باشما صحبت بکنه ؟

افسراینگوش ، بی آنکه منتظر جواب باشد ، با رفتار نرم چکمه‌های بی باشنه‌اش به وسط حلقه آمد و در همان حال بیتا پانه بند شمشیر آراسته و باریک خود را مرتب میکرد.

- برادران من ، قزاقان ! این همه هیاهو برای چیست ؟ باید بدون خشم و تندى حرف زد . شما ژنرال کورنیلف را نمی‌خواهید ؟ شما طالب جنگ هستید ؟ بسیار خوب . جنگ می‌کنیم . ترسی نداریم ! هیچ ترسی نداریم ! همین امروز خردتان میکنیم . دو هنگ کوهستانی پشت سرماست . بله . سر و صدا لازم نیست ، سر و صدا برای چه ؟

در آغاز او تظاهر به آرامش میکرد ، ولی در آخر جملات سوزانی باشدت بسیار از دهانش بیرون میریخت ؛ کلماتی چند از زبان مادریش با سخنان سرودست - شکسته و خشن می‌آمیخت .

- آن که گولتان میزند همین یکی است ، این بلشویک ، و شما بدنبال او میروید ! بله ! مگر من نمی‌بینم ؟ بازداشتش کنید ! اسلحه از دستش بگیرید !
 با حرکتی بیباکانه ایوان الکسی یویچ را نشان میداد . رنگش یکسر پریده بود ، برانگیخته میشد و با شوری فراوان درون حلقه تنگ قزاقان سرودست تکان میداد . رقیفش ، اوستی سرخ مو که سال از وی بزرگتر بود ، آرامش بیخ‌بسته‌اش را حفظ میکرد . افسر قزاق باشرا به شمشیر خود بازی میکرد . قزاقان باردیگر خاموش بودند و باردیگر تردید چشمانشان را تیره میساخت . ایوان الکسی یویچ بی‌وسه افسراینگوش و ندان‌های سفیدش را که نشانی از درندگان داشت و رد خاکستری رنگ عرق را که اربابوار از شقیقه چپش میگذشت مینگریست ؛ بادلهره فکر میکرد که لحظه‌ای را که با یک کلمه میتوانست مذاکرات را قطع کرده قزاقان را بدنبال خود بکشد از دست داده است . ولی توریلین کار را یکسره کرد . به یک خیز به میان حلقه رفت و نومیدوار دست‌ها را تکان داد . تشنجی بدو دست داده و از خشم کف برده‌اش آورده بود . با آوازی شکسته چنان فریاد برآورد که دکه یقه پیراهنش کنده شد :

- مارمولک‌ها ! ... بدبخت‌های الدنگ ! ... این‌ها میخواهند مثل جنده‌ها شمارا به‌تور ببندازند و شما هم گوش‌ها تان را تیز کرده‌اید و حرف‌ها شان را می‌شنوید . میخواهند شمارا دم کار بگیرند ! ... آنوقت شما چه می‌کنید ؟ ها ، چه میکنید ؟ ... باید باشمشیر ریز ریزشان کرد و تازه شما گوش به حرف‌ها شان

میدهید! سرشان را باید برید، خونشان را باید ریخت! همین حالا که شما اینجا سرگرم گفتگو هستید، دارند دور ما را میگیرند و محاصره ما میکنند!... با مسلسل میآیند درو مان میکنند... واقعا که حالا موقع میتینگ دادنه!... اینها دارند اینجا چشم و گوشتان را می بندند تا سر بازهاشان برسند... آخ! شما هم قزاق هستید! هنر تان همین بس که دنبال دخترها بیفتید.

ایوان آلکسی یویچ با آوازی رعد آسا غریب:

— سوارشید!

فریادش بالای سر جمعیت مانند انفجار شراپنل ترکید. قزاقان باشتاب بسوی اسب های خود رفتند. در فاصله يك دقیقه اسواران پراکنده ستونی آراسته شد

افسر قزاق از هرسو در تکاپو افتاد:

— گوش کنید! قزاقها!

ایوان آلکسی یویچ تفنگ ازدوش برگرفت و دست خود را با آن مفصل های ستبر محکم زنی ماشه گذاشت، و در حالیکه لگام را در دهان اسب خود که جولان میکرد فرو میبرد، فریاد زد:

— مذاکره تمام شد. حالا اگر بخوایم باشما حرف بزیم بازبان تفنگ خواهد بود.

و باحرکتی پر معنا تفنگ را در هوا تکان داد.

اسواران جوخه به جوخه به راه افتاد. قزاقان چون به پشت سر خود نگر بستند دیدند که نمایندگان سوار بر اسب شده با هم بحث میکنند. افسر اینگوش پلکها را چین داده با حرارت چیزی میگفت و دست بلند میکرد. آستر ابریشمین آستین بالا زده اش همچون برف سفید میدرخشید.

ایوان آلکسی یویچ يك بار دیگر سر بر گرداند و این لکه سفید خیره کننده را دید و، بی آنکه خود به علت آن پی ببرد، ناگهان سینه بر آشفته از باد خشك دون را با یال سبز امواج و بال سفید مورب يك کاکائی که در تارك خیزابها چنگ می انداخت در برابر چشم خود یافت.

XVI

از همان روز ۲۹ اوت کورنیلف از فحوای تلگرامهایی که از کریمواف

دریافت میکرد پی برد که کودتای نظامی باشکست روبرو شده است
دو ساعت بعد از ظهر آجودان کریموف به ستاد فرماندهی آمد. کورنیلف
مدتی دراز با وی مذاکره کرد و سپس رومانفسکی را احضار نمود، و در حالی که تکه
کاغذی را با عصیانیت مجاله میکرد، به او گفت:

— همه اش دارد فرو میریزد. بازی را باخته ایم... کریموف نخواهد توانست
سپاه خود را بموقع نزدیک پترو گراد متمرکز کند، لحظه مناسب از دست مان خواهد
رفت. چیزی که بنظر میآید خیلی باسانی تحقق پذیر است، با هزار مانع روبرو
میشود... باید انتظار آن داشت که کار به نتیجه منفی بینجامد... بیائید...
ببینید واحدها در چه مواضعی هستند.

نقشه‌ای را که تازه ترین موقعیت قطارهای سپاه سوم و لشکر بومی در آن
نشان داده میشد بدست رومانفسکی داد؛ چهره نیرومندش که از بیخوابی مجاله
شده بود دستخوش تشنج موربی گردید.

— این پیشرفها، کارکنان راه آهن، همه شان چوب لای چرخ مان می-
گذارند. نمیدانند که اگر موفق بشوم از هر ده نفر یکی شان را بدار می آویزم.
گزارش کریموف را بخوانید.

در اثباتی که رومانفسکی میخواند و دست گنده خود را بر چهره باد کرده
و روغنی خود میکشید، کورنیلف با عجله نوشت:

آتامان آلکسی ما کسیموویچ کالدین
نووچر کاسک

«مفاد تلگرامی که جهت دولت موقت فرستاده بودید به اطلاع این جانب
رسید. قزاقان پرافتخار که در مبارزه ای بی ثمر بر ضد خیانتکاران و پیمان شکنان
کاسه صبرشان لبریز شده است، در برابر جامعه ای که میهن را تهدید میکند، سلاح
در کف از زندگی و آزادی کشور که در نتیجه تلاش و خون آنان گسترش و عظمت
یافته است دفاع می کنند. تماس های ما تا چندی از نزدیک ادامه خواهد یافت.
خواهشمندم، همچنانکه عشق به میهن و شرف قزاقی به شما حکم میکند، با توافق
این جانب عمل کنید.

شماره ۶۵۸ مورخ ۱۷۰۸۰۲۹

ژنرال کورنیلف.

پس از آن که از نوشتن فارغ شد، به رومانفسکی گفت:
— فوراً این تلگرام را بفرستید.

— میل دارید تلگرام دیگری برای پرنس یا گراتیون بفرستم که حرکاتش را از جادهٔ زمینی ادامه دهد ؟
— بله، بله .

رومانوفسکی ، پس از يك دم خاموشی ، با سر روی اندیشمند افزود :
— لاور گنور گیویچ ، بنظر من تا کنون دلیلی وجود ندارد که بدبین باشیم . شما جریان حوادث را بدرستی برآورد نمی کنید .

کورنیلف دست به هر سو میبرد تا پروانهٔ كوچك قفای رنگی را که بالای سرش پرواز میکرد بگیرد . انگشتانش روی هوای خالی بسته میشد . چهره اش دقیق و اندکی خسته مینمود . پروانه در میان جریان های هوا تلو تلو میخورد ، با بالهای بیحرکت پائین میآمد و میکوشید تا خود را به پنجرهٔ باز برساند . کورنیلف سرانجام موفق به گرفتن آن شد و نفسی بر احوت کشید و به پشتی نیمکت خود تکیه داد .

رومانوفسکی منتظر جوابی به تذکر خود بود ، ولی کورنیلف با لبخندی عبوس و اندیشمند حکایت کرد :

— دیشب خوابی دیدم . فرمانده يك تیپ تفنگدار بودم . در منطقهٔ کارپات دست به حمله میزدیم . من و ستادم به يك خانهٔ روستائی رسیدیم . يك روتنی Ruthène پیر با لباس های نو به پیشواز ما آمد . شیر به من تعارف کرد و بر بان آلمانی بسیار فصیح ، در حالیکه کلاه نمد سفیدش را از سر بر میداشت ، گفت : « ژنرال ، بخور ! این شیر خاصیت های درمانی عجیبی دارد ، خوردم و از اینکته میدیدم مرد روتنی با رفتاری خودمانی دست به شانه ام میزند تعجب نمی کردم . پس از آن در کوهستان بر اه افتادیم ، آن هم نه در کوه های کارپات بلکه جائی در افغانستان ، در يك جادهٔ بزرو . . . بله ، يك جادهٔ بزرو : سنگ ها و سنگریزه های قهوه ای رنگ زیر پایمان می غلظید و آن پائین ، پشت يك گردنه ، منظرهٔ باشکوه سرزمین های جنوبی در روشنائی آفتاب سفید رنگ غوطه میخورد . . .

نسیم ملایمی که از پنجرهٔ فراخ باز میآمد کاغذهای روی میز را بجنبش در میآورد . نگاهم گرفته و دور دست کورنیلف آن سوی دنیپر ، در سراسیبی آبکندها که جا بجا لکه های چمنزارها بر آن بود ، ول میگشت .

رومانوفسکی نگاه او را دنبال کرد و خودش نیز با آهی که شنیده نشد چشمان خود را بسوی دنیپر که در هوای آرام همچون شیشه درخششی می کائی داشت ، بسوی کشتزارهای مه گرفته که خزان نزدیک رنگ محوی بر آن میکشید دوخت .

XVII

واحدهای سپاه سوم سوار و لشکر بومی که به پترو گراد اعزام شده بودند در فاصله بسیار بزرگی از هم در طول هشت خط آهن قرار داشتند. رهول Revel، و زنبورگ Wesenberg، ناروا Narva، یامبورگ Iambourg، گاچینا Gatchina، سومرینو Somrino، ویرینسا Vyritsa، چودوو Tchoudovo، گدوف Gdov، نوگورود Novgorod، دنو، پسکوف، لوگا، مختصر کلیه ایستگاه‌های سر راه و ایستگاه‌های دوراهی پراز قطارهایی بود که بکندی حرکت میکرد و یا بکلی متوقف شده بود. هنگ‌ها از زیر نفوذ روحی فرمانده کل بیرون میرفتند، اسواران‌های مختلف از هم جدا مانده هر گونه ارتباطی را بین خود از دست میدادند. شلوغی و هرج و مرج خاصه ازین رو افزایش یافته بود که سپاه سوم و لشکر بومی که بدان وابسته شده بود میبایست ضمن حرکت در هم ادغام شده تشکیل یک ارتش بدهند. ازینرو میبایست برخی از واحدها را جابجا کرد و با هم یکی ساخت و برخی از قطارها را از نو گروه بندی کرد. این همه موجب آشفتگی و دستورهای بی معنی و غالباً متضاد میشد و محیطی را که بخودی خود تیره و عصبی بود بسرحد تشنج میکشاند.

سربازان کورنیلف که با مخالفت کارگران و کارمندان راه آهن رو برو بودند میبایست پیوسته موانع تازه‌ای را از سر راه خود بردارند، ازینرو بکندی بسوی پترو گراد پیش میرفتند و در محل‌های تقاطع خطوط تلمبار میشدند.

افراد گرسنه، قزاقان دون و اوسوری Oussouri و ارنبورگ Orenbourg و نرچینسک Nertchinsk و آمود Amour و سربازان اینگوش و چرکس و استی و داغستانی، کنار اسب‌های گرسنه و زین بر گرفته‌شان در قفس‌های سرخ رنگ خود انباشته شده بودند. قطارها ساعت‌های دراز در ایستگاه‌ها میماندند، اسواران دسته دسته از واگون‌ها بیرون میآمدند و مانند مور و ملخ تالارهای انتظار را پرمیکردند و روی خط‌ها به رفت و آمد میپرداختند و هر چه خوردنی پس از عبور قطارهای دیگر باقی مانده بود می بلعیدند، اموال مردم را میدزدیدند و انبارهای خواربار را می چاییدند.

نوارهای زرد و قرمز او نیفورم قزاقان، لباده‌های خوشبوخت سواران گارد، چرکسکای افراد کوه نشین... هیچگاه طبیعت یکنواخت شمال یک چنین آمیزه غنی رنگ‌ها را به خود ندیده بود.

روز ۲۹ اوت ، نزدیک پاولوفسک Pavlovsk ، تیپ سوم لشکر بومی فرماندهی پرنس کاگارین بادشمن تماس گرفت . هنگ های اینگوش و چرکس که نیروی جلودار لشکر بودند ، چون به جایی رسیدند که ریل ها کنده شده بود ، از قطار پیاده شدند و سوار بر اسب بسوی تسارسکویه سلو بر راه افتادند . گشتی های اینگوش خود را تا ایستگاه سومرینو نیز رساندند . دو هنگ نامبرده آهسته پیش می رفتند و افراد گارد را عقب میزدند . آنان با انتظار رسیدن واحدهای دیگر لشکر بودند که بتوانند امکان حرکت در دنو معطل مانده بودند . از آن گذشته ، برخی از واحدها نیز هنوز به آن ایستگاه نرسیده بودند .

پرنس با گراتیون ، فرمانده لشکر بومی ، در ملکی واقع در نزدیکی ایستگاه اقامت گزیده منتظر تمرکز دیگر واحدها بود و جرأت نمی کرد از جاده زمینی به ویریتسا برود .

روز ۲۸ اوت از ستاد جبهه شمال رونوشت تلگرام زیرین بدست او رسیده بود .

تقاضا میشود که دستور زیر که از طرف فرمانده کل صادر گردیده است به فرمانده سپاه سوم و فرماندهان لشکر اول دون و لشکر اوسوری و لشکر بومی قفقاز ابلاغ گردد : در صورتی که افراد بر اثر برخورد با موانع پیش بینی نشده نتوانند بوسیله راه آهن به حرکت خود ادامه دهند ، بفرموده فرمانده کل باید بقیه راه را با اسب طی کنند .

شماره ۶۴۱۱ مورخ ۲۷ اوت ۱۹۱۷

رومانفسکی ،

در حدود ساعت ۹ صبح ، با گراتیون بوسیله تلگراف به اطلاع کورنیلف رساند که در ساعت ۶ و ۵ دقیقه دستور کرنسکی را مبنی بر برگرداندن سربازان بوسیله سرنهنگ با گراتیون Bagratouni رئیس ستاد منطقه نظامی دریافت کرده است و از طرف دیگر قطارهای حامل لشکر بین ایستگاه دوراهی گاچکا Gatchka و ایستگاه اورهدژ Orédžj معطل مانده است ، زیرا مأموران راه آهن طبق دستور دولت موقت کلید راه نمارا نمیدهند . علیرغم پاسخ کورنیلف ، (پرنس با گراتیون - به حرکت افراد بوسیله راه آهن ادامه دهید . اگر ممکن نباشد ، بوسیله جاده خودتان را به لوگا برسانید و کاملاً در اختیار ژنرال کریموف بگذارید) ، با گراتیون بر آن نشد که سواره از جاده حرکت کند . بلکه به ستاد خود دستور داد که دوباره سوار قطار شوند .

هنگی که یوگنی لیستنیسکی سابقاً در آن خدمت کرده بود ، با دیگر هنگ‌هایی که لشکر یکم قزاق را تشکیل میداد ، از مسیره‌ول - و زنبرگ - ناروا بسوی پتروگراد پیش میرفت . روز ۲۸ اوت ، ساعت پنج بعد از ظهر ، قطاری که حامل دو سواران هنگ بود به ناروا رسید و به فرمانده ستون اعزامی اطلاع داده شد که حرکت در شب غیر ممکن است ، زیرا بین ناروا و یامبورگ در خط آهن خرابکاری شده و يك واحد از گردان راه آهن بوسیله قطار مخصوص به آنجا عزیمت کرده است و ، اگر بتوانند خطرا تعمیر کنند ، قطار خواهد توانست صبح فردا حرکت کند . فرمانده ستون اعزامی خواه ناخواه بدین امر تن درداد . غرولند کنان به واگون خود رفت و به افسران خبر داد و به نوشیدن چای پرداخت . شب بسیار تاریکی فرارسید . باد مرطوب و نافذی از جانب خلیج میوزید . در واگون‌ها ، قزاقان آهسته بحث میکردند و اسب‌ها که از سوت گوشخراش لوکوموتیف‌ها مضطرب بودند ، روی تخته‌های کف واگون سم میکوفتند . در انتهای قطار آواز جوان قزاقی در تاریکی گله میکرد :

بدرود ، ای شهر و دهستان ،

بدرود ، ای ده زاد بومی من !

بدرود ، ای دختر جوان !

و افسوس ! بدرود ، ای گل نیلگون !

پیش از این از سر شب تاسپیده دم ،

کنار یارم خفته بودم . . .

و اینک از سر شب تاسپیده دم ،

تفنگ بدست ایستاده ام . . .

مردی از پشت هیكل عظیم انبار کالا بیرون آمد . ایستاد و به سرود گوش داد ، خط آهن را که نوارهای زرد روشنائی چراغ بر آن افتاده بود بررسی کرد و با گام‌های مطمئن بسوی قطار رفت . پاهایش بنرمی روی تراورس‌ها طنین می‌افکند ولی هنگامی که روی خاک رس سفت شده میرفت صدای قدم‌هایش خفه میشد . همچنانکه از ابر آخرین واگن میگذشت ، قزاقی که دم در ایستاده آواز می‌خواند سرودش را قطع کرد و او را صدا زد :

- که هستی ؟

آن دیگری که همچنان دور میشد با بی‌میلی جواب داد :

- خیلی دلت میخواهد بدانی ؟

- شب ولگردی میکنی، ها؟ دزدهارا مادخلشان را درمیآریم . میگردی
که چیزی کش بری؟

مرد، بی آنکه پاسخ دهد، خود را به محاذات نیمه قطار رساند و سرش را از
لای دری بدرون برد و پرسید:

- کدام اسواران؟

چند صدا از درون واگون به نیشخند شنیده شد :

- گروهان انضباطی!

- جدی میپرسم: کدام اسواران هستید؟

- اسواران دوم.

- جوخه چهارم کجاست؟

- واگون ششم از سر قطار.

دو واگون ششم سه تن قزاق سیگار می کشیدند ؛ یکی شان چمباتمه زده
دوتای دیگر ایستاده بودند . بخاموشی مرد را که بسوی شان نزدیک میشد نگاه
کردند .

- سلام، قزاق ها!

در حالیکه چهره تازه وارد را ورننداز میکردند ، جواب دادند:

- سلام !

- نیکینتادو گین زنده است ؟ اینجاست ؟

مردی که چمباتمه زده بود با صدای شش دانگ گفت: منم! و از جا برخاست
و کونه سیگارش را زیر پاشنه له کرد.

- من ترا نمی شناسم ، مال کدام واحدی ؟ از کجا می آئی؟

چهره ریشوی خود را جلو آورده بود تا مرد ناشناس را که پالتو و
کاسکت مجاله شده سر بازی داشت بهتر تشخیص دهد . ناگهان فریادی از تعجب
برکشید :

- ایلیا ! بونچوک ! هه ، رفیق ! تو کجا ، اینجا کجا ؟

دست پشمالوی بونچوک را میان کف های زبر خود گرفته بود، و در حالیکه
بسوی او خم میشد، آهسته به وی گفت:

- اینجا بچه ها از خودمان هستند ، لازم نیست پروا بکنی . این جور از

کجا آمده ای ؟ حرف بز، آخر، نکبت !

بونچوک دست دیگر قزاقان را فشرده و با صدای شکسته خود که بسان چدن

خفه بود پاسخ داد:

- از پتروگراد آمده‌ام . بزحمت تونستم شما را پیدا کنم . مطلب مهمی در میان هست ، باید باهم صحبت کنیم . خوشحالم که تورا صحیح و سالم پیدا کرده‌ام ، برادر .

لبخنه میزد و دندان‌هایش میان چهار گوش خاکستری رنگ چهره بزرگش با آن پیشانی بهن جلوه سفیدی داشت و چشمانش با گرما و نشاط توأم با خویشن-داری میدرخشید .

صدای شش دانگ قزاق ریشو میگفت:

- صحبت کنیم؟ توافسی و از معاشرت با ماها تنگ نداری؟ ممنوم، ایلیا، خدا نگهدارت باشه . ما کمتر حرف‌های محبت آمیز میشنوم .

خنده دوستانه و مهربانی در صدایش میلرزید . بونچوک نیز بشوخی جواب داد :

- خوب، خوب، بسه . همیشه سر شوخی داری . با این ریش که تا سرافت آمده مسخرگی میکنی .

- ریش را هر وقت بخوام میتونم قیچی کنم، ولی حرف بزنی: در پتروگراد چه خبره ؟ شورش هست ؟

بونچوک با سرورویی که نوید خوشی میداد پیشنهاد کرد :

- بریم تو واگون .

درون واگون رفتند . دوگین پای یکی از قزاق‌ها را گرفت و تکان داد

و آهسته گفت :

- بچه‌ها، باشید! شخص جالبی بدیدن مان آمده . یالا زود باشید، نظامی‌ها،

زودتر!

قزاق‌ها غرولندکنان برخاستند . دست بزرگی که بوی توتون و عرق اسب میداد با احتیاط در تاریکی چهره بونچوک را که روی یک زین نشسته بود لمس کرد؛ صدای بم غلیظی همچون روغن پ رسید :

- بونچوک ؟

- بله . توهم چیکاماسوف؟ Tchikamassov

- بله، بله . سلام، رفیق .

- روز بخیر .

- زود میرم بچه‌های جوخه سوم را خبر کنم .

— خوب، خوب ... برو .

افراد جوخهٔ سوم تقریباً بتمامی آمدند . تنها دونفرشان نزد اسبها ماندند . قزاقان گرد بونچوک جمع شده بودند دستهای زبر خود را بسوی او دراز میکردند و خم میشدند تاچهرهٔ بزرگ و جدی او را ببینند . او را گاه بونچوک و گاه ایلیامیتریچ و گاهی ایلیوشا خطاب میکردند ، ولی همهٔ صداها حاکی از همان سلام گرم و برادرانه بود .

اینک گرمائی خفه کننده درواگون حکمفرما بود . لکه‌های روشنائی روی دیواره‌های تخته‌ای میرقصید ، سایه‌های غول‌آسا تلوتلو میخورند و گنده میشد ؛ از فانوس نفتی دودزده روشنائی چربی میترآید .

بونچوک را بدقت و در جای روشنی نشانند و دایره وار دور او را گرفتند . کسانی که نزدیک تر بودند چمباتمه زده و دیگران ایستاده بودند . دو گین باصدای شش‌انگ سینه صاف کرد .

— ایلیامیتریچ ، چندی پیش نامهات را دریافت کردیم ، ولی میخواهیم به ما بگی که الان چه باید بکنیم . چون که مارا به پتروگراد میبرند . میخواهی ما چه بکنیم ؟

قزاقی که دم در واگون ایستاده بود و گوشواره‌ای به نرمهٔ چروکیدهٔ گوشش آویخته داشت (همان که سابقاً روزی برخلاف دستور لیستنیسکی روی سرفولادی سنگر جای دم کرده و موجب خشم لیستنیسکی شده بود) ، آغاز سخن کرد :

— میدانی ، میتریچ ، مطلب از این قراره : ما می‌بینیم که تبلیغات چی‌های رنگارنگی می‌آند و به ما میکنند : « به پتروگراد نرید » . به ما میکنند که نباید به جنگ برادرهامان بریم و بسا حرف‌ها از همین قبیل . گوش کردنش ، خوب ، گوش میکنیم ، ولی چندان اعتمادی هم نداریم . میدانیم کجا میخواهند ببرندمان . هیچکس نمی‌شناسدشان . اگر ما از رفتن سرپیچی بکنیم ، کورنیلف چرکس‌ها را بطرف ما کیش میدهد و بهر صورت خونریزی در میگیره . تو ، تو مثل خودما هستی ، و ما به تو اعتماد داریم ، حتی از این بابت که از پتروگراد بر ایمان نامه نوشتی و روزنامه فرستادی خیلی هم ممنونیم ... باید گفت که کاغذ کم داریم ، اینه که با روزنامه‌ها ...

یکی از قزاق‌ها با برافروختگی گفت :

— چه داری بهم میبافی ، چه مزخرف میگی ، احمق؟ خودت سواد نداری

و خیال میکنی که همه کس مثل تو خره؛ انگار روزنامه‌ها را می‌گرفتیم که با آن فقط سیگار بیچیم! ایلامی‌تریج، قبلا از سرتاتش را می‌خواندیم .

- که الدنگ هر چه بدهنش برسه میگه .

- برای سیگار پیچیدن ا هوم، واقماً !

- کسی که این قدر احمق باشه، دیکه...

قزاقی که گوشواره به گوش داشت میکوشید تا گفته خود را توجیه کند ؛

- آخر ، بچه‌ها ، من که نمیخواستم این جور بگم . البته که قبلا

میخواندیمش ...

- خود شما میخواندید؟

- من سواد ندارم... آنچه میگم اینه که اول روزنامه‌ها را میخواندیم و فقط

بعداً با اش سیگار می‌پیچیدیم ...

بونچوک که روی زمین نشسته بود با لبخند خویشن‌دار خود قزاق‌ها را

مینگریست . دوست نداشت نشسته حرف بزند . برخاست و پشت به فانوس نمود

و بکندی ، با تلاش مشهودی ، سخن آغاز کرد :

- شما درپترو گراد کاری ندارید . هیچگونه شورش در میان نیست .

میدانید برای چه شما را به آنجا میفرستند ؟ برای این که حکومت موقت را

سرنگون کنید ... همین ! چه کسی شما را آنجا میفرسته! کورنیلف ، ژنرال

تزاری . چه احتیاجی داره که کرنسکی را ساقط کنه ؟ برای این که خودش جای

اورا بگیره . قزاق‌ها ، مواظب باشید ! میخوانند یوغ چویی را از گردنتان

بردارند و بجاش یوغ آهنی بگذارند . از میان دو تامصیبت باید آن را که کوچکتره

انتخاب کرد . همین طور نیست ؟ خودتان قضاوت کنید : در زمان تزار به دك و

پوزتان میزدند و مجبور تان میکردند که خودتان را برایشان به کشتن بدهید .

در دوران کرنسکی شما هنوز هم آب به آسیای دیگران میریزید ، ولی دیگر به

دك و پوزتان نمی‌زنند . بعد از کرنسکی هم ، وقتی که بلشویك‌ها قدرت را بدست

بگیرند ، وضع دیگر بکلی فرق خواهد کرد . بلشویك‌ها جنگ نمی‌خواهند . اگر

قدرت بدست آن‌ها بود ، فوراً صلح میشد . من هوا خواه کرنسکی نیستم ، مرده شور

دیکشن را بیره ، همه‌شان سرو ته يك کرباس اند . - بونچوک لبخند زد و عرق

پیشانی خود را با آستین پاک کرد و ادامه داد : ولی من از شما دعوت میکنم که

خون کارگرها را نریزید . - اگر کورنیلف موفق بشه ، روسیه تا زانو تو خون

فرو خواهد رفت و پس گرفتن قدرت از او و دادنش بدست توده رنجبردشوارتر

خواهد بود .

قزاق جوانی که مانند خود بونچوک تنومند و کوتاه بود از میان سفهای
آخر بیرون آمد و گفت :

- ایلیامیتریچ ، يك دقیقه صبر کن ...!

سینه‌ای صاف کرد و دست‌های دراز خود را که به ریشه‌های باران خورده
بلوطی که نسال میمانست بهم مالید. با چشمان خندانش که بسان برگهای نورسیده
سبز روشن و روغنی بود بونچوک را مینگریست .

- تو بر امان از یوغ حرف زدی... ولی پس از آن که بلشویک‌ها حکومت
را بدست گرفتند ، کدام یوغ را به گردن مان میگذارند ؟

- بگو ببینم ، آیا ممکنه بدست خودت یوغ به گردنت بیندازی ؟

- چطور بدست خودم ؟

- بله . با بلشویک‌ها چه کسی به قدرت میرسه ؟ تو ، اگر تو انتخاب بشی ؛

یادوگین ، یا آن رفیقی که آنجاست . قدرت انتخابی خواهد بود ، قدرت شورا ،
می فهمی ؟

- ولی آن بالا چه کسی خواهد بود ؟

- آنجا باز همین طور . هر کسی که انتخاب بشه . اگر تو انتخاب بشی ،

آن بالاتو خواهی بود .

- نه ؟ جدی میگویی ، میتریچ ؟

قزاق‌ها قاه قاه خندیدند و همه با هم به سخن درآمدند . حتی نگهبان

دم در يك دقیقه آنجا را ترك کرد و وارد گفتگو شد .

- ولی درباره زمین ، آن‌ها چه میخواهند بکنند ؟

- زمین را از ما نمی گیرند ؟

- جنگ را هم خاتمه میدهند ؟ یا شاید فقط برای این وعده میدهند

که بنگشان رأی بدهیم .

- صاف و پوست کنده بر امان بگو .

- توی مه گیر کرده ایم .

- دیروز يك ملوان آمد و برای کرنسکی اشک ریخت ، موهاش را گرفتیم

و بیرونش کردیم .

- فریاد میکرد : « شما ضد انقلابی هستید ، مضحك بود .

- ما که نمیدانیم معنایش چیست ، خوردنی است ، پوشیدنی است ؟

بو نچوگ از هر طرف رومیگرداند و با چشمان خود قزاقان را واری میگرد و منتظر بود که آرام بگیرند. تردیدی که در آغاز دربارهٔ موفقیت اقدام خود بدو دست داده بود از میان رفته بود. از آن پس با اطمینانی که به روحیهٔ افراد پیدا کرده بود میدانست که بهر قیمت خواهد توانست از حرکت قطار و دور شدنش از ناروا جلوگیری کند. شب پیش، هنگامی که خود را به کمیتهٔ محلی حزب در پتروگراد معرفی کرده برای کار تهیه‌چی میان واحدهای لشکر اول دون که ره‌سپار پایتخت بودند پیشنهاد کرده بود به موفقیت خویش اطمینان داشت، ولی پس از رسیدن به ناروا حس کرده بود که پاهای یقینش سست میشود. میدانست که با قزاقان نباید با همان کلمات که همه میگویند سخن گفت و با هول و هراس احساس میکرد که شاید نتواند زبان مشترکی با آنان بیابد. از نه ماه پیش که او به میان تودهٔ کارگران بازگشته بود، عادت کرده بود که ببیند به جزئی‌ترین اشاره‌ای سخن او را درک می‌کنند و می‌فهمند، ولی با هم‌میهنان خود ناچار بود زبان دیگری را که تقریباً از یاد برده بود، زبان زمین‌های سیاه را بکار برد، و اینک چابکی سوسمار و نیروی مجاب‌کنندهٔ بیشتری لازم داشت تا نه تنها افراد را گرم بلکه شعله‌ور سازد، و آن ترس از نافرمانی را که بمرور قرن‌ها در ایشان انباشته شده است از میان بردارد، نیروی عادت را در ایشان خرد کند، آن‌ها را بدلیل و برهان خود معتقد سازد و بدنبال خود بکشد.

هنگامی که آغاز سخن کرد، تردید لغزنده را در صدای خویش و ساختگی بودن گفتار خود را نیک درمییافت و گوئی کلمات بیرنگی خود را از دهان دیگری می‌شنید؛ از نیروی استدلال خود بو حشت می‌افتاد و بنحوی در دناک در مغز خود می‌کاوید و توده‌های بزرگ کلمات سنگین می‌جست تا بتواند مقاومت شتون‌گان را خرد کند و ویران سازد... اما بجای آن با تلخی و صفا ناپذیری احساس میکرد که جملات به سبکی حباب صابون از میان لبانش بیرون می‌ریزد و اندیشه‌های آخته شده و لغزانی درهم و برهم در مغزش می‌لرزد. تنش غرق غرق بود و بزحمت نفس میکشید، حرف میزد و در همان حال اندیشه‌های قلبش را سوراخ میکرد؛ وظیفه‌های بدین اهمیت به من محول کرده‌اند و من با دست خودم دارم بیادش میدهم... دو کلمه نمیتوانم درست به هم مربوط کنم... اگر دیگری بجای من بود، هزار بار بهتر از من حرف میزد و مجاب میکرد... او! خداوند! هیچ استعدادی ندارم!

گفته‌های قزاق سبز چشم، همان که دربارهٔ یوغ باوی سخن گفته بود،

اورا از این خواب مهیب بیرون کشیده و گفتگویی که پس از آن در گرفته بود بدو امکان داده بود که بخود آید و نیروی خود را باز یابد؛ گرم شد و اینک خود را تحسین میکرد و میدید که موج خارق‌العاده نیرو، گنجینه‌ای از کلمات درخشان و پرنده و تیز، بدو روی می‌آورد. او که هیجان خود را زیر ظاهری آرام پنهان می‌ساخت، بیرحمانه پرسش‌های خدعه‌آمیز را وارونه می‌ساخت و مانند سواری که اسب کف بر لب آورده‌ای را رام کرده است گفتگورا بدلخواه خود اداره میکرد.

- ولی، بگو ببینم: مجلس مؤسسان چه عیبی دارد ؟

- لنین‌تان را آلمانی‌ها آورده‌اند ... نه؟ وگرنه از کجا پیداش شده؟ از

توبازار سمسارها ؟

- مینریج، تو بمیل خودت اینجا آمده‌ای یا تورا فرستاده‌اند ؟

- زمین‌های، متعلق به ارتش‌های قزاق بدست چه کسی می‌افته ؟

- برای چه میگی که در زمان تزارها زندگی بدی داشتیم ؟

- منشویک‌ها هم هواخواه توده مردم‌اند .

- ما برای خودمان یک مجلس قزاق داریم، این خودش یک نوع حکومت

توده‌ای است. شوراها به چه دردمان میخوره ؟

شب از نیمه گذشته بود که افراد، پس از آنکه تصمیم گرفتند صبح فردا دو

اسواران را برای میتینگ دعوت کنند، پراکنده شدند. بونچوک برای خواب

درواگون ماند . چیکاماسوف جایی کنار خود بدو داد . هنگامی که میخواست

دراز بکشد ، خاج بر خود کشید و به او گفت :

- ایلیامینریج، تو با خیال راحت دراز کشیده‌ای، ولی نباید از ما دلخور

بشی : ما، داداش ، شپش داریم . اگر شپش گرفتی از ما نرنج . ما ، تادلت

بخوادشپش پرورش میدهیم: هر کدامشان به اندازه یک ماده گوساله خولموگوری .

Kholmogory

پس از اندکی سکوت، آهسته افزود :

- ایلیامینریج، لنین از چه ملتی است: منظورم اینه که کجا بدنیا آمده

و کجا بزرگه شده ؟

- لنین؟ روسه.

- ها ؟

- راستی ، روسه.

چیکاماسوف، بالحنی حاکی از دلسوزی بزرگوارانه گفت :

- نه ، داداش . می بینم که چندان هم چیزی درباره اش نمیدانی . میدانی کجائی است ؟ اهل ولایت خودمان ، قزاق دون ، از ناحیه سالسک Salsk ، استانیتزای ولیکو کنیاژسکایا Velikokniajeskaia ، می فهمی ؟ ظاهراً بعنوان توپچی خدمت کرده . از آن گذشته ، از قیافه اش خوب پیداست که از قزاق های منطقه سفلی دونه : آن گونه های برجسته اش ، آن چشم ها .

- این را از که شنیده ای ؟

- چندتا قزاق درباره اش داشتند حرف میزدند و من آنچه را که می گفتند

شنیدم .

- نه ، چیکاماسوف ، روسه ، از ایالت سیمبیرسک . Simbirsk

- نه ، حرفت را باور ندارم . باورش نمی کنم . مگر پوگاچف Pougatchov

قزاق نبود ؟ یا اسنکارازین ؟ همین طور هم یرماک تیموفیویچ ؟ Iermak

Timofeïévitch همه آن هائی که مردم فقیر را برضد تزارها شوراندند قزاق

بودند . آنوقت تو می آئی و به من میگی که او از ایالت سیمبیرسک هست ؟ می بینی

میتریچ ، من از شنیدن همچو حرفی دلگیر میشم .

بونچوک لبخند زد :

- خوب ، میگی که قزاقه ؟

- البته که قزاقه ، چیزی که هست فعلاً این مطلب را نمیگه . من وقتی که

به قیافه کسی نگاه میکنم هرگز اشتباه نمی کنم . - چیکاماسوف سیکاری

روشن کرد و به فکر فرو رفت و ، در حالی که دود غلیظ توتون نامرغوب را به چهره

بونچوک میفرستاد ، سرفه کرد . - یک چیز هست که مرا به تعجب وامیداره (اینجا

ما در این باره آنقدر بحث کردیم که کار به کتک کاری کشید) : اگر او مثل

خودما قزاقه و توپچی است ، از کجا تونسته این همه سواد پیدا کنه ؟ میگند

در همان ابتدای جنگ اسیر آلمان ها شده و آنجا درس خوانده و همه علم ها را

یاد گرفته ، بعد هم که شروع کرد به شوراندن کارگرهای آلمانی و علمای آلمانی

را خیط کردن ، ازش مثل عزرائیل وحشت کردند . به اش گفتند : « با این کله

کنده ای که داری ، برو به مملکت خودت و خدا نگهدارت باشه ، وگرنه اینجا

چنان بساط ما را بهم میریزی که تمام زندگی ما نخواهیم تونست سروصورتی

به اش بدهیم ، این بود که او را به روسیه بر گرداندند ، میترسیدند که کارگرها شان

را تحریک به شورش بکنه . ها ، داداش ، آدم زیر کیه ! - چیکاماسوف کلمات اخیر

را بالاف و گزاف بر زبان آورد و با خنده روی درون تاریکی گفت : - میتریچ ،

تو او را هرگز ندیده‌ای؟ نه؟ حیف! می‌گند که کله‌اش خیلی گنده است.
چیکاماسوف سرفه کرد و فواره‌ای از دود آجری رنگ از سوراخ‌های بینی
بیرون داد و، درحالی‌که سیگارش را پایان می‌رساند، باز بر سر سخن رفت:

– ذن‌ها خوب بود از این جور پسرها بیشتر بدنیا بیارند. راستی، از آن
ناتوهاست! تزار که هیچ، خیلی کسان دیگر را هم کله معلق خواهد کرد. –
آهی کشید. – نه، می‌ترجیح، بحث نکن: لنین قزاقه... پنهان کردنش برات
چه فایده‌ای داره؟ يك همچو کسی ممکن نیست تو ایالت سیمبیرسک سبز بشه.

بونچوک جوابی نداد. مدتی دراز با چشمان باز لبخند بر لب داشت.
توانست به خواب رود: بر استی شپش‌ها براو هجوم آورده بودند و مانند
بلائی سوزان و ستوه آورنده زیر پیراهنش می‌خزیدند. چیکاماسوف کنار او آه
می‌کشید و خود را می‌خاراند، اسبی که از ترس خرناس می‌کشید مانع خواب رفتن
او بود. دیگر تقریباً خوابش برده بود که ناگهان دواسب خشمگین با یکدیگر
به زد و خورد پرداختند و سم بر زمین کوفتند و بدخواهانه شیهه کشیدند. صدای
خواب‌آلودی فریاد زد:

– آرام بگیر، بد کردار! ... هو.. هو.. هش! حیوان لعنتی!

دو گین به يك خیز بر پا ایستاد و اسبی را که نزدیک‌تر بود با چیز سنگینی
کوفتن گرفت.

بونچوک، که شپش‌ها براو چیره شده بودند، از این پهلو بدان پهلو می-
غلطید! سرانجام با خشم دریافت که بدین زودی نخواهد توانست به خواب رود.
ازین رو دربارهٔ میتینگ فردا به تفکر پرداخت. میکوشید تا در نظر مجسم کند که
مقاومت افسران چه شکلی به خود خواهد گرفت. لبخندی زد: «شک نیست که
اگر قزاق‌ها دستجمعی اعتراض بکنند آنها پا به فرار خواهند گذاشت؛ ولی
رویهم رفته، کس چه میداند؟ احتیاطاً خوبست با کمیتهٔ پادگان تماس بگیرم.»
بی‌اختیار يك واقعهٔ جنگ، یورش در ماه اکتبر ۱۹۱۵، بیادش آمد و حافظه‌اش،
چنانکه گویی خوش داشت به این جادهٔ آشنا و راه رفته کشیده شود، با اصرار
موزیانه‌ای تکه‌های خاطرات را در او زنده کرد: چهره‌ها، حالات دهشت‌زای
کشته‌های روسی و آلمانی، چندین صدا که باهم در گفتگو بودند، تکه‌های بیرنگ
منظره که از گذشت زمان مخو گشته بود، اندیشه‌های ناگفته که پیدا نبود به
چه علت محفوظ مانده‌است، انعکاس‌های شلیک‌های توپ که بزحمت شنیده‌میشد،
تق تق آشنای مسلسل‌ها و مهمهٔ نوار فشنگ، يك نغمهٔ موسیقی نظامی، طرح

اندکی محو گشته دهان زنی که روزی دوستش داشته بود و چنان زیبا بود که دل از آن همه زیبایی بدرد می افتاد ، و باز تکه هایی از مناظر جنگ : گروه کشندگان و پشته های فرونشسته گورهای همگانی .

بونچوک بلند شد و نشست و گفت ، یا شاید فقط اندیشید : « این خاطرات تا دم مرگ با من خواهد بود ، و نه تنها با من ، بلکه با همه کسانی که مثل من جانی بدر برده اند . او ، چه مارا مثله کردند ، زندگی مان را کفایت کردند ! لعنتی ها ! لعنت بر شما ! ... حتی مرگ لکه های جنایت شمارا نخواهد شست ... »

لوشا Loucha ، دخترک دوازده ساله را بیاد آورد ، دختر يك کارگر فلز کار اهل پتروگراد که در جنگ کشته شده بود ، رفیقی که پیش از آن در تولا Toula با او کار میکرد . يك شب از خیابان میگذشت . دختر روی نیمکتی نشسته بود و پاهای لاغر خود را با پروئی از هم باز گذاشته سیگار می کشید . چشمها در چهره پژمرده اش خسته مینمود و در گوشه لبهای ماتيك مالیده اش که بر اثر بلوغ زودرس دراز گشته بود تلخکامی دیده میشد . با صدائی شکسته و با لبخند ساختگی جنده ها پرسید : « مرا نمی شناسید ؟ » از جا برخاست و در حالیکه سرش را روی آرنج بونچوک میفشرد بتلخی گریست ، - درست مانند بچه ای که پشت و پناهی ندارد .

از یادآوری این صحنه موجی از کینه زهر آلود همچون گاز خفه کننده سینه اش را فشرده : رنگش پرید و دندان ها را بهم سائید و فاله کرد . سپس مدتی دراز سینه پشمالوی خود را مالید ، لبانش میلرزید ؛ بنظرش میرسید کینه ای که در درونش میجوید همچون گلوله فلز گداخته مانع نفس کشیدنش میشود و موجب دردی در پهلویش چیش زیر قلب میگردد .

سراسر شبدا به بیخوابی گذراند . سپیده دم با رنگ زرد و عبوس تر از هر زمان به کمیته کارکنان راه آهن رفت و با آنان قرار گذاشت که نگذارند قطار حامل قزاقان ناروا را ترك گوید ، ساعتی دیگر هم به جستجوی اعضای کمیته پادگان رفت .

ساعت ۸ بسوی قطار باز آمد . خنکی و لرم صبح را در سراپای خود احساس میکرد و بطور مبهمی شادمان بود ، هم از موفقیت احتمالی اقدام خود ، هم از آفتاب که روی شروانی رنگ خورده ایتارکالا برمی آمد ، هم از نوای دل انگیز زنی که در آن حوالی سرود میخواند . پیش از سپیده دم رگبار کوتاه و شدیدی باریده بود . خاکش ز ریخته بین خطها خیس بود و رد جوی های آبی که روان گشته بود

شیارش میکرد. زمین بوی گس باران میداد و در سطح آن ، آنجا که آخرین قطرات باران فرو افتاده بود ، فرورفتگی های کوچک تقریباً خشکی بسان اثر آبله برجها مانده بود.

افسری پالتو و جکمه های گل آلود که دور قطار میگشت بسوی او میآمد. بونچوک سروان کالمیکوف را شناخت و کمی قدم سست کرد ، زیرا نمیدانست چه کند . به هم برخوردند . کالمیکوف ایستاد . فروغی سرد در چشمان سیاه و موربش درخشید .

- ستوان سوم بونچوک ؟ ها ، که آزادی ؟ معذرت میخوام . با تو دست

نمیدم ...

لبهارا بشدت فشرد و دستها را در جیبهای پالتو فرو برد . بونچوک بشوخی جواب داد:

- پیشدستی کردی ، چون من هم قصد نداشتم با تو دست بدم .

- خوب . این طرفها آمده ای که جانی در ببری ؟ یا شاید از پترو گراد آمده ای ؟ از طرف دوستان کرنسکی؟

- باز پرس است ؟

- کنجکاو ی مشروع درباره سر نوشت رفیقی که از جبهه فرار کرد .

بونچوک لبخند خود را فرو خورد و شانه بالا انداخت .

- خیالت راحت باشه : از طرف کرنسکی نیامده ام .

- ولی در برابر خطری که نزدیک میشه همه تان بنجودل انگیزی با هم

متحد میشید . پس بگو ببینم ، آمده ای چه کنی ؟ بدون سردوشی ، با پالتوی

سربازی ...

کالمیکوف با پره های لرزان بینی نیمرخ خمیده بونچوک را با تحقیری آمیخته به ترحم مینگریست:

- دلال دوره گرد سیاسی ؟ درست حدس زده ام ؟

و بی آنکه منتظر جواب باشد با قدم های بلند دور شد .

بونچوک در مقابل واگونی که شب را در آن بسر برده بود به دوگین

بر خورد .

- اه ، چه کار میکنی ؟ میتینگ شروع شد .

- چطور ؟

- خوب ، بله . فرمانده اسواران مان ، سروان کالمیکوف ، که در پترو گراد

بود بایکلو کوموتیف تازه از راه رسیده و قزاقها را احضار کرده . يك لحظه پیش هم رفت که برایشان صحبت بکنه .

بونچوک يكدم بادو گین ماند وازا پرسیدکی کالمیکوف برای ما موریت به پترو گراد فرستاده شد واطلاع یافت که این کارت تقریباً يك ماه پیش بوده است . هنگامی که بونچوک بادو گین بسوی محل میتینگه میرفت ، این اندیشه بسرعت از مغزش گذشت :

« این هم یکی از آن جلادهای انقلابه که کورنیلف به بهانه فرا گرفتن علم توپخانه به پترو گراد فرستاده . بنا بر این هوادار سرسپرده کورنیلفه . خوب ، خواهیم دید ! »

پشت انبار کالا پیراهن ها و پالتوهای سربازی نرده ای خاکستری و سبز درست میکرد . کالمیکوف در وسط جمعیت ، در حالی که دیگر افسران او را در میان گرفته بودند ، با صدائی قوی و شمرده فریاد میزد :

— ... تا پیروزی نهائی ، به ما اعتماد کرده اند و ما خود را شایسته این اعتماد نشان خواهیم داد . اینک تلگرامی را که ژنرال کورنیلف برای قزاقان فرستاده است برایتان میخوانم .

اوباشتایی فراوان يك ورقه کاغذ مجاله شده از جیب نیم تنه اش در آورد و کلمه ای چند به نجوی با فرمانده ستون اعزامی مبادله کرد .

بونچوک ودو گین نزدیک رفته به جمعیت ملحق شدند . کالمیکوف بالحنی رسا که خالی از شور و شوق نبود چنین خواند :

« قزاقان ، هم میهنان گرامی ، مگر روی استخوان های نیاکان شما نبود که مرزهای کشور روسیه رشد و گسترش یافت ؟ مگر روسیه بزرگ نیروی خود را مدیون دلادوری و ثبات شما ، هنر نمائی های بزرگ شما ، قربانی ها و قهرمانی های شما نیست ؟ فرزندان آزاده دون آرام و سرزمین زیبای کوبان و رود خروشان ترك Terek ، شما ای عقاب های پرتوان استپ ها و کوه های اورال و اورنپورگ و هشترخان و سمی رچیه Sémiretchié و سیبری و سرزمین های آن سوی بایکال و آمور و اوسوری ، شما همواره شرف و افتخار پرچم خود را حفظ کرده آید و خاک روسیه پر از داستان های هنر نمائی پدران و نیاکان شماست . اینک بر شماست که به یاری میهن بشتابید . من دولت موقت را به دودلی در عمل ، به بی کفایتی و عدم شایستگی در حکومت متهم میکنم . من این دولت را متهم میکنم که رضامیدهد آلمان ها در کشور ما همچون خانه خود امر و نهی کنند و گواه این امر انفجار

غازان است که در آن نزدیک به یک میلیون خمپاره منفجر شد و دوازده هزار مسلسل ازین رفت. از آن بالاتر، من برخی از اعضای دولت را به خیانت بی چون و چرا نسبت به میهن متهم میکنم و آن را بادلایل به اثبات میرسانم: در جلسه هیئت دولت که روز ۳ اوت در کاخ زمستانی تشکیل شد و من خود در آن حضور داشتم کرنسکی و ساوینکوف Savinkov به من اظهار کردند که همه حرفها را نباید بزنم، زیرا بنظرشان کسانی از میان وزیران مورد اعتماد نبودند. واضح است که یک چنین دولتی کشور را به نابودی میکشاند، یک چنین دولتی شایسته اعتماد نیست و امکان ندارد که با آن بتوان روسیه تیره روز را نجات داد... ازینرو پس از آن که دیروز دولت برای خدمت به منافع دشمن از من طلب کرد که پست فرماندهی کل را ترک کنم، من که قزاقم، بحکم وجدان و شرف خود ناگزیر شدم به این درخواست جواب رد بدهم و مرگ در میدان نبرد را بر تنگ و خیانت به میهن رجحان بنهم. قزاقان، پهلوانان سرزمین روسیه! شما به من قول داده اید که برای نجات میهن هر وقت که من لازم دانستم بدنبال من بیایید. آن ساعت فرارسیده و میهن در آستانه مرگ است! من بدستورهای دولت موقت سر فرود نمی آورم و برای نجات روسیه آزاد در برابر آن و در برابر مشاوران غیر-مسئولی که میهن را به معرض فروش گذاشته اند ایستادگی میکنم. قزاقان، شرف و افتخار ارتشهای دلاور قزاق را حفظ کنید؛ بدین سان میهن و آزادی هائی را که بوسیله انقلاب بدست آورده اید نجات خواهید داد. از من اطاعت کنید و دستورهای مرا انجام دهید! بدنبال من بیایید!

۲۸ اوت ۱۹۱۷

ژنرال کورنیلف، فرمانده کل. e.

کالعیکوف خاموش گشت و ورق کاغذ را تا کرد و گفت:

— عمال بلشویکها و کرنسکی در حرکت واحدهای ما بوسیله راه آهن اشکالاتی بوجود میآورند. ما از فرمانده کل دستور زیرین را دریافت کرده ایم: در صورتی که حرکت ستونهای اعزامی بوسیله راه آهن غیر ممکن باشد، باید خود را با اسب به پتروگراد برسانند. e. ما هم امروز حرکت خواهیم کرد. خودتان را آماده کنید که از قطار پائین بیایید.

بونچوک، در حالی که با خشونت آرنجها را بکار میزد، راهی از میان جمعیت بروی خود باز کرد و بی آنکه به حلقه افسرها نزدیک شود با صدای پرطنین، با صدای میتینگ، فریاد زد:

– رفقای قزاق! کارگران و سربازان پتروگراد مرا نزد شما فرستاده‌اند. افسران شما را بسوی جنگ برادر کشی بمنظور سرکوب انقلاب می‌کشند. اگر میخواهید برضد ملت قدم بردارید، اگر میخواهید سلطنت را اعاده کنید، بفرمائید... ولی کارگران و سربازان پتروگراد امیدوارند که شما از روش قابیل پیروی نخواهید کرد. آن‌ها برایتان سلام آتشین برادرانه میفرستند و میخواهند شما را نه بعنوان دشمن بلکه بعنوان متحد زیارت کنند...

نگذاشتند سخنان خود را پایان برسانند. هیاهوی مقاومت ناپذیری برخواست. کالمیکوف از بالای چلیک پائین جست، توگومی طوفان فریادها او را از آنجا برکنده‌است. درحالی که به جلو خم شده بود، با قدمهای شتابزده بسوی بونچوک رفت. وقتی که نزدیک شد، روی پاشنه‌ها چرخید و گفت:

– قزاق‌ها! ستوان سوم بونچوک سال گذشته از جبهه فرار کرد، خودتان میدانید. آیا باز حاضرید به گفته‌های این خیانتکار بزدل گوش کنید؟
سرهنگ دوم سوخین Soukhine، فرمانده اسواران ششم، با صدای بم برطنین خود صدای کالمیکوف را فروپوشاند:

– این بیسرف را بازداشت کنید! در آن موقع که ما خون خودمان را نثار می‌کردیم، او در پشت جبهه جای امنی میجست. بازداشتش کنید!
– عجله‌ای نیست!

– بگذارید حرفش را بزنه!
– هرکسی حق حرف زدن دارد. بگذارید وضع خودش را روشن کنه.
– بازداشتش کنید!

– ما فراری‌ها را لازم نداریم!
– حرف بزن، بونچوک!
– میتریبیچ! آخر توهم نشانان بده!
– مرده‌باد فراری!
– خفه شو، گه سگ!

– ادامه بده، ادامه بده، بونچوک. حساسان را کف دستشان بگذار!
کف دستشان بگذار!

قزاق بلندبالائی باس تراشیده، بی کاسکت، که عضو کمیته انقلابی هنگ بود روی بشکه رفت. بالحنی پرشور از قزاقان خواست که از ژنرال کورنیلف، جلا د انقلاب، اطاعت نکنند و گفت که جنگ برضد ملت چه ضررهائی میتواند

بیار بیاورد؛ سپس رو به بونچوک نمود و چنین نتیجه گرفت :

— واما شما، رفیق، فکر نکنید که مامثل آقایان افسران هستیم و شما را تحقیر میکنیم . ما ازدیدنتان خوشحالیم، وهم بعنوان نماینده مردم وهم به این عنوان که درهنگام افسری به افراد توهین نمی کردید وبا ما مثل برادر بودید به شما احترام میگذاریم. شما هیچوقت با ما بدزبانی نکردید و تصور نکنید که ما چون سواد نداریم تفاوت رفتار را هم درک نمی کنیم: حیوانات هم مفهوم حرف خوش را می فهمند تا چه رسد به انسان . درمقابل شما سرتعظیم فرود می آریم و از شما میخواهیم به اطلاع کارگران و سربازان پتروگراد برسانید که ما دست بروی آنها دراز نخواهیم کرد .

هلهله ای بسان غرش طبل برخاست. آوای بلند فریادهای تأییدآمیز به بالاترین شدت خود رسید و سپس بنرمی فروکش کرد و خاموش گشت .

باردیگر کالمیکوف روی بشکه تلوتلو میخورد و بالاتنه اش را به جلو خم میکرد. او دربارۀ افتخار و شرف دون سپیدمو و دربارۀ مأموریت تاریخی قزاقان و خونی که افسران و سربازان باشتراك هم نثار کردند سخن میگفت ؛ نفس می گرفت و رنگش مانند مرده ها پریده بود .

قزاق تنومند موبوری بدنبال وی آمد و سخنرانی کینه آلودی برضد بونچوک آغاز کرد ، ولی توانست تا پایان برود ؛ بازویش را گرفتند و بزیر کشیدند. چیکاماسوف روی بشکه جست زد، و درحالی که دستهای خود را چنان تکان میداد که گوئی هیزم می شکند، زوزه کشید :

— ما نمی ریم ! ما ازقطار پیاده نمی شیم . درتلگرام گفته شده که قزاقها قول داده اند به کورنیلف یاری کنند ، ولی کسی از ما چیزی نخواست و ما هم قولی نداده ایم. این افسرهای عضو شورای اتحادیۀ افسران قزاق هستند که قول داده اند. این ژنرال گرکوف که دم تکان میدهد، بگذار خودش تکتوتنها به کمک کورنیلف بره .

سخنرانان باهنگی هرچه سریع تر بدنبال یکدیگر می آمدند. بونچوک بیجرکت ایستاده بود و پیشانی بزرگش را خم کرده بود . چهره اش برنگ قرمز خاکی بود، نبضش در رگهای باد کرده شقیقه و گردنش بشدت میزد . محیط برق آلود آمادۀ انفجار بود. اگر اندکی بازمیگذشت و کارناسنجیده ای صورت می گرفت، امکان داشت که خون ریخته شود .

سربازان پادگان گروه گروه به ایستگاه روی می آوردند . افسران

میتینگ را ترك گفتند .

ساعتی بعد دوگین که از نفس افتاده بود خود را به بونچوك رساند :
- متیرج ، چه باید کرد ؟ ... کالمیکوف دستبردی تهیه می بیند . دارند
مسلسل‌ها را از قطار پائین می آرند . يك پيك سوار هم جائی فرستاده اند .

- بریم . بیست تائی قزاق با خودت بیار . زود .
نزدیک واگون فرمانده ستون اعزامی ، کالمیکوف و سه افسر دیگر
مسلسل‌ها را روی اسب‌ها بار میکردند . بونچوك زودتر از همه نزدیک رفت .
پس از آن که روسوی قزاق‌ها نمود ، دست در جیب پالتوی خود برد و يك هفت تیر
افسری تازه که با دقت پاك شده بود بیرون آورد .

- کالمیکوف ، بازداشت هستی . دست‌ها بالا !

کالمیکوف از اسب بزیر جست و دست به کمر خود به قاپ هفت تیر برد ولی
فرست آن که سلاح را بیرون بیاورد نیافت : گلوله‌ای بالای سرش صفر زد !
بونچوك پیش از تیر در کردن يك بار دیگر با صدای خفه و خشم گرفته فریاد
زده بود :

- دست‌ها بالا !

ماشه هفت تیر آهسته تانیمه راه بالا آمد چنانکه نوك چخماق ظاهر گردید .
کالمیکوف با پلک‌های چین خورده حرکت آنرا با چشم دنبال کرد ، بزحمت دست‌ها
را بالا کرد و در همان حال مفصل‌های انگشتان خود را صد داداد .

افسران با اکراه سلاح‌های خود را پس میدادند . يك ستوان سوم جوان
توپچی مؤدبانه پرسید :

- شمشیرها را هم میخواهید به شما بدهیم ؟

- بله .

قزاقان زین از پشت اسب‌ها برگرفتند و مسلسل‌ها را بدرون واگون
بردند . بونچوك به دوگین گفت :

- چندتا نگهبان برای محافظت این‌ها . چیکاماسوف دیگر افسرها را
بازداشت بکند و اینجا بیارد . شنیدی چه گفتم ، چیکاماسوف ؟ خودت هم با من
بیا ، کالمیکوف را به کمیته انقلابی پادگان بیریم . سروان کالمیکوف ، لطفاً
جلو بیفت .

افسری که بدرون واگون میرفت با تحسین گفت :

- خیلی قشنگ بود ! خیلی قشنگ !

و نگاهش بونچوك و دو گين را كه دور ميشدند دنبال كرد .
 سرهنك دوم سوخين باخشم به افسرها نگاه ميكرد و انگشتانش چنان
 ميلرزيد كه نمیتوانست سيگاری از توی قوطی در آورد . گفت :
 - آقا يان ! آقا يان ، شرم آورده ! مثل بچه ها رفتار كرديم . هيچك از ما
 به فكرش نرسيد كه در موقع مقتضی اين بيشرف را با تير بزويم . وقتی كه داشت
 كالميكوف را با هفت تيرش تهديد ميكرد ، كافی بود روش شليك كنيم و كار تمام
 بود .

ستوان سوم جوان ، با سروروی گناهكاران ، گفت :
 - آنها با اندازه يك جوخه بودند ... تير بارانمان ميكردند .
 افسران بخاموشی سيگاری می كشيدند و گاه گاه به يكديگر نظر می افكندند
 و از سرعت آنچه گذشته بود گيخ شده بودند .

كالميكوف ، در حالی كه سبيل سیاه خود را ميجويد ، يكچند راه رفت و
 چیزی نگفت . گونه چپش زیر استخوان برجسته چنان ميسوخت كه گوئی سبلی
 خورده است . مردم كوچه كه اين گروه كوچك را هنگام عبور ميديدند با تعجب
 نگاه ميكردند ، می استاندند و با يكديگر آهسته حرف ميزدند . بر فراز ناروا ،
 آسمان ابر گرفته رنگ ميباخت و نزديکی غروب را اعلام ميكرد . برگهای
 درختان غان كه ماه اوت از پی خود بجا گذاشته بود همچون شمش های زر سرخ
 در جاده ها ريخته بود . زاغها گرد گنبد سبز كليسا می گشتند . در پس ايستگاه
 راه آهن ، آن سوی كشتزارهایی كه بر اثر غروب تيره مينمود هم اينك شب بود و
 نسيم سردی ميوزيد و ابر های پاره پاره ، كه گوئی با سفيداب غروب نگاهته شده
 بود ، از میان كشتزار آسمان همچنان از ناروا بسوی پسكراف ولو گاميكريختند .
 شب از مرزی نامرئی ميگذشت و شفق را بيرون ميراند .

پس از آن كه از ايستگاه گذشتند ، كالميكوف ناگهان برگشت و بر چهره
 بونچوك تف كرد :

- بيشرف !

بونچوك خود را از تف او بر کنار داشت ، ابروها را بالا زد و مدتی دراز
 مچ دست راست خود را كه ميل داشت در جيبش بلغزد در دست چپ خود فشرد .
 با تلاش بسيار بر زبان آورد :

- راه برو !

كالميكوف براه افتاد . فحش های گنده ميداد و كلمات ركيکی لخته لخته

ازدهان تف میکرد :

- خائنی، تو! خائن! سزاش را خواهی دید!

فریادمیزد و غالباً رو بر میگرداند و حتی يك قدم بسوی بونچوك برمیداشت.

هر بار بونچوك میگفت :

- راه برو، خواهش میکنم ...

و کالمیکوف دوباره مشت‌ها را فشرده براه میافتاد. مانند اسبی وامانده

گاهگیر جلو میرفت. به مخزن آب رسیدند. کالمیکوف دندان‌ها را بهم ساختید و

فریاد زد :

- این حزب نیست که شما دارید، يك مشت تفاله‌های اجتماع! چه کسی

رهبری‌تان می‌کند؟ ستاد ارتش کل آلمان! بلشویک! هاه! يك مشت بی‌سروپا!

حزب‌تان را مثل چند همامیسه خرید! بیسرف‌ها ...، میهن ما را فروخته‌اید!

اگر دستم میرسید، همه‌تان را به يك‌دار می‌آویختم. او! ولی آن روز هم خواهد

رسید. یعنی میخواهید بکید که لنین‌تان روسیه را به سی‌مارک نفروخته، نه؟

يك میلیون به جیب زد و مخفی شد... جانی!

بونچوك با صدائی کس‌دار و به‌لکنت زبان فریاد زد :

- برو کنار دیوار و ایستا!

دو کین وحشت‌زده دست تکان میداد :

- ایلیا میتریح، صبر کن! چه کار میکنی؟ صبر کن، آخر!

بونچوك با چهره‌ای تیره که از شدت خشم دگرگون گشته بود بسوی

کالمیکوف دوید و با قوت به شقیقه‌اش کوفت. کاسکتش را که افتاده بود لگدمال کنان،

اورا بسوی دیوار آجری تیره رنگ مخزن آب برد.

- همین‌جا باش.

کالمیکوف که میکوشید مقاومت کند، زوزه میکشید :

- چه میکنی؟ به چه حقی میزنی؟ حق نداری مرا بزنی ...!

پشتش با صدائی خفه به دیوار مخزن آب خورد. قداراست کرد و فهمید :

- میخواهی مرا بکشی؟

بونچوك رو به جلو خم شده بود و میکوشید تا هفت تیر خود را که ماشه‌اش

به آستر جیبش گیر کرده بود زود در بیاورد.

کالمیکوف يك قدم پیش آمد و بتندی دکمه‌های پالتوی خود را از بالا تا

پائین بست.

— آتش کن، مادر سگ آتش کن! ببین افسرهای روس چه جور میمیرند...

در مقابل مر...

گلوله به دهانش فرو رفت. در پس مخزن آب پژواک گرفته شلیک تیر پیاپی برخاست. کالمیکوف سکندری خورد و گوئی میخواست قدم دیگری به جلو بردارد، دست چپش را به سر برد، دولا شد و افتاد، دندانهای سیاه از خونش برسینه اش ریخت و زبان خود را چنانکه گوئی چیزی خوشمزه میخورد صد داد. همین که پشتش به سنگریزه های خیس رسید، بونچوک تیر دیگری در کرد. کالمیکوف به خود پیچید و به پهلو غلطید و مانند پرنده ای که بخواب رود سرش را زیر شانه اش برد و هق هق کوتاهی از او شنیده شد.

دو گین در نخستین چهارراه به بونچوک رسید:

— میتریج... چه کار بود کردی؟... برای چه کشتیش؟

بونچوک شانه های دو گین را گرفت و نگاه فولادین و نعطاف ناپذیر خود را به چشمانش دوخت و با صدائی که بنحوی عجیب شمرده و آرام بود گفت:

— یا آنها، یا ما! حد وسط نداره. خون در بهای خون. یا این یا آن... فهمیدی؟ کسانی مثل کالمیکوف را باید از بین برد و مثل افی زیر پا له کرد. کسانی هم که به آنها رحم کنند و اشک بریزند، آنها را هم باید تیر باران کرد... فهمیدی؟ چه شده که این جور آب از لب و لوجه ات میریزی؟ محکم باش! پر کینه باش! کالمیکوف اگر قدرت را بدست می آورد ما را تیر باران میکرد و به خودش حتی زحمت نمیداد که سیگارش را از کفج لبش برداره، اما تو، تو... آخ! نینی کوچولو!

دو گین تا مدتی سرش میلرزید و دندانهایش بهم میخورد و پاهای بزرگش،

با آن چکمه های فرسوده، بنحو غریبی درهم می پیچید.

خاموش در فرورفتگی پس کوچه خالی راه می رفتند. بونچوک گاه گاه سر به عقب بر میگردد. ابرهای سیاه کف آلود بالای سرشان رهسپار خاور بودند. در یک گوشه آسمان ماه اوت که پرده ابر پاره شده به چشم سبزرنگی میمانست، قرص شکسته ماه که گوئی از باران دیشبه رخ شسته بود نگاه کجی به پائین می افکند. در چهارراه بعدی، یک سرباز و یک زن که شال سفیدی بردوش افکنده بود خود را به هم می چسباندند. سرباز زن را در آغوش گرفته او را بسوی خود میکشید و چیزی در گوش او میگفت و زن دست هارا برسینه مرد نهاده او را از خود دور میکرد و سر را به عقب برده بالحنی مقطع زمزمه میکرد: «حرفهات

را باور ندارم! باور ندارم؟ و خنده‌ای جوان و آهسته سر میداد.

XVIII

ژنرال کریموف که از طرف کرنسکی احضار شده بود روز ۳۱ اوت در پتروگراد خودکشی کرد.

آنگاه هیئت‌های نمایندگی ارتش کریموف و فرماندهان واحدهای آن دسته‌دسته به کاخ زمستانی روی آوردند تا عذرگناه رفته را بخواهند. کسانی که اندکی پیش از آن بر ضد دولت وقت گام بر میداشتند، اینک در برابر کرنسکی کرنش می‌نمودند و او را از فرمانبرداری و وفاداری خود مطمئن می‌ساختند.

ارتش کریموف که روحاً شکست خورده بود دیگر بحال مرگه افتاده بود؛ واحدهای آن همچنان جبراً بسوی پتروگراد می‌رفتند، ولی حرکشان دیگر هیچگونه معنایی در بر نداشت، زیرا کودتای کورنیلف دم باز پسین خود را سر میداد و انفجار توپ‌های ارتجاع در پایان کار آتشبازی ساده‌ای از کار در می‌آمد. رئیس دولت موقت - که در واقع لب‌های گوش‌تالویش در این روزها آب شده بود - با ساق‌های گتر پوشیده ادای ناپلئون را در می‌آورد و در هیئت وزیران از تثبیت کامل اوضاع سیاسی، دم می‌زد.

شب پیش از خودکشی کریموف، ژنرال الکسیف Alexéiev به فرماندهی کل منصوب گردید. الکسیف که مردی نازک طبع و درستکار بود، پی‌هم برد که چه موقعیت مشکوکی پیدا خواهد کرد. ازینرو ابتدا جداً از قبول این سمت خودداری کرد. ولی سرانجام آن را پذیرفت و تنها منظورش از این کار آن بود که از وخامت سرنوشته کورنیلف و کسانی که بنحوی در سازمان دادن شورش دست داشتند بکاهد.

بی درنگه بوسیله سیم مستقیم تلفن با ستاد کل تماس گرفت تا از روش کورنیلف در مورد انتصاب خود آگاه شود و او را از آمدن قریب الوقوع خود باخبر سازد. مذاکرات خسته کننده‌ای آغاز گردید که، پس از آن که اندک مدتی قطع شد، دوباره تا پاسی از شب گذشته ادامه یافت.

همان روز کورنیلف افسران ستاد و دیگر اطرافیان خود را نزد خود آورد. به پرسش او مبنی بر مفید بودن ادامه مبارزه بر ضد دولت اکثریت آنان پاسخ مثبت دادند. کورنیلف به لوکومسکی که از آغاز کنفرانس خاموش مانده

بود رونمود و پرسید:

- الکساندر سر گئی یویچ ، خواهش میکنم نظرتان را بفرمائید.
لو کومسکی با عباراتی فشرده ولی محکم با ادامه مبارزه مخالفت نمود.
کورنیلف بدرستی سخن او را قطع کرد:
- یعنی تسلیم بشویم؟
لو کومسکی شانه بالا انداخت :
- این نتیجه‌ای است که خود بخود گرفته میشود.

مذاکره نیم ساعت دیگر طول کشید . کورنیلف خاموش بود و پیدا بود
سخت بر خود فشار میآورد که بر خود مسلط باشد . بزودی پایان جلسه را اعلام
داشت و ساعتی پس از آن لو کومسکی را احضار کرد.
- الکساندر سر گیویچ ، حق باشماست .- انگشتان خود را صدا داد و
با چشمان خاموش و رنگ پریده اش که گوئی خاکستر بر آن افشاندن شده بود
به نقطه نامعلومی خیره شد .- هر گونه مقاومتی احمقانه و جنایتکارانه خواهد
بود .

مدتی دراز با انگشتان خود روی میز طبل زد و گوش تیز کرد ، شاید
میخواست همه‌ی اندیشه‌های گریزانش را دنبال کند . پس از يك دم خاموشی
پرسید :

- میخائیل واسیلی یویچ کی وارد میشود؟
- فردا .

الکسیف روز اول سپتامبر وارد شد . عصر همان روز بفرمان دولت موقت
دستور بازداشت کورنیلف و لو کومسکی و رومافسکی را صادر کرد . پیش از آن
که آنها به مهمانخانه متروپل که در آن میبایست زیر نظر باشند برده شوند ،
آلکسیف مدت بیست دقیقه گفتگوی دونفره‌ای با کورنیلف داشت ؛ وقتی که
از دفتر کار بیرون آمد سخت متقلب بود و بزحمت میتوانست بر اعصاب خود مسلط
باشد .

رومافسکی میخواست وارد دفتر شود، ولی زن کورنیلف مانع وی گردید:
- معذرت میخواهم. لاور گئور گیویچ سپرده است کسی را راه ندهم.

رومافسکی نگاه سریعی به چهره وارفته زن افکند و در حالی که پلک‌ها
را بهم میزد، با گونه‌های سرخ گشته پی کار خود رفت.
فردای آن روز ژنرال دنیکنین ، فرمانده جبهه جنوب باختری، وزیر

سنادش ژنرال مارکف و ژنرال وانوفسکی Vannovski و ژنرال اردلی ، فرمانده ارتش ویژه ، در بردیچف Berditchev بازداشت شدند .
شورش کورنیلف در دیرستان دخترانه شهر بیخوف Bykhov پایان دور
از افتخاری یافت و بدست تاریخ خفه شد . آری ، پایان یافت . ولی چیزی از
آن در وجود آمد : زیرا نقشه های جنگ داخلی آینده و تعرض بزرگ بر ضد
انقلاب جز آنجا در کجا پی ریزی شد ؟

XIX

در یکی از روزهای آخر اکتبر ، صبح بسیار زود ، سروان لیستنیسکی
از فرمانده هنگ دستوری دریافت کرد که باتفاق اسواران خود پیاده به میدان
مقابل کاخ زمستانی برود .

لیستنیسکی دستورهایی به استوار خود داد و بتعمیل رخت پوشید .

افسران خمیازه کشان و نامزراگویان پر میخواستند .

— چه خبره ؟

— بلشویک ها .

— آقایان ، فشنگ های مرا کی برداشته ؟

— کجا باید بریم ؟

— میشنوید : صدای تیر میآد .

— چطور ، صدای تیر ؟ گوشتان عوضی میشنوه .

افسران پائین رفتند . اسواران صف می بستند . لیستنیسکی افراد را ب قدم
دو از حیاط بیرون برد . خیابان نوسکی خلوت بود . در واقع از جایی صدای
تک تیر میآمد . در میدان کاخ اتومبیل زره پوشی در رفت و آمد بود . دانشجویان
دانشکده افسری کشیک میدادند . در کوچه ها سکوت بیابان فرمانروا بود .
دم دروازه کاخ یک دسته از دانشجویان با افسران قزاق اسواران چهارم اسواران
لیستنیسکی را پذیره شدند . یکی از افسران که خود فرمانده اسواران بود
لیستنیسکی را به کناری کشید :

— افرادتان همه آمده اند ؟

— بله ، برای چه میپرسید ؟

— اسواران دوم و پنجم و ششم اینجا نیستند ، از آمدن امتناع کرده اند ،

ولی گروه مسلسل با ما است . وضع افرادتان چگونه ؟
 لیستنیسکی حرکت تندی از روی سر خوردگی کرد .
 - خوب نیست . هنگ‌های یکم و چهارم چگونه ؟
 - نخواهند آمد . میدانید که انتظار میره بلسویک‌ها امروز وارد عمل
 بشند ؟ خدا میدانه چه حوادثی در دست تکوین هست !
 و با سرو روی غمزده آه کشید :

- کاش میشد بریم به سرزمین دون خودمان و این خرت‌وخر را دیگر

نمیدیدیم ...

لیستنیسکی اسواران خود را بدرون حیاط کاخ برد . قزاقان تفنگ‌ها را
 چاتمه کردند و در آن محوطه پهناور که بوسمت يك میدان مشق بود پراکنده
 شدند . افسران در يك گوشه دورافتاده ساختمان کاخ گردآمده بودند . سیگار
 می کشیدند و بحث میکردند .

يك ساعت پس از آن ، هنگ دانشجویان دانشکده افسری بهرام گردان
 زنانه سر رسیدند . دانشجویان در سرسرای کاخ مستقر شدند . « زنان جنگجو »
 در حیاط گردآمده بودند . قزاقان دور و برشان می پلکیدند و متلک‌های هرزه
 میپراچاندند . گروهیان آرژانف زن کوتاه قدی را که پالتوی سر بازی تنگی پوشیده
 بود دید و یادست به پشتش زد :

- نه نه جان ، بهتر بود بزی و بچه بزائی . این کار که تو میکنی کار

مردهاست .

« نه نه جان » دندان بهوی نشان داد و با صدای ژرف در پاسخ گفت :

- تو خودت پروبزا !

تیوکونوف Tioukovnov ، یکی از آن زُنباره‌ها ، سماجت میورزید :

- خوب ، دختر خوشگل‌ها ، شاهم با ما هستید ؟

- این جنده‌ها را باید کتکشان زد .

- چه سر بازهایی که لنگه‌هاشان را وا می کنند !

- بهتر بود تو خانه‌ها تان میماندید . همینش کم بود که شما هم بیائید تو

مرا که !

- تفنگ‌های دولول ، برای استفاده همگانی !

- از جلو سر بازند ، ولی از پشت سر نیمه کشیشانند و نیمه از آن‌هایی که

میدانی ... تف !

- آهای ، زن جنگی! کفل‌هات را ببرتو ، وگرنه يك كونه تفنگ نثارت
میکنم .

قزاقان قاه قاه میخندیدند واز دیدن زنها تفریح مینمودند . اما نزدیک
ظهر دیگر از خنده و نشاط خبری نبود. «زنان جنگجوه» جوخه به جوخه الوارهای
گنده کاج از میدان میآوردند و پشت دروازه کاج می گذاشتند . فرماندهان زن
تنومندی بود که رفتاری مردانه داشت و صلیب سن ژرژ بر پالتوی خودش و خنثی
آویخته بود . اتومبیل زره پوش رفت و آمد خود را در میدان کاج سریع تر کرده
بود . دانشجویان افسری صندوق های فشنگ و نوار مسلسل را روی دست گرفته
میآوردند .

- حالا ، بچه ها ، مواظب باشید!

- یعنی که باید جنگ بکنیم؟

- پس چه خیال میکردی ؟ که تو را آورده اند با گردان زنانه لاس بزنی؟
گروهی در اطراف لاگوتین گرد آمده بودند : همولایتی هایش از
استانیتزهای بوکانوفسکایا و سلاشچوفسکایا Slachtchovskaia با هم بحث
میکردند و از سوئی به سوی دیگر میرفتند . افسران ناپدید شده بودند . در حیات
جز قزاقان و «زنان جنگجوه» دیگر کسی نبود. مسلسل چی ها مسلسل های دم دروازه
کاخ را ترك گفته بودند. سپرهای مسلسل از رطوبت تارگشته بود .
نزدیک غروب باران ریزی باریدن گرفت. قزاقان کم کم نگران میشدند.
- این چه طرزکاری است ؟ ما را میآرند اینجا و بی غذا میگذارند.
- باید لیستنیسکی را پیداش کرد.

- برو بین میتونی ! توی کاخه و دانشجوها امثال ما را تمیگذارند
بریم تو .

- یکی را بفرستیم دنبال آشپزخانه صحرائی: باید آوردش اینجا.

دوقراق مأمور این کار شدند . لاگوتین توصیه کرد:

- تفنگ با خودتان نبرید ، وگرنه ازتان میگیرند .

دوساعت با انتظار گذشت. نه آشپزخانه صحرائی میآید ، نه دوقراق مأمور
آوردن آن. بعدها معلوم شد که گروهی از سربازان هنگ سمیونوفسکی آشپزخانه
صحرائی را هنگامی که از حیات اقامتگاه اسواران بیرون میآمد متوقف ساخته
آن را بدرون حیات برگرداندند . اندکی پیش از غروب ، «زنان جنگجوه» که
دم دروازه کاج گرد آمده بودند پشت الوارها به صف دراز کشیدند و از فراز میدان

کاخ آغاز تیراندازی کردند. قزاقان در تیراندازی شرکت نجستند. سبگار می-کشیدند و کسل میشدند. لاگوتین افراد اسواران را کنار دیوار گرد آورد، و در حالی که نگاه‌های مضطربی به پنجره‌های کاخ می‌افکند، گفت:

— گوش کنید، قزاق‌ها. ما اینجا هیچ کاری نداریم. باید برویم، و گرنه جورکش دیگران میشیم. حالا روی کاخ تیراندازی می‌کنند. چه کار داریم که اینجا باشیم؟ اثر و نشانی از افسرها نیست... ما چه گناهی به درگاه خدا کرده‌ایم که اینجا بمانیم و کشته بشیم؟ بیایید برگردیم، دلیلی برای ماندن نداریم! و اما دولت موقت... گوربا باش هم کرده‌ها، بیچه‌ها، چه می‌گوید؟

— اگر از حیاط پایرون بگذاریم، گارد سرخ‌مارا با مسلسل درومی‌کنه.

— حتی یکی از ماها را نمی‌گذارند جان بدر ببریم.

— نه، بابا...

— آنوقت دیگر فرصت فکر کردن نخواهد بود.

— نه، همین‌جا بمانیم، تا آخر.

— ماهم مثل گوساله‌ها هستیم، موقع طویله رفتن مان رسیده.

— شاهرچه دل‌تان می‌خواد بکنید، ولی ما جوخه‌مان میره.

— ماهم میریم.

— باید کسانی را پیش بلشویک‌ها بفرستیم. اگر به ما کار نداشته باشند، ماهم

کاری با ایشان نخواهیم داشت.

اسواران یکم و چهارم به آنان ملحق شدند. بحث کوتاهی در گرفت. سه تن قزاق، یک نفر از هر اسواران، از دروازه کاخ بیرون رفتند و ساعتی بعد با اتفاق سه ملوان بازگشتند. ملوانان از روی الوارها که راه دروازه را سد میکرد پریدند و بایبی پروائی ناگزیری از حیاط عبور کردند. به قزاقان نزدیک شدند و سلام کردند. یکی از آنان، ملوان جوان و زیباروئی با سیبل سیاه که نیم تنه ملوانیش فراخ گشاده و بره‌اش روی پس‌گردن پائین آمده بود در میان انبوه قزاقان وارد شد:

— رفقای قزاق! ما نمایندگان نیروی دریایی انقلابی بالٹیک هستیم و آمده‌ایم به شما پیشنهاد کنیم کاخ زمستانی را تیرک کنید. وظیفه شما نیست که از بیچه بورژواها، ازدانشجویان افسری دفاع بکنید. از میان سربازان پیاده حتی یک نفر نخواستیم از حکومت موقت دفاع بکنه و برادران خود شما، قزاقان هنگه یکم و چهارم، به ما ملحق شده‌اند. حالا هر که می‌خواد با ما بیاد، یک قدم

به چپ !

يك گروهیان اسواران يكم بسادگی قدم پیش گذاشت:
 - گوش کن ، برادر ، این که از اینجا بریم ، با کمال میل . ولی اگر گارد
 سرخ روی ما تیراندازی کنه ، آنوقت چه ؟
 - رقعا ! بنام کمیته نظامی انقلابی پترو گراد به شما قول میدهم که کاملاً در
 امان خواهید بود . هیچکس دست بروی شما دراز نخواهد کرد .
 ملوان دیگری که تنومند و آبله گون بود به ملوان جوان که سبیل سیاهی
 داشت پیوست . نگاهی به قزاق ها افکند و کردن خود را که به گردن ورزو
 میمانست چرخاند و سینه برآمده اش را بامشت کوفت .
 - ما همراهتان هستیم . لازم نیست سوه ظن داشته باشید . بچه ها ، ما
 دشمن تان نیستیم ! رنجبران پترو گراد با شما دشمن نیستند ؛ دشمن های شما
 این ها اند ...

و انگشت شست خود را در جهت کاخ نشانه رفت و لبخند کینه آلودی دندان های
 بهم فشرده اش را نمایان ساخت .

قزاقان مردد بودند . چند تن از روزنان جنگجوی نزدیک آمده گوش میدادند
 و نگاهشان میکردند و سپس بسوی دروازه کاخ باز می گشتند .

يك قزاق بلند بالای ریشوفر یاد زد :

- آهای ، زنها ! شاهم با ما می آید ؟

جوابی شنیده نشد .

لاگو تین با عزم راسخ گفت :

- تفنگ ها را بردارید . قدم رو !

قزاقان همه با هم تفنگ های خود را گرفتند و صف بستند . يك قزاق مسلسل چی
 از ملوان سبیل مشکی پرسید :

- مسلسل ها را هم بیاریم یا نه ؟

- بیاریدش . نباید آن ها را برای کادت ها بگذارید .

در انتهای که قزاق ها عازم بودند ، همه افسران هر سه اسواران ظاهر شدند .
 آنان گروه فشرده ای تشکیل میدادند و چشم از ملوانان بر نمی گرفتند . پس از
 آن که ستون قزاقان آماده شد ، از جا جنبیدن گرفت . گروه مسلسل چی که
 چرخ های کوچک مسلسل های آن روی سنگهای خیس غرچ غرچ صدا میکرد ،

پیشاپیش میرفت . ملوانی که نیم تنه پوشیده داشت کنار جوخهٔ مقدم اسواران یکم راه میرفت ، قزاق بلند قد و موبوری از مردم استانیترای فدوسیوسکایا - Fédossievskaja آستین او را گرفته بالحنی منقلب و گناهکار به او میگفت :
- خیال میکنی ما میخواستیم برضد ملت اقدام بکنیم ؟ حماقت کردیم و گذاشتیم که مارا به اینجا بیارند . اگر میدانستیم کار از چه قراره ، خیال میکنی که میآمدیم ؟

و با حالتی اندوهبار سرش را که به کاکل درازی آراسته بود تکان میداد .

- باور کن ، هر گز نمی آمدیم ! به حقیقت حق !
جوخهٔ چهارم ، آخر همه حرکت کرد . دم دروازهٔ کاخ ، که افراد گردان زنانه همه آنجا جمع شده بودند ، توقف کرد . يك قزاق بسیار تنومند بالای الوارها رفت و باسر و روی جدی انگشت سیاه سیاهش را با ناخن دراز حرکت داد .

- هه ، زنها ، گوش کنید ! ما میریم و شما با آن حماقت زنانه تان اینجا میمانید . خود دانید ، ولی مواظب باشید که هوس زنانه بسرتان نزنه ؛ اگر از پشت سر به ما تیر اندازی کنید ، بر میگردیم و تکه تکه تان می کنیم . صاف و پوست کنده ست ، نه ، این که میگویم . خوب . درست شد . خدا نگهدار . بامید دیدار !

از روی الوارها پائین جست و دوان دوان خود را به دیگران رساند ، اما گاهگاه به عقب مینگریست .

قزاقان اینک در وسط میدان بودند . یکی از آنان سر بر گرداند و با هیجان گفت :

- نگاه کنید ، بچه ها ! یکی از افسرها خودش را به ما میرسانه ؛ بسیاری از قزاقان ضمن رفتن سر بر گرداندند و نگاه کردند . افسر بلند بالائی دوان دوان از میدان عبور میکرد و شمشیر خود را بایک دست نگهداشته با دست دیگر اشاره هائی میکرد .

- آتار شچیگوف ، افسر اسواران سوم .

- که باشه ؟

- آن بلند بالا که زیر چشمش زگیل هست .

- میخواد با ما بیاد .

- آدم خوبی .

آتارشچیکوف سرعت نزدیک میشد و از دور دیده میشد که لبخندی بر چهره اش می لرزد . قزاقان به او اشاره میکردند و میخندیدند .

- جانمی ، جناب سروان !

- تندتر !

از دم دروازه بزرگ کاخ تک تیری همچون ضربه سیلی بخشکی صدا کرد . آتارشچیکوف دست هارا در هوا تکان داد و به عقب خم شد و به پشت افتاد . ساقهایش بناتوانی درهم پیچیده شد ، سرش به سنگفرش برخورد . کوشید تا برخیزد . هر سه اسواران ، چنانکه گوئی فرمانی شنیده اند ، رو به کاخ برگشتند و مسلسلها را کار گذاشتند . نوارها همه همه کرد . ولی دهم دروازه کاخ دیگر کسی پشتالوارهای کاج نبود . گوئی شلیک تیر « زنان جنگجو » و افسرانی را که يك دقیقه پیشتر آنجا ازدحام کرده بودند به پرواز در آورده است . سه اسواران بشتاب از نصف بستند و با قدم های تند براه افتادند . دو قزاق جوخه آخر از محلی که آتارشچیکوف در آن از پای در آمده بود برگشتند . یکی از آنان بصدای بسیار بلند ، طوری که همه اسواران بشنوند ، فریاد زد :

- تیر زیر استخوان کتف چپش خورده . بله ، مرد .

قدم ها قوی تر و رساتر طنین می انداخت . ملوان نیم تنه پوش فرمان

داد :

- به چپ .. چپ !

ستون خم برداشت و به چپ برگشت . کاخ که گوئی بزخو کرده بود ، بی

آنکه چیزی بگوید ، گذاشتشان که بروند .

XX

پانز به پایان میرسید . باران میبارید . آفتاب بیجان بندرت بر فراز بیخوف خود نمائی میکرد . پرواز پرندگان وحشی در اکتبر آغاز گشت . فریادهای اندوهبار و اضطراب انگیز کلنگان حتی در شب بر فراز زمین سرد و سیاه طنین می افکند . اردوی پرندگان مهاجر از برابر نخستین یخبندانها و بادهای سرد شمالی که در ارتفاعات جو میوزید شتابان میگریختند .

يك ماه و نیم پس از ماجرای کور نیلف ، زندانیان بیخوف هنوز منتظر دادرسی بودند . آنان فرصت یافته بودند که در آنجا مستقر گردند و زندگی شان ، اگر هم

شکل کاملاً عادی خود را باز نیافته بود، دست کم صورت بدیع و معینی داشت . ژنرال‌ها ، صبح پس از چاشت به گردش میبرد و با خفتند؛ در بازگشت نامه‌های دریافتی را میخواندند و از دوستان و خویشاوندان خود بقرائتی میکردند ، ناهار میخوردند و پس از ساعتی خواب هر يك جداگانه در اطاق خود به کار میپرداختند . شبها معمولاً نزد کورنیلف گرد می‌آمدند و گفتگوهای درازی با هم داشتند . زندگی در دبیرستان دخترانه که اینک بصورت زندان درآمده بود خالی از آسایش نبود .

نگهبانی بیرون ساختمان بوسیلهٔ سربازان گردان سن‌ژرژ و نگهبانی داخلی آن بوسیلهٔ سربازان ترکمن انجام میگرفت . گرچه این نگهبانی تا حدی آزادی زندانیان را محدود میکرد ، در عوض يك امتیاز اساسی در برداشت: امر نگهبانی طوری تنظیم شده بود که آنان در هر آن باسانی میتوانستند بی آنکه با خطری روبرو گردند فرار کنند . در سراسر مدتی که آنان در بیخوف بودند تماس مداومی با دنیای بیرون داشتند و روی افکار عمومی بورژوازی فشار میآوردند و طلب میکردند که جریان بازپرسی‌شان سریع‌تر گردد و دادرسی زودتر انجام پذیرد . آنان آثار و مدارک شورش را منشوش میساختند ، دربارهٔ روحیهٔ جامعهٔ افسران به بررسی میپرداختند و برای روز مبادا وسایل فرار خود را فراهم میآوردند .

کورنیلف که میخواست ترکمن‌ها را نسبت به خود وفادار نگهدارد ، با کالدین ارتباط گرفت ، و این يك بدرخواست او بتمجیل چندین واگون گندم برای خانواده‌های مستمند ترکستان فرستاد . برای کمک به خانوادهٔ افسرانی که در شورش شرکت جسته بودند ، کورنیلف نامهٔ بسیار سختی برای بانکداران بزرگ مسکو و پتر و گراد نوشت و آنان نیز اندکی بعد چندین هزار روبل برایش فرستادند ، چه میترسیدند که بندوبست‌هایشان را فاش سازد و دستشان را بند کند . مکاتبات مداومی تا ماه نوامبر بین او و کالدین مبادله گردید . کورنیلف در نامهٔ مطولی که در نیمهٔ ماه اکتبر برای کالدین فرستاد از اوضاع ناحیهٔ دون و این که قزاقان در صورت ورود وی چه واکنشی ممکن است داشته باشند جویند . و پاسخ کالدین مثبت بود

انقلاب اکتبر زمین را زیر پای زندانیان بیخوف لرزاند . فردای همان روز پدک‌هایی در کلیهٔ جهات برآه افتادند . هشت روز بعد ، بر اثر ابراز نگرانی برخی کسان دربارهٔ سر نوشت زندانیان ، نامه‌ای از کالدین به ژنرال دوخونین Doukhonine - که با پتکار خود خویشتن را فرامانده گل نامزد کرده بود -

رسید که در آن مصرانه از وی درخواست میشد که کورنیلف و دیگران را بقید ضمانت آزاد کند. شورای اتحادیهٔ افسران ارتش‌های قران و هیئت مدیرهٔ اتحادیهٔ افسران ارتش و نیروی دریائی اقداماتی در همین زمینه نزد ستاد کل میکردند. دوخونین بدفع الوقت میگذراند.

روز اول نوامبر کورنیلف نامه‌ای به او نوشت. یادداشت‌های دوخونین در حاشیهٔ این نامه گواه روشنی بر عجز ستاد کل میباشد که در عمل هر گونه نفوذی را بر ارتش از دست داده بود و آخرین روزهای خود را در درماندگی کامل بسر میبرد.

« تیمسار عزیزم ،

در نوشت شمارا در موقعیتی قرار داده‌است که تغییر حوادث، که در جهت مصیبت باری برای کشور پیش می‌رود و علت آن بطور عمده دودلی و خوش خدمتی فرماندهی کل میباشد، به ارادهٔ شما وابسته است. لحظه‌ای که باید جرأت نمود یا بی کار خود رفت، و گرنه مسئولیت ویرانی کشور و ننگ از هم پاشیدگی قطعی ارتش را میباید بر خود هموار کرد، باری این لحظه برای شما فرارسیده است. طبق اطلاعات ناقص و جسته گریخته‌ای که به من میرسد، وضع با آنکه جدی است هنوز موجب نومی نیست. ولی اگر شما بگذارید که بلشویک‌ها بر ستاد ارتش دست یابند و با آنکه خود بمیل خویش قدرت آنها را بر سمیت بشناسید، وضع دیگر نومی کننده خواهد بود.

واحدهایی که در اختیار شما هستند - گردان سن ژرژ که نیمی از آن بر اثر تبلیغات فاسد گشته است و هنگ ناتوان تر کمن - بکلی غیرمکفی است. برای مقابله با مسیر آیندهٔ حوادث، بنظر من ضروری است که بیدرتنگ تدابیری اتخاذ فرمائید که در عین مصون داشتن ستاد فرماندهی کل بتواند امر سازمان دادن مبارزه بر ضد هر چه و هر جی را که کشور بدان تهدید میشود تأمین نماید. تدابیر مزبور از این قرار است :

۱ - انتقال فوری یکی از هنگ‌های چک و هنگ نیزه داران لهستان به موخیف .

یادداشت دوخونین: ستاد فرماندهی آنها را با اندازه کافی مطمئن نمیداند. این هنگ‌ها جزو نخستین واحدهائی بودند که با بلشویک‌ها پیمان متار که بستند.

۲ - اشغال اورشا Orcha و سمولنسک Smolensk و ژولوبین Jlobine

و گومل Gornel بوسیله واحدهائی از سپاه لهستانی که میباید قبلاً با واحدهای توپخانه متعلق به آتشبارهای قزاق جبهه تقویت شده باشد .

یادداشت دوخونین : برای اشغال اورشا و سمولنسک لشکر دوم کوبان Kouban و تیپ قزاقان هشترخان را تمرکز داده ایم . از نظر امنیت خود زندانان مناسب نیست که هنگام متعلق به لشکر یکم لهستانی را که در بیخوف مستقر شده است از آنجا برداریم . واحدهای لشکر یکم از لحاظ افسران و درجه داران ضعیف هستند و از اینرو نمیتوان آنرا یک نیروی واقعی بشمار آورد . سپاه لهستانی تصمیم قاطع دارد که در امور داخلی روسیه دخالت نکند .

۳ - تمرکز کلیه واحدهای چکوسلواک و هنگ کوزنیلف در خط اورشا - موهیلف - ژلوبین بیهانه انتقالشان به پتروگراد و مسکو ، و همچنین تمرکز یک یا دولشکر قزاق که بیش از همه مورد اعتماد باشد .

یادداشت دوخونین : قزاقها عزم راسخ دارند که با بلشویکها نجنگند .

۴ - تمرکز کلیه اتومبیل های زره پوش انگلیسی و بلژیکی در همان منطقه ، بشرط آنکه کارکنان آنها منحصراً از میان افسران انتخاب شوند .

۵ - انبار کردن ذخایری از تفنگ و فشنگ و مسلسل و تفنگ خودکار و نارنجک دستی در موهیلف و در نقطه ای واقع در همان نزدیکی و تأمین نگهبانی صحیح آن بمنظور توزیع بین افسران و داوطلبانی که ناگزیر باید در آنجا گرد آیند .

یادداشت دوخونین : این امر ممکن است منجر به اقدامات افراطی شود .

۶ - استقرار ارتباط پایدار بر پایه توافق با آتامانهای ارتشهای دون و ترک Terek و کوبان و کمیتههای لهستانی و چکوسلواکی . قزاقان نظر خود را درباره استقرار مجدد نظم در کشور بروشنی ابراز داشته اند . و اما لهستانیها و چکها ، موجودیت خود آنان به استقرار مجدد نظم در روسیه بستگی دارد .

هر روز اخبار وحشت انگیزتری میرسید . در بیخوف بر نگرانی افزوده میشد . اتومبیلهای دوستان کورنیلف پیوسته بین موهیلف و بیخوف در رفت و آمد بودند ؛ آنان آزادی زندانیان را از دوخونین طلب میکردند . شورای اتحادیه ارتشهای قزاق حتی به تهدید آشکار منوسل میشد .

دو خونین که زیر بار حوادث از پا درآمده بود، روز ۱۸ نوامبر دستور داد که زندانیان را به منطقه دون منتقل سازند، ولی بیدرتنگ این دستور را نگو کرد. صبح روز دیگر اتومبیلی که از قشرضخیم گل ولای پوشیده شده بود در برابر در ورودی دبیرستان بیخوف که بصورت زندان درآمده بود توقف کرد. راننده با احترام نوکرمانه در اتومبیل را باز کرد و افسر نسبتاً سالمند ولی خوش اندامی از آن بیرون آمد. به افسر نگهبان مدارکی نشان داد که او را سرهنگ ستاد کوسونسکی Koussonski معرفی میکرد.

— من از ستاد فرماندهی آمده‌ام و پینامی برای شخص ژنرال کورنیلف دارم. فرمانده نگهبانان را کجا میتوانم ببینم؟

فرمانده واحدهای نگهبانی، سرهنگ دوم ارهاردت Erhardt، افسر هنگ ترکمن، بدون تأخیر افسر را نزد کورنیلف برد. کوسونسکی، پس از معرفی خویش، در حالی که روی هر یک از کلمات تکیه میکرد، با لحنی که اندک خودنمایی در آن دیده میشد اظهار داشت:

— چهار ساعت دیگر موهیلف بدون زرد خورد از طرف فرماندهی کل تسلیم خواهد شد. ژنرال دو خونین، به من مأموریت داده به اطلاع شما برسانم که که لازم است کلیه زندانیان بیدرتنگ بیخوف را ترک کنند.

کورنیلف، پس از آن که از کوسونسکی پرسش‌هایی درباره وضع موهیلف بعمل آورد، سرهنگ دوم ارهاردت را خواست و، در حالی که بستگینی روی دست چپ خود که بر لبه میز نهاده بود تکیه میکرد، به وی گفت:

— فوراً ژنرال‌ها را آزاد کنید. ترکمن‌ها باید نیمه شب آماده حرکت باشند. من باهنگ عازم خواهم شد.

سراسر روز، دمه‌های کوره‌های صحرائی نالیدند و نفس زدند. اخگرها سرخ بود و چکش‌ها کوفته میشد؛ اسب‌های برآشفته در مقر خود در اصطبل شیهه می‌کشیدند. ترکمن‌ها اسبان خود را نعل می‌بستند و زین برگ خود را مرمت و تفنگ‌ها را پاک میکردند.

آن روز ژنرال‌ها یک به یک محل بازداشت خود را ترک کردند. در تاریکی‌های نیمه‌شب، هنگامی که شهر کوچک به خواب عمیقی فرو رفته بود، سواران به ستون سه‌نفری، در حالی که همه چراغ‌ها خاموش بود، از حیاط دبیرستان دختران بیرون آمدند. نیم‌رخ‌زغالی‌شان در متن آسمان خاکستری‌رنگ نقش می‌بست. سواران، پسان پرندگان سیاه، در حالی که از سرما روی زین خم

گشته و کلاه پوست خود را تا بروان پائین کشیده بودند، چهره تیره و براق چون روغن خود را در باشلیق‌ها پیچیده بودند. در وسط ستون، کنار سرهنگ کو گلکن Kügelgen فرمانده هنگ، کور نیلف باقامتی خم گشته بر اسب بلند بالا ولاغر میانی تلوتلو میخورد. چهره اش از باد سردی که در کوچه‌های تنگه بیخوف میوزید بهم برمیآمد، واو چشمهای بادامی خود را بسوی آسمان پرستاره چین میداد.

تق تق سم‌های تازه نعل بسته در کوچه‌ها طنین می‌افکند و در کرانه‌های شهر خاموش میگشت.

XXI

دوروز بود که هنگ ۱۲ در حال عقب‌نشینی بود. البته بکنندی و در حال جنگ، ولی بهر حال عقب‌می‌نشست. ارا به‌های ارتش روس و رومانی در جاده‌های خاکی مرتفع در مسافت درازی در حرکت بود. واحدهای اتریشی و آلمانی با حرکت جناحی عمیقی ارتش‌های در حال عقب‌نشینی را دور میزدند و میکوشیدند تا دانه‌های گاز انبر را بروی آنان ببندند.

نزدیک عصر خبر داده شده که هنگ ۱۲ و همسایه آن تیپ رومانی در خطر محاصره قرار گرفته‌اند. هنگام غروب، دشمن رومانی‌ها را از ده خووینسکی Khovineski بیرون رانده و تا تپه ۴۸۰ در نزدیکی گردنه گولش Golch پیش رفته بود.

هنگام شب، هنگ ۱۲ که بوسیله يك آتشبار توپخانه کوهستانی تقویت میشد دستوری دریافت کرد که در دره پائین گولش موضع بگیرد.

هنگ پست‌های مقدم خود را مستقر کرده بود و خود را برای يك نبرد تأخیری آماده میکرد. آن شب میشکا کوشوی و هم‌ولایتی خلس الکسی بشنیاك Bechniak در پست گوشداری کشیک میدادند. آنان خود را در گودالی کنار چاه متروک و نشست کرده‌ای پنهان ساخته هوای سرد و گزنده را نفس می‌کشیدند. دسته‌های غاز وحشی دیر مانده گاهگاه از آسمان ابر گرفته مخملی میگذشتند و پرواز خود را با فریادهای احتیاط‌آمیز مشخص میکردند. کوشوی از این که نمیتوانست سیگاری روشن کند بستوه آمده بود و زمزمه میکرد:

— الکسی، زندگی عجیبه ... مردم کوروار راه می‌روند و بهم میرسند و از

هم جدا میشوند و گاه یکی‌شان دیگری را له میکنند... بس که انسان این جور خودش را در مرگ می‌بیند، آخرش از خودش میپرسد: این همه خستگی و زحمت بچه درد میخورد. بنظرم تودنیا هیچ چیز وحشتناکتر از درون آدمی نیست، برای این که هرگز نمیشه آن را تا اعماقش روشن کرد... بین، هم‌الآن من کنار تودراز کشیده‌ام، ولی نمیدانم تو به چه چیز فکر میکنی و تا آخر عمرم با زهر گز نخواهم دانست! آن زندگی را هم که تو پشت سر گذاشته‌ای، من ازش خبر ندارم و تو هم چیزی از من نمیدانی... شاید من به فکر کشتنت هستم و تو، می‌بینی، داری یک بیسکویت به من میدهی و هیچ به خیالت هم نمی‌رسی که من در چه فکری هستم... مردم از یکدیگر هم چندان چیزی نمی‌دانند. تابستان امسال من تو بیمارستان بودم. روی تخت پهلوی من یک سر بازیاده خوابیده بود، یک جوان اهل مسکو. از همه چیز به تعجب می‌افتاد، از من درباره زندگی قزاق‌ها پرسش میکرد و هی این چیه و آن چیه. همه‌شان تصور می‌کنند که قزاق جز شلاق خودش چیزی نمی‌شناسد، که قزاق وحشی است و بجای یک بطری آندرونش دارد. ولی ما مثل همه مردم هستیم: مثل همه زن‌ها را دوست داریم، با دخترها لاس می‌زنیم، برای بدبختی هامان اشک می‌ریزیم و خوشی دیگری را خوشی خودمان بحساب نمی‌آریم... آلکسی، تو در این باره چه فکر میکنی؟ من، میدانی، به زندگی حریص شده‌ام: وقتی که به آن همه زن‌های قشنگی که روی زمین هست فکر میکنم، قلبم فشرده میشه. وقتی هم که به خودم میگم بخواب، تونست با همه‌شان هم‌خوابه بشم، میخوام از درد فریاد بکشم: من نسبت به زن‌ها چنان حساس شده‌ام که میل دارم همه‌شان را آنقدر نوازش بدم که دیگر آرزوی برام نداشته... زن هرزه، زن جنده، چاق، لاغر، بلند، کوتاه، حاضرم همه‌شان را بکنم، بشرطی که خوشگل باشند... آخ! واقماً این ترتیبی که برای زندگی داده‌اند احتمالاً نه است: یک‌بار برای همیشه یک‌زن به دمت می‌چسباندند و تو تا وقت مرگ باید با همان سر کنی... آدم جاننش از ملال به لب میرسد! و این جنگی که اختراع کرده‌اند، این هم...

بشنيك بشوخی غر زد :

— هه، گاو، این همه که دیدی بست نیست ؟

کوشوی که به پشت خوابیده بود پاسخی نداد، مدتی دراز به فضای بالای سر خود چشم دوخت. لبخند زنان به فکر فرو رفته بود و با مهر بانی آمیخته به نگرانی زمین سرد و سخت بی‌اعتنارا با هر دو دست نوازش میداد.

يك ساعت پیش از موعد تعویض پاس، آلمانی‌ها غافلگیرشان کردند. بشنایک که فرصت تیراندازی یافته بود، بادندان غروچه روی ساق‌های خود خم شد و گوی می‌کرندی به‌مرگ می‌کرد: سر نیزه آلمانی شکمش را پاره و مئانه‌اش را سوراخ کرده بود و در ستون فقرات نشسته سخت بلرز زده افتاده بود. کوشه‌وی با ضربۀ ته‌تفنگ و از گون شد. يك سر باز قوی هیکل لاندشتورم Landsturm او را بردوش نهاد و نیم‌ورستی برد. کوشه‌وی به‌هوش آمد و احساس کرد که فشار خون خفه‌اش میکند، ولی پس از آنکه نفس تازه کرد و نیروهای خود را گرد آورد، بی زحمت بسیار خود را ازدوش آلمانی بزیر افکند. برویش آتش کردند. ولی تاریکی شب و پوته‌های دشت وی را یاری کردند: جان بدر برد.

پس از آنکه عقب‌نشینی پایان یافت و نیروهای روسی و رومانی خود را از حلقه محاصره بیرون کشیدند، هنگام ۱۲ از مواضع خود برداشته شد و به‌پشت جبهه، در چند ورستی منطقه سابق خود ولی اندکی به‌چپ، فرستاده شد. دستور ستاد يك مأموریت پلیسی برای آن معین کرد: در جاده‌ها گروه‌های گشتی اعزام دارند و فراریان را از رسیدن به‌پشت جبهه مانع شوند، در صورت لزوم هم در بکار بردن اسلحه تردید روا ندارند و افراد فراری را زیر نظر نگهبانان به ستاد لشکر بفرستند.

میشکا کوشه‌وی یکی از نخستین کسانی بود که برای گشت فرستاده شد. صبح يك روز با اتفاق سه نفر دیگر از دهکده بیرون رفت؛ گروه کوچکیشان بدستور استوار در انتهای يك مزرعۀ ذرت که از جاده چندان دور نبود موضع گرفت. جاده بیشه کوچکی را دور میزد و در دشت ناهموار، که به کشتزارهای چهار گوش قسمت شده بود، محومیشد. قراق‌ها هر يك به نوبت دیده‌بانی می‌کردند. بعد از ظهر يك دسته ده نفری سر بازارا دیدند که بسوی آنان پیش می‌آمدند و پیدا بود که نمی‌خواهند از دهی که آنجا در پائین تپه دیده‌میشد بگذرند. سر بازاران، هنگامی که نزدیک بیسه رسیدند، پستاندند و سیگاری روشن کردند. پیدا بود که با هم شو داشتند. سپس در جهت کاملاً خلافی برای افتادند: از سمت چپ، در امتدادی که با مسیر ما بقتان زاویۀ قائمه درست می‌کرد.

کوشه‌وی از میان مزرعۀ ذرت بیرون آمد و گفت:

— صداشان بز نیم ؟

— باید تیر هوایی در کرد.

— آهای ! ایست !

سربازان در چند سائنی قزاقان بودند. لحظه‌ای متوقف شدند و باز برآه افتادند، ولی گوئی به اکراه می‌رفتند.
یکی از قزاقان فریاد زد:

- ای ای ایست!

ویک خشاب فشنگ را بیکباره به هوا در کرد.
چهار قزاق، سرنیزه‌ها به پیش، دویدن آغاز کردند تا خود را به سربازان که آهسته قدم بر میداشتند برسانند.
گروهیان کولیچف Kolytchev. فرمانده گشت، پس از آن که به سربازان پیوست، فریاد زد:

- برای چه توقف نمی‌کنید؟ کدام واحد هستید؟ کجا می‌رید؟ مدارکتان را نشان بدهید!

سربازان ایستادند. سه تن از آنان بی‌شتاب تفنگ‌های خود را بدست گرفتند. نفر آخری خم شد و بایک تکه سیم تلفن کف یکی از چکمه‌های خود را که کنده شده بود بست. همه‌شان عجیب‌زنده پاره و چرکین بودند؛ دامن پالتوشان که خارهای قهوه‌ای‌رنگ بر آن نشسته بود نشان میداد که شب را در جنگل بسر برده‌اند. دو تا شان کاسکت تابستانی بسر داشتند و دیگران کلاه‌های پوست خاکستری رنگ و چرکین که دکمه‌گوشی‌های آن باز و بندهای آن ول بود. نفر اول - که ظاهراً رئیسشان بود - مردی بلند بالا و خمیده‌مانند پیران، در حالیکه گونه‌های مجاله شده‌اش می‌لرزید، بالحنی خشم‌آلود و تودماغی گفت:

- چه میخواهید؟ مزاحمتان هستیم؟ برای چه راحتان نمی‌گذارید؟

گروهیان با خشونت ظاهری گفت:

- مدارکتان را در بیارید!

سربازی با چشمان آبی و چهره‌ای بسرخ‌آجر تازه پخته یک نارنجک دستی از کمر خود بر گرفت و در برابر چهره گروهیان تکان داد و، همچنان که بسوی رفتای خود رو بر میگردداند، با شتاب فراوان به لهجه مردم یاروسلاو Jaroslav گفت:

- بیا، سرجان، این هم مدارک من! بیا! حکم ما موریت دائمی! بفکر جان خودت باش، برای این که اگر این را به کله‌ات بکوبم دیگر نه جگر برات میماند نه سبزه. فهمیدی؟ فهمیدی یا نه؟ ها، فهمیدی...؟
گروهیان، بق کرده، گفت:

— حماقت را بگذار کنار .

و با دست به سینۀش زد و هلش داد ،

— حماقت را بگذار کنار و خیال نکن میتونی ما را بترسانی ، میدانیم این چه چی هست . حالا که فراری هستی ، عقب گرد کنی بریم به ستاد. آنجا خودشان میدانند با اشخاص مثل شما چه کار بکنند.

سربازان بانگه باهم به مشورت پرداختند و تفنگ‌های خود را بدست گرفتند . یکی از ایشان ، مرد لاغری با سیبل سیاه که بنظر میرسد کارگر معدن بوده باشد ، درحالیکه نگاهش نومیدانه از کوشه‌وی به دیگر قزاقان میرفت ، غرید :
— مواظب باشید سرنیزه نوش‌جان نکنید! یالا، زود! برید گم‌شید!

بخدا! اولین کسی که قدم پیش بگذارد، آتش می‌کنم!

سرباز آبی چشم نارنجک را بالای سرش میگرداند ؛ مرد لاغر و خمیده با نوک زنگ خورده سرنیزه‌اش پالتوی گروهبان را خاراند؛ آن‌که سروروی کارگران معدن داشت فحش میداد و ته تفنگش را روی کوشه‌وی بلند میکرد . انگشت کوشه‌وی روی ماشه تفنگ می‌لرزید و قنداق تفنگ که به تهیگاش فشرده بود تکان می‌خورد . یکی از قزاقان بر گردان پالتوی سرباز کوتاه‌قدی را گرفته میکشید و در همان حال ، از ترس آن‌که می‌آدا از پشت سر زبهای بر او وارد سازند ، نگاه‌های مضطربی به عقب می‌افکند .

بر گهای خشکیده ذرت بر اثر وزش باد همه‌مه میکرد . در انتهای دشت ناهموار ، دیوار کوه‌ها مایه‌های گوناگون رنگه‌آبی را بخود میگرفت . گاوهای سرخ‌مو در چمن‌های اطراف دهکده میچرخیدند . در پس جنگل باد خالک‌بخزده را به هوا میبرد و میچرخاند . روز رنگه‌بریده و خواب‌آلود و آرام اکتبر بود . چشم‌انداز دشت ، بالکه خورشید کم‌نور ، سرشار از آرامش و صلح جان‌بخش بود . و نزدیک جاده گروهي از مردان با خشم احمقانه‌ای درجا میزدند تا زمین بدر افشاندند را که از باران سیراب گشته بود با خون خود بیایند .

احساسات تند اندکی فروکش کرد و سربازان و قزاقان ، پس از آن‌که سروصدای بسیار برآه‌انداختند ، بالحنی آرام‌تر باهم به گفتگو درآمدند . کوشه‌وی با برافروختگی میگفت :

— سه‌روز بیشتر نیست که ما را از مواضع مان برداشته‌اند . ما از آن‌ها نیستیم که کنار مانده باشیم . شما فرار می‌کنید ، خجالت آورده ، رفقاتان را ول می‌کنید و میرید . پس جبهه را چه کسی باید نگه‌بداره؟ آخ! ناکسید ، شما ...

يك رفیق داشتیم، کنار خود من با سرنیزه کشته شد ، و آنوقت تو میگی که ما جنگ ندیده ایم. خیلی دلم میخواست که تو مثل ما جنگ را میدیدی ! یکی از قزاق ها درسخن اودوید :

- لازم نیست معطل بشیم. بریم به ستاد ، دیگر پر حرفی بسه !
 سربازی که به کارگران معدن میمانست بالحنی مجاب کننده میگفت :
 - قزاق ها ، ولمان کنید بریم. وگرنه قسم میخورم که آتش میکنیم .
 گروهبان ، با سروروی حیران ، دست ها را از هم باز کرده بود .
 - برادر جان ، ما نمی توینیم این کار را بکنیم ، اگر هم ما را بکشید ، باز نمیتونید از اینجا رد بشید: اسواران ما آنجا توی ده هست ...

سرباز بلند بالای خمیده قد از تهدید به استدلال واز استدلال به تمنای عاجزانه میگرانید . سرانجام در خرچین چرکین خود گشت و يك بطری که پوشش سیدی داشت بیرون آورد وچا کر ما بانه چشمکی به کوشه وی زد و زمزمه کرد .

- گوش کنید، قزاق ها ، این پول و این هم ... و دکای آلمانی ... و از این گذشته ، باز هم چیزی براتان دست و پا میکنیم ... شمارا به عیسی مسیح بگذارید بریم ، بچه های کوچکم تو خانه هستند ، تو که معنی این حرف را باید بفهمی ... مانده وزله شده ایم ، دیگر نا نداریم ... تاکی باید این جنگ طول بکشد ، آخر؟ ... خداوندا ! ... واقماً نمی خواهید بگذارید ما بریم ؟

مرد بتندی از ساقه چکمه خود يك کیسه توتون بیرون کشید و دواسکناس مجاله شده بیرون آورد و بزور دردست کوشه وی گذاشت .

- بگیر ، بگیر ! به ! بخدا ! ... کارت نباشه. کارمان میکند ... پول چیزی نیست .. میشه از آن چشم پوشید ... بگیر !

کوشه وی که از شرم میسوخت ، دست ها را پس پشت نهاده عقب میرفت و سرنگان میداد . خون به چهره اش دویده بود و اشک در چشمانش می نشست . «بخاطر بشنیاک بود که سرقوزافنادم ... چه ام بود ؟ ... من که با جنگ مخالفم ، این بیچاره ها را نگهداشته ام که چه ؟ به چه حقی؟ ... خدایا ، به کجا دارم کشیده میشم؟ چه سگ بی حیائی هستم!»

گروهبان را به کناری کشید و ، بی آنکه در چشمانش نگاه کند ، گفت :
 - بگذاریم برند. کولیچف ، تو چه فکر میکنی؟ میگذاریم برند ، ها ؟
 گروهبان نیز با نگاه گریزان ، چنانکه گوئی مرتکب کار شرم آوری

میشود ، جواب داد :

– خوب، برند. چه میخواستی بکنیم ؟ خود ما هم شاید بزودی به همین وضع بیفتیم ... لازم نیست به خودمان بیاییم .
بسوی سربازها برگشت و باتئیر گفت :

– الدنگها ! باشما مثل آدم رفتار می کنیم و مؤدب هستیم، وشما میخواهید به ما پول بدهید؛ خیال کرده اید ما از آن وامانده ها هستیم، نه ؟ – گروهبان یکسر سرخ شده بود – کیفیت را سرچاش بگذار، و گرنه میبرمت ستاد !
قزاقان دور شدند. کوشه‌وی نگاهی از دور به کوجهای تنگ و خالی دهکده افکند و برای سربازان که برای می افتادند فریاد زد :

– آهای، کره خرها ! این طور تودشت هموار کجا میرید ؟ آنجا يك جنگل کوچک هست، روز را آنجا سر کنید، بعدا شبزراه بیفتید. و گرنه به يك پست دیگر بر میخورید و دستگیر میشيد .

سربازان به اطراف خود نظر افکندند و يك دم در تردید ماندند . سپس مانند گرگان، دور ازم، بصورت يك نوار خاکستری چرکین در بیشت پدهای درته دره ناپدید شدند .



در آغاز نوامبر نخستین شایعات متضاد درباره انقلاب پتروگراد به گوش قزاقان رسید. امر بران ستاد که معمولا افراد مطلعی هستند تأیید میکردند که حکومت موقت فرار کرده و به امریکا رفته است، ولی کرنسکی را ملوانان دستگیر کرده سرش را با تیغ تراشیده و قطران مالیده اند و دوروز تمام در کوجهای پتروگراد مانند جنده ها گردانده اند .

اندکی بعد ، پس از آن که خبر رسمی واژگون شدن حکومت موقت و در دست گرفتن قدرت بوسیله کارگران و دهقانان به قزاقان رسید، آنان در سکوتی احتیاط آمیز فرو رفتند. بسیاری شان خوشوقت بودند، چه فکر میکردند که جنگ بزودی پایان خواهد یافت . با این همه در میان نشان نگرانی در میگرفت و علت آن شایعات مبهمی بود که گویا سپاه سوم سوار با تفاق کرنسکی و ژنرال کراسنوف Krasnov بسوی پتروگراد پیش می رود و کالدین هم که ظاهراً توانسته است چند هنگ قزاق را به منطقه دون باز گرداند در جنوب از آنان پشتیبانی میکند. جبهه فرومیر یخت. از همان ماه اکتبر سربازان بصورت گروه های کوچک مجزا و فاقد سازمان از جبهه میگریختند، ولی در پایان ماه نوامبر دیگر بصورت

گروهان و گردان و هنگ مواضع خود را ترك می‌گفتند. برخی از واحدها، بی آنکه چیزی با خود ببرند براه می‌افتادند، ولی بیشترشان کلیهٔ ساز و برگ را با خود می‌بردند و ابزارها را می‌چاپیدند و افسران خود را تیر باران می‌کردند، در صورت لزوم دست به دزدی می‌زدند و همچون بهمن روی جاده‌هایی که آنان را به شهر و دیار خود می‌برد می‌غلطیدند.

در چنین وضعی بکار بردن هنگ ۱۲ برای متوقف ساختن فراریان کار باخردانه‌ای بود. ازینرو آن را به مواضع خود بازگرداند و هنگ نامبرده بیهوده می‌کوشید تا رخنه‌هایی را که بوسیلهٔ پیاده نظام هنگام ترك مواضع خود بوجود آمده بود پر کند. در ماه دسامبر هنگ از جبهه فراخوانده شد و پس از راه پیمائی منظم خود را به نزدیک‌ترین ایستگاه راه آهن رساند، کلیهٔ ساز و برگ و مسلسل‌ها و ذخیرهٔ فشنگ و اسب‌های خود را سوار قطار کرد و به داخل روسیه، که از هنگام نبردها در جوش و خروش بود، فرود رفت ...

قطار از او کر این گذشت و بسوی منطقهٔ دون پیش رفت. کمی دورتر از زمانگا Znamenka افراد گارد سرخ کوشیدند تا هنگ را خلع سلاح کنند. مذاکرات نیم‌ساعتی طول کشید. کوشوی و پنج قزاق دیگر که رؤسای کمیته‌های انقلابی اسواران بودند تقاضا کردند که بگذارند با سلاح‌های خود بگذرند. اعضای شورای نمایندگان ایستگاه می‌پرسیدند:

— چه احتیاجی به سلاح‌ها تان دارید؟

کوشوی از جانب همه جواب داد:

— برای مبارزه با بورژواها و ژنرال‌های خودمان! برای آن‌که کم‌

کالدین را بشکنیم!

قزاق‌ها با خشم می‌گفتند:

— سلاح‌ها مان مال خودمانه، مال ارتش قزاقه، تسلیمش نمی‌کنیم!

گذاشتند که بروند. در کرمنچوگ Krémentchoug باردیگر کوشی بعمل آمد که خلع سلاحشان کنند. تنها هنگامی اجازهٔ عبور بدان‌ها داده شد که آنان مسلسل‌ها را دم در و آگون‌ها کار گذاشته بسوی ایستگاه نشانه رفتند و افراد یک اسواران نیز پیاده شده در طول خط آهن موضع گرفتند. نزدیک یکاترینوسلاو Iekaterinoslav، با وجود تیراندازی به یک واحد گارد سرخ، هنگ نیمه خلع سلاح شد؛ مسلسل‌ها و همچنین بیش از صد صندوق فشنگ و دستگاه‌های تلفن و چند قرقره سیم خاردار را از آنان گرفتند. ولی هنگامی که پیشنهاد شد افسران

خود را هم بازداشت کنند، قزاقان امتناع کردند. دسراسر طول راه تنها يك افسر ازدست دادند و آن چیرکوفسکی Tchirkovski - آجودان هنگه بود که خود قزاقان بمرگ محکومش کردند و بدست زلفی و يك ملوان گارد سرخ تیرباران شد.

روز ۱۷ دسامبر، پیش از غروب در ایستگاه سینلنیکوو Sinelnikovo او را ازواگون خود بیرون کشیدند.

يك ملوان آبله روی دریای سیاه، که به يك هفت تیر موزر و يك تفنگه ژاپنی مسلح بود، خنده کنان پرسید:

- درست همین بود که به قزاقها خیانت کرد؟

زلفی با صدائی خفه جواب داد:

- پس خیال میکنی اشتباه کرده ایم؟ نه، اشتباه نکرده ایم، خودشه!

افسر، يك سروان جوان، مانند شکاری گرفتار به اطراف خود نظر می افکند و پا دست نمناک خود موهای خود را صاف میکرد و نه سرمائی که چهره اش را میسوزاندمی فهمید و نه درد ضربات ته تفنگه را. زلفی و ملوان او را کمی دورتر از آنجا بردند. زلفی زمزمه میکرد:

- برای همین بیصرف هاست که مردم شورش می کنند و انقلاب میشه ...

او... او! عزیز دلم، این جور نلرز، از حال میری!

سپس کاسکت خود را از سر بر گرفت و بر خود خاج کشید:

- جناب سروان، توجه بفرمائید.

ملوان، که باهوزر خود بازی میکرد، بالبخند کود کانه ای که دندانهای

سفیدش را نشان میداد پرسید:

- حاضری؟

- حاضر.

زلفی يك بار دیگر بر خود خاج کشید و از گوشه چشم به ملوان که يك پای خود را پیش نهاده پلکها را بدقت چین میداد و با موزر نشان میرفت نگاه می کرد و لبخندی عبوس زد و خود تیر اول را در کرد.

نزدیک چا پلینو Tchaplino هنگه تصادفاً در نبردی که بین آنارشیتها و گروهی از مردم اوکراین در گرفته بود گرفتار شد و سه تن از افراد خود را ازدست داد و تنها پس از آزاد کردن خطهای آهن، که واگونهای يك لشکر پیاده اشغال کرده بودند، توانست بصدحمت خود را از آن گیرودار رها کند.

سه روز بعد نخستین دسته هنگ در ایستگاه میلروو Millerovo از واگون‌ها پیاده شد.

دیگران در لوگانسک Lougansk مظلمانده بودند. هنگ که تعداد افراد آن به نیمه رسیده بود، و آنان که نتوانسته بودند آن سوتر از لوگانسک بروند با هر وسیله دیگری که بدست آوردند به خانه‌های خود بازگشتند، سرانجام به دهکده کارگین رسید. فردای آن روز قزاقان غنایم جنگی خود را به حراج گذاشتند: تعدادی اسب که از اتریشی‌ها گرفته و با خود از جبهه آورده بودند؛ همچنین وجوه صندوق هنگ و ساز و برگ را میان خود تقسیم کردند. گوشه‌وی و دیگر قزاقان تا نارسکی عصر همان روز بسوی ده خود براه افتادند. در بیرون کارگین، وقتی که بالای تپه رسیدند، این آبادی را که زیباترین ده منطقه علیای دون بود و برخم سفید رودخانه یخ بسته چیر مسلط بود زیر پای خود یافتند. از دودکش کارخانه آرد دود بصورت کلاف‌های ترد بیرون میجهید. میدان از انبوه جمعیت سیاه مینمود؛ زنگ‌های کلیسا برای نماز عصر در طنین بود. در پس تپه کارگین تارک درختان بید دهکده کلیموفسکی Klimovski بزحمت دیده میشد و آن سوتر در پس خط خاکستری و آبی‌رنگ افق برف‌پوش، آفتاب غروب دودکنان شعله می‌کشید و برنگ ارغوانی میدرخشید و نیمی از آسمان را در بر میگرفت.

هیجده سوار از برابر پشته‌ای که سه درخت سیب وحشی بر آن روئیده بود گذشتند و اسب‌ها را با یرتمه تندتری راندند که زمین را زیرشان بصدا درمیاورد. آنان در جهت شمال باختری پیش میرفتند. شب یخبندان همچون دزدی خود را در پس قلعه تپه پنهان میکرد. سواران خود را در باشلق فرو میبردند و گاه اسب خود را چهارنعل می‌تازاندند. سم چارپایان چنان بخشکی صدامیداد که آزاردهنده بود. زیر پایشان جاده هموار بسوی جنوب میگریخت. ورقه نازک برف یخ‌بسته که بتازگی بر اثر بالا رفتن درجه گرما فرونشسته بود هنوز در دوسوی جاده بر ساقه گیاهان چنگه می‌انداخت و در روشنائی ماه میدرخشید و با پرتو گچ‌مانند و رنگه برنگه میشد.

سواران اسب‌ها را بخاموشی میراندند. جاده بسوی جنوب میگریخت. جنگل دره دبوونکی Doubovenki روی خود میچرخید. رد پای خرگوشان همچون توری زیر پای اسبان برق میزد. بر فراز استپ، کهکشانشان کمر بند مرصع و زیبای قزاقی آسمان را در بر میگرفت.



بخش پنجم

I

پانز سال ۱۹۱۷ بیابان میرسید که قزاقان از جبهه آغاز بازگشت کردند. خریستونیا با ظاهری شکسته با اتفاق سه تن از رفقای هنگ ۵۲ مراجعت کرد. پس از او آنیکوشکا آمد، که همچنان بیریش بود، و با او دو قزاق توپچی بودند. — ایوان تومیلین و یا کف نعل اسبی، سپس هم مارتین شامیل و ایوان آلکسی یویچ و زاخار کارالیوف و بورشچوف درازند که همه شان دردشت و بیابان به امان خدا رها شده بودند. در ماه دسامبر، هنگامی که هیچ کس انتظار او را نداشت، سروکلۀ میتکا کوروشوف پیدا شد و یک هفته بعد گروه قزاقان هنگ ۱۲، میشکا کوشهوی و پروخورزیکف و آندره‌ی کاشولین و ایپفان ماکسایف و یگور سنیلین سر رسیدند.

فدوت بودوفسکوف، قزاقی که سروروی کالموک‌ها را داشت، سوار بر اسب اشهب بسیار زیبایی که از یک افسر اتریشی به غنیمت گرفته بود یک راست از ورونژ Voronéje، که هنگ خود را آنجا ترک گفته بود، آمد و تا چندی حکایت میکرد که چگونه بر اثر چابکی اسب خود توانسته است در برابر دیدگان واحدهای گارد سرخ از میان دهکده‌های استان ورونژ که از انقلاب زیر و زوشده بودند در برود.

مرکولف و پیوتر ملخوف و نیکلای کوشهوی که در کامنسکایا از هنگ ۲۷، بعلت پیوستنش به بلشویک‌ها، جدا شده بودند پس از او آمدند. از زبان همین‌ها اهل ده خبر یافتند که گریگوری ملخوف، که در آن اواخر در هنگ دوم ذخیره خدمت میکرد، به بلشویک‌ها پیوسته و در کامنسکایا مانده است؛ همچنین ماکسیم گریازنوف، قزاق بیباک و اسب‌دزد سابق، که در هنگ ۲۷ جا خوش کرده

به سبب تازگی‌های این دوران پر آشوب و به امید يك زندگی بی‌قید و بند بسوی بلشویك‌ها جلب شده بود. گفته میشد که اسبی بسیار زشت ولی بسیار سرکش و تیز تک‌بدست آورده است، و باز گفته میشد که اسب ما کسیم از هنگام ولادت يك رشته موی نقره‌ای در طول مهره‌های پشت دارد و پاهایش روییم کوتاه ولی پشتش دراز است و رنگش بهمان سرخی موی برخی گاوهاست. از گریگوری کمتر سخن بمیان می‌آمد. نمیخواستند درباره‌اش چیزی بگویند، چه میدانستند که که راه او در زندگی از راه مردم ده جدا شده است و کس نمیداند که آیا هرگز به هم خواهند رسید؟

خانه‌هایی که مردان شان بازمی‌گشتند، خواه رئیس خانواده یا دیگر کسانی که انتظار بازگشتان میرفت، - سرشار از شادی و خرمی میشد. اما درد گنگ و آشنای کسانی که پدر یا نزدیکان خود را برای همیشه از دست داده بودند سخت‌تر و بی‌رحمانه‌تر مینمود. ای بسا قزاق که در شمار کم بودند و پیکر شان در میدان‌های جنگ گالیسی و بوکووین و پروس خاوری و کارپات و رومانی بصورت اجسادى که به نوای ماتم توپ‌ها میپوسید رها شده بود! و اینک پشته‌های بلند گورهای همگانی از علف‌های هرز پوشیده میشد و در هر بارانی که می‌آمد نشست میکرد و زیر برف‌های باد آورد ناپدید میگشت. زنان قزاق هر چه هم سر برهنه به کوجه بروند و دست‌ها را سایبان چشم خود کنند، باز انتظار بازگشت عزیزانشان هرگز پایان نخواهد یافت! هر چه هم که سیل‌اشک از چشمان باد کرده و رنگ‌باخته‌شان روان گردد، باز اندوهشان را نخواهد شست! هر چه هم که در روزهای سالگشت و در مراسم سوگواری ناله کنند، باد خاور فریادشان را تا گالیسی یا پروس خاوری، تا پشته‌های نشست‌کرده گورهای همگانی، نخواهد برد!...

سبزه و گیاه اثر گورها را محو میکند و زمان درد و اندوه را. باد ردپای کسانی را که رفته‌اند لیسیده است و زمان نیز درد خونین و یاد کسانی را که باردیگر محبوب خود را ندیده‌اند و هرگز نخواهند دید خواهد لیسید، زیرا زندگی آدمی کوتاه است و آن يك وجب سبزه‌ای که مقدزاست بر آن بنشینیم کوچک... زن پروخور شامل چون میدید که مارتین، برادر شوهر از دست رفته‌اش، زن باردار خود را نوازش میدهد و دستی به سر فرزندانش میکشد و هدایای میانشان تقسیم می‌کند، سر خود را بر زمین سخت میکوفت و حاك لگد خورده را گاز می‌گرفت، مشت بر زمین میزد و بحال تشنج میخزید و فرزندانش، که همچون بره‌ها کنارش کز کرده بودند، با چشمانی از وحشت در دیده مادر خود را نگاه میکردند

و زوزه میکشیدند .

تو ای زن بینوا ، گریبان آخرین پراهننت را پاره کن ! موهایت را که زندگی سخت و تهی از شادمانی تنگ کرده است بر کن ، لبهایت را که گزیده و خون آورده ای باز گاز بگیر ، دست هایت را که از کار فرسوده شده است درهم ببیچان و در آستانه خانه خالی خود بر زمین بفلط ! خانه ات دیگر سرپرست ندارد ، تو دیگر شوهر نداری و فرزندان ت پدر ندارند و بیاد آر که دیگر کسی تو و یتیمان را نوازش نخواهد داد ، هیچکس تورا از کار خرد کننده و از تنگدستی رها نخواهد کرد ، هیچکس شب هنگام که خسته و مانده خواهی افتاد سرت را بر سینه خود نخواهد فشرود و هیچکس دیگر آنچه را که اوزمانی بتو میگفت بر زبان نخواهد آورد : «غصه نخور ، آنیسکا Aniska ، این یکی را هم پشت سر میگذاریم ، دیگر تو شوهری نخواهی یافت ، چه کار و تنگدستی و فرزندان ت تورا خشکانده و زشت کرده اند ! فرزندان نیم برهنه ات که آب از بینی شان روان است دیگر پدری نخواهند یافت ! تو خود ، نفس زنان از آن همه کوشش و تلاش فزون از حد ، زمین را شخم خواهی کرد و رنده خواهی کشید و گندم را از ماشین درو پائین خواهی ریخت و آن را در ارابه بار خواهی کرد ! بافه های سنگین را با چنگک سه شاخه بالا خواهی برد و حس خواهی کرد که چیزی در پائین شکمت صدا داده است و آنوقت ، در حالی که خون از تو روان میگردد ، میان ژنده پاره هایت به خود خواهی پیچید .

مادر آلکسی بشنیاك ، هنگامی که زیر جامه های کهنه پسرش را در بقچه میچید ، اشکهای تلخی آهسته آهسته از چشمان فرو میریخت : با همه نیروی خود نفس می کشید ، ولی تنها آخرین پراهن پسرش که میشکا کوشوی با خود آورده بود بوی عرق فرزندش را در چین و درز خود حفظ کرده بود . پسرش سرش را میان آن فرو میبرد و به لرزه می افتاد و بانوائی گله آمیز ناله میکرد و اشک هایش روی چلوار چرکین پراهن نقش هائی رسم میکرد .

خانواده های ماینسکوف و آفونکا اوزرف و یولاتی کالنین و لیخو ویدف ویرماکوف و بسا خانواده های دیگر نیز یتیم شده بودند .

تنها بر استان آستاخوف کسی نمیکریست - کسی به فکرش هم نبود . خانه نیمه ویران گشته اش با درها و پنجره های میخکوب ، چنانکه حتی در تابستان تاریک بود ، خالی بود . آکسینیا دریا گودنویه زندگی میکرد و در دهکده بسیار کم از او خبر میکردند و او خود نیز هرگز بدانجا نمی آمد و باید تصور کرد

که هوس این کار هم نداشت .

قزاق‌های استانبول‌های بخش علیای دونتس دسته دسته از میان دهکده‌ها بسوی خانه‌های خود می‌رفتند . در ماه دسامبر دیگر تقریباً همه قزاقان استانبول‌نیزای ویوشنسکایا به سرخانه وزندگی خود بازآمده بودند . روز و شب دسته‌های سوار ده تا چهل نفری از دهکده تاتارسکی عبور میکردند و بسوی ساحل چپ دون می‌رفتند .

پیران ده از خانه‌ها بیرون آمده می‌پرسیدند :

— آهای ، نظامی‌ها ، اهل کجا هستید ؟

— چرنایا رچکا Tchornaia Retchka

— زیموونایا Zimovnaia

— دوبروفکا Doubrovka

— رشه توفسکی Réchétofski

— دودارفکا Doudarevka

— گاراخوفکا Gorokhovka

— آلیمووفا Alimovka

پیرمردان موذیانه می‌گفتند :

— پس هر چه جنگیدند ، دیگر بس تانه ؟

برخی از سواران با سروروی جدی و آرام ، لبخند زنان ، جواب میدادند :

— پدر ، دیگر سرشده‌ایم . گر هوسه ، همین بسه .

— تادلت بیخواد بدبختی کشیدیم ، حالا سرخانه وزندگی مان بر میگردیم .

برخی دیگر که بدخوتر و تلخکام‌تر بودند هر فحشی که میدانستند تار

میکردند و میگفتند :

— خودت اگر بودی دمت را لای پاهات می‌گذاشتی و در می‌رفتی .

— می‌خواهی بدانی که چه ؟ به توجه ربطی داره ؟

— اینورها ، آدم‌هاش عجب پرچانه‌اند .

در پایان زمستان بذره‌های جنگ داخلی در اطراف نووچرکاسک —

Novotcherkask کم کم جوانه زدن گرفت ولی استانبول‌نیزاها و دهکده‌های ناحیه

دون علیادار آرامش گورستان فرورفته بودند . با این همه درون خانه‌های روستائی

کشمکش خانوادگی بی‌سروصدائی جریان داشت که گاه آشکارا می‌گشت : پیران

با کسانیکه از جبهه برگشته بودند نمیتوانستند بسازند .

از جنگی که در نزدیکی پایتخت منطقه ارتش دون در تکوین بود هنوز جز اسمی در میان نبود؛ مردم از گرایش‌های تازه سیاسی سردر نمی‌آوردند و گوش بزنگ حوادث بودند.

در تاتارسکی تاماها ژانویه زندگی به آرامش گذشت. مردانی که از جبهه بازگشته بودند کنار زن‌های خود استراحت میکردند و آبی زیر پوستشان میرفت و هیچ گمان نمیبردند که رنج‌ها و بدبختی‌هایی تلخ‌تر از آنچه در جنگ دیده بودند در آستانه خانه‌هاشان در کمین آنهاست.

II

در ژانویه ۱۹۱۷ گریگوری ملخوف بر اثر رشادت در جنگ به درجه ستوان سومی مفتخر گشته و در هنگ ۲ ذخیره فرمانده جوخه سوار شده بود. در ماه سپتامبر، پس از بیماری سینه‌پهلو، توانسته بود مرخصی بگیرد؛ یک‌ماه و نیم در خانه گذرانده و بهبود یافته بود و پس از آن در برابر کمیسیون پزشکی حاضر و به‌هنگ خود فرستاده شده بود. پس از انقلاب اکتبر فرماندهی یک اسواران به‌وی محول شد، و تفصیح روشی را که بر اثر حوادث و تحت تأثیر روابطش با یکی از افسران هنگ، ستوان یفیم ایزواردین Iefim Izvarine، در او پدیدار گردید باید از همین اوان دانست.

گریگوری همان‌روز بازگشت از مرخصی با ایزواردین آشنا شده بود. از آن پس، خواه در ساعات خدمت و خواه در بیرون، پیوسته با او معاشرت داشت و بی‌آنکه خود پی‌برد زیر تأثیر او قرار میگرفت.

یفیم ایزواردین پسر قزاق مرفهی از مردم استان نیتزای گوندوروفسکایا Goundorovskaia بود؛ در دانشکده نظامی نووچرکاسک تحصیل کرده و سپس به جبهه فرستاده شده بود و در هنگ ۱۲ قزاقان دون نزدیک به یک سال خدمت کرده بود. چنانکه خود میگفت، در آنجا موفق شده بود «نشان سن ژرژ افسری را بر سینه و چهارده پاره نارنجک را در همه اسافل و اعالی اعضای خود ببیند»، و در پایان دوران خدمت کوتاهش، اینک گذارش به هنگ دوم ذخیره افتاده بود.

او مردی بود با استعداد فوق‌العاده و بی‌هیچ شکی دارای قریحه عالی؛ خیلی پیش از حد متوسط افسران قزاق علم و اطلاع داشت و سخت طرفدار خود مختاری سرزمین‌های قزاق نشین بود. انقلاب فوریه او را به جنبش درآورده

بدوامکان خودنمائی داده بود. با محافل تجزیه طلب قزاق ارتباط یافته جهت خودمختاری کامل منطقه ارتش دون و برای استقرار مجدد حکومتی که پیش از انقیاد قزاقان بدست حکومت استبداد در منطقه دون وجود داشت ماهرانه تبلیغ میکرد. اطلاعات تاریخی اش بسیار خوب بود، با آنکه سرپرشوری داشت، صاحب فکری روشن و سنجیده بود؛ تصاویر بسیار زیبا و دل انگیزی از آزادی که سرزمین محبوب دون بهدها در سایه حکومت مستقل مجلس منطقه‌ای از آن برخوردار خواهد بود می کشید، هنگامی که دیگری حتی يك نفر روس در داخل سرزمین دون نباشد، هنگامی که ملت قزاق در مرزهای دولتی خود پست‌های نگهبانی مستقر کند و با حقوق برابر، بی آنکه کلاه از سر برگیرد، با او کراین و روسیه بزرگ سخن بگوید و با آنها به بازار گانی و داد و ستد بپردازد. ایزوارین قزاقان ساده و افسران کم سواد را به وسوسه می افکند و بدین سان بود که گریگوری زیر نفوذ او قرار گرفت. در آغاز آندو بحث‌های پرشوری با هم داشتند، ولی گریگوری نیمه بیسواد در مقابل حریف خود بی سلاح بود و ایزوارین باسانی در جدل‌های لفظی شان پیروز میشد. آنها معمولاً در گوشه‌ای از سر باز خانه با هم بحث میکردند و نظر مساعد شنوندگان همیشه بسوی ایزوارین جلب میشد. او با استدلال خویش آنان را زیر تأثیر خود میگرفت و با نشان دادن تصاویری از استقلال آینده بر نهفته‌ترین تارهای قلب بیشتر قزاقان مرفه ناحیه سفلی دون چنگ می انداخت.

گریگوری می پرسید:

— ولی بدون روسیه چگونه زندگی خواهیم کرد، آخر ما که جز گندم چیزی

نداریم؟

ایزوارین باشکیبائی توضیح میداد:

— من تنها موجودیت مستقل و جداگانه منطقه دون را در نظر نمی گیرم. ما کوبان و ترک Terek و قفقاز را در چارچوبه يك قدراسون، یعنی يك اتحاد، کنار خودمان خواهیم داشت. قفقاز از حیث مواد معدنی غنی است. ما همه چی آنها پیدا خواهیم کرد.

— زغال چسرن.

— حوزه دوتش دم دست ما ست.

۱ - مجلس منطقه قزاق نشین ارتش دون که بررسی کروک Kroug نامیده

می شود.

— ولی آن که بدروسه تعلق داره!

— این که آنجا متعلق به کی هست و تو سر زمین چه کسی قرار داده، امری است که جای بحثه. ولی، اگر هم حوزه دوتس به تصرف روسیه دربیاد، باز ما چندان چیزی اذ دست نداده ایم. اتحاد فدراتیوی ما پایه اش روی صنعت نخواهد بود. ما طبعاً يك کشور کشاورزی هستیم و برای آن که زغال کافی جهت صنایع کوچک خودمان داشته باشیم، آن را از روسیه میخریم. تازه، تنها زغال نیست، ما خیلی چیزهای دیگر را باید از روس ها بخریم: تخته، چیزهای ساخته شده و غیره، و در عوض ما به آن ها گندم بسیار مرغوب و نفت خواهیم فروخت.

— ولی چه نفعی داریم که از آن ها جدا بشیم؟

— يك نفع مستقیم. پیش از هر چیز از قیومت سیاسی شان راحت میشیم و رژیم خاص خودمان را که بدست تزارهای روسیه ناپود شد از نومستقر میکنیم و همه خارجی ها را هم از خاک خودمان بیرون میریزیم. با وارد کردن ماشین از خارجه، طی ده سال، سطح اقتصاد خودمان را بجائی میرسانیم که ده بار ثروتمندتر از پیش بشیم. این سرزمین مال ماست و از خون نیاکان ما سیراب شده و استخوان پدران ما کودش داده و حال آن که ما، زیر فشار روسیه، چهارصد سال از مناقش دفاع کرده ایم بی آنکه به فکر خودمان باشیم. ما راه بدریاد داریم. ما نیرومندترین و جنگجویترین ارتش ها را در اختیار خواهیم داشت و روسیه و اوکر این هیچ کدام جرأت نخواهند کرد به استقلال ما لطمه بزنند.

ایزوارین میانه بالا و باریک و چهارشانه بود، نمونه مشخص قوم قزاق: موهائی مجعد که به رنگ زرد، رنگ جوانارس، میزد، چهره ای گندم گون با پیشانی سفید و مورب، آفتاب سوختگی به گونه های منحصر میشد و در محاذات ابروهای رنگ پریده اش متوقف میماند. صدای شش دانگ بلند مایه ورامی داشت، هنگام سخن گفتن عادت داشت که ابروی چپ خود را به شکل زاویه حاده در آورد و بنحوی که خاص خود او بود بینی کوچک خمیده اش را حرکت دهد، چنانکه همواره گوئی فین میکشد. رفتار فرز و هیئت مطمئن و نگاه سریع قهوه ای - رنگش او را از دیگر افسران هنگ متمایز میساخت. قزاق ها احترام آشکاری نسبت به وی داشتند، شاید هم بیشتر از خود سرهنگ.

ایزوارین گفتگوهای طولانی با گریکوری داشت و ین يك، که بار دیگر زمین را زیر پای خود منزلز مییافت، همان احساسی را در خود میدید که پیش از این در مسکو در درما نگاه چشم بزشکی سنگیریوف Snéguiriov در مصاحبت

گرا ناژا Granaja بهوی دست داده بود .
اندکی پس از انقلاب اکتبر، گریگوری گفتگوی زیرین را با ایزوارین
داشته بود (بعلمت تضادهائی که در درون خود او بود ، با احتیاط از او درباره
بلشویک‌ها پرسش میکرد) :

- یغیم ایوانیچ ، بگو ببینم ، بنظر تو استدلال بلشویک‌ها درسته یا نه ؟
ایزوارین ، درحالی که ابروی خود را دوتا میکرد و بینی اش را بطری
خنده آور چین میداد ، قهقهه زد :

- استدلالشان؟ هاها! ... ولی، جانم، مثل این که تازه به دنیا آمده‌ای ..
بلشویک‌ها برای خودشان برنامه‌ای و امیدواری‌ها و آینده‌ای دارند. بلشویک‌ها
از نظر گاه خودشان حق دارند و ما هم از نظر گاه خودمان . میدانی اسم حزب
بلشویک چه ؟ نه ؟ اه ، چطور نمیدانی ؟ حزب پرسمری سوسیال دموکرات
روسیه . فهمیدی ؟ کارگری ؟ فعلاً آن‌ها به کشاورزان درباغ‌سیزی نشان میدهند
و به قزاق‌ها هم همین‌طور ، ولی عمده برایشان همان طبقه کارگره . برای
این طبقه آن‌ها رهائی واقعی به ارمان می‌آورد ، اما برای دهقانها يك بردگی
تازه که شاید هم بدتر از اولی باشه . این که همه باهم برابر باشند ، در زندگی
همچو چیزی اصلاً وجود نداره . اگر بلشویک‌ها بازی را ببرند ، برای کارگرها
خوب خواهد شد و برای دیگران بد. اگر رژیم سلطنت برگرده ، برای مالک‌ها
و همدستانان خوب خواهد شد و برای دیگران بد . ما نه این را میخواهیم و
نه آن را . ما احتیاج به حکومتی داریم که از خودمان باشه و قبل از هر چیز میخواهیم
که از هر گونه قیمومتی آزاد باشیم ، خواه کورنیلف ، خواه کرنسکی و خواه
لنین . مادر سرزمین خودمان احتیاج به این‌ها نداریم . خدا ما را از سر دوستان مان
نگهداره ، چون که در مورد دشمنان خودمان بخوبی از پشان برمی‌آیم .

- ولی بیشتر قزاق‌ها طرفدار بلشویک‌ها هستند ... لابد خبرداری ؟

- گریشا ، دوست من ، باید این نکته را که اساسی است خوب بفهمی :
فعلاً قزاق‌ها و دهقانها يك تکه را ما با بلشویک‌ها می‌روند . میدانی برای چی ؟

- برای چی ؟

ایزوارین بینی اش را تکان داد و یکسر گلوله اش کرد و درحالی که می‌خندید

گفت :

- برای این که بلشویک‌ها طرفدار صلح‌اند ، صلح‌فوری ، و قزاق‌ها هم

از جنگه وازده شده‌اند .

ایزوارین ضربهٔ پرسدائی به پس گردن عضلانی و گندم گون خود زد و درحالی که ابروی کمائی خود را پائین می آورد، گفت:

– علت آن که قزاقها از بلشویکها پیروی می کنند و با آنها قدم بر میدارند همینست. ولی همین که جنگ تمام بشه و بلشویکها دستشان را بسوی زمینهای قزاقها دراز بکنند، راه ملت قزاق از راه آنها جدا خواهد شد. این حکمی است بی درد خور و از نظر تاریخی اجتناب ناپذیر. بین طرز زندگی فعلی قزاقها و سوسیالیسم – مقصد نهائی انقلاب بلشویکی – دره ای است که از آن همیشه گذر کرد.

گریگوری بالحنی خفه زعزمه کرد:

– باید بگم که از این چیزها هیچ سردر نمی آرم ... فهمیدنش برام زحمت داره ... انگار در بیابان تو بوران و برف گیر کرده ام.

– در این صورت نخواهی توانست گلیمت را از آب بیرون بکشی. زندگی مجبورت خواهد کرد که پی به این مسائل بیبری، و این که میگم و مجبورت خواهد کرد، یعنی به زور تو را به این طرف یا به آن طرف خواهد کشاند.

این گفتگو در آخرین روزهای ماه اکتبر صورت گرفت. در ماه نوامبر گریگوری بر حسب تصادف به قزاق دیگری برخورد کرد که میبایست نقش مهمی در تاریخ انقلاب در سرزمین دون بازی کند، او فیودور پودتیولکوف Podtiolkov نام داشت، و گریگوری، پس از یک دوران کوتاه تردید، باردیگر به اندیشه های قدیمی خود بازگشت.

آن روز از هنگام ظهر باران ریزی میبارید. نزدیک غروب باران بند آمد و گریگوری خواست به دیدن دروزدوف Drozdov، یکی از هم ولایتی های خود که ستوان سوم هنگ ۲۸ بود، برود. یک ربع پس از آن، گریگوری چکمه های خود را دم در اطاق دروزدوف پالک کرد و در زد. دروزدوف در اطاق خود، که از گلدان های گل کم رشد و میز و صندلی فرسوده انباشته شده بود، تنها نبود. قزاق تنومند و بلند بالائی با سردوشی استوار توپخانه گارد روی تخت سفری، پشت به پنجره، قوز کرده نشسته بود و پاهایش را باشلوار ماهوت سیاه فراخ باز گذاشته بود و دستهای گنده اش را که موهای سرخ رنگی میپوشاند روی زانوهای گرد و قطورش نهاده بود. بلوز نظامی بسیار تنگی کمرش را قالب میگرفت و زیر بغلها چین بر میداشت و روی سینه برآمده اش نزدیک بود که درز آن شکافته شود. همین که در صدا کرد، گردن کوتاه و فربه خود را چرخاند و گریگوری را پرسدی

نگریست و برقی بیخ بسته چشمان خود را زیر پلک‌های باد کرده و حلقه‌های تنگ پنهان ساخت .

- شمارا به هم معرفی میکنم . گریشا ، این جوان تقریباً با ما همسایه است :

بودتیولکوف ، اهل اوست خویرسکایا . Oust - Khoperskaïa
گریگوری و بودتیولکوف بخاموشی باهم دست دادند . گریگوری نشست
و لبخند زنان به میزبان خود گفت :

- کف اطاعت را کثیف کردم . اوقات تلخ نشه ، ها !

- نه ، تترس . صاحب خانام پاک میکنه ... چای میخوری ؟
دروزدوف کوتاه بود و مانند مارمولک تروفرز . انگشت خود را که از توتون
زرد شده بود به سماور زد و با تأسف گفت :

- باید چای سرد بخوری .

- نمیخوام . زحمت نکش .

گریگوری سیگاری به بودتیولکوف تعارف کرد . این يك مدتی دراز
کوشید تا یکی از آن لوله‌های سفید باریک را که کنار هم در قوطی چیده بود با
انگشتان گنده و سرخ خود بگیرد ، و در حالی که از شرم برافروخته شده بود ، گفت :
- همیشه گرفتاش ... پدر سوخته را !

سرانجام سیگاری روی سر پوش قوطی غلط اندوچشم‌های خود را که به لبخندی
چین خورده و ازینرو باز تنگتر شده بود بسوی گریگوری برداشت . رفتار
خودمانیش مورد پسند گریگوری واقع شد . از او پرسید :

- اهل کدام ده هستید ؟

بودتیولکوف بر غیبت جواب داد :

- اصلم از کروتوفسکی Kroutovski است . همانجا بزرگ شده‌ام ،
ولی این آخرها در اوست کالینوفسکی Oust-Kalinovski اقامت داشتم .
کروتوفسکی را که میدانید ، لابد اسمش را شنیده‌ای ؟ تقریباً بالانسکایا هم مرزیه .
پلشاکوفسکی Plechakovski را میدانی ؟ خوب ، بعدش میرسی به ماتوهیف
Matvéiev و درست پهلوی آن تیوکوفسکی Tioukovnovski است که
جزواستانیتزای ماست ، بعدش هم دهکده‌ها مان هست ، کروتوفسکی بالاپائین ،
که من آنجا بدنیا آمده‌ام .

در سراسر مدتی که گفتگو ادامه داشت ، او گاه به گریگوری «تو» میگفت
گناه «شما» . خیلی آزادانه حرف میزد و حتی يك بار خودمانی تر شد و بادست

سنگین خود به شانه او کوفت. سبیل‌های بدقت تاب داده‌اش در چهره بزرگ و اندکی آبله‌گونش برق میزد؛ موهای آب‌زده و صافش کنار گوش‌های کوچکش انبوه میشد و در طرف چپ اندکی تاب بر میداشت. گذشته از بینی گنده و برآمده و چشمانش، قیافه خوشایندی داشت. و اما چشمانش، در نظر اول هیچ چیز فوق‌العاده‌ای نبود، ولی گریگوری، پس از آن که یکچند نگاهش کرد، دید که بی‌اغراق همچو سرب بر او سنگینی میکند. کوچک و گرد مانند ساچمه، در شکاف تنگ پلک‌ها گوئی از پس مزغل حصاری میدرخشید و نگاه طرف را ناگزیر از فرود آمدن میکرد و مدتی دراز میتوانست با سرسختی سنگینی به یک نقطه خیره شود.

گریگوری که با کنجکامی بر اندازش میکرد، به یک خصلت مشخص بود تیولکوف پی‌برد، و آن این که تقریباً پلک بهم نمی‌زد. هنگام گفت و شنود نگاه غمناک خود را به مخاطب خویش میدوخت؛ وقتی هم که خود سخن میگفت، چشمانش از یک چیز به چیز دیگر متوجه میشد، اما مزه‌های کوتاه و آفتاب‌سوخته‌اش پیوسته فرافتنده و بیحرکت میماند. دورادور پلک باد کرده‌اش را پائین می‌آورد و سپس ناگهان بالا میبرد و مخاطبان را بنوبت با چشمان ساچمه‌وارش مینگریست.

گریگوری رو به میزبان خود و بود تیولکوف نمود و آغاز سخن کرد:
- این روزها، بچه‌ها، اوضاع خیلی جالبه. همین که جنگ تمام بشه، ما زندگی تازه‌ای را شروع میکنیم. در اوکراین رادا Rada و در سرزمین خودمان مجلس منطقه‌ای تشکیل میشه.

بود تیولکوف گفته‌اش را آهسته تصحیح کرد:

- یعنی حکومت آتامان کالدین.

- همینه. چه فرقی میکنه؟

بود تیولکوف موافقت نمود:

- در واقع هم تفاوتی نداره.

گریگوری، در حالی که گفته‌های ایزوارین را تکرار میکرد و میخواست

۱ - رادای مرکزی اوکراین در ۱۷ مارس ۱۹۱۷ در کیف تشکیل شد و روز ۲۰ نوامبر ۱۹۱۷ استقلال اوکراین را اعلام کرد و بدین سان جمهوری توده‌ای اوکراین بوجود آمد. در ۲۵ دسامبر نخستین کنفرانس شورای سراسر اوکراین تشکیل جمهوری شوروی اوکراین را اعلام کرد و در نتیجه جنگ داخلی در اوکراین شروع شد و تا ۱۹۲۱ ادامه یافت.

ببیند دروزدوف و این یاروی توپخانه گارد چه واکنشی نشان خواهند داد ،
به سخن ادامه داد :

- به ننه جانمان روسیه شب خوش میگیرم . برای خودمان حکومتی
وقانونی خواهیم داشت . اوکراینی‌ها نباید درس‌زمین قزاق‌ها باشند . بیرون!
آنوقت ما مثل دوران های پیش ، مثل نیاکان خودمان زندگی خواهیم کرد .
بنظر من انقلاب کاملاً به نفع ماست . دروزدوف ، توجه عقیده داری؟

دروزدوف بحیله لبخندی زد ، و درحالی که سرش برده‌اش می‌جنبید ، گفت:
- البته ، برامان خیلی بهتره . موژیک‌ها زیاده از حد نیرو گرفته‌اند ،
نباید گذاشت درس‌زمین‌مان امرونی بکنند . از آن گذشته ، آتامان‌های انتصابی
همه‌شان آلمانی هستند؛ فون‌تاوبه Von Taube و فون‌گرا به Von Grabbe
وامثالهم ! چرا باید همه زمین‌ها را به این آقایان افسرهای ستاد بدهیم ؟ ...
حالا دیگر خواهیم تونست نفس بکشیم .

پودتیولکوف ، بی‌آنکه کسی را نگاه کند ، گفت :

- دروسیه هم این‌را قبول خواهد کرد ؟

گریگوری اطمینان داد :

- هیچ نگران نیاش . قبول خواهد کرد .

- و بازکاسه همان کاسه‌است و آتش همان آتش . منتها آشی که کمی رقیق‌تره .

- چطور ؟

- همین که گفتیم .

پودتیولکوف چشمان ساچمه‌ای خود را تندتر از معمول حرکت داد و
نگاه‌سنجین خود را به گریگوری دوخت . آتامان‌ها بازهم به‌ریش مردم زحمتکش
خواهند خندید . توهم درمقابل حضرت اجل‌ها خبردار خواهی ایستاد تا دل‌و
پوزت‌را بامشت خرد بکنند . چه‌زندگی خوشی ، راستی ... بهتر نیست آدم‌سنگ
به‌گردنش ببندد و تو آب شیرجه بره ؟

گریگوری از جای برخاست و چند قدمی دراطاق تنگ برداشت و چند بار
به زانوهای ازهم گشاده پودتیولکوف بر خورد . سرانجام در برابر او ایستاد
و پرسید :

- پس چه ؟

- باید تا آخر رفت .

- تا کدام آخر ؟

- حالا که شروع کرده‌ایم، نباید متوقف بشیم. حالا که تزار وضد انقلاب به خاک افتاده‌اند، قدرت باید بدست ملت بیفته. هر چه غیر از این گفته بشه قصه‌ای است که بدرد بچه‌ها میخوره. در گذشته، تزارها به ما زور می‌گفتند و امروزه گرچه تزار نیست، دیگران هستند که خردمان کنند، طوری که صدای گر به در بیاریم...

- پس، پودتیولکوف، تومیگی که چه باشه؟
باردیگر چشمان سنگین او اطاق تنگ را در نور دید و گوئی در جستجوی فضائی بود.

- حکومت توده‌ای... انتخابی. اگر ما خودمان را توجنگ ژنرال‌ها بیندازیم، باز هم جنگ خواهیم داشت و حال آنکه هیچ لازمش نداریم. يك هم‌چو حکومتی باید همه جا در سراسر جهان مستقر بشه: مردم نباید زیر فشار و تعدی باشند، نباید در جنگ‌ها قتل‌عام بشند. و گرنه چی؟ شلوار کهنه‌ات را اگر هم پشت و رو بکنی باز همان سوراخ‌ها را می‌بینی... پودتیولکف دست‌های خود را بر زانویش کوفت و بلند بصدادر آورد و لبخند زیر کانه‌ای زد که دندان‌های کوچک و بهم‌فشرده‌اش را نمایان ساخت... باید با گذشته قطع رابطه کرد. و گرنه چنان پالانی به پشت‌مان بگذارند که بدتر از مال تزار باشه.

- خوب، چه کسی بر ما حکومت خواهد کرد؟
پودتیولکوف با هیجان گفت:

- خودمان! خودمان قدرت را بدست می‌گیریم و همین حکومت ما خواهد بود! کافی است تنگ‌مان را کمی شل‌بکنند تا ببینی چه خوب خواهیم تونست شرامثال کالدین را از سرمان واکنیم.

گریگوری در مقابل پنجره دم گرفته ایستاده بود. مدتی دراز به کوچه و کودکانی که سرگرم بازی غریبی بودند، به با‌های خیس خانه‌های روبرو و شاخه‌های رنگ پریده و بی‌برگ درخت تبریزی توی باغ نگاه کرد. دیگر بحث پودتیولکوف و دروزدوفرا نمی‌شنید! بزحمت میکوشید تا خود را در میان اندیشه‌های درهم و برهم خویش باز یابد و عقیده‌ای پیدا کند و تصمیمی بگیرد.

بدین‌سان ده دقیقه‌ای ماند و بخاموشی حرف‌هایی روی شیشه پنجره رسم کرد. بیرون، بر فراز بام کوتا‌ه‌یک‌خانه، آفتاب پزمرده پیش از زمستان دودکنان میسوخت و غروب میکرد: در حالیکه سرخی نمناکی به خود میگرفت، روی خط الرأس زنگ‌زده بام بحال تعادل مانده بود و بیننده تصور میکرد که هم‌اینک

معلق میگردد و به این سو یا آن سوی بام فرو می‌غلطد. بر گهای زرد وزبری که که بر خاک افتاده بود زیر شلاق باران از باغ شهرداری رانده میشد و پادی که از جانب او کر این از جانب لوگانسک میوزید و ساعت به ساعت شدیدتر میشد بر فراز استانقزا هنگامه‌ای به راه انداخته بود.

III

نووچرکاسک برای همه کسانی که از انقلاب بلشویکی می‌گریختند مرکز جاذبه‌ای شده بود. ژنرال‌های ارشد، کسانی که پیش از این بر سر نوشت ارتش ازهم پاشیده روسیه فرمانروائی داشتند، بسوی ناحیه دون سفلی روی می‌آوردند و، با امیدواری به پشتیبانی قزاق‌های مرتجع، بر آن بودند که از یک چنین موضع مستحکمی تعرض خود را بر ضد روسیه شوروی آغاز کنند.

روز دوم نوامبر ژنرال آلکسی یف همراه سروان شاپرون Chaprone به نووچرکاسک وارد شد و پس از مذاکره با کالدین به سازمان دادن دسته‌های داوطلب پرداخت. افسران و دانشجویان دانشکده افسری و افراد گردان‌های ضربتی و دانشجویان و سربازان اخراجی که از شمال می‌آمدند، با اتفاق فعال‌ترین ضد انقلابیون قزاق یا کسانی که تنها در پی ماجراهای شدید و حقوق‌های هنگفت - حتی بصورت روهل‌های کرنسکی - بودند، استخوان بندی ارتش داوطلب را تشکیل دادند.

ژنرال دنیکنین و لوکومسکی و مارکوف و اردلی در آخرین روزهای نوامبر وارد شدند. از همان اوان دسته‌های آلکسی یف شامل بیش از هزار سرباز بود. روز ۷ دسامبر سروکله کورنیلف در نووچرکاسک پیدا شد؛ اسکورت ترکمن‌ها را رها کرده و با لباس مبدل خود را به مرزهای منطقه دون رسانده بود.

کالدین که موفق شده بود تقریباً همه هنگ‌های قزاق جبهه‌های رومانی و آلمان و اتریش را در منطقه دون گرد آورد، آنان را در طول خط اصلی راه آهن نووچرکاسک - جرتکوو Tchertkovo - راستف - تیخورتسکایا Tikhoretskaia مستقر کرده بود. ولی قزاقان که از سه سال جنگ خسته شده بودند، از جبهه بارو حیه انقلابی بازگشته بودند و هیچ رغبت خاصی به جنگ با بلشویک‌ها نشان نمیدادند. هنگ‌ها تقریباً از یک سوم نفرات معمولی خود تشکیل شده بودند،

و آن هائی که کمتر از دیگران لطمه دیده بودند. هنگ‌های ۲۷ و ۴۴ و ۴۳ ذخیره. در استانیتزای کامنسکایا اقامت داشتند و هنگ‌های آتامانسکی گارد و هنگ قزاق گارد نیز بعداً بدانجا فرستاده شدند. هنگ‌های ۵۸ و ۵۲ و ۴۳ و ۲۸ و ۱۲ و ۲۹ و ۳۵ و ۱۰ و ۳۹ و ۲۳ و ۸ و ۱۴ و نیز آتشبارهای ۶ و ۳۲ و ۲۸ و ۱۲ و ۱۳ که همه از جبهه بازگشته بودند در چرتکوو و میلروو Millerovo و لیخایا و گلوبوکایا Gloubokaia و زروو و Zvérovo و همچنین در ناحیه معادن توزیع شدند. هنگ‌های قزاق بخش‌های خوپر Khoper و اوست مدودینسکایا Oust-Medvéditskaia چند مدتی در ایستگاه‌های راه آهن فیلونوو Filonovo و اوریوپینسکایا Ourioupinskaia و سبریا کوو Sébriakovo ماندند و سپس پراکنده شدند.

تمایل نیرومندی قزاق‌ها را بسوی کانون‌های خانوادگیشان میکشاند و هیچ نیروئی نمیتوانست این جاذبه خودبخودی را مانع گردد. از تمام هنگ‌های دون تنها هنگ‌های ۶۰۱ و ۱۴ در پتروگراد باقی مانده بودند و آن‌ها نیز مدت درازی آنجا نپاییدند.

کالدین میکوشید برخی از واحدها را که کمتر از همه مورد اعتماد بودند منحل سازد، یا آن‌ها را در فاصله دو واحد قوی و مطمئن جای دهد و بدین سان مجزشان نگهدارد.

در پایان نوامبر، هنگامی که او برای نخستین بار خواست تا سربازان جبهه را برای سرکوب شهر انقلابی راستف بفرستد، قزاقان پس از آن که به آکسایسکایا Aksaïskaia رسیدند از رفتن دورتر امتناع ورزیدند و از راه رفته بازگشتند.

کار سازمان دادن وسیع واحدهائی که از تکه پاره‌های واحدهای دیگر، ترکیب می‌یافت به ثمر رسید: روز ۲۷ نوامبر کالدین در وضعی بود که میتواند با واحدهای مستحکم داوطلب و با قرض گرفتن نیروهای از آلکسی‌یف که در آن تاریخ چندین گردان فراهم آورده بود دست به عملیات بزند.

روز ۲ دسامبر راستف بر اثر یورش داوطلبان سقوط کرد. پس از ورود کورنیلف، مرکز سازمانی ارتش داوطلب بدان شهر منتقل گردید. کالدین تنها ماند. واحدهای قزاق را در مرزهای منطقه دون مستقر کرد و آن‌ها را تا نزاریتسین Tsaritsyne و تا مرز ایالت ساراتوف Saratov پیش برد؛ ولی برای وظایف فوری که مستلزم اقدام سریع بود تنها واحدهای مرکب از افسران پارتیزان

را بکار میبرد؛ قدرت نظامی که روز بروز فرتوت تر و ناتوان تر میشد جز بر آن‌ها نمیتوانست بر کسی تکیه کند .

برای منقاد ساختن کارگران معدنی دوتنزر سر بازاری که تازه بزریر پرچم فرا- خوانده شده بودند فرستاده شدند. سروان چر تسوف Tchernetsov در بخش ما که بفکا Makéievka که واحدهائی از هنگه ۵۸ قزاق نیز در آنجا مستقر بودند شهرتی بدست آورد . دسته‌های سمی لتوف Sémilétov و گر کوف Grékov و انواع واحدهای دیگر با شتاب در نووچر کاسک تشکیل میشد. در شمال ، در ناحیه خوپر ، گروهی از افسران و پار تیزان‌ها «سپاه استنکارازین» را تشکیل دادند . ولی سه ستون از نیروی گارد سرخ بسوی منطقه پیش میآمد . در خارکف و ورونژ نیروهائی با احتمال بر خورد آینده گرد می آمدند . ابرها بر فراز دون انبوه تر و تیره تر آسمان را فرامیگرفتند . باد از سوی اوکراین غرش توپهای نخستین نبردها را با خود می آورد .

IV

ابره‌های شکم برآمده ، سفید مایل به زرد ، همچون کشتی بر فراز نووچر کاسک میلغزیدند . در آسمان آبی ، درست بالای گنبد رخشان کلیسا ، تکه‌ای بر مجمدی همچون پوست قره کل خاکستری در هوا معلق مانده بود . دنباله درازش موج زنان فرود می‌آمد و در جایی بر فراز استانیتزای کریویانسکایا Krivianskaia رنگ قره‌ای و گلگونی به خود میگرفت .

آفتاب تازه برآمده رنگ پریده بود ، ولی پنجره‌های کاخ آتامان از پر تو آن شعله می کشید . آهن شیروانی‌ها میدرخشید و مجسمه مفرغی یرماک Iermak که دیهیم سبیری را در جهت شمال پیشکش میکرد ، هنوز از باران شب گذشته خیس بود .

یک جوخه قزاق پیاده از سر بالائی کرشچنسکی Krechtchenski میرفت . نور آفتاب روی سر نیزه تفنگ‌ها میرقصید . خاموشی بلورین سحر گاهی که از صدای پای یک راهگذر یا از تلق تلق یک درشکه درهم میشکست ، بزحمت اگر از صدای صاف و تقریباً ناشنیدنی قدم‌های قزاقان بهم میخورد .

ایلیا بونچوک در چنین بامدادی با قطار مسکو به نووچر کاسک وارد شد .

۱- یرماک تیموفیویچ ، فاتح سبیری ، که در سال ۱۵۸۴ بدرود زندگی گفت .

او که از پوشیدن لباس شخصی ناراحت بود و عادت بدن را از دست داده بود ، در حالی که بارانی کهنه پائیزه اش را مرتب میکرد ، آخر همه از او گون پیاده شد . يك ژاندارم و دو دختر بچه که معلوم نبود به چه میخندند روی سکوی راه آهن گردش میکردند . بونچوك به شهر رفت ؛ جامه‌دان ارزان بها و سخت فرسوده ای بدست داشت . تا پایان کوچه ، سر راه خود تقریباً به کسی بر نخورد . پس از نیم ساعت که سراسر شهر را اریب وار طی کرد ، در مقابل خانه کوچک نیمه ویرانی ایستاد . منظره این خانه که از عهد قدیم هر گز مرمت به خود ندیده بود دل بیننده را بدرد می آورد . زمان بر آن پنجه افکنده بود و بام خانه از سنگینی آن فروریخته ، دیوارها رمیده و کرکره ها از يك سو آویخته و پنجره ها مانند پیکر اشخاص فالج کج گشته بود . بونچوك در را باز کرد و نگاه تأثر آمیزی بر خانه و حیاط کوچک آن افکند و با قدم های تند خود را به پلکان ورودی رساند .

نیمی از دالان تنگ را یخدانی پر از اشیاء گوناگون گرفته بود . زانوی چپ بونچوك در تاریکی بدن برخورد ، ولی او درد را احساس نکرد و در راه پس زد . اطاق کوچک که سقف کوتاهی داشت خالی بود . به اطاق دیگر رفت ، و چون کسی را در آن نیافت ، در آستانه آن توقف کرد . بوی سخت آشنائی که خاص همین خانه بود سرش را به دواز می افکند . سراسر اشیاء آن را از نظر گذراند : صندوقچه سنگین شمایل های مذهبی در صدر اطاق ، تخت خواب ، میز کوچک ، آئینه بالای آن که از کهنگی پر از لک و پوس بود ، عکس ها ، چند صندوق فرسوده لهستانی ، چرخ خیاطی ، و روی طاقچه بخاری ، يك سماور که از بس کار کردن از رنگ و رو رفته بود . بونچوك که قلبش ناگهان تندتر میزد و مانند کسی که خفه میشود بقوت نفس می کشید ، برگشت و جامه‌دان را از دست رها کرد و بداخل مطبخ نظر افکند . بخاری شکم برآمده سبز رنگ به همان مهمان نوازی پیشین بود ؛ از بس پرده جیت ، گریه پیرسیاه و سفیدی که چشمش از کنجکاو ی زیر کانه تقریباً انسانی میدرخشید نگاهش میکرد ؛ ظاهراً میبایست مهمان بندرت در آن خانه آمده باشد . ظرف های آلوده بی نظم و ترتیب روی میز نهاده بود ؛ کنار میز کلاف نخ روی چارپایه ای افتاده بود و میل های بافندگی که از چهار گوشه يك لنگه جوراب ناتمام بیرون آمده بود سوسومیزد .

طی هشت سال هیچ چیز عوض نشده بود . گوئی که بونچوك دیروز از آنجا رفته بود . در انتهای حیاط ، زن پیر و شکسته ای ، با پشت خمیده از بار آنچه بسرش آمده و تحمل کرده بود ، از انبار بیرون می آمد . « ماما ! ... نه ، ممکن

نیست. آیا خودش است؟ ... بونچوک بالیان لرزان بسوی اوشافت. کلام را از سر بر گرفته ددرست مجاله میکرد. پیرزن، بی آنکه از جا بجنبید، دست را سایبان ابروان رنگ رفته کرد و با اضطراب پرسید:

- که را میخواستید؟

بونچوک با صدای خفه فریاد زد:

- مامان! اه... مرا شناختی؟

درحالیکه سکندری میرفت بسوی مادرشافت، چه دیدش که بر اثر سخنان وی مانند کسی که ضربت مشتی بر او رسیده باشد تلو تلو میخورد. بی شک پیرزن میخواست بدود، ولی نیرویش یاری نمیکرد و جسته جسته مانند کسی که با باد در کشمکش باشد پیش میآمد. هنگامی که دیگر نزدیک بود بیفتد، بونچوک او را گرفت و درحالی که پلک هارا بنا توانی برهم میزد، چهره کوچک چروکیده اش را، چشمان تارگشته از ترس و شادی دیوانه وارش را، غرق بوسه کرد.

پیرزن که میکوشید قد راست کند و روی پاهای ناتوان خود بایستد، زمزمه میکرد:

- ایلوشا... ایلوشنکا...! سرکم! تورا نشناخته بودم... خدایا، از کجا میآئی؟

به درون خانه رفتند.

پس از نخستین دقایق شور و هیجان عمیق، بونچوک دوباره خود را در آن پالتو بارانی که به پهنای شانه هایش نبود و زیر بازویش را می فشرد و همه حرکاتش را مانع میشد ناراحت یافت. با احساس سبکباری آن را در آورد و کنار میز نشست.

- گمان نمی کردم دیگر تورا زنده بینم!.. این همه مدت ندیدمت!..

پس جانم، عزیزم! چطور میتونستم بشناسمت؟ عجیب تنومند شده ای و عجیب پیرتر شده ای!

بونچوک لبخند زنان پرسید:

- تو خودت، مامان، حالت چطوره؟

مادر در سخنانی که میگفت سردرگم میشد، پیوسته رفت و آمد میکرد: میز را می چید، آتش در سماور میریخت و چهره به اشک آغشته خود را با ذغال آلوده میکرد و دمدم بسوی پسر خود بازمی آمد و دست های او را نوازش میداد، یا باتنی لرزان خود را به شانه اش میچسباند. آب گرم کرد و بدست خود سرش را شست. سپس رفت و از ته یخدان زیر جامه های سفیدی که از گذشت زمان زرد

گشته بود آورد ، به مهمان عزیزش غذا داد و تانیمه شب ، بی آنکه از او چشم برگیرد ، کنارش ماند و پیوسته از او پرسش میکرد و با سرو روی جدی سر تکان میداد .

ناقوس کلیسای همسایه در ساعت دوازده زد و بونچوک به بستر رفت . بسیار زود خوابش برد . در آثانی که به خواب میرفت ، زمان حال برایش ناپدید گشت ؛ بونچوک باز همان شاگرد خردسال و شلوغ کار مدرسه حرفه‌ای بود که از بس خستگی دویدن دراز کشیده خوابش میبرد و مادرش هم اینک در مطبخ را باز میکرد و با خشونت از او میپرسید : « ایلوشا ، درس های فردا را یاد گرفته‌ای ؟ » ، بدین سان بونچوک پالایندگی حاکی از نگرانی و شادی به خواب رفت .

چندین بار در طول شب مادرش نزدیک وی آمد و لحافش را مرتب کرد و پیشانی پهنش را که یک دسته موی بور بر آن ریخته بود بوسید و بی آنکه سروصدائی کند رفت .

فردای آن روز بونچوک از آنجا عزیمت کرد . پیش از ظهر رفیقی با پالتوی سر بازی و کاسکت خاکستری و سبز نو بدیدنش آمد و آهسته چیزی به او گفت و او جامه‌دان خود را بتعمیل مرتب کرد و یک جفت زیر جامه را که مادرش شسته بود بالای اثاث درون جامه‌دان نهاد و باشکله کرد آلودی بارانی خود را پوشید . شنا بزده ، زود با مادرش خدا حافظی کرد و وعده داد که یک ماه دیگر باز گردد .

– ایلوشا ، آخر کجا میری ؟

– راستوف ، ماما ، راستوف میرم . زود بر میگردم ... – و برای آن که دلدارش دهد ، افزود : ... نه ، نگران نباش ، ماما .

مادرش بتندی خاج کوچکی را که همراه خود داشت برگرفت ، و در حالی که او را دعای خیر میگفت و میبوسید ، آن را به گردنش انداخت . پیرزن بند خاج را زیر پتاهش مرتب کرد . انگشتانش سرد و لرزان بود .

– ایلوشا ، این خاج همیشه با خود داشته باش . خاج متبرک سن نیکلای میرلیکی Mirlycie است .

آنگاه خاج را به چشمان سوزان خود فشرد و زمزمه کرد : ای پدر مقدس ، ای شفیع رحیم ، یار و یاورش باش ، نجاتش بده و حفظش کن ... جزا و کسی ندارم ...

باشور فراوان پسرش را در آغوش فشرد و دیگر تابت نیاورد : گوشه‌های لبش لرزیدن گرفت و نائز آمد . قطه قطه که در همچون نارای بهاری در دست

پشمالوی بونچوک چکید و سپس يك قطره دیگر. بونچوک حلقه بازوان مادرا از دورگردن خود باز کرد و با چهره‌ای عبوس خود را به سرپله‌ها رساند.

ایستگاه راستف پراز مردم بود. تا پاشنه پا انسان در کونه سیگار و پوست تخم آفتاب گردان فرو میرفت. در میدان ایستگاه گروهی سر بازپادگان به خرید و فروش ساز و برگ نظامی و توتون و اشیاء دزدی سرگرم بودند. جمعیت درهم-جوشی که خاص تقریباً همه پندره‌های جنوبی است آهسته و پرهیاهو در حرکت بود. سر بچه‌ای فریاد میزد:

— سیگارت آسلونوف! آسلونوف!

يك مرد شرقی که سر و روی قاچاقچیان داشت دم گوش بونچوک زمزمه

کرد:

— آقای همشهری، ارزان تقدیم میکنم ...

و چشمکی بسوی دامن باد کرده پالتوی خود زد.

دم دروازه ایستگاه، دختران جوان و زنان با لحن‌های مختلف فریاد

میکشیدند:

— تخم آفتاب گردان خشك، تخمه بوداده! آئی، تخمه!

شش تن ملوان دریای سیاه که با صدای بلند حرف میزدند و میخندیدند جمعیت را میشکافتند. آنان او نیغورم رژه به تن داشتند، با روبان‌ها و دکمه‌های آب طلا داده و شلوارهای پاچه گشاد پراز لکه‌های گل و شل. مردم با احترام به آنان جاده میدادند.

بونچوک آهسته راهی بروی خود باز کرد. سر باز کوتاه و لاغری از يك

واحد مختبرات بالحنی طنز آمیز میگفت:

— طلاست، گفتم؟ شوخی نکن، بابا! لابد از آن طلاها که با اش سماور

میسازند ... خیال میکنی نمی بینم، ها؟

فروشنده، در حالی که زنجیر طلای يك پارچه مشکوکی را بالای سرش

تکان میداد، با خشم به وی جواب داد:

— مگر چشم نداری؟ ... طلاست. طلای اشرافی، میخوای بدان. از خانه

رئیس دادگاه بخش درآمده ... حال دیگر بروگم شو، شپشوا میخوای انگش را

بینی ... این را چطور، این راهم میخوای، نه؟

یکی در همان نزدیکی میگفت:

- نیروی دریائی موافقت نمی‌کنه ... چرند نباید گفت .
 - برای چه موافقت نکنه ؟
 - تو روزنامه‌های این‌جا ...
 - آهای، بچه ، بیا .
 - ما به لیست پنجم رأی دادیم . کار دیگری نمیتونستیم بکنیم، تنها همین یکی میان نشان خوب هست ...
 - ماما لیگا! ^۱ Mamaliga به ایه چه ماما لیگائی!
 - رئیس قطار بهمان وعده داد که فردا حرکت می‌کنیم.
 بونجوک عمارت مقرر کمیته حزب را پیدا کرد و به طبقه دوم رفت . يك
 کارگر گارد سرخ ، مسلح به يك تفنگ ژاپونی که سر نيزه کارد مانند اش پدهانه
 لوله اش بسته بود ، راه را پراو گرفت.
 - با که کار دارید ، رفیق ؟
 - میخوام رفیق آبرامسون Abramson را ببینم، هستش ؟
 - در سوم ، دست چپ .
 مرد کوتاه قد و سیاه چرده ای مانند سوسک ، بایینی بزرگ ، در حالی که
 انگشتان دست چپ را زیر برگردان یقه پنهان کرده و دست راست را مرتب تکان
 میداد ، يك کارگر پیر راه آهن را سخت سرزنش میکرد :
 - ممکن نیست ! این که تشکیلات نشد ! با يك همچو شیوه تبلیغات ،
 نتیجه درست خلاف آنچه مورد نظره بدست میآد.
 کارگر راه آهن میخواست چیزی بگوید و ، چنانکه از حالت شرمسار و
 گنهکار چهره اش بر میآمد، خود را تیرنگه کند ، ولی مرد کوتاه قد سیاه چرده
 نمیگذاشت دهن باز کند؛ ظاهراً بی اندازه خشمگین بود، فریاد میزد و گونئی صدای
 طرفدار نمی شنید و از برابر نگاهش میگریخت:
 - فوراً میتچنکو Mittchenko را از سرکارش بردارید ! ما نمیتونیم
 نسبت به آنچه در بخش تان جریان داره بی اعتنا بمانیم. ورخوتسکی Verkhotski
 تحویل دادگاه انقلابی خواهد شد . بازداشتش کردید ؟ بله ؟- و یا خشونت به
 سخنان خود چنین پایان داد:- اصرار خواهم کرد که تیر باران نش بکنند.

۱- لیست بلشویکها در انتخابات مجلس مؤسسان - نوامبر ۱۹۱۷ -
 باشماره ۵ مشخص میشد .
 ۲- آشرذرت باشیر .

آنکاه چهره برافروخته اش را بسوی بونچوک برگرداند و، درحالی که هنوز آرام نکرفته بود، بپندی گفت:

- چه میخواستید ؟

- آبرامسون شما هستید ؟

- بله .

بونچوک مدارك خود را بهوی نشان داد و نامه یکی از رفقای بسیار پر مسؤولیت پتروگراد را بهوی تسلیم کرد و سپس با او کنار پنجره نشست .

آبرامسون نامه را بدقت خواند و با سروروی عبوس لبخند زد (از بر خوردی که داشته بود ناراحت بود) و گفت:

- کمی صبر کنید ، يك دقیقه دیگر باهم گفتگو میکنیم .

کارگر راه آهن را که خیس عرق بود مرخص کرد و بیرون رفت و پس از يك دقیقه با نظامی بلند بالائی که اثر کبود رنگی ضربۀ شمشیر بر چانه تراشیده اش بود و رفتارش به افسران حرفه ای میمانست بازگشت .

- یکی از اعضای کمیته نظامی انقلابی مان . باهم آشنا باشید . شما ، رفیق ... ببخشید ، اسمتان را فراموش کرده ام ...

- بونچوک .

- ... رفیق بونچوک ، شما تخصصتان در مسلسل هست ، بله ؟

- بله .

مرد نظامی لبخند زد و گفت:

- درست همان که لازم داریم !

و اثر زخم شمشیر بر چهره اش ، از چانه تا انتهای گوش ، به رنگ گلی درآمد .

آبرامسون پرسید :

- آیا میتونید با کارگرهای گارد سرخ هر چه زودتر يك دسته مسلسل چی

تشکیل بدهید ؟

- سعی میکنم . ولی وقت میخواود .

مرد نظامی که با لبخند دوستانه ای بسوی بونچوک خم شده بود پرسید :

- خوب ، چه قدر وقت لازم دارید ؟ يك هفته ؟ دو هفته ؟ سه هفته ؟

- چند روز .

- بسیار خوب .

آبرامسون پیشانی خود را مالش داد و باتنیر آشکار گفت:

— واحدهای پادگان روحیه‌شان را کاملا از دست داده‌اند ، دیگر هیچ ارزش واقعی ندارند . این‌جا ، رفیق بونچوک ، بگمانم مثل همه‌جاست و همه امیدواری‌ها به کارگرانه . ملوانها خوب هستند . ولی سربازها ... بهمین علت که میخواهیم مسلسل‌چی هائی از خودمان داشته باشیم ، ملتفت میشیید ؟ — آبرامسون که باجمدهای سیاه ریش خود بازی میکرد با غمخواری پرسید : — وضع مادی‌تان چه طوره ؟ خوب ، درستش میکنیم . امروز ناهار خورده‌اید؟ نه ، البته !

بونچوک لکۀ سفید خیره‌کننده‌ای را که درموهای سیاه آبرامسون درطرفی چپ وجود داشت مینگریست و با محبت پرشوری فکر میکرد : « برادر، خودت درزندگی چقدر باید گرسنگی کشیده باشی که به یک نظر سیر را از گرسنه تشخیص میدهی و چه دردها و هول‌ها باید تحمل کرده باشی که این دسته موهاات این جور سفید شده باشی ! »

هنگامی که باتفاق یکراهنما بسوی آپارتمان مسکونی آبرامسون میرفت، باز با خود میگفت : « این را میگند مرد ! این را میگند بلشویک ! چه قدر سختگیر ! و با این همه مهربانی و انسانیت خودش را حفظ کرده . بی آنکه تردیدی به خودش دراه بده ، حکم مرگ یک خرابکار ، کسی از قماش ورخوتسکی را صادر میکنه و با این همه میدانه چه جور از یک رفیق مواظبت کنه و به کارش برسه . » هنوز زیر تأثیر گرم ملاقات خود با آبرامسون بود که به آپارتمان او در انتهای کوچه تاگانروگ Taganrog رسید . در اطاق کوچکی که پر از کتاب بود استراحت کرد و ناهار خورد و به صاحب خانه یادداشتی به خط آبرامسون نشان داد و روی تخت دراز کشید و بی درنگ به خواب رفت .

V

چهارروز تمام ، از صبح تا عصر ، بونچوک با کارگرانی که کمیته حزب در اختیارش گذاشته بود کار کرد . عده‌شان شانزده نفر بود . مردانی بایشه سن و حتی ملیت متفاوت . دوتن از آنان پاربر بودند : خویلیچکو Khvylytchko ، اوکراینی اهل پولتاوا ، و میخالییدی Mikhalidi ، یونانی به تابعیت روس درآمده ؛ یک کارگر چاپخانه : ستیانوف Stépanov ؛ نه تن کارگر فلزکار ؛

زلنکو Zelenko ، کارگر معدن پارامونوف؛ يك نانوا ، ارمنی لاغر و نزاری به نام گورکیانتس Guévorkiants ؛ يك چلنگر متخصص، آلمانی ساکن روسیه ، بنام ریبتدر Reh binder و دو کارگر انبار راه آهن. هفدهمین برگ معرفی را زنی با پالتوی پنبه آجین که چکمه ها به پایش بزرگ مینمور آورد .
 بونچوک نامهٔ ناشده ای را که زن به وی داد گرفت و بی آنکه حدس بزند به چه کاری آمده است به او گفت :

– وقت برگشتن میتونید سری به ستاد بزنید ؟
 زن لبخندی زد و درحالی که با حرکات شرمنده دسته موی بزرگی را که از زیر چارقدش درآمده بود مرتب میکرد ، با تزلزل خاطر گفت :
 – مرا نزد شما فرستاده اند ... لحظه ای مکث کرد تا برهیجان خود فایق آید – میدانید ، برای دستهٔ مسلسل چی .
 بونچوک یکسر سرخ شد .

– چه خبر هست ، آنجا ؟ مگر دیوانه شده اند ؟ اینجا که گردان زنانہ نیست ، نه ؟ ... ببخشید ، ولی این کار بدرد شما نمی خوره : کار سختی است و باید زور مردانه داشت ... آخر ، هیچ معنی داره ؟ ... نه ، من نمیتونم شما را قبول بکنم .

با سروروی عبوس نامه را باز کرد و بسرعت خواند . در آن به ایجاز نوشته بود که رفیق آنا پاگودکو Anna Pogoudko در اختیارش گذاشته میشود . پس از آن یادداشت آبرامسون را که همراه معرفی نامه بود چندین بار خواند :
 « رفیق گرامی ، بونچوک ،

رفیق شایستهٔ خودمان آنا پاگودکو را نزد شما میفرستیم . ما در مقابل اصرار شدید نامبرده بدین امر رضایت دادیم و امیدواریم که شما مسلسل چی با ارزشی از او بسازید . من این دختر را می شناسم و او را بگرمی به شما توصیه میکنم و چون مبارز ارجمند ولی پرشور و اندکی افراطی است (آن هم از آن دره که هنوز سرشار از جوش و خروش جوانی است) ، تنها چیزی که از شما میخواهم این است که او را از اعمال نسنجیده بازدارید و از وی مراقبت کنید .

هستهٔ اصلی دستهٔ شما را بی هیچ شکی آن هشت تن کارگر فلز کار تشکیلا میدهند . توجه شما را به یکی از آنان یعنی رفیق بوگودی Bogovoï جلب میکنم . رفیقی است بسیار کارآمد و نسبت به انقلاب بسیار فداکار . دستهٔ مسلسل چی شما از لحاظ ترکیب بین المللی است و همین خوب است : قابلیت نبرد آن در نتیجه

بیشتر خواهد بود .

در آموزش افراد تسریع کنید . طبق پاره‌ای اطلاعات، کالدین خود را برای حمله به ما آماده میکند .
با سلام برادرانه .

س . آبرامسون .

بونچوک دختر را که در برابری ایستاده بود نگاه کرد . (این داستان در زیر زمین خانه‌ای واقع در کوچه مسکو جریان داشت که آموزش افراد در آن صورت میگرفت .) روشنائی ضیفی بر چهره اش سایه می‌افکند و خطوط آن را نامشخص جلوه میداد . بونچوک بالحنی خالی از نرمی گفت :
- خوب، باشه . حال که میل شخص خودتان هست ... و چون آبرامسون خواسته ... پس باشید .

شاگردان از هر طرف دور مسلسل «ماکسیم» گرد آمده خوشه‌وار روی آن خم شده بودند و حریصانه میدیدند که چگونه زیر دست‌های چالاک بونچوک پیاده میشود . پس از آن بونچوک، با حرکاتی دقیق و تمهید آکند، مسلسل را از نوسوار میکرد و طرز کار و هدف هر یک از قطعات آن را توضیح میداد، شیوه بکار انداختن سلاح را می‌آموخت، قواعد میزبان کردن و نشانه رفتن را بیان میکرد و اندازه گیری انحراف و حداکثر برد را نشان میداد . برایشان میگفت که هنگام نبرد چگونه باید قرار گرفت تا در معرض آتش دشمن نبود؛ خودش زیر سپر مسلسل که رنگ کاری استتاری آن رگه رگه ترک برداشته بود دراز میکشید، درباره انتخاب بهترین جا و طرز قرار دادن جعبه‌های نوار فشنگ سخن میگفت .

همه ، با استثنای گورکیانتس، کارگران انوائی، باسانی یاد میگرفتند . اما او کارش همیشه می‌لنگید : هر قدر که بونچوک قواعد پیاده کردن مسلسل را برایش توضیح میداد، باز آن را از یاد میبرد و همه چیز را باهم مخلوط میکرد و سردرگم میشد و شرمنده زمزمه میکرد :

- چه طور شد که گیر میکنه؟ آخ، چه دارم میکنم... تقصیر از خودمه ... نه ، این را باید اینجا کار گذاشت ... و نو میدانه میگفت :- باز درست نشد؛ برای چه ؟

بوگروی ، مردی سیاه چرده که پیشانی و گونه‌هایش پراز لکه‌های آبی باروت بود، ادای او را در میآورد:

- برو ، تو هم ، با این د برای چه ، گفتن هات ! اگر گیری توکارت هست برای اینه که تو کلهات چیزی نیست . بین ، این جور باید کرد ! -
 و درحالی که قطعهٔ مسلسل را درجای خودکار میگذاشت به او نشان میداد که چه باید کرد . - من از بچگی به امور نظامی علاقه دارم . - و در میان خندهٔ همگان لکه‌های آبی چهره‌اش را نشان میداد : - یک توپ درست کرده بودم . منفجر شد و از بیخ گوشم گذشت . این استمدادی هم که اینجا نشان میدهم ، بله ، علتش همانه .

در واقع هم آسانتر و سریع‌تر از دیگران یاد میگرفت . گورکیاتس تنها عقب‌تر از همه بود . صدای گریهٔ آلود ورنجیده‌اش همواره شنیده میشد :
 - اه ، باز هم نشد ! چه باید کرد ؟ نمی‌فهمم .
 میخالیدی ، کارگروانی ، پرخاش میکند :
 - عجب خری هستی ! خرا خرا ! تو تمام نخجوان دوتا مثل تو پیدا نمیشه کرد .

ربیندر با همه کم گویش تصدیق میکرد .

- راستی ، کودنه .

خویلیچکو با خنده میگفت :

- خیال کردی این هم مثل خمیره که هی بزیش تا دربیاد !
 و همه‌شان بی هیچ گونه بدخواهی میخندیدند . جز استپانوف ، که یکسر سرخ میشد و بر آشفته فریاد میزد :
 - باید نشانش داد ، نه این که مسخره‌اش کرد .

کروتوگوروف ، کارگرا تبار راه آهن ، بلندبالا ، با بازوان بسیار دراز و چشم‌های برجسته ، که سنش از همه بیشتر بود ، همیشه جانب او را میگرفت و در حالیکه مشت‌های گرزمانند خود را تکان میداد با صدای عمیق خود میگفت :
 - شما پرچانه‌ها شوخی میکنید و ما پیشرفت نمی‌کنیم ! رفیق بونچوک ، این حیوانات باغ و وحش را ساکتشان کن ، یا بفرستشان برند جهنم ! انقلاب در خطر و آنها خنده می‌کنند !

آناپا گودکو نسبت به همه چیز کنجکاو و شديدي نشان میداد . پیوسته از بونچوک سؤال میکرد و آستین پالتوی تنگش را میکشید و مدام دوروبر مسلسل میچرخید . میگفت :

- اگر آب توی مخزن یخ ببندد ، چه اتفاقی می‌افته ؟ اگر باد شدید

باشه، زاویه انحراف چقدر باید باشه ؟ و این، رفیق بونچوک، این چیه ؟
و چشمان درشت و سیاه و پرشش آمیز خود را که فروغی گرم و مبهم در آن
میدرخشید بسوی او بر میداشت .

بونچوک در حضور او بنوعی احساس ناراحتی میکرد ؛ و چنانکه گوئی
میخواهد انتقام بگیرد، باوی بسیار سختگیر بود و سردی فزون از حد نشان میداد؛
ولی صبح‌ها که او درست سر ساعت هفت به زیر زمین می‌آمد و دست‌های سرد
خود را در سر آستین پالتوی سبزرنگ سر بازیش فرو کرده کف چکمه‌های بزرگه
سر بازی خود را روی زمین می‌کشید، آشوب نامممودی در خود احساس میکرد .
دختر اندکی کوتاه‌تر از خود او و نسبتاً تنومند بود و همان عضلات سفت جوانه
دختران تند رست را که به زحمت و کار بدنی عادت کرده‌اند داشت. شاید اندکی
قوز کرده بود، و اگر آن چشمان درشت سوزان که زیبایی شگفت‌انگیزی به وی
می‌بخشید نبود، بی‌شک تشنگ نمیتوانست باشد .

در چهار روز اول بونچوک در حقیقت نگاهش نکرده بود . محل خوب
روشن نبود، و از آن گذشته، نه امکان و نه وقت آن داشت که چهره دختر را واری
کند. غروب روز پنجم با هم از زیر زمین بیرون آمدند . دختر جلو میرفت ؛ در
آخرین پله پلکان رو بر گرداند تا چیزی از بونچوک پیرسد و او بدیدن وی در
روشنائی غروب بزرجمت توانست از فریاد تعجب خودداری کند. آنا که با حرکت
معمولی دست خود موهایش را مرتب میکرد، با سری خم گشته و چشمانی که بدو
دوخته بود منتظر جواب بود . ولی بونچوک چیزی ننشیده بود. با احساس شهوتی
دردناک از پله‌ها بالا می‌آمد. از تلاشی که آنا برای مرتب کردن موی خود میکرد -
و این کار بدون برداشتن روسری دشوار بود - پره‌های گلرنگ بینی‌اش که
آفتاب رو به افول بر آن میتافت آهسته می‌لرزید . انگاره دهانش در عین حال
مردانه و مهر بان بود - مهر بانی کودکانه. بر لب بالائی بر گشته‌اش کرک نازکی
سایه میانداخت و همین خود رنگ پریدگی مات پوستش را بیشتر نمایان می‌ساخت.
بونچوک مانند کتک خورده‌ها سر بزر داشت. شوخی کنان و بالحن پرطمطراق
گفت :

- آنا پاگود کو ... مسلسل چی شماره دو، تومثل مرغ سعادت زیبایی .
آنا لبخند زد و بالحن مطمئن گفت :

- چه جفنگه ا رفیق بونچوک ، این ها جفنگه .. از شما میپرسم چه
ساعتی به میدان تیر خواهیم رفت .

لبخند آنا اورا آشنا تر و دست یافتنی تر و زمینی تر مینمود. بونچوک کنار او ایستاده بود و احقانه انتهای کوچه را که آفتاب در آن گیر کرده با امواجی ارغوانی لبریزش میکرد مینگریست. بنرمی جواب داد :

- میدان تیر ؟ فردا کجا میری؟ کجا منزل داری ؟
آنا کوچه ای را در حاشیه شهر نام برد با هم به راه افتادند. سربك چهارراه بوگروی خود را به آن دو رساند .

- بونچوک! آهای ! فردا کجا جمع میشیم ؟
بونچوک ضمن راه توضیح داد که یکدیگر را در تیخایا روشچا Tikhaia Roichtcha خواهند یافت و کروتوگوروف و خویلیچکو مسلسل را با درشکه خواهند آورد و ساعت هشت همه جمع خواهند شد. بوگروی تاسومین چهار راه با آن ها آمد و سپس جدا شد . بونچوک و آنا پاگودکو چند دقیقه ای بخاموشی راه رفتند. سرانجام آنا بانگهای از زیر چشم از او پرسید :

- شما قزاق هستید ؟

- بله .

- افسر بودید ؟

- مرا چه به افسر بودن !

- اهل کجا هستید ؟

- نووچرکاسک .

- خیلی وقته که در راستف هستید ؟

- چند روزی میشه .

- قبل از آن چه ؟

- در پتروگراد بودم .

- از چه وقتی عضو حزب هستید ؟

- از ۱۹۱۳ .

- خانواده تان کجاست ؟

- باختصار زمزمه کرد :

- در نووچرکاسک .

سپس او را بایک حرکت متوقف ساخت :

- صبر کن، بگذار من از تو سؤالی بکنم . تو اهل راستف هستی ؟

- نه، در ناحیه ی کاترینوسلاو Iekaterinoslav بدنیام آمده ام، ولی مدتی

است که اینجا زندگی میکنم .

- حالا نوبت منه که می سؤال بکنم ... او کراینی هستی ؟

آنا یكدم مردد ماند و سپس بالحنی استوار گفت :

- نه .

- یهودی هستی ؟

- بله ... برای چه ؟ از لهجه ام پیداست ؟

- نه .

- پس از کجا حدس زدی که من یهودی هستم ؟

بونچوک کوشید تا آهسته تر برود و خود را با قدم های آنا مطابقت دهد .

جواب گفت :

- گوش هات، شکل گوش هات، واز آن گذشته، چشم هات. ولی نشانه های

زیادی از قومت نداری ...

بونچوک یكدم بفکر فرورفت و افزود :

- این که با ما هستی خودش خوب کاریه.

آنا با علاقمندی پرسید :

- برای چه ؟

- میدانی ، یهودی ها شهرت داره که ... و من میدانم که بسیاری از

کارگرا این جور فکر میکنند، چون خود من کارگر هستم ... یهودی ها شهرت

داره که همیشه دستور میدهند و خودشان به میدان جنگ نمی رند . ولی این

اشتباهه و می بینی که خودت بروشنی خلاف آن را ثابت میکنی . تو تحصیلاتی

کرده ای ؟

- بله . پارسال دبیرستان را تمام کردم . شما چطور، چه تحصیلاتی دارید ؟

این را برای آن میپرسم که می بینم طرز حرف زدن تان مثل کارگرا نیست .

- من خیلی کتاب خوانده ام .

آن دو آهسته راه می رفتند . آنا بعد از کوچه پس کوچه ها میرفت ، و پس از

آنکه باختصار درباره خودش سخن گفت ، باردیگر پرسش هایی از او درباره ماجرای

کود نیلف و روحیه کارگران پترو گراد و انقلاب اکتبر کرد .

از نقطه ای دوردست بر ساحل رود صدای نم گرفته شلیک تفنگ به گوش

رسید ، يك مسلسل با ضربات پرتشنج سکوت را از هم درید . آنا فرصت را

از دست نداد و از بونچوک پرسید :

- چه سیستمی هست ؟

- لويس Lewis.

- نوازش زیاد مصرف شده ؟

بونچوك جواب نداد . سرگرم تماشای بازی نارنجی رنگه نورافکنی بود که از يك لایروب لنگر انداخته برمیخاست و تارك آسمان را که از آفتاب غروب گر گرفته بود لمس میکرد .

پس از آن که سه ساعتی در شهر خلوت راه رفتند ، دم در خانه آنا زهم جدا شدند .

بونچوك به اطاق خود بازگشت و يك خرسندی درونی که خود بهان آگهی نداشت او را گرم میکرد . با خود میگفت : «رفیق خوبی است ، دختر باهوشی است ! خوب با هم حرف زدیم . این کار قلبم را گرم میکنه . در این چندمدت ، من زیاده از حد عبوس شده ام . باید روابط دوستانه با مردم داشت ، وگرنه آدم مثل بیسکویت سر بازی خشک میشه ...» و بدین سان خود را فریب میداد و میدانست که خود را فریب میدهد .

آبرامسون که تازه از جلسه کمیته انقلابی بازگشته بود ، درباره آموزش گروه مسلسل و از جمله آنا پاگودکو از او سؤال کرد :

- وضعیت چه طوره ؟ اگر بدرد نمی خوره ، میتونیم او را به کار دیگری راهنمایی کنیم و دیگری را بجاش بفرستیم .

بونچوك سراسیمه گفت :

- نه ، برای چه این حرف ها را میزنی ؟ دختر بسیار لایقی است .

گرایشی تقریباً غلبه ناپذیر در او بود که درباره آنا حرف بزند ، و اگر توانست خودداری کند ، جز بر اثر نیروی بزرگ اراده نبود .

VI

ظهر روز ۲۵ نوامبر سر بازان کالدین که از نووچر کاسک اعزام شده بودند در برابر راستف متمرکز گشتند . تعرض آغاز میشد . افراد واحد افسری آلکسی یف فاصله زیادی از هم از دوسوی خاکریز در طول خط آهن قدم برمیداشتند . در جناح راست ، نیمرخ خاکستری رنگ دانشجویان افسری با صفوف فشرده تر پیش می آمدند . داوطلبان ژنرال پاپوف Popov در جناح چپ آبکنند کوچکی

از خاک رس قرمز را دور میزدند. برخی از ایشان، که از دور به کلاف‌های نخ خاکستری شباهت داشتند، در آب‌کنده می‌جستند و به دامنهٔ دیگر می‌گذشتند و سپس گرد هم می‌آمدند و منتظر دیگران میماندند و باز برای میافناده‌اند.

در میان افراد گارد سرخ که در اطراف کوی نخجوان موضع گرفته بودند نگرانی و هیجانی در گرفته بود. کارگران که بیشترشان برای نخستین بار تفنگ به دست گرفته بودند میترسیدند؛ روی زمین می‌خزیدند و پالتوی سیاه خود را به گل و لای پائیز می‌آلودند. برخی‌شان سر بلند میکردند و نیمرخ افراد گارد سفید را که بهت دوری سخت کوچک مینمودند مینگریستند.

بونچوک کنار مسلسل خود زانو زده با دوربین نگاه میکرد. روز پیش بارانی ناراحت خود را کنده بجای آن پالتوی سر بازی پوشیده بود و اینک که آزادی معتاد حرکات خود را بازیافته بود خود را آرام‌تر احساس میکرد.

افراد گارد سرخ، بی آنکه منتظر فرمان باشند، آتش کردند. بیش از آن نمیتوانستند فشار انتظار را تحمل کنند. به اولین شلیک، بونچوک فحشی داد و راست ایستاد و فریاد کشید:

— آتش نکنید!

فریادش در تق‌تق انبوه باران گلوله‌ها غرق شد. حرکتی از سر ناتوانی کرد، و در حالی که میکوشید بر همه‌همه فایق آید، به بوگووی فرمان داد:

— آتش!

بوگووی چهره خندان و رنگ خاک گرفته خود را به بدنهٔ مسلسل چسباند و انگشتان خود را روی ماشه فشار داد. تق‌تق ریز مسلسل در گوش بونچوک فرورفت. يك دقیقه خط حملهٔ دشمن را که روی زمین دراز کش کرده بود و ارسی کرد و کوشید تا میزان تأثیر تیر را تخمین بزند. سپس از جا جست و بسوی مسلسل‌های دیگر دوید.

— آتش!

خوبیلیچکو غری زد:

— بزَن بریم!... هو هو هو!

و چهرهٔ ترسان و خوشحال خود را بسوی بونچوک برگرداند.

افراد سومین مسلسل از جانب مرکز چندان محکم نبودند. بونچوک بسوی آنان دوید. در نیمه‌راه خم شد و دوربین خود را به چشم برد: در دایرهٔ شیشه‌های بخار گرفته گلوله‌های کوچک خاکستری رنگی در حرکت دید. يك

شلیک که خوب میزان شده بود مجبورش کرد که خود را روی زمین بیندازد و از آنجا پی برد که مسلسل سوم بد نشانه می‌رود. همچنانکه در طول خط تیراندازی می‌خیزد، فریاد زد:

— پائین تر! بدبخت!

گلوله‌ها صغیرمرگ خود را بر فراز او بدنبال می‌کشیدند. افراد آلکسی یف درست تیراندازی می‌کردند، چنانکه گوئی در میدان مشق اند. افراد مسلسلی که احمقانه خیلی بالا نشانه می‌رفت خود را به زمین چسبانده بودند. می‌خالییدی، کار گریونانی، زاویه تیرا عجیب بالا گرفته بود و یک‌روند آتش می‌کرد و نوار فشنگ را به هدر میداد؛ استپانوف که رنگش از ترس کبود شده بود کنار او قدقد می‌کرد؛ یک کارگر راه آهن که دوست کرد تو گورف بود پشت سر آنها سرش را در زمین فرو برده پاها را جمع و پشت را خم کرده بود و به یک لاکبشت میمانست.

بونچوک می‌خالییدی را کنار زد، پلک‌ها را چین داد و مدتی دراز نظاره کرد، و پس از میزان کردن مسلسل، به تیراندازی پرداخت. مسلسل درحالی که می‌لرزید زیر دست‌های او توتوق مرتبی سرداد و نتیجه‌اش بی‌درنگ ظاهر شد: گروه کوچکی از دانشجویان افسری که با خیز پیشروی می‌کردند در سراسیمگی پا به فرار نهادند و یکی از آنان هم بر خاک رس برهنه برجا ماند.

بونچوک بسوی مسلسل خود بازگشت. بوگویی که رنگش یکسر پریده بود و لکه‌های باروت گونه‌هایش کبودتر از همیشه مینمود به پهلو دراز کشیده بود و درحالی که سیل دشنام از دهانش فرو می‌ریخت، ساق پای خود را که زخم برداشته بود باند پیچی می‌کرد. یک گارد سرخ با موهای آتشین چهار دست و پا کنارش بود و وزه می‌کشید:

— آتش کن، ده، مادر چنده!... آتش کن! مگر نمی‌بینی دارنده حمله می‌کنند؟

دسته‌های حمله و احد افسری خیز کنار در طول خاکریز راه آهن، درست مانند هنگام مانور، پیشروی می‌کردند.

ریندر جای بوگویی را گرفت و آتش مسلسل را با تیز هوشی و صرفه‌جویی و بی‌آنکه عصبانی شود بسوی هدف راند.

در سمت چپ، گوردکیانتس مانند خرگوش جست و خیز کنار می‌رفت و بهر گلوله‌ای که بالای سرش سوت می‌زد خود را بزمین میانداخت و ناله می‌کرد:

— آخر نشد که نشد... تیر درنمیره !
 بونچوک، تقریباً بی آنکه خم شود، در طول خط منکس تیراندازی دوید.
 از دور آنا را دید که کنار مسلسل خود زانو زده دستی را سایبان چشم
 کرده در حالی که یکدسته مویش را روی سر مرتب میکند مراقب دشمن است.
 بونچوک، که رنگش از ترس جان او کبود شده و خون به چهره اش دویده بود،
 فریاد زد :

— دراز بکش ! دراز بکش ، میگم !
 آنا بسوی او نگرست و حرکتی نکرد . بونچوک فحش گنده ای را که
 سر زبان داشت فرو خورد . بسوی او دوید و بشدت او را بر زمین افکند .
 کروتوگوروف پشت سپر مسلسل فین میکشید. باتنی لرزان زمزمه کرد :
 — گیر کرده . کار نمی کنه .

گورکیاتس را با چشم جستجو میکرد و از خشم داشت خفه میشد :
 — پیشرف، دررفت! پیرپاتال ماقبل تاریخ دررفت... جانم را با ناله اش
 به لب رساند... مانع کار منه !

گورکیاتس ، در حالی که مانند مار پیچ و تاب میخورد ، نزدیک میشد.
 در ریش تشراشیده سیاهش تکه های گل خشک شده بود . کروتوگوروف گردن
 آغشته به عرق خود را که به گردن ورزو میمانست بسوی او چرخاند و لحظه ای
 نگاهش کرد و چنان فریاد زد که صدای تیراندازی را پوشاند :
 — نو ارها را کجا گذاشته ای؟... فسیل... بونچوک! بونچوک! او را از اینجا
 ببر ، می کشمش !...

بونچوک مسلسل را واری کرد . گلوله ای به سپر اصابت کرد و بشدت
 صدا داد . بونچوک دست خود را پس کشید ، چنانکه گوئی به آتش رسیده است .
 پس از آن که تعمیر پایان یافت ، خود شروع به تیراندازی کرد و افراد
 آلکسیف را که بی پروا دوان دوان پیش میآمدند مجبور به درازکش کرد .
 سپس سینه کش از آنجا دور شد و با چشم پناهگاهی میجست .

دشمن نزدیک تر میشد . بادوربین داوطلبان بخوبی دیده میشدند که تفنگ
 را به دوش حمل کرده پیش می آیند و بندرت روی زمین دراز میکشند . افراد
 گارد سرخ سینه کشر رفته بودند و فشنگ ها و تفنگ های سه تن از رفقای خود را
 برگرفته بودند : آری، کشته ها نیازی به سلاح ندارند... .

در برابر چشمان آنا بونچوک — که کنار مسلسل کروتوگوروف دراز کشیده

بود - گلوله‌ای به جوان نوسالی اسابت کرد . مدتی دراز به خود پیچید و نفسش به خرخرافتاد و ساق‌های مج‌پیچ بسته‌اش را بر خاک زد و سرانجام روی بازوان از هم گشاده‌اش بلند شد و نالید و پس از يك نفس آخرین چهره‌اش را در خاک فرو برد . بوچوک سر به جانب آنا بر گرداند . وحشتی سیال از چشمان درشت و فراخ باز دختر بیرون می‌تراوید . بی آنکه مژه بر هم زند ، ساق‌های جوانک کشته‌شده را با آن مج‌پیچ‌هایش که از فرسودگی ریش ریش شده بود نگاه میکرد و هیچ نمی‌شنید که کرو تو گوروف در گوش وی فریاد میزند :

- نوار !... نوار را بده ! دختر ، نوار را بده !

واحد‌های کالدین با حرکت دورانی و سیمی افراد گارد سرخ را وادار به ترك مواضع خود کردند . شنل‌های سیاه و پالتوهای افراد گارد سرخ هنگام عقب‌نشینی در کوجه‌های حومهٔ نخجوان ظاهر و سپس ناپدید میشد . مسلسلی که در انتهای جناح راست قرار داشت بدست سفیدها افتاد . می‌خالیدی ، کارگریونانی ، بدست يك دانشجوی افسری که از نزدیک بر او شلیک کرد کشته شد و پیکر دستیارش نیز مانند آدمک‌گاهی با ضربات سر نیزه سوراخ سوراخ گردید . از سه نفر خدمتگاران مسلسل تنها استپانوف ، کارگر چاپخانه ، توانست جانی بدربرد .

پس از آن که نخستین گلوله‌های توپ از کشتی‌های مین‌روب شلیک شد ، عقب‌نشینی متوقف گردید .

يك عضو کمیتهٔ انقلابی که بوچوک بخوبی میشناخت ، در حالی که پیشاپیش افراد میدوید ، فریاد میزد :

- به ستون يك !... دنبال من !

جبههٔ افراد گارد سرخ لحظه‌ای تلوتلو خورد و پس از آن که تکه تکه شد به حمله پرداخت . سه تن تقریباً در يك آن از کنار بوچوک که کرو تو گوروف و آنا و گورکیا تن خود را به وی چسبانده بودند گذشتند . یکی از آنان سیگار می‌کشید ، دیگری ته‌تفنگ خود را ضمن راه رفتن به زانوی خویش میزد و سومی با سرور روی دقیق دامن پر گل ولای پالتوی خود را واری می‌کرد . لیخنودی گناهارک بر چهره و بر نوک سبیل‌هایش پر پر میزد و از دیدنش انسان نمیتوانست باور کند که بسوی مرگ می‌رود ، بلکه گویی از مجلس مهمانی نزد دوستان بر میگردد و اینک پالتوی پر لکهٔ خود را نگاه میکند تا بدان‌دزدن بد خویش چه سببیهی برایش معین خواهد کرد .

کرو تو گوروف پرچینی را از دور نشان داد و با اشاره به نیم‌رخ‌های کوچک

خاکستری رنگی که در پشت آن وول میخورد فریاد زد:

— آن ها !

— موضع بگیرید !

بونچوک با نیرومندی خرس مسلسل را نشانه رفت و مسلسل با زبان خشن خود به سخن درآمد .

آنا گوش‌های خود را بست . چمباتمه زد و دید که حرکت دشمن در پس پرچین یکباره متوقف گشت و یک دقیقه بعد شلیک‌هایی با فواصل منظم از آنجا در گرفت . گلوله‌ها از بالای سراو میگذشت و سوراخ‌های نامرئی در پرده تار آسمان بوجود میآورد .

شلیک دستجمعی تفنگ‌ها طبل می‌کوفت ، نوارهای سفید گشته که همچون مار پیچ و تاب میخورد از مسلسل‌ها بیرون می‌آمد . تک تیرها با صدائی درشت و رسیده در میرفت . زوزه خراشنده و غوغو آسای خمپاره‌هایی که ملوانان دریای سیاه از کشتی‌های مین‌روب می‌انداختند هنگامی که از قزاز سرافراد میگذشت آنان را بر زمین می‌چسباند . آن‌ها یکی از افراد گارد سرخ‌را ، — مردی بلند بالا با کلاه پوست‌هشتر خان و سبیل‌هایی به‌مدانگلیسی ، — میدید که هر بار که خمپاره‌ای میگذشت با فریاد خویش به پیشوازش میرفت و بی‌اختیار سرا را خم کرده بدرقه‌اش میکرد :

— بفرست ، جانمی بفرست ! بازهم !

در واقع هم گلوله‌های توپ با شدتی بیش از پیش فرو میریخت . ملوانان تیر را منظم کرده پیاپی آتش میکردند . افراد کالدین که بصورت دسته‌های کوچک عقب می‌نشستند ، زیر شلیک‌های مداوم شراپنل غرقه میشدند . خمپاره‌ای درست میان صفوف دشمن که در حال عقب‌نشینی بود منفجر گشت . ستون قهوه‌ای رنگه انفجار افراد را پراکنده ساخت ، دود بر فراز گودال کاهش یافت و فرو نشست . آنا دوربین را از دست افکند و فریادی کشید و چشمان از وحشت سوخته‌اش را با دست‌های کثیف خود بست : گردباد انفجار و مرگ مردان را در دایره دوربین دیده بود . تشنج تلخی گلوش را فشرده . بونچوک فریاد زد :

— چته ؟

و بسوی او خم شد .

آنا دندان‌ها را بهم فشرد ، مردمک‌های قراخ گشته‌اش تار شد .

— دیگر طاقتش را ندارم

بونچوك باصدای نیرومند خود در گوش او فریاد زد:
 - دل داشته باش! آنا، میشنوی؟ میشنوی؟ ... نباید این طور باشی ...
 نباید این طور باشی!

پیاده نظام دشمن در جناح راست درپای تپه کوچکی در فرورفتگی زمین
 گرد آمده بودند. بونچوك متوجه شد و مسلسل را برداشت و دوان دوان جای
 مناسب تری جست و فرورفتگی زمین را زیر آتش خود گرفت.

مسلسل ریبندر باشلیک های نامنظم تیراندازی میکرد: «تاتانا... تاتانا...»
 در بیست قدمی، صدائی گرفته و خشمناک فریاد میزد:

- برانکار! ... مگر برانکار نیست؟ ... برانکار!
 صدای کش دار یکس باز سابق جبهه که فرمانده جوخه شده بود برخواست:
 - درجه ... هیجده! جوخه، آتش!

نزدیک غروب نخستین دانه های برف چرخ زنان بر زمین ماتم زده باریدن
 گرفت. طی یک ساعت برفی آبدار و لزج زمینی را که صف مبارزان هنگام پیشروی
 یا عقب نشینی لگد مال کرده بود و پشته های سیاه کشته ها بر آن مانده بود فرو
 پوشاند.

نیروهای کالدین عقب نشستند.

در سراسر این شب که برف تازه سفیدش میکرد، بونچوك کنار مسلسل ها
 پاسداری کرد. کروتوگورف، سراپای خود را با جل زبر اسبی که ازجائی
 دزدیده بود پوشانده، گوشت آب افتاده و ریش ریشی را میخورد و تف میکرد
 و زیر لب دشنام میداد. گورکیانتس که به دروازه يك خانه روستائی پناه برده
 بود، انگشتان سرمازده و کبود گشته اش را گرم میکرد. بونچوك روی يك
 جمع روهین فشنگ نشسته بود و با دامن پالتوی خود آنا را که می لرزید می پوشاند.
 گاه گاه کف نمناک دستش را میگرفت و بر چشمان خود میفشرد و میبوسید. کلمات
 نوازش آمیزی که زبانش بدان عادت نداشت از دهانش بیرون می آمد:

- خوب، چه اتفاق افتاده بود؟ ... تو که قوی بودی، نه! ... آنا، گوش
 کن، بر خودت مسلط باش! آنا... آنا ی عزیزم... دوست من! عادت میکنی...
 اگر غرورت به تو اجازه نمیده که از این جا بری، باید خودت را عوض کنی.
 آخر، نباید کشته ها را این جور نگاه کرد... آدم از جلوشان رد میشه، همین
 وبس. نگذار فکرت ول بگرده، مهارش کن. می بینی که هر چه میگفتی بیخود
 بود و طبیعت زن غالب میشه؟

آنا خاموش بود . کف دستش بوی خاک پایزه میداد و گرمای زنانه‌ای از آن حس میشد .

برف تنگی بطور گاهگیر میبارید و آسمان را با پرده رنگ پریده و نوازشگری میپوشاند . خواب سنگین و بیخ‌بسته‌ای خانه روستایی و کشتزار نزدیک و شهر گز کرده را در بر میگرفت .

VII

نبرد ده روز در نزدیکی راستف و در داخل خود شهر ادامه یافت . در کوزه‌ها و در چهار راه‌ها جنگ بود . دوبار افراد گارد سرخ ایستگاه راه آهن را از دست دادند و بار دیگر دشمن را از آنجا بیرون راندند . در این ده روزه نه از این سو و نه از آن سو بر هیچ اسیری ابقا نشد .

روز ۲۶ نوامبر ، نزدیک عصر ، بونچوک با اتفاق آنا از برابر ایستگاه حمل کالا میگذاشتند و دیدند که دو گارد سرخ يك افسر اسیر را تیر باران می‌کنند . آنا رو بر گرداند ، ولی بونچوک بالحنی کم و بیش تحریک آمیز گفت :

— درستش همینه ! باید این‌ها را کشت و بیرحمانه نابودشان کرد . آن‌ها بهما رحم نخواهند کرد و البته ما احتیاجی به رحم آن‌ها نداریم . بنا بر این هیچ فایده‌ای نداره که از خونشان بگذریم . آخ ! بخدا ! باید زمین را از این آلودگی‌ها پاک کرد . بطور کلی آنجا که سر نوشت انقلاب در خطره ، جایی برای حساسیت باقی نمی‌مانه . حق با این بچه‌هاست .

سه روز بعد بونچوک بیمار شد ، با آنکه پیوسته تهوع بدو دست میداد و سر اسر بدنش سست بود و سنگینی مقاومت ناپذیری در خود میدید و توی سرش مانند چدن صدا میکرد ، باز یک روز دیگر سر پا ماند .

واحدهای گارد سرخ سپیده دم روز دوم دسامبر شهر را بحال هزیمت ترک گفتند . آنا و کورتو گورف زیر بفل بونچوک را گرفته دنبال ارا به‌ای که مسلسل‌ها و زخمی‌ها را در آن بار کرده بودند راه می‌پیمودند . برای بونچوک پیوسته دشوارتر میشد که پیکر سست و ناتوان گشته خود را حمل کند . ساق‌های خود را که همچون آهن سخت مینمود گویی در خواب حرکت میداد ، نگاه نیر و بخش و نگران آنا را از مسافتی بسیار دور میدید و سخنانش را چنان می‌شنید که گویی صدایش از جای دیگری به گوش وی میرسد .

— ایلیا ، سوار ارابه شو . می‌شنوی؟ ایلیوشا ، می‌فهمی چه بهات میگم؟
خواهش میکنم ، سوار شو ، آخر ، خودت می‌بینی که مریض هستی .
ولی بونچوک سخنان او را نمی‌فهمید و همچنین پی‌نمبیر ده که دچار تیفوس
گشته و دیگر تقریباً از پا درآمده است . سداهایی بیگانه و درعین حال بطرزی
شگفت آور آشنا درجائی بسیار دورطنین می‌انداخت ولی تادسترس شعورش نمی-
رسید ؛ درچشمان سیاه آنا آتش عشق و نگرانی میسوخت و ریش کروتو گورف
میچنیدید و بصورتی غول آسا باد میکرد .

بونچوک سرش را میان دودست میگرفت و کف‌های پهن خود را برچهره
سرخ و سوزان خویش میفشرد . بنظرش میرسید که از چشماش خون میتراود و
سراسر جهان ، بی‌پایان و ناپایدار ، با پرده‌ای نامرئی از او جدا گشته است و
زیر قدم‌هایش سر بر میدارد و خود را کنار میکشد . مخیله‌ه‌ذیان گرفته‌اش تصاویر
باور نکردنی نقش میکرد . غالباً می‌ایستاد و در برابر کروتو گورف که میخواست
او را سوار ارابه کند مقاومت مینمود .

— نه ، صبر کن . که هستی ، تو؟ آنا کجاست ؟ يك كلوخ كوچك به من بده...
این‌ها را باید قتل‌عام کرد . بفرمان من ، به مسلسل ... نشانه روی مستقیم ...
صبر کنید ! چه گرمه !

ناله میکرد و میکوشید تادست خود را از دست‌های آنا بیرون بیاورد .
او را بزور در ارابه دراز کردند . يك دقیقه آمیزه تندی از بوهای
مختلف به مشامش رسید ، وحشت‌زده کوشید تا به هوش آید و بر خود مسلط شود ،
ولی نتوانست . خلائی سیاه و خاموش او را دربر گرفت . تنها يك فروغ سفیدمایل
به آبی‌جائی در بلندی‌های آسمان میسوخت و شلاق سرخ و پریبیج و خم برق‌ها بهم
میخورد .

VIII

آویز های یخ زرد گشته از کاه از بالای بام میافناند و با صدائی شیشه آسا
می‌شکست . با آب شدن یخ‌ها ، چاله‌های آب و تکه‌های زمین خشک در کوچه‌های
دهکده نقش و نگار انداخته بود . گاوها که هنوز پشم نریخته بودند ، بوکشان
در کوچه‌ها اول می‌گشتند . گنجشک‌ها ، همچنانکه در فصل بهار ، جیک‌جیک میکردند
و به پشته‌های چوب و سرشاخه که در حیاط‌ها ریخته بود هجوم می‌آوردند . در

میدان ده مارتین شامل میکوشید تا اسب سرخ رنگ و فریبی را که گریخته بود بگیرد. اسب دم دراز و انبوه خود را بالا میآورد و پال پریشان خود را بدست باد میسپرد، جفتک می انداخت و سمش برف آبیکی را تا دورجائی میبراند و خود دایره وار در میدان میگشت و دم محوطه کلیسا می ایستاد و آجرها را بومیکشید. میگذاشت که صاحبش نزدیک شود، باچشمان بنفش رنگ خود پیتی را که مارتین در دست خود داشت نگاه میکرد و باز پشت خود را هموار کرده دیوانه وار چهار نعل میناخت.

ماه ژانویه روزهای تیره و ولرمی به زمین ارزانی میداشت. قزاقان به رودخانه دون چشم میدوختند و منتظر طغیان پیش رس آب بودند.

آن روز میرون گریگوریویچ مدتی دراز در حیات پشت خانه ماند و چمن های فربه شده از برف و یخ سبز رنگ و خاکستری روی دون را نگاه کرد و با خود گفت: دانکار امسال هم مثل پار سال آب همه جا را میگیره. وجه برفی بارید! البته که این همه بار رو پشت زمین سنگینی میکنه: نمیتونه آن زیر نفس بکشه.

میتکا بانیم تنه خاکستری و سبزرنگ طویله را پاك میکرد. کلاه پوستش چنان عقب رفته بود که به موئی روی پس گردنش مانده بود. موهای زبر عرق آلودش روی پیشانیش میریخت و او بادست کثیف خود که بوی پهن میداد آن را کنار میزد. دمدر محوطه بزی باپشم های دراز يك توده پشگل یخ بسته را لگد میکرد. گوسفندها خود را به پرچین میزدند. بره ای که از مادر خود بلندتر بود میکوشید پستان او را بمکد و مادر با سر وی را از خود میراند. در گوشه دوره افتاده ای يك قوج سیاه که شاخ های پیچ در پیچ داشت پوست خود را با گاو آهن شانه میکرد.

در برابر درانبار که از گل ولای زرد شده بود سگی با پوزه پشمالو و ابروهای زرد در آفتاب لمیده بود. زیر دامنه، تورهای ماهیگیری به دیوار آویخته بود؛ با بزرگ گریشاکا به عصای خود تکیه داده آن هارا نگاه میکرد و بی شك به بهار نزدیک و ترمیم وسایل صید ماهی می اندیشید.

میرون گریگوریویچ به انبار گاه رفت و با نظر صائب خود دسته های موجود را شمرد و تازه میخواست گاه ارزن را که بزها پراکنده بودند پارو بکشد که صداهای بیگانه ای به گوشش رسید. پارو را روی بافه ها گذاشت و به حیات آمد.

میتکا با پایهای از هم گشاده کیسه توتون گلدوزی شده ای را که کار معشوقه اش

بود میان انگشت‌ها گرفته بود و سیگاری می‌پیچید. خریستونیا و ایوان آلکسی-
یویچ کنار او بودند. خریستونیا از ته کاسکت آبی رنگ سر بازان هنگه آتامانسکی
یک بسته کاغذ سیگار چرکین بیرون می‌آورد. ایوان آلکسی‌یویچ که به دروازه
چوبی حیاط تکیه داشت و دگمه‌های پالتوی سر بازش باز بود، در جیب‌های شلوار
آجیده سر بازش می‌گاوید. سایه‌ای از تغییر بر چهره تازه تراشیده‌اش که چاه
زنخندان سوراخ تاریکی در آن ایجاد میکرد دیده میشد: پیدا بود که چیزی را
گم کرده است.

خریستونیا گفت:

- میرون گریگوریویچ، امیدوارم شب خوشی گذرانده باشی!

- بله، خدارا شکر!

- میل‌داری یک سیگار باما دود کنی؟

- متشکرم. تازه کشیده‌ام.

میرون گریگوریویچ دست آنان را فشرد و کلاه پوست خود را که ته آن
قرمز بود از سر برداشت و موهای سفید راست‌ایستاده خود را صاف کرد و لبخند
زد:

- خوب، سر بازهای گارد، چه شده که از این ورها پیداتان شده؟

خریستونیا سر تا پای او را نگاه کرد و همان‌آن جواب نداد: کاغذ سیگار
را یکچند تر کرد و زبان گنده و زبر خود را که به زبان گاو میمانست روی آن
برد و آورد و سرانجام با صدای بم خود گفت:

- راستش اینه که بامیتکاکار داشتیم.

بابا بزرگ گریشاکا، پاکشان، در حالی که حلقه‌های تور ماهیگیری را
زیر بفل داشت، از برابر آنان گذشت. ایوان آلکسی‌یویچ و خریستونیا کلاه از
سر بر گرفته سلامش کردند. بابا بزرگ تورها را تا سر پلکان ورودی خانه برد
و سپس بسوی آنان بازگشت.

- آهای، سر بازها، چه تانه که توی خانه‌هاتان مانده‌اید؟ یعنی تو بفل

زن‌هاتان خیلی گرمه؟

خریستونیا گفت:

- بطور؟

- خریستونیا، ساکت! انگار خودت نمیدانی.

- به صلیب مقدس قسم، بابا بزرگ، نمیدانم.

- این روزها یکی از ورونو آمد ، يك تاجر ، یکی از آشناهای سرگئی- پلاتونویچ موخوف ، باشاید یکی از خویش‌هاش . نمیدانم ، باری ، اومیکت که در چرتکود Tchertkovo يك ارتش بیگانه هست که ظاهراً «بلشاک»ها باشند . روسیه با ما جنگ میکند و شماها توخانه‌ها تان مانده‌اید؟ وتو ، کره خر ، میتکا... میشوند؟ چرا حرف نمیزی؟ خود شما هم در این باره چه فکری کنید؟

ایوان آلکسی‌ویچ لبخند زنان گفت :

- ما اصلا فکری نمی‌کنیم .

با بابزرگه گریشاکا برافروخته شد .

- بدبختی همینکه شما در این باره فکری نمی‌کنید . شما را مثل كبك تو دام خواهند انداخت . موژیک‌ها به سرزمین‌تان هجوم خواهند آورد و خوب نشانتان خواهند داد .

میرون گریگوریویچ پنهانی لبخند میزد . خریستونیا دست بر گونه‌های خود می‌کشید و ریش خود را که مدتی بود تراشیده بود خش‌خش به‌سداد در می‌آورد . ایوان آلکسی‌ویچ سیکار می‌کشید و به میتکا نگاه میکرد که مردمک چشم‌های گر به‌وارش میدرخشید و انسان نمی‌توانست پی ببرد که آیا چشمان سبزرنگش می‌بختند و یا کینه‌ای فرونشسته از آن می‌تراود .

ایوان آلکسی‌ویچ و خریستونیا باز يك دم پر حرفی کردند و سپس به پیران سلام داده ، به‌راه افتادند . چون دم‌دروازه رسیدند ، میتکارا صدا زدند .

ایوان آلکسی‌ویچ بالحنی جدی پرسید:

- برای چه دیروز به جلسه نیامدی؟

- وقت نداشتم .

- برای رفتن به خانه ملخوف وقت‌داری،ها؟

میتکا به يك حرکت سر کلاه پوستش را تاروی پیشانی‌اش آورد و با تغییر نهفته گفت:

- نمیام ، همین . دیگر در باره‌اش حرف نزنیم .

- همه سر بازارهای ده ، بجز پیوتر ملخوف ، آنجا بودند . میدانم ... تصمیم گرفته شد نماینده‌هایی از طرف ده به کامنسکا یا برای شرکت در کنگره سر بازارهای قدیمی روز ۱ ژانویه اعزام بشند . قرعه کشیدند و ما سه نفر انتخاب شدیم ، من وتو و خریستونیا .

میتکا بالحنی قاطع اعلام داشت :

- من که نخواهم رفت .

- چه میگی؟

خریستونیا ، که ناگهان سخت عبوس گشته بود ، دکمه نیم تنه میثکا را گرفت ؛

- داری از رفقات کنار می کشی ؟ دیگر با ما موافق نیستی؟

- رفته طرف پیوتر ملخوف را گرفته ...

ایوان آلکسی یویچ آستین پالتوی سر بازی خریستونیا را کشید ، و در حالی که رنگش سخت پریده بود ، گفت :

- بیا بریم . اینجا دیگر کاری نداریم ... میتری ، پس نخواهی رفت ، ها؟

- نه ... گفتم نه ، همین .

خریستونیا گفت :

- خدا حافظ !

و سر بر گرداند .

- خدا بهمراه !

میثکا ، بی آنکه نگاهش کند ، دست سوزان خود را بدو داد و بسوی خانه رونهاد .

ایوان آلکسی یویچ آهسته گفت :

- کثافت !

وپره های بینی اش یکدم لرزید . و بار دیگر ، همچنانکه پشت پهن میثکا را که دور میشد مینگریست ، تکرار کرد :

- کثافت !

سر راه خانه خود به چند تن از سربازان سابق جبهه برخوردند و امتناع کور شوق را به آنان اطلاع دادند و گفتند که فردا صبح دونفری برای شرکت در کنگره رهسپار خواهند شد .

سپیده دم روز ۸ ژانویه ، خریستونیا و ایوان آلکسی یویچ از دهکده عزیمت کردند . پاکف نقل اسبی داوطلب شده بود که آنها را به مقصد برساند . دواسب خوبی که به سورتمه بسته بود ، چابک و پر نشاط ، ده را ترك گفتند و به پای تپه رسیدند . جاده بر اثر آب شدن یخ ها نیم برهنه مانده بود . هر جا که برف نبود ، تپه های سورتمه به زمین میچسبید و نامرتب پیش میرفت ؛ اسبها به جلو خم میشدند و مال بندشان کشیده میشد . هر سه مرد بدنبال سورتمه میرفتند . و نقل

اسبی، یخ شکننده را زیر چکمه های خود به صدا در میآورد. چهره اش که بر اثر یخبندان سحر گاهی میسوخت، با استثنای جای زخم بیضی شکلی که به رنگ کبود بود، یکسر سرخ گشته بود. خریستونیا، که در سال ۱۹۱۶ در نزدیکی دو بنو Duobno از گاز آلمانی ها آسیب دیده بود، از کنار جاده میان بر ف های انباشته شده ودانه دانه سر بالا میرفت و با همه نیروی خود نفس میکشید و احساس خفگی میکرد.

باد در بالای تپه شدیدتر میوزید. هوا سردتر بود. آن سه تن چیزی نمیگفتند. ایوان آلکسی یویچ چهره اش را در یقه پوستن خود پنهان کرده بود. جنگل کوچک که هنوز دور می نمود کم نزدیک میشد. جاده از میان آن میگذشت و به بالای پشته ای میرسید. در جنگل باد همچون جویباری زمزمه میکرد. تنه گره در گره بلوط ها بالک های زنگ خورده گی که به غبار زرين میمانست زیور یافته بود. زاغچه ای در در دست پر چانگی میکرد. پادم کج خود از فراز جاده گذشت. باد آن را در هوا میراند و پرنده بزحمت پرواز میکند. پره های خالدارش برق میزد.

«نعل اسبی»، که از هنگام حرکت ازده سخنی بر زبان نیاورده بود، بسوی ایوان آلکسی یویچ رونمود، و در حالیکه هر يك از کلمات را جدا گانه ادا میکرد، و بی شك جمله را خوب در مفرش آماده کرده بود، گفت:

« تو کنگره سمی کنی که کار بدون جنگ اصلاح بشه. هیچکس میل به جنگ نداره.

خریستونیا که پرواز آزادانه زاغچه را با احساس رشک دنبال میکرد و در دل زندگی خوش و بی دغدغه پرندگان را با زندگی آدمیان میسنجید، تأیید کرد:

« البته.

غروب روز ۱۰ ژانویه به کامنسکایا رسیدند. انبوه قزاقان بسوی مرکز استانیتزای بزرگ رهسپار بودند. جنب و جوش فراوانی احساس میشد. ایوان آلکسی یویچ و خریستونیا خانهای را که گریگوری ملخوف در آن مسکن داشت پیدا کردند، ولی خود اودر خانه نبود. صاحب خانه، زن فریبی باموهای بود، به آنان گفت که مستأجرش به کنگره رفته است. خریستونیا پرسید:

«خوب، این کنگره جاش کجاست؟

زن صاحب خانه در جواب گفت:

- لابد تو بخشداری یا درپستخانه .
 و سپس بایی اعتنائی دررا بروی آنان بست .
 گرما گرم مذاکرات کنگره بود . تالار بزرگ که تنها يك پنجره داشت ،
 بزحمت میتوانست نمایندگان را درخود جادهد . قزاقان درپلکان و راهرو و
 اطاقهای مجاور انباشته شده بودند . خریستونیا آهسته گفت :
 - پایبای من بیا .
 و سپس آرنجها را بکار انداخت .
 ایوان آلکسی یویچ درراه باریکی که او باز میکرد سر میخورد . نزدیک
 درتالاری که کنگره در آن انعقاد یافته بود ، قزاقی که از لهجهاش پیدا بود از
 مردم ناحیه سفلی دون است خریستونیا را متوقف کرد و باخسونت گفت :
 - نمیتونی آرام تر حرکت کنی ، حیوان ؟
 - خوب ، دیگر ، بگذار برم .
 - همین جا بمانی بهتره . مگر نمی بینی جانست .
 خریستونیا تهدید کرد :
 - بگذار برم ، فسقلی ، وگرنه لهات میکنم !
 و قزاق کوتاه قد را بسبکی ازجا برداشت و کنار گذاشت و براه خود ادامه
 داد .
 - عجب خرسی !
 - یارو از آن قلدرهای گارده !
 - از آن بزن بهادرهاست ! يك توپ چهار اینچی را میتونه رو دوش
 بکشه .
 - دیدی چه جور ازجا بلندش کرد ؟
 قزاقان ، که به هم فشرده شده بودند ، لبخند میزدند و خریستونیا را که
 يك سروگردن از همه شان بلندتر بود با احترامی غیر ارادی مینگریستند .
 گریگوری نزدیک دیوار ته تالار چمباتمه زده بود . سیگار می کشید و با
 نماینده هنگ ۳۵ گفتگو میکرد . همینکه همولایتی های خود را دید ، سیبل آویخته
 و سیاه همچون قیرش به لبخندی لرزید .
 - اه ... شما از کجا پیدا تان شده ؟ سلام ، ایوان آلکسی یویچ ! خریستونیا ،
 بابا ، حالت خوبه ؟
 - ای ، خوبه ، بله .

خریستونیا لبخند زد و دست گریگوری را بتمامی در کف دست خود که نیم آرشین پهنا داشت گرفت .

- از خانمان چه خبر دارید ؟

- خدارا شکر ، همه خوب خوبند . همه برات سلام میفرستند . پدرت گفته که بدیدنشان بیایی .

- پیوتر چطور ؟

- پیوتر ... ایوان آلکسی یویچ لبخند ناراحتی زد - پیوتر با ماها نیست .

- میدانم . ناتالیا ، بچه‌ها چطورند ؟ دیدیدشان ؟

- حال همه‌شان خوبه . برات سلام میفرستند ، ولی پدرت از این ناراحته که ...

خریستونیا سر بر گرداند و هیئت‌رئیس کنگره را که پشت میزی نشسته بود واری کرد . با آنکه در ته تالار بود همه کس را میدید . گریگوری از تنفس کوتاهی که داده شده بود استفاده کرده همچنان پرسش‌هایی میکرد . ایوان آلکسی یویچ درباره ده با او سخن میگفت و همه خبرها را به او میداد و درباره جلسه سر بازان سابق جبهه که او و خریستونیا را به اینجا اعزام داشته بودند به اختصار اطلاعاتی در اختیار وی میگذاشت . اما هنگامی که خود خواست درباره جریانات کامنسکایا از گریگوری سؤال کند ، یکی از کسانی که کنار میز نشسته بودند اعلام کرد :
- قزاق‌ها ، اینک نماینده کارگران معدن سخنرانی میکنند . خواهش دارم بدقت گوش بدهید و نظم را رعایت کنید .

مردی میانه بالا موهای بلوطی رنگ خود را که بیالا شانه خورده بود مرتب نمود و آغاز سخن کرد . مهمه صداهای که به وزوز زنبور عسل میمانست بیکباره قطع شد .

از همان نخستین کلمات ، گریگوری و دیگران نیروی مجاب‌کننده سخنان آتشین آن مرد را که پراز شور سوزانی بود احساس کردند . سخنران از سیاست خائنانه کالدین که قزاق‌ها را به جنگ برضد طبقه کارگر و دهقان روسیه میکشاند و از اشتراك منافع قزاقان و کارگران و اهدافی که پلشویک‌ها در مبارزه با ضد انقلاب قزاقی دارند سخن گفت .

- مادست برادری خود را بسوی قزاقان زحمتکش دراز میکنیم و امیدواریم که در وجود جنگاوران قزاق متحدین باوفایی در مبارزه خود با دارودسته گارد

سفید پیدا کنیم . در جبهه‌های جنگ تزاری، کارگران و قزاقان با اتفاق هم خون خود را نثار کردند . در جنگ با جوجه‌های بورژوازی که زیر بال و پر کالدین سراز تخم آورده اند نیز باید با هم باشیم و خواهیم بود! - آنگاه با صدائی که به بانگ شیپور میمانست افزود : - ما دست در دست یکدیگر بر ضد کسانی که قرن‌ها زحمتکشان را در قید بندگی نگهداشتند به نبرد خواهیم پرداخت !
خریستونیا باشور و شوق زمزمه کرد :

- ناکس! خوب حشمان را کف دستشان گذاشت! ...

و چنان آرنج گریگوری را فشار داد که این يك چهره اش بهم برآمد .
ایوان آلکسی بویچ با دهان نیم باز گوش میکرد و از شدت توجه پلک‌ها را چین میداد و زیر لب میگفت :
- درسته ! این که درسته !

پس از نماینده معدن نچیان، يك کارگر معدن دیگر، بلند بالا، که مانند درخت زبان گنجشکی که باد بدان در پیچیده باشد نوسان میکرد، به سخن درآمد .
قدراست کرد و گوئی از هم باز شد، به جمعیت که چهارچشم نگاهش میکرد نظر دوخت و مدتی دراز منتظر ماند تا همه صدای فرو نشیند . او مانند طناب کشتی گره دار و محکم و خشک بود و پوستش پرتوسبزرنگی داشت، چنانکه گوئی او را با جوهر گوگرد شستشو داده اند . غبار زغال سنگ که در مساماتش نشسته بود نقطه‌های سیاه زایل‌نشده‌ی درست کرده بود و چشمان شیشه‌وارش که از تاریکی جاوید ورگه‌های سیاه بطن زمین تارگشته بود همان رنگ زغال به خود گرفته بود . سر خود را که موهای کوتاهی داشت تکان داد و مشت‌های فشرده‌اش را بلند کرد و گوئی هم اینک چکش معدن‌کاوی را فرود می‌آورد .

- چه کسی مجازات اعدام را برای سر بازان جبهه دوباره برقرار کرد؟ -
کور نیلف . چه کسی میخواهد با اتفاق کالدین ما را خفه کند؟ - خود او .
سخنران آهنک گفتار خود را تندتر کرد و ناگهان فریاد برآورد :

- قزاقان! برادران! برادران! با چه کسی گام خواهید برداشت؟ کالدین میخواهد که ما با خون برادران خود سیراب شویم . نه! نه! آنها در این کار موفق نخواهند شد . ما خردشان خواهیم کرد! این مارهای هفت سر را در آب غرق خواهیم کرد !

خریستونیا، که دهانش به لبخند باز شده بود، دست‌ها را بهم سائید و

گفت :

— هه ، ناکس !

و دیگر طاقت نیاورد وقاه قاه خندید :

— درسته ... برو، جانمی !

ایوان آلکسی بویچ تهدیدکنان گفت :

— خفه شو ! خریدنویا، چته؟ کاری میکنی که از اینجا دکت کنند !

لاگوتین، اهل بوکانوفسکایا، رئیس بخش قزاقی کمیته مرکزی اجرائی

شورای نمایندگان کارگران و سربازان سراسر روسیه در دوره دوم اجلاسیه ،

باسخنانی شورانگیز که با آنکه اندکی دم بریده بود بردل می نشست، قزاقان را

به هیجان آورد. پس از اونوبت به پودتیولکوف، رئیس جلسه، رسید و پس از او

شچادنکو Chtchadenko، جوانی خوش سیمای که سیبلی بهمد انگلیسی داشت،

رشته سخن را بدست گرفت .

خریستونیا بازوی خود را که بهش کش باغبانی میمانست دراز کرده نشان

داد و از گریگوری پرسید :

— این کیه ؟

— شچادنکو، یکی از رهبرهای بلشویک .

— این یکی .

— ماندلستام Mandelstam .

— کجائی است ؟

— اهل مسکو .

خریستونیا گروه نمایندگان کنکرة ورونژ Voronèje را نشان میداد.

— يك كم ساكت شو، خریدنویا .

— آخر میخوام بدانم. بگو ببینم، آن که پهلوی پودتیولکوف نشسته، آن

بلندقدمه، کیه ؟

— کریوشلیکوف Krivochlykov، از استانیتزای الانسکایا، ده گورباتوف؛

پشت سرش هم بچه های خودمان هستند؛ کودینوف Koudinov و دوتسکوف.

Donetskoy

— باز هم يك سؤال کوچک... آن یکی... نه، آنجا آخر همه، آن که کاکل

پسرش داره ؟

— الیسف Elisséiev ... نمیدانم اهل کدام استانیتزاست .

خریستونیا خشنود گردید و خاموش شد. باهمان دقت مداوم به گفته های

سخنران تازه گوش داد و پیش از همه، درحالی که صدای دیگران را با صدای بم عمیق خود میپوشاند، گفت: «درست است ا»

پس از قزاق بلشویک بنام ستیوخین Stioukhine، نماینده هنگه ۴۴ رشنه سخن را بدست گرفت. جمله‌های خام و خشنش در گلویش گیر میکرد؛ يك كلمه میگفت که گوئی با آهن گذاخته در هوا نقش می‌بست و سپس پره‌های بینی را باد میکرد و خاموش میشد. ولی قزاقان با محبت بسیار گوش به‌وی داشتند و گاهگاه سخنانش را با فریادهای تأییدآمیز قطع میکردند، پیدا بود که آنچه او میگفت انعکاس زنده‌ای در آنان مییافت.

آهسته، مانند کسی که زبانش میگیرد، گفت:

— برادران! کنگره ما باید این امر جدی را بصورتی حل‌کنه که مردم از آن بزحمت نیفتند و کار بخوبی و آرامی خاتمه پیدا کنه. میخوام بگم که باید از جنگه و خونریزی اجتناب کرد. تا کتون سه سال و نیم درسنگر بسر برده‌ایم، ولی اگر قرار بر این باشه که جنگه را از سر بگیریم، من به شما میگم که قزاق‌ها دیگر بشنگ آمده‌اند ...

— درسته ا

— کاملاً

— جنگه نمی‌خواهیم ا

— باید هم با بلشویک‌ها موافقت کرد، هم با مجلس شورای منطقه.

— کار را باید دوستانه حل کرد، همین‌و بس ... لازم نیست حرف‌های قلمبه

بز نیم.

پودتیولکوف هر دو مشت خود را بر میز کوبید و همه‌همه فرو نشست. نماینده

هنگه ۴۴، درحالی که بارش بزی خود بازی میکرد، سخن از سر گرفت:

— باید کنگره ما نماینده‌هایی به نووچر کاسک بفرسته و بخواد که واحدهای

داوطلب و پارتیزان از هر قماش که هستند از خاک‌مان پرند بیرون. بلشویک‌ها هم باز

همین‌طور، آن‌ها تو سر زمین ما کاری ندارند. ما خودمان به حساب دشمنان توده

رنجبر خواهیم رسید. فعلاً احتیاجی به کمک آن‌ها نداریم، هر وقت که لازم شد

به سراغشان خواهیم رفت.

— این حرفش درست نیست.

— درسته.

— صبر کن، صبر کن! میگی درسته، ولی وقتی که پوست از سرمان

کندند، هر چه فریاد بکنیم و کمک بخواهیم فایده‌ای نخواهد داشت. نه، انسان آرزوی خودش را نباید بجای واقمیت بگیرد.

— ما حکومتی میخواهیم که از خودمان باشد.

— تودلت میخواهد تخم مرغ را پیش از آن که از مرغ دربیاد بخوری...

قدرت خدا! بعضی مردم عجیب خرنند!

پس از نماینده هنگه ۴۴، لاگوتین موجی از سخنان برانگیزنده و پر شور بر سر حاضران افشاند. پیشنهاد ده دقیقه تنفس داده شد، ولی همین که جلسه آرام گرفت، پودتیولکوف خطاب به جمعیت گرم گشته گفت:

— برادران قزاق! در اثنائی که ما اینجا جلسه داریم، دشمن‌های توده زحمتکش بیدارند، ما همه در پی کجدار و مریز هستیم، اما کالدین مثل ما فکر نمی‌کند. ما دستوری را که او صادر کرده و طبق آن باید همه شرکت کنندگان کنگره را بازداشت کرد به چنگ آورده‌ایم. این دستور را براتان میخوانم.

موجی از خشم بر اثر خواندن دستور کالدین در میان انبوه نمایندگان گذشت. هیاهویی در گرفت که صدیک آن در هیچ بازار استانیتر از بگوش نرسیده بود.

— باید اقدام کرد، بحث را باید گذاشت کنار!

— ساکت! هیس هیس...

— برای چه ساکت؟ باید تو سرشان کوبید!

— لوبوف Lobov، لوبوف! چیزی به‌اشان بگو!

— کمی صبر کنیم!

— کالدین که احمق نیست.

گریگوری بخاموشی گوش میداد، میدید که سرودست نمایندگان در تلاطم است. سرانجام تاب نیاورد و روی نوک پا ایستاد و فریاد زد:

— خفه شید، آخر، پفیوزها! اینجا مگر چهارشنبه بازاره؟ بگذارید پودتیولکوف حرف بزنه.

ایوان آلکسی‌ویچ بایک نماینده هنگه ۸ برخاش میکرد. خریستونیا میفرید و میکوشید خود را از دست یک رفیق دوران سر بازی که ولش نمیکرد بیرون بیاورد.

— باید مواظب بود. تو... چه داری میگی؟ آخر، پسر جان! ما خیلی ضعیف‌تر از آن هستیم که بتونیم خودمان از عهدش بریاییم.

بیا هو آرام گرفت - درست مانند بادی که هر چه زور داشت زده است و اینک روی امواج گندم میخوابد و آنها را خم میکند - صدای نازک و دخترانه کریوشلیکف خاموشی را ازم درید :

- مرگه بر کالدین ! زنده باد کمیته نظامی انقلابی قزاقها !
جمعیت غریب را آورد . غرش فریادهای درهم آمیخته که به تأیید برمیخاست
انبوه تر شد و بسنگینی به گوشها برخورد . کریوشلیکف با دست برافراشته
ایستاده بود . انگشتانش بسان برگه بر شاخه درخت آهسته میلرزید . همین که
غریب کرکننده فرونشست ، با صدائی نازک و موزون وزیر فریاد زد :
- پیشنهاد میکنم که کمیته نظامی انقلابی قزاقها را انتخاب بکنیم و بهاش
ما موریت بدهیم که بر ضد کالدین وارد مبارزه بشه و تشکیلا ...

... ما ...

گویی خیمه‌ای منفجر گردید . تکه‌های گچ از سقف تالار فرو ریخت .
انتخاب اعضای کمیته انقلابی شروع شد . بحث ناچیزی از قزاقها
بر رهبری نماینده هنگ ۴ و چند تن دیگر همچنان درباره لزوم حل دو ستانه
اختلاف با حکومت منطقه اسرار میوزیدند ، ولی اکثریت حاضران دیگر از
آن‌ها پشتیبانی نمی نمودند . قزاقها از دستور کالدین درباره بازداشت نمایندگان
خشمگین گشته هوادار مخالفت جدی و فعال با حکومت نووچرکسک بودند .
گریگوری توانست منتظر پایان انتخابات بماند : او را بغوریت به ستاد
هنگ احضار کرده بودند . هنگام رفتن به خریستونیا و ایوان آلکسی یویچ
گفت :

- وقتی که کارها تمام شد ، برید به خانه من . میخوام بدانم کی ها
انتخاب میشند .

ایوان آلکسی یویچ شب آمد و از همان آستانه در اطاق اعلام کرد :

- پودتیلوکوف رئیس و کریوشلیکف دبیر

- اعضای کمیته ؟

- ایوان لاگوتین ، گولوواچف Golovatchov ، مینایف Minaïev ،

کودینف Koudinov و چندتای دیگر که یادم نیست .

گریگوری پرسید :

- خریستونیا کجاست ؟

- همراه آنها می که ما مور توقیف مقامات دولتی کامنسکایا شده اند رفته .

یکسرداغ شده : تف روش بکنی جلز صدا میده . وحشتناکه .
 سپیده دم خریدنویا آمد . همچنانکه کفش از پا درمیآورد ، فین میکشید و
 فر میزد . گریگوری چراغ روشن کرد و دید که چهره خاکستری رنگش خونین
 و بالای پیشانی اش خراشی از گلوله است .
 تا که این کار را کرده ؟ ... میخواهی زخمت را ببندم ؟ صبر کن ، نوارم را
 پیدا کنم .

از تخت بزیرجست و به جستجوی نوار زخم بندی پرداخت . خریدنویا
 غر زد :

— چیزی نیست ، مثل زخم سگ ها خودش خوب میشه . کار رئیس بخشه
 که باهفت تیر به ام شلیک کرد . ما مثل مهمان ها از درخانه اش رفتیم تو ، ولی
 او خواست از خودش دفاع بکنه . یکی دیگر را هم مجروح کرد ، میخواستم
 جانش را دریارم ببینم روح يك افسر چه جوریه ؛ آن های دیگر نگذاشتند .
 و گرنه دخلش را درمیآوردم ... که خوب مزه اش را بچشه .

IX

فردای آن روز هتک ۱۰ قزاقان دون به کامنسکایا رسید . کالدین بدان
 ما موریت داده بود که همه شرکت کنندگان کنگره را بازداشت و واحدهای قزاقی
 را که بیش از همه دارای روحیه انقلابی باشند خلع سلاح کند .
 در همان اثنا مپتینگکی در ایستگاه راه آهن جریان داشت . جمعیت انبوهی
 از قزاقان آنجا میلویدند و با انواع مختلف در برابر گفته های سخنرانان و اکث
 نشان میدادند .

بود تیولکوف پشت میز خطاب به رفت و گفتم :

— پدران و برادران . من توهیج حزبی نام ننوشته ام و بلشویک نیستم .
 من تنها يك چیز میخواوم : عدالت و خوشبختی و وحدت برادرانه همه زحمتکشان ،
 برای آن که دیگر تعدی و فشاری در میان نباشه ، مالک و بورژواژ و تر و تمند نباشه
 و همه مردم آزاد باشند بلشویک ها همین را میخواهند و برای همینه که میجنگند .
 بلشویک ها مثل خود ما قزاق ها عده ای کارگر و زحمتکش هستند . چیزی که
 هست کارگر های بلشویک از ما آگاه ترند : ماها را تو تاریکی نگهداشته اند ،
 ولی آن ها تو شهرها زندگی را بهتر از ما فهمیده و شناخته اند . اینه که من

بلشویکم، بی آنکه توحزب بلشویک نام نوشته باشم .
 افراد هنگه از قزاقان پائین آمدند و به میتینگ پیوستند. قزاق‌های براننده
 استانیتزای گوندوروفسکایا Goundorovskaia که بعلت قامت بلندشان انتخاب
 شده بودند و نیمی از افراد را تشکیل میدادند، با قزاقان دیگر واحدها بر خوردند
 و بیدرنگه تغییر شدیدی در روحیه‌شان پدیدار شد. از اطاعت دستور فرمانده خود،
 که میخواست فرمان کالدین را به اجرا درآورد، سر باز زدند . هنگه بر اثر
 تبلیغات شدید هواداران بلشویکها به جنب‌وجوش می‌آمد .

در این میان تب خاص جبهه جنگ بر کامنسکایا چیره میشد : واحد های
 قزاق که با شتاب سازمان یافته بودند برای اشتغال یا تقویت ایستگاه‌های تصرف
 شده میرفتند؛ دم بدم قطارهایی در جهت زوه‌روو- لیخایا Zvérovo-Likhaia
 حرکت میکرد. واحدها فرماندهان تازه‌ای انتخاب میکردند. کسانی که مایل
 به جنگ نبودند ، بی آنکه کسی بفهمد، کامنسکایا ترک می‌گفتند . هنوز از
 دهها و استانیتزها نمایندگان که دیر کرده بودند میرسیدند. کوجها پر از ازدحام
 بیسابقه بود .

روز ۱۳ ژانویه هیئت نمایندگی حکومت سفید دون جهت مذاکره به
 کامنسکایا وارد شد. از آن جمله بودند آگهیف Agueiev ، رئیس مجلس شورای
 منطقه ، سوتوزارف Svétozarov ، اولانف Oulanov ، کارف Karev ،
 باژولوف Bajolov و سرهنگ دوم کوشناریوف Kouchnariov که همه اعضای
 مجلس بودند .

جمعیت انبوهی آنان را در ایستگاه راه آهن پذیره شد . اسکورتی از
 قزاقان هنگه گارد آتامانسکی آنان را به محل اداره پست و تلگراف راهنمایی
 کرد و آنان تمام شب در آنجا با اعضای کمیته نظامی انقلابی به گفتگو پرداختند.
 نمایندگی کمیته انقلابی نظامی را هفده تن اعضای آن برعهده داشتند .
 پودتیولکوف، که پیش از دیگران به سخن درآمد، به آگهیف که کمیته را به خیانت
 نسبت به سرزمین دون و موافقت با بلشویکها متهم میکرد جواب دندان شکنی
 داد. کریوشلیکف و لاگوتین پس از او رشته سخن را بدست گرفتند . سخنرانی
 سرهنگ دوم کوشناریوف چندین بار با فریادهای قزاقانی که در راهروها ازدحام
 کرده بودند قطع شد . يك مسلسلچی از جانب قزاقان انقلابی بازداشت هیئت
 نمایندگی را طلب کرد .

هیچ نتیجه‌ای از مذاکرات بدست نیامد. نزدیک ساعت دو صبح، هنگامی

که معلوم گشت هیچگونه موافقتی امکان پذیر نیست ، پیشنهاد کارف عضو مجلس شورای منطقه دربارهٔ اعزام يك هیئت نمایندگی از طرف کمیتهٔ نظامی انقلابی به نووچرکاسک جهت حل و فصل مسئلهٔ قدرت حکومتی تصویب گردید .
نمایندگان کمیته، که در رأس آن پودتیولکوف قرار داشت، بلافاصله پس از هیئت نمایندگی حکومت دون عازم نووچرکاسک شدند. پودتیولکوف و کودینف و کریوشلیکف و لاگوتین و اسکاچکوف و گولوواچف و مینایف با اتفاق آراء برای این مهم مأمور گشتند . افسران هنگ آتامانسکی هم که بازداشت شده بودند بعنوان گروگان در کامنسکا یا نگهداشته شدند .

X

بوران برف در پس پنجره‌های واگون درجوش و خروش بود، توده‌های برف یخ‌زده که از وزش باد صاف گشته بود از فراز نرده‌های استحفاظی خط سرک میکشید و پنجهٔ پرندگان نقش‌های غریبی بر آن نهاده بود .

ایستگاه‌های فرعی و تیرهای تلگراف و سراسر استپ بی‌کران که در پوشش برف یکنواختش هراس‌انگیز مینمود بسوی شمال در گریز بودند .

پودتیولکوف نیم تنهٔ چرمی تازه به تن کرده کنار پنجره نشسته بود . رو بروی او کریوشلیکف، باشا نه‌های کم‌عرض و لاغر همچون تازه‌جوانان، بهمین کوچک‌کوپه تکیه داده استپ را تماشا میکرد . در چشمانش که مانند چشمان کودکان روشن بود نگرانی و انتظار خواننده میشد. لاگوتین ریش بلوطی رنگه روشنش را شانه میکرد. مینایف تنومند دست خود را روی لولهٔ شوقاژ گرم میکرد و مدام روی نیمکت می‌جنبید .

گولوواچف و اسکاچکوف روی نیمکت‌های بالای کوپه دراز کشیده آهسته حرف می‌زدند .

فضای واگون کمی دود گرفته و رویهم سرد بود . نمایندگان که رهسپار نووچرکاسک بودند چندان به موفقیت خود اعتماد نداشتند. گفتگو در نمی‌گرفت. خاموشی عیوسی فرمانروا بود. قطار از لیخا یا گذشت . پودتیولکوف اندیشه‌ای را که همه در دل داشتند بر زبان آورد :

— فایده‌ای نخواهد داشت. نمیتونیم به موافقتی برسیم .
لاگوتین تأیید کرد :

- سفر یهوده ای است .

باز مدت درازی خاموش ماندند . پودتیولکوف دست خود را منظم حرکت میداد ، چنانکه گویی ماسوره ای را از میان تارهای پارچه میگذرانند . گاهگاه به پرتو تیره نیم تنه چرمی خود که آنرا بسیار زیبا مییافت چشم میدوخت . به نووچر کاسک نزدیک شدند . مینایف به رودخانه دون نظر افکند و آهسته سخن آغاز کرد :

- یادم هست که پیشترها ، وقتی که قزاق های گارد خدمت خود را پیاپی میرسانند ، هر چه برای بازگشت لازم داشتند به آن ها داده میشد . آن ها یخدان ها و اسبها و همه دارائی خود را توی قطار بار میگرداند . قطار حرکت میکرد . پیش از رسیدن به ورونژ ، آنجا که برای اولین بار قطار از روی رودخانه دون میگذرد ، لوکوموتیف ران تا میتونست آهسته میرفت ... خوب میدانست چه باید بکنه . همین که قطار به روی پل میرسید ، بارواح مقدسات قسم ، یکباره شروع میشد افراد راستی انگار دیوانه بودند : «دون ! دون ما ! دون آرام ! پند مهربان ، پدر زندگی بخش ما ! هوراااا ! و آنوقت از میان پنجره های واگون و از بالای پل و میله های آهنیش ، کاسکت ، پالتوی کهنه ، شلوار ، روباشی ، پیراهن و هر چه بدستشان میرسید راست همه را تو آب میانداختند . دیدنی بود : سطح آب از کاسکت های آبی رنگه هنگه گارد پوشیده میشد و انگار یک دسته قو یا گل روی آن شنا میکنه ... و این رسم از مدت ها پیش جاری بود . قطار کندتر شد ، توقف کرد . مسافران از جا برخاستند . کریوشلیکف کمر خود را بست و بآلبخندی کج گفت :

- خوب ، دیگر به خانه مان رسیدیم .

اسکاجکوف که میکوشید شوخی کند گفت :

- گمان نمیکنم بادسته گل به استقبال ما بیاند .

یکسروان قزاق ، بلندبالا و تنومند ، بی آنکه در بزند ، وارد کوچه شد . با چشمان کاوونده و بدخواه اعضای هیئت نمایندگی را ورنداز کرد و با خشونت عصبی گفت :

- من مأمور همراهی شما هستم . آقایان بلشویکها ، بی زحمت زودتر از

واگون پیاده شید . من مسئول اعمال مردم و ... حفظ جان شما نیستم .

چشمانش را مدت بیشتری به پودتیولکوف ، یا بهتر بگوئیم ، به نیم تنه افسریش

دوخت و این بار با عداوت آشکارتری دستور داد :

- از واگون بیاید بیرون ، زود:

افسری با سیبل‌های بلند روی سکوی خط‌که پر از مردم بود گفت:

- همین یشرف‌ها خائن‌های ملت قزاق هستند!

رنگ از چهرهٔ پودتیولکوف پرید و نگاهی از زیر به کریوشلیکوف که اندکی خود را باخته بود افکند . این يك که از دنیا او می‌آمد ، لبخند زنان زمزمه کرد :

- ما کلمات خوشامدرا نه با زمزمهٔ شیرین ستایش‌ها بلکه با فریادهای وحشیانهٔ کینه می‌شنویم ... ، متوجه هستی ، فیودور؟

پودتیولکوف ، با آنکه کلمات آخرین را نشنیده بود ، لبخند زد .

يك‌واحد نیرومند افسری بدرقه‌شان می‌کرد . مردمی افسارگسیخته که تشنهٔ خون بودند آنان را تا ساختمان استان‌داری همراهی کردند . جمعیت خشمناک ناسزاگوته‌ها مرکب از افسرودانشجوی افسری نبود ، بلکه در میان‌شان گروهی قزاق و زنان خوش‌پوش و دانش‌آموزان دبیرستان بودند . لاگوته‌ها که از این وضع برآشفته بود ، به یکی از افسران مشایخ گفت:

- چطور يك همچو رسوائی را اجازه می‌دهید!

افسر با نگاهی پر کینه و راندازش کرد وزیر لب گفت:

- خدا را شکر کن که هنوز زنده‌ای ... اگر من بودم ، یشرف ...

مردار ...

نگاه سرزنش‌آمیز افسر دیگری که جواتر مینمود او را و ادار به سکوت

کرد .

اسکاچکوف فرصت یافت و در گوش گولواچف زمزمه کرد:

- خوب ، توتله افتادیم .

- انگار میخواهند بیرندمان پای‌دار .

تالار استان‌داری همهٔ جمعیتی را که گرد آمده بود نمیتوانست جا دهد . هنگامی که نمایندگان ، بر اهنگامی يك ستوان که نامور این کار بود ، در يك انتهای میز جا می‌گرفتند ، اعضای دولت وارد شدند .

کالدین همراه بوگایفسکی Bogaïevski تالار را با قدم‌های محکم طی کرد . اندکی خمیده بود و مانند گرگ راه میرفت و پایش را بتمامی بر زمین می‌نهاد . صندلی خود را پس زد و نشست و با حرکات آرام کاسکت سبز خاکستری خود را که نشان افسری لکهٔ سفیدی بر آن پدید می‌آورد روی میز گذاشت ، موهای

خود را صاف کرد، و در حالی که با دست چپ دکمه یکی از جیب‌های فراخ نیم تنه‌اش را می‌بست، اندکی بسوی بوگایفسکی خم شد و چیزی به او گفت. هر يك از حرکات او حاکی از اطمینانی کند و نیروئی یختمه بود: همان رفتار عادی کسانی که قدرت را در اختیار داشته‌اند و ملی‌سالیان در از حالت خاصی برای خود بوجود آورده‌اند که بادیگران متفاوت است، - نحوه نگه داشتن سر و شیوه خاص رفتار. شهادت فراوانی میان او و پودتیولکوف بود. در کنار شخصیت پرازنده کالدین، بوگایفسکی جلوه‌ای نداشت و ناچیز مینمود. بنظر میرسید که از مذاکراتی که در پیش است هیجانی به‌وی دست داده است.

بوگایفسکی چیزی میگفت و لبان خود را با آن سیبل‌های بلوطی رنگی آویخته بنحوی نامحسوس می‌جنباند؛ چشمان تیز و موربش در پس هینک پنس میدرخشید. عصبیتش از آنجا فهمیده میشد که پیوسته یقه‌اش را مرتب میکرد و چانه نیرومند خود را با حرکاتی ناشیانه و سطحی میمالید و ابروهای پهن خود را که به بالهای گسترده پرنده‌ای میمانست حرکت میداد.

اعضای دولت منطقه از دوسوی کالدین نشستند. برخی از آنان همان کسانی بودند که به کامنسکایا آمده بودند: کارف، سوتوزارف، اولانوف و آگه یف. الاتونتسف Elatontsev، ملنیکوف Melnikov، بوسه Bossé، شوشنیکوف Chochnikov و پولیاکوف Poliakov کمی دورتر جا گرفتند.

پودتیولکوف دید که بوگایفسکی آهسته چیزی به کالدین گفت. این يك پلک‌ها را چین داد و پودتیولکوف را که رو برایش نشسته بود نگاه کرد و گفت:
- گمان میکنم که دیگر میتوانیم شروع کنیم.

پودتیولکف لبخند زد و با صدائی بلند و شمرده هدف‌های هیئت نمایندگی را بیان کرد. کریوشلیکف اتمام حجتی را که بوسیله کمیته نظامی انفلابی تهیه شده بود افزا میز پیش برد، ولی کالدین با دست سفید خود کاغذ را کنار زد و با لحنی استوار سعت:

- بی‌معنی است که وقتان را تلف کنیم تا یکایک اعضای دولت ازمصون این‌سند اطلاع حاصل کنند. لطفاً اتمام حجت خودتان را بسدای بلند بخوانید. بعد درباره‌اش بحث خواهیم کرد.
پودتیولکوف دستور داد:

- بخوان.

رفتارش شایسته بود، ولی پیدا بود که مانند دیگر اعضای هیئت نمایندگی

ناراحت است. کریوشلیکف ازجا برخاست. صدایش که مانند صدای دختران روشن ولی کم‌مایه بود درتالار پرجمعیت طنین‌افکند:

«از تاریخ ۱۰ ژانویه ۱۹۱۸ کلیه اختیارات مربوط به واحدهای نظامی بمنظور رهبری عملیات در منطقه ارتش دون از آتامان منطقه به کمیته نظامی انقلابی منتقل میگردد.»

«کلیه واحدهائی که برضد سر بازان انقلابی وارد عمل هستند باید مه‌اضع خود را تا ۱۵ ژانویه امسال ترك کرده خلع سلاح شوند! همچنین واحدهای داوطلب ودانشکده‌های افسری وستوانی. کلیه اعضای این سازمان‌ها که در منطقه دون سکنتی ندارند باید به محل‌های اقامت خود فرستاده شوند.»

تبصره - اسلحه و مهمات وسازو برگ به سر رشته‌داری کمیته انقلابی تحویل داده خواهد شد و پروانه خروج از نووچر کاسک بوسیله سر رشته‌داری کمیته نظامی انقلابی صادر خواهد گردید.

«شهر نووچر کاسک بوسیله هنگ‌های قزاق که از طرف کمیته نظامی انقلابی نامزد این کار خواهند شد اشغال خواهد گردید.»

«اختیارات اعضای مجلس شورای منطقه از تاریخ ۱۵ ژانویه ۱۹۱۸ ملنی خواهد شد.»

«کلیه نیروی پلیسی که از طرف دولت منطقه‌ای در معدن‌ها و کارخانه‌های منطقه دون گماشته شده‌است از آنجا خارج خواهد شد.»

«در سراسر منطقه دون و در کلیه استانیتزاها و دهکده‌ها اعلام خواهد شد که دولت منطقه‌ای بمنظور احترام از خونریزی بمیل و رغبت خویش از کلیه اختیارات خود چشم پوشیده بیدرتک، تا تشکیل يك دولت دائمی زحمتکشان برای سراسر اهالی منطقه، اختیارات مزبور را به کمیته نظامی انقلابی قزاقی منطقه تفویض میکند.»
همینکه کریوشلیکف از سخن باز ایستاد، کالدین با لحنی درشت پرسید:
- چه واحدهائی به شما نمایندگی داده‌اند؟

پودتیولکوف نگاهي با کریوشلیکف مبادله کرد و گوئی برای یادآوری خود شروع به شمردن کرد:

- هنگ آتامانسکی گارد امپراطوری، آتشبار ۶، هنگ ۴۴، آتشبار ۳۲،

اسواران ویژه شماره ۱۴...

او روی انگشتان دست چپش می‌شمرد و چنان فشار می‌آورد که گوئی میخواست آن‌ها را له کند. خنده مودیان‌های پنهان در تالار در گرفت. پودتیولکف آزرده

شد و دست‌های خود را که پوشیده از موهای سرخ‌رنگ بود روی میز نهاد و صدای خود را بلند کرد:

— هنگه ۲۸، آتشبار ۲۸، آتشبار ۱۲، هنگه ۱۲...

لاگوتین آهسته به او رساند:

— هنگه ۲۹ — و پود تیولکوف بالحنی بلندتر و استوارتر ادامه داد:...

هنگه ۲۹، پادگان محلی کامنسکیا، هنگه ۱۰، هنگه ۲۷، آتشبار دوم پیاده،

هنگه دوم ذخیره، هنگه ۸، هنگه ۱۴...

پس از چند مشورت بی‌اهمیت و یک تبادل نظر کوتاه، کالدین، در حالی

که سینه‌اش به‌میز تکیه داشت و چشمانش را به پود تیولکوف دوخته بود، پرسید:

— آیا شما حکومت شورای کمیسرهای ملی را برسمیت می‌شناسید؟

پود تیولکوف لیوانی آب خورد و تنگه را در بشقاب گذاشت، سپیل خود

را با آستین پاک کرد و بظرفه گفت:

— همه ملت باید در این باره تصمیم بگیرد.

کریوشلیکوف، از ترس آن که مبادا پود تیولکف از روی سادگی چیزی را

که نباید گفت بر زبان آورد، در میان سخن دوید:

— قزاق‌ها بهیچ حال دستگاهی را که نمایندگان حزب آزادی مردم در

آن شرکت داشته باشند قبول نخواهند کرد. ما قزاق هستیم و باید دستگاه دولتی خاص

خودمان، یعنی یک دستگاه دولتی قزاق داشته باشیم.

— چطور میشه حرف‌تان را باور کرد، و حال آنکه کسانی مانند

ناخامکس Nakhmkes در رأس شوراها هستند؟

— روسیه به آن‌ها اعتماد کرده و ما هم اعتماد میکنیم.

— آیا رواجی با آن‌ها دارید؟

— بله.

پود تیولکوف سینه‌ای صاف کرد و افزود:

— ما به اشخاص کاری نداریم، بلکه عقاید را در نظر میگیریم.

یکی از اعضای دولت منطقه‌ای ساده لوحانه پرسید:

— آیا شورای کمیسرهای ملی برای سعادت مردم کار میکند؟

پود تیولکوف نگاهی کاونده بسوی او افکند و لبخندی زد، سپس دست

بسوی تنگه آب برد و در لیوان ریخت و حریمانه نوشید. تشنگی همچون آتشی

تند درونش را میخورد و او میکوشید تا آن را با آب زلال خاموش کند .
 کالدین با انگشت روی میز طبل میکوبید و همچنان به پرسش ادامه میداد:
 - شما چه وجه مشترکی با بلشویک‌ها دارید ؟
 - ما میخواهیم در سرزمین خودمان ، در منطقه دون ، یک دستگاه اداری
 خود مختار قزاق مستقر کنیم .

- بله . ولی لابد میدانید که مجلس شورای منطقه برای چهارم فوریه دعوت
 شده و اعضای آن از نو انتخاب خواهند شد . آیا شما یک نظارت مقابل را
 قبول دارید ؟

پودتیولکوف سر بلند کرده با خشونت جواب داد:
 - نه ! اگر شما در اقلیت باشید ، ما اراده‌مان را به شما تحمیل خواهیم
 کرد .

- این که اعمال زوره ؟

- بله .

یوگایفسکی نگاهش را از پودتیولکف به کریوشلیکف کشاند و گفت:
 - آیا شما مجلس شورای منطقه‌ای را به رسمیت خواهید شناخت ؟
 پودتیولکوف جواب داد:

- تا ببینیم ... - پودتیولکوف شانه‌های پهن خود را بالا برد . - کمیته
 نظامی انقلابی منطقه کنگره نمایندگان اهالی را که زیر نظارت کلیه واحدهای
 نظامی به کار خواهد پرداخت دعوت خواهد کرد . اگر این کنگره رضایت ما را
 فراهم نکرد ، آنرا به رسمیت نخواهیم شناخت .

کالدین ابروهارا بالا زد و پرسید :

- قضاوت این امر با چه کسی خواهد بود ؟

- با مردم .

پودتیولکف هنگام ادای این سخن سر را با گردنفرازی برافراشته بود .
 او به پشتی‌سندلی منت کار تکیه داد و چرم نیم تنه خود را خش خش بصداء آورد .
 پس از یک تنفس کوتاه ، کالدین رشته سخن را بدست گرفت . همه تالار
 فرو نشست ؛ در میان سکوت حاضران ، صدای آتامان که همچون خزان بم‌وتیره
 مینمود به وضوح طنین افکند:

- دولت نمی‌تواند آن طوره که کمیته انقلابی نظامی طلب میکند کلیه
 اختیارات خود را از دست بدهد . دولت حاضر از طرف کلیه مردم منطقه دون

انتخاب شده است و تنها مردم اند ، نه چند واحد مجزا ، که میتوانند خلع اختیارات ما را از ما بخواهند . شما ، تحت تأثیر تبلیغات جنا پتکارانهٔ بلشویکها که میکوشند رژیم خود را برای این منطقه تحمیل کنند ، از ما طلب می کنید که قدرت را بدست شما بسپاریم . شما آلت کوری دردست بلشویکها هستید ، شما ارادهٔ عمال آلمان را اجرا می کنید و پی نمیبیرید چه مسؤولیت عظیمی در برابر ملت قزاق برعهده میگیرید . من به شما توصیه میکنم که فکر کنید ، زیرا با روی گرداندن ازدولت که نمایندهٔ ارادهٔ کلیهٔ مردم است ، شما مصائبی ناشنیده برای سرزمین زادبومی - تان تهیه می بینید . من دلبنستهٔ قدرت نیستم . مجلس بزرگ منطقه بزودی تشکیل خواهد شد و سر نوشت کشور را معین خواهد کرد ، ولی تا آن زمان من باید در مقام خودم بمانم . برای آخرین بار به شما توصیه میکنم فکر کنید .

اعضای دولت ، خواه قزاق و خواه غیر آن ، پس از او سخن گفتند . بوسه عضو حزب س. ر. ر. سخنان مطلوبی پراز وعده و نوید فریبنده بر سر نمایندگان کمیتهٔ نظامی انقلابی باراند .

لاگوتین بصدای بلند در سخن او دوید :

- ما طلب میکنیم که شما قدرت را بدست کمیتهٔ نظامی انقلابی بسپارید ! حال که حکومت منطقه ای طرفدار حل مسالمت آمیز مسئله است ، این کار دیگر معطلی ندارد ...

بوگایفسکی لبخند زد :

... منظور ؟

- ... باید همه جا اعلام کرد که قدرت به کمیتهٔ نظامی انقلابی منتقل شده . پانزده روز منظر تشکیل مجلس کذائی تان بودن ممکن نیست . مردم هم الآن سخت درخشم اند .

سخنرانی کارف مدتی دراز به لیت و لعل گذشت . سوتو زارف راه سازی جستجو میکرد .

پودتیولکوف با تغییر به سخنان شان گوش میداد . نگاه سریعی به دوستان خود افکند و دید که لاگوتین رنگ پریده و اخموست ، کریوشلیکف چشم از میز بر نمی گیرد و گولوداچف بیبا بانه میکوشد چیزی بگوید . پس از اندکی کریوشلیکف در گوش او زمزمه کرد : «حرف بزن!»

گویی پودتیولکوف تنها منتظر همین بود . صدلی خود را کنار زد و بسختی ،

درحالی که زبانش از شدت هیجان میگریخت، آغاز سخن کرد. کلمات درشت و خردکننده‌ای میجست تا خوب طرف را مجاب سازد:

— شما از مرحله دورید. اگر اعتماد به دولت منطقه‌ای امکان داشت، من با کمال میل از خواست‌های خود چشم می‌پوشیدم... ولی مردم اعتماد ندارند! این‌ها بلکه شما باید که مسئولیت جنگ داخلی را به گردن خواهید داشت. برای چه شما در سرزمین قزاق همه‌رقم ژنرال‌های قراری را پناه دادید؟ پلشویک‌ها به همین دلیل جنگ را به دون آرام ما خواهند کشاند. من زیر بار حکم شما نخواهم رفت. هرگز چنین چیزی را اجازه نخواهم داد. اول باید از روی منش من بگذرند. ماهر چه هست رگ‌وراست تو چشم‌تان میگویم. من عقیده ندارم که دولت منطقه‌ای بتواند منطقه‌ی دون را نجات بدهد. شما درباره‌ی واحدهائی که از شما اطاعت نکنند چه اقداماتی خواهید کرد؟ آه، همین است! برای چه سربازان داوطلب‌تان را به سر وقت ممد تپچیان میفرستید؟ شما با این کار تولید آشوب می‌کنید. بگویید ببینم، چه کسی ضمانت خواهد کرد که دولت منطقه‌ای از جنگ داخلی پرهیز خواهد کرد؟... آیا میتوانید به من بگویید؟ و حال آن که توده مردم و سربازان سابق جیبه با ما هستند.

خنده‌ای همچون لرزش هوا در سراسر تالار پیچید؛ سخنان خشم‌آلودی خطاب به پودتولکوف گفته شد. این یک چهره سوزان و ارغوانی‌رنگ خود را بسوی جریمان برگرداند، و بی آنکه کینه خود را پنهان دارد، فریاد زد:

— امروز می‌خندید، ولی فردا گریه خواهید کرد! — سپس بسوی کالدین برگشت و با نگاه خود او را زیر آتش گرفت. — ما از شما طلب می‌کنیم که قدرت را بدست نمایندگان توده زحمتکش، یعنی به ما بسپارید و همه بورژواها و ارتش داوطلب را روانه کنید... حکومت خودتان هم باید بروند.

کالدین با حرکتی حاکی از درماندگی سرش را خم کرد.

— من قصد ندارم نووچرکاسک را ترک کنم و نخواهم رفت.

پس از تنفس کوتاهی، جلسه با سخنرانی آتشین ملنیکوف دو باره سر گرفت:

— دسته‌های گارد سرخ برای نابودی سرزمین قزاق بسوی دون هجوم آورده‌اند. آن‌ها با اقدامات دیوانه‌وار خود روسیه را به ویرانی کشانده‌اند و می‌خواهند منطقه ما را هم ویران کنند. در تاریخ نمونه‌ای نمیتوان نشان داد که در آن کشوری بشیوه معقول و به خیر و صلاح مردم بدست یک ماجراجوی

غاصب اداره شده باشد . روسیه بیدار خواهد شد و این اوتره پیفها Otrépiev^۱ را بیرون خواهد راند ! شما که دیوانگی ساخته و پرداخته یگانگان کورتان کرده است ، شما میخواهید قدرت را از دست ما بیرون بکشید که درها را بروی بلشویکها باز کنید ! نه !

پودتیولکوف گفت :

— شما قدرت را بدست کمیته نظامی انقلابی بسپارید ، سپاهیان گارد سرخ حمله خود را متوقف خواهند ساخت .

از میان جمع تماشاگران سروان شئین Chéine ، که دارای هر چهار درجه نشان سن ژرژ بود ، بیرون آمد و با اجازه کالدین سخن آغاز کرد . اول چینهای نیم تنه اش را چنانکه گوئی خود را آماده سان میسازد صاف کرد و سپس با صدای زیر فرماندهی ، در حالیکه بازویش هوارا بسان شمشیر می شکافت ، چهار نعل تاخت :

— قزاقها ! برای چه به حرف هاشان گوش میدهیم ؟ با بلشویکها ما هیچ کاری نداریم . تنها کسانی که به دون و به ملت قزاق خیانت کرده اند میتوانند درباره تفویض قدرت به بلشویکها داد سخن بدهند و از قزاقها بخواهند که با بلشویکها هم قدم شوند . — در حالی که بی پرده پودتیولکوف را نشان میداد و مستقیم به او خطاب میکرد ، به جلو خم شد و گفت : — واقعا ، پودتیولکف ، شما تصویری کنید که مردم دون پشت سر شما ، پشت سر یک قزاق بیسواد ، براه خواهند افتاد ؟ کسانی که دنبال شما بیایند یک مشت قزاق ماجراجو خواهند بود که نه روسامانی دارند و نه نام و نشانی . ولی ، بیچاره ، همانها هم بیدار خواهند شد و ترا به دار خواهند آویخت .

همه سرها در تالار مانند کاسبر گهای گل آفتاب گردان در برابر باد به حرکت درآمدند و همه های به تأیید در گرفت . شئین بجای خود نشست . افسر بلند بالائی ، که سردوشی سرهنگ دومی داشت و نیم شل چرو کیده ای پوشیده بود ، باهیجان برشانه اش زد . افسران گرد او جمع شدند . صدائی شبیه به صدای زن هیستریک قدقد کرد :

۱ — گریگوری اوتره پیف ، کشیشی که بدروغ خود را دمیتری پسر ایوان مخوف قلمداد کرد و با عنوان دمیتری پنجم ایوانوویچ بر تخت نشست و پس از چندی گرفتار شد . — در این جا اوتره پیف بمنوان نمونه یک غاصب آمده است .

- متشکریم ، شئین ! متشکر!

- آفرین ، سروان شئین !

یکی از حاضران با صدای دور که مانند بچه‌های دیرستان بانگ زد:

- صد آفرین !

و بدین سان بر اوج و اعتبار شئین افزود.

زبان آوران و مدیحه سرایان حکومت دون باز مدتی دراز کوشیدند تا اعضای کمیته نظامی انقلابی کامنسکایا را فریب دهند . هوای تالار دود گرفته و آبی رنگ و خفه کننده بود . بیرون ، آفتاب به پایان مدار خود میرسید . قشری از یخ بشکل شاخه‌های کوچک کاج به شیشه‌ها چسبیده بود . کسانی که دم پنجره نشسته بودند بانگ ناقوس نماز عصر را می شنیدند و ، از خلال زوزه‌های باد ، سوت زکام کرده او کوموتیف‌ها به گوششان میرسید .

لاگوتین دیگر بیتاب میشد . در میان سخن یکی از سخنرانان حکومت منطقه‌ای دوید و خطاب به کالدین گفت:

- تصمیم بگیرید ، دیگر باید کار را یکسره کرد .

بوگا یفسکی بالحنی شمرده او را سر جای خود نشاند:

- لاگوتین ، عصبانی نشوید! کمی آب میل بفرمائید . برای پدران خانواده و کسانی که مزاجشان آماده سکته است عصبانیت ضرر دارد . از آن گذشته ، حرف سخنران را قطع کردن شایسته نیست : اینجا را شورای خودتان فرض نکن .

لاگوتین چند کلمه‌ای بدرستی به‌وی پاسخ داد ، ولی کالدین بار دیگر توجه همگان را بسوی خود جلب کرد . با همان شیوه‌ای که از آغاز در پیش گرفته بود ، بازی سیاسی خود را استادانه ادامه میداد و همواره بازره ساده و دست باف پاسخ‌های بودتیولکوف مواجعه میشد .

- میگوئید که اگر ما قدرت را بدست شما بسپاریم ، بلشویک‌ها تعرض خود را به سرزمین دون متوقف خواهند کرد . ولی این تصویری بیش نیست . آنچه بلشویک‌ها پس از رسیدن به دون خواهند کرد ، شما چیزی در آن باره نمیدانید .

- کمیته مطمئن است که بلشویک‌ها آنچه را که من گفته‌ام تأیید خواهند کرد . امتحان کنید ! قدرت را بدست ما بدهید ، «داوطلبان» دون را پی‌کار خودشان بفرستید ، آنوقت خواهید دید که بلشویک‌ها جنگ را متوقف خواهند ساخت .

اندکی پس از این ، کالدین از جا برخاست . پاسخش از مدتی پیش آماده بود:

به چرتسوف دستور داده بود که واحدهای خودرا جهت حمله به ایستگاه لیخایا متمرکز کند. ولی، برای آن که فرصت این کار بدست آید، کالدین بایک مانوور تأخیری جلسه را تعطیل کرد:

— حکومت دون پیشنهاد کمیته نظامی انقلابی را بررسی خواهد کرد و فردا، ساعت ده صبح، کتباً به آن پاسخ خواهد داد.

XI

جوایی که حکومت دون صبح روز دیگر به هیئت نمایندگی کمیته داد بدین عبارت بود:

حکومت منطقه ارتش دون، پس از بررسی خواست‌های کمیته نظامی انقلابی قزاقان که بوسیله هیئت نمایندگی کمیته و بنام هنگ‌های آتامانسکی و قزاق گارد و هنگ‌های ۴، ۴، ۲۸ و ۲۹ و واحدهای هنگ‌های ۱۰ و ۲۳ و ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ و ۳۰ (ذخیره) و ۴۳ و اسواران ۱۴ و یزه و آتشبارهای ۶ (گارد) و ۳۲ و ۲۸ و ۱۲ و ۱۳ و گردان ۲ پیاده و پادگان محلی کامنسکا یا تقدیم شده است، اعلام می‌دارد که حکومت نماینده سراسر مردم قزاق منطقه است. حکومت منتخب مردم حق ندارد پیش از تشکیل مجلس تازه منطقه قدرت خود را به دیگری بسپارد.

حکومت منطقه ارتش دون لازم دانست مجلس سابق را منحل سازد و به انتخابات جدید خواه در استان‌های و خواه در واحدهای نظامی اقدام کند. مجلس جدید که آزادانه (با تأمین آزادی کامل تبلیغات) از طرف سراسر مردم قزاق بر اساس رأی مستقیم و مساوی و سری انتخاب خواهد شد، روز ۴ فوریه سال جاری (بر حسب تقویم قدیم) در نووچرکاسک همزمان با کنگره کلیه اهالی غیر قزاق تشکیل خواهد شد. تنها مجلس، یعنی دستگاه قانونی که بر اثر انقلاب احیاء شده است، بعنوان نماینده مردم قزاق منطقه حق خواهد داشت حکومت منطقه‌ای را عزل کند و حکومت دیگری بجای آن منصوب دارد. این مجلس همچنین درباره مسئله فرماندهی واحدهای نظامی و سرنوشت دست‌ها و سازمان‌های داوطلب که پشتیبان قدرت حکومت میباشند مذاکره خواهد کرد. در مورد سرپازگیری و فعالیت ارتش داوطلب، حکومت متحده هم اکنون تصمیم گرفته است که این دو موضوع را با همکاری کمیته نظامی منطقه زیر نظارت خود بگیرد.

در مورد نیروی پلیسی که گفته میشود از طرف حکومت منطقه در ناحیه

معدنی گماشته شده است ، حکومت اعلام میدارد که مسئله پلیس برای مذاکره در مجلس روز چهارم فوریه مطرح خواهد شد .

حکومت اعلام میدارد که تنها اهالی منطقه میتوانند در امر سازمان دادن زندگی منطقه شرکت داشته باشند . ازینرو ، طبق اراده مجلس ، لازم میدانند هر گونه تدبیری جهت مبارزه بر ضد نفوذ دسته‌های مسلح بلشویکی که میخواهند رژیم خود را بر منطقه تحمیل کنند اتخاذ کنند . تنها مردم اند که میتوانند درباره سر نوشت خود تصمیم بگیرند .

حکومت خواستار جنگ داخلی نیست و با همه وسایلی که در اختیار دارد میکوشد تا اموزا از طریق مسالمت آمیز فیصل دهد و بدین منظور به کمیته نظامی انقلابی پیشنهاد میکند که در یک هیئت نمایندگی که نزد دسته‌های بلشویک اعزام خواهد شد شرکت جوید .

حکومت بر این عقیده است که هر گاه دسته‌های بیگانه نسبت به منطقه از حدود آن بداخل تجاوز نکنند ، جنگ داخلی بوقوع نخواهد پیوست ، چه حکومت بجز دفاع از منطقه دون کاری نمی کند و هیچگونه قصد تعرض ندارد و در پی تحمیل اراده خود بر باقی روسیه نیست ، بلکه بر عکس مایل است که هیچ قدرت بیگانه اراده خود را بر دون تحمیل نکند .

حکومت آزادی کامل انتخابات را در استانینزها و واحدهای نظامی تضمین میکند و هر فرد میتواند به هر گونه تبلیغات که مایل است دست بزند و در هنگام انتخابات مجلس منطقه ای از نقطه نظر خود دفاع کند .

و بمنظور بررسی احتیاجات قزاقان در کلیه لشکرها ، کمیسیون هائی مرکب از نمایندگان واحدها باید از هم اکنون تعیین شود .

حکومت منطقه ارتش دون به کلیه واحدهائی که نمایندگانی به کمیته نظامی انقلابی فرستاده اند پیشنهاد میکند که به کار عادی خود که دفاع منطقه دون است بازگردند .

حکومت منطقه ای مایل است این اندیشه را که ممکن است سر بازان دون بر ضد حکومت وارد عمل شوند و بدین ترتیب برای جنگ داخلی در منطقه دون آرام پیشقدم گردند به خود راه ندهد .

کمیته نظامی انقلابی باید از طرف واحدهائی که آنرا انتخاب کرده اند منحل گردد و کلیه این واحدها باید نمایندگانی به کمیته نظامی منطقه که هم اینک موجود است و کلیه واحدهای منطقه را با هم متحد میکند اعزام دارند .

حکومت منطقه طلب میکند کلیه کسانی که از طرف کمیته نظامی انقلابی بازداشت شده‌اند بیدرنک آزاد کردند. از سوی دیگر، برای آن که بازگشت منطقه به زندگی عادی تأمین گردد، ادارات باید قادر به انجام وظایف خود شوند.

کمیته نظامی انقلابی تنها نماینده تعداد انگشت شماری از واحدهای قزاق است و حق ندارد بنام کلیه واحدها درخواست‌هایی تنظیم کند، تا چه رسد به نام کلیه مردم قزاق.

حکومت منطقه روابط کمیته را با شورای کمیسرهای ملی و استفاده از پشتیبانی مالی شورای کمیسرهای ملی را مطلقاً غیر قابل قبول می‌شمارد، زیرا این امر بمعنای توسعه نفوذ شورای کمیسرهای ملی به داخل منطقه دون میباشد، و حال آن که مجلس شورای قزاق و کنگره اهالی غیر قزاق سراسر منطقه و همچنین اوکراین و سیبری و قفقاز و کلیه ارتش‌های قزاق بدون استثناء حکومت شوراهای غیر قابل قبول تشخیص داده‌اند.

رئیس حکومت منطقه‌ای و معاون آتامان منطقه :

م. بوگایفسکی

فرماندهان ارتش قزاق دون :

الاتوتسوف، پولیاکوف، ملنیکف

لاگوتین و اسکاچکوف، دو عضو کمیته نظامی انقلابی کامنسکایا، همراه هیئت نمایندگی اعزامی از طرف حکومت دون به تاگانروک عزیمت کردند تا با نمایندگان حکومت شوراهای مذاکره کنند. پودتیولکوف و دیگران موقتاً در نووچرکاسک نگهداشته شدند. در این اثنا دسته زیر فرماندهی چرتسوف که مشتمل بر چند صد جنگاور و یک آتشبار سنگین و دو توپ سبک بود، بایک یورش متهورانه ایستگاه‌های راه آهن زوه‌روو و لیخایا را اشغال کردند و در آنجا یک گروهان با دو توپ سبک برای تقویت جناح خود مستقر ساخته. غازم حمله به کامنسکایا شدند. چرتسوف مقاومت واحدهای انقلابی قزاق را در نزدیکی ایستگاه سه‌ورنی دوتس Séverny - Donets درهم شکست و روز ۱۷ ژانویه کامنسکایا را متصرف شد. پس از چند ساعتی، خبر رسید که ستون‌های گارد سرخ بفرماندهی سابلین Sabline نیروی جناحی چرتسوف را از زوه‌روو و سپس از لیخایا بیرون رانده است. چرتسوف بدانجا شتافت و بایک برخورد کوتاه از روبرو سومین ستون اعزامی مسکو را تار و مار کرد و تلفات سنگینی به ستون

اعزامی خارکف وارد آورد و گارد سرخ را پس از يك عقب نشینی سراسیمه وار به نقطه ای که از آنجا آغاز پیشروی کرده بودند بازپس فرستاد.

چرتسوف، پس از آن که وضع را در ناحیه لیخایا بحال اول بازگرداند و ابتکار عملیات را دوباره بدست گرفت، به کامنسکایا بازگشت. روز ۱۹ ژانویه نیز از نو و چرکاسک نیروهای کمکی دریافت کرد و فردای آن روز حمیم گرفت که به گلوبو کایا حمله کند.

به پیشنهاد سروان لینکف Linkov در شورای جنگ مقرر شد که گلوبو کایا بایک حمله جناحی بقصر درآید. چرتسوف از حمله در طول خط آهن بیم داشت، زیرا میترسید که در این ناحیه با مقاومت واحدهای کمیته نظامی انقلابی کامنسکایا وستون های اعزامی گارد سرخ که از چرتکوو و Tchertkovo به یاری شان آمده بودند برخورد کند.

پیشروی شبانه آغاز شد. ستون داوطلبانی که چرتسوف خود فرماندهی آن را برعهده داشت، پیش از سپیده دم به حوالی گلوبو کایا رسید. صفها بدرستی نظم گرفت و گسترش یافت. چرتسوف برای آن که پاهایش از کرخنی درآید از اسب پیاده شد و بالحنی سوت مانتند به یکی از فرماندهان گروهان گفت:

— سروان، جای تعارف نیست. متوجه هستید چه میگویم؟

چکمه هایش روی برف سفت شده صدا کرد. کلاه پوست خاکستری هشرخان را کنار زد تا گوش گلرنگ خود را بادستکش بخارد. بر اثر بیخوابی حلقه کبودی زیر چشمان روشن و بیباکش بود و سرمالیانش را مچاله میکرد. کرکی از بیخچه سبیل های کوتاهش را میپوشاند.

پس از آن که گرم شد، بر اسب نشست و چین های شل کتاه سبز خاکستری خود را مرتب کرد و مهار اسب را از روی قاش زین بر گرفت. اسب دو تن سرخ رنگ خود را هی زد و بالبخندی خشن و مطمئن گفت:

— بریم!

XII

درست پیش از تشکیل کنگره جنگجویان سابق قزاق، سروان ایزوارین از هنگ فرار کرد. شب پیش او بدیدن گریگوری رفته و اشاره های مبهمی به نقشه عزیمت خود کرده بود.

— در اوضاع کنونی ، خدمت تو هنگک دشواره . قزاق‌ها بین دو قطب افراطی ، یعنی بلشویک‌ها و ورژیم پیشین سلطنتی دودل مانده‌اند . هیچکس حاضر به پشتیبانی از حکومت کالدین نیست ، آن هم تاحدی ازین جهت که او از فرط حماقت دودستی به اصل برابری^۱ چسبیده . و حال آن که مامردی خشن و مصمم لازم داریم که عناصر بومی را سر جای خودشان بنشاند ... با این همه ، به عقیده من ، برای آنکه همه چیز را یکباره از دست ندهیم ، باز بهتره از کالدین پشتیبانی کنیم . — لحظه‌ای خاموش شد و سیگاری آتش زد . — تو ... بگمانم به آئین بلشویکی ایمان آورده‌ای .

گریگوری موافقت نمود:

— تقریباً .

— از تودل ، یا آنکه مثل گولوبف Gloubov می‌خواهی میان قزاق‌ها و جهدای بدست بیاری؟

— در پی کسب وجهه نیستم . من هم مثل همه راهی جستجو میکنم .

— تو توی بن بست هستی و راهی نداری .

— خواهیم دید .

— گریگوری ، میترسم یک روز من و تو بصورت دو تادشمن به هم برسیم .

گریگوری لبخند زنان گفت:

— یغم ایوانیچ ، تو میدان جنگک دیگر کسی دوست‌هاش را نمی‌شناسه .

این وارین چند دقیقه‌ای دیگر ماند و سپس رفت و صبح روز دیگر ، بی آنکه

اثری بجا گذاشته باشد ، ناپدید شد .

روز تشکیل کنگره ، یکی از افراد هنگک آتامانسکی که اصلش از ده لیبیازی

Lébiazi ، استانیترای ویوشنسکایا ، بود بدیدن گریگوری آمد . گریگوری

سرگرم پالک کردن و روغن کاری هفت تیرش بود . آن مرد چندی آنجا ماند و ،

درست پیش از رفتن ، ظاهر ابرحسب تصادف گفت (و حال آنکه تنها به همین منظور

آمده بود ، چه میدانست که لیستنیسکی افسر سابق هنگک آتامانسکی ، مشوقه

گریگوری را فریب داده‌است و می‌خواست به گریگوری بگوید که او را در ایستگاه

راه آهن دیده‌است):

— راستی ، گریگوری پاتلیویچ ، امروز یکی از دوست‌ها تورا تو ایستگاه

دیدم .

۱ — منظور برابری اهالی غیر قزاق در امر انتخابات میباشد .

— کی باشه ؟

— لیستنیسکی . می شناسیش ، نه ؟

— گریگوری بتندی پرسید :

— کجا دیدیش ؟

— يك ساعت پیش .

گریگوری نشست . اهانت کهنه‌ای که براو روا داشته بودند پسان پنجه گرگ در قلبش چنگ انداخت . اکنون همان کینه سابقرا نسبت به دشمن خود احساس نمیکرد ، ولی میدانست که در این آستانه جنگ داخلی هر گاه با وی برخورد کند خون ریخته خواهد شد . به شنیدن ناگهانی اسم لیستنیسکی پی برد که گذشت زمان جراح کهنه‌اش را التیام نبخشیده است : به يك کلمه که بی پروا گفته شود از نو خون میریزد . گریگوری البته با احساس لذت انتقام گذشته‌را اذ آن بیخرف ، که زندگیش را از آب ورنگ انداخته بود و بجای شادی زنده و بزرگ پیشین جز يك دلهره جانگاز و سیری ناپذیر بجا نگذاشته بود ، میگرفت .

یکچند ماند و چیزی نتوانست بر زبان آورد . حس میکرد که خون به چهره‌اش میدود . سرانجام پرسید :

— اینجا میمانه ، نه ، نمیدانی ؟

— گمان نمیکنم . ظاهراً میره به چرکاسک .

— آهاه ! ...

مرد قزاق از کنگره سخن بمیان آورد و از اخبار هنگ جويا شد و سپس رفت . سراسر روزهای بعد گریگوری بیهوده کوشید تا درد سوزان جان خود را آرام کند . گوئی کرخ گشته بود ، بیش از معمول بیاد آکسینیا می افتاد ، دهانش تلخ و دلش مانند سنگ سنگین بود . به ناتالیا و به بچه‌های خود می اندیشید ، ولی شادیی که از آن احساس میکرد در نظرش رنگ پریده مینمود و گوئی گذشت زمان چیزی از آن بجا نگذاشته بود : قلبش با آکسینیا بود و مانند پیش باقوت و شدت آرزوی دیدار او را داشت .

زیر فشار چرنتسوف ، لازم شد که خیلی زود کامنسکایا تخلیه شود . واحدهای رنگارنگ کمیته انقلابی نظامی ، اسواران‌های پراکنده قزاق ، همه باهم در قطارها انباشته میشدند ، یا آنکه چیزهای سنگین و دست و پا گیر را رها کرده پیاده و سواره براه می افتادند . نبودن يك سازمان درست محسوس بود و مردم ثابت قدمی که این نیروهای رویهم معتنا به‌راگرد آورد و در نقاط مناسب بگمارد وجود نداشت .

سرهنگ دوم گولوبف که در روزهای اخیر سری میان سرها در آورده بود در میان گروه فرماندهان انتخابی بزودی شاخص گردید. فرماندهی هنگ ۲۷ را که ارزش جنگی بیشتری داشت بدست گرفت و بزودی نظم سختی در آن برقرار ساخت. افراد بی‌غولند از او اطاعت میکردند، چه آن چیزی را که هنگ کم داشت در او مییافتند، - هنر سازمان‌دادن و تقسیم وظایف و به انجام رساندن آن. این افسر فریه که گونه‌های گوش‌تالو و چشمان گستاخ‌داشت، در حالی که شمشیر را بالای سر به حرکت در می‌آورد، سرقزاق‌ها که کار بارگیری و آگون‌ها را بیش از حد طول میدادند فریاد میکشید:

- چه کار می‌کنید، شما؟ قایم موشک بازی می‌کنید؟ کون خرها! ...
آخر، بارگیری کنید! ... بنام انقلاب به شما دستور میدهم فوراً از من اطاعت کنید! ... چه؟ ... این کدام عوام فریب بود؟ بی‌شرف، میدهم تیر بارانت کنند! ... ساکت! ... خرابکاران و ضدانقلابی‌های نقابدار، من رفیقشان نیستم!

وقزاقان هم اطاعت مینمودند. حتی، مانند دوران گذشته، بسیاری از آنان که توانسته بودند خود را از قید رسوم کهنه آزاد کنند، از این طرز رفتار خوششان می‌آمد: بهترین فرمانده کسی است که چوب تو آستین‌تان می‌کند. درباره مردی مانند گولوبف گفته میشد: «پارو، اگر خریدی بکنی پوست از سرت می‌کنه، ولی بعد، چون مردی سرش میشه، دوباره بخیه‌اش میزنه.» واحدهای کمیته نظامی انقلابی دون عقب نشستند و سیل وار گلوبو کایارا فرا گرفتند. گولوبف فرماندهی همه نیروها را بعهده گرفته بود. طی دو روز کوتاه واحدهای متلاشی شده را گرد آورده و تدابیر لازم جهت دفاع گلوبو کایا اتخاذ کرده بود. گریگوری عهده‌دار فرماندهی یک گروه مرکب از دو سواران هنگ ۲ ذخیره و یک اسواران هنگ آتامانسکی شده بود.

در ۲۰ ژانویه، سرشب، هنگامی که گریگوری از خانه روستائی که در آن مستقر گشته بود بیرون می‌آمد و برای سرکشی پست‌های مقدم که افراد هنگ آتامانسکی مأموران بودند میرفت، درست دم دروازه به پودتیولکوف برخورد. پودتیولکوف او را شناخت.

- ملخوف؟

- بله.

- کجا میری؟

- برای سرکشی پست‌های مقدم. خیلی وقته که از نووچر کاسک برگشته‌ای؟

خبر تازه چه داری ؟

چهره پودتبولکف بهم برآمد .

- بادشمن‌های سوگندخورده ملت که همیشه موافقت بدست آورد . دیدی چه کلکی به ما زدند؟ ما آنجا مشغول مذاکره بودیم که جر تسوف از پشت به ما حمله کرد . کالدین از آن پیشرف هاست! گوش کن ، وقتم خیلی کمه ، باید برم به ستاد . با چند کلمه کوتاه خدا حافظی کرد و با قدم‌های بلند بسوی مرکز شهر دور شد .

او ، پیش از آن‌هم که به ریاست کمیته نظامی انقلابی انتخاب شود ، رفتارش با گریگوری و دیگر قزاق‌های آشنا بروشنی عوض شده بود . گاهگاه در لحن گفتارش اثری از برتری و تفاخر دیده میشد . قدرت این قزاق ساده را سرمست میکرد . گریگوری یقه پالتورا بالا زد و تند براه افتاد . پیدا بود که شب سردی در پیش است . باد خفینی از سرزمین قرقیزها میوزید . آسمان صاف میشد . یخبندان سختی در میگرفت . برف زیر پا خش خش میکرد . ماه پاهستگی ، همچون عاجزی که از پلکان بالا برود ، اریب‌وار برمیآمد . در پس خانه‌ها ، از استپ مه بنفش رنگی برمیخاست . هنگام غروب بود ، ساعتی که در آن شکل‌ها و رنگ‌ها و فاصله‌ها محو میگردد و روشنائی روزچنان باشب میآمیزد و جفت میشود که نمیتوان از هم تمیزشان داد ، ساعتی که در آن همه چیز غیر واقعی و شگرف و تغییر پذیر مینماید و در آن حتی شدت بوها کاهش می‌پذیرد و رنگ میبازد . گریگوری پس از سرکشی به خانه بازگشت . صاحب خانه ، کارمند راه آهن ، مردی با چهره زیرک و آبله‌گون ، سماور را آورد و کنار میز نشست .

- شما حمله خواهید کرد ، نه ؟

- کس چه میدانه .

- یا شاید میخواهید منتظرشان باشید ؟

- خواهیم دید .

- کاملاً حق باشماست . با اندازه کافی قوی نیستید و در این صورت بهتره منتظر بمانید . حالت دفاعی بیشتر فایده داره . خود من در جنگ با آلمان‌ها شرکت داشتم ، تورسنه مهندسی ، اطلاعاتی هم درباره استراتژی تاکتیکی دارم ...
فروهای شما کافی نیست .

گریگوری ، برای پایان دادن به این گفتگو که برایش دل‌آزار میشد ، گفت :

— هر چه باید بکنیم، خوب، میکنیم.
ولی صاحب‌خانه همچنان پرسش میکرد و دور میز می‌گشت و شکم لاغر خود را زیر جلیقهٔ ماهوت میخارانند.

— تو پخانه تان خلیه ؟ میدانید، توپ، توپ ؟

گریگوری باخشی آرام گفت :

— تو سرباز بوده‌ای و باز آئین نامه را نمیدانی !... — و چنان نگاهی به صاحب‌خانه افکند که این يك تلو تلو خورد و نزدیک بود که از هوش برود... تو سرباز بوده‌ای و آئین نامه را نمیدانی... توحق نداری دربارهٔ ساز و برگ نیروها و نقشه‌های جنگی مان از من سؤال بکنی. صبر کن، بفرستمت پای استنطاق...

— آقای افد... آقای عز... آقای عزیز !...

رنگ از روی صاحب‌خانه بکلی پریده بود، همهٔ پایان کلمات را میخورد، داشت خفه میشد و رخنهٔ سیاه دندان‌های افتاده‌اش را از دهان نیمه باز نشان میداد.

— از حما... از حماقت من بود. ببخشید.

گریگوری تمادفاً از پس فنجان جای نگاهش را به‌وی دوخت و دید که چشمانش چنان پلك به‌هم می‌زند که گوئی برق دیده است. وقتی که پلك‌هایش را بر می‌آورد، حالت چهره‌اش یکسر عوض میشد و مهربان و تقریباً نیایش‌آمیز میگشت. خانواده‌اش، زنش با دو دختر بزرگ، با هم نجوی میکردند. گریگوری دومین فنجان چای را بیابان نرسانده به اطاق خود رفت.

بزودی دوتن قزاق اسواران چهارم هنگ ۲ ذخیره که با گریگوری در يك خانه جاداشتنند آمدند. با سروصدای بسیار به چای نوشیدن و حرف زدن و خندیدن پرداختند. گریگوری که داشت به خواب میرفت تکه‌هایی از گفتگویشان را می‌شنید. یکی از آنان حکایت میکرد (گریگوری صدای فرمانده حربه باخماچوف Bakhmatchov، از استانیترای لوگانسک یا، راشناخت)، و دیگران دورادور اظهار نظری میکردند.

— جلوی چشم خودم بود. سه نفر کارگر معدن از ناحیهٔ گورلوفکا Gorlovka، چاه شماره ۶۱، آمدند و گفتند که يك سازمان تشکیل داده‌اند و اسلحه لازم دارند. گفتند: «هر چه در امکاتان هست»، آنوقت رئیس کمیته — من به گوش خودم شنیدم — گفت (اینجا باخماچوف صدای خود را بلند کرد،

چنانکه گوئی با مخاطب ناپیدائی سخن میگوید) : «رفقا ، به سابلین مراجعه کنید ، ما هیچ چی نداریم بدهیم ...» ، واما چه جور هیچ چی نداریم ! من خودم میدانم که تفنگک بیشتر از میزان احتیاج داریم . چیزی که هست ، یاروها قزاق نبودند و او خوشش نمی آمد که آن ها به این کارها دست بزنند . یکی از حاضران گفت :

– حق هم با او نه . هر چه هم به این ها اسلحه بدهی ، باز بیفایده است . برو بین هیچ دلشان میخواد برند جنگ بکنند . اما وقتی که حرف از زمین میان میاد ، آنوقت می بینی چه خوب دستشان را دراز می کنند .

یکی دیگر با صدای بم گفت :

– خوب می شناسمشان !

باخماچوف به فکر فرورفت و فنجان خود را با قاشق به طنین در آورد . سپس ، در حالی که شمرده سخن میگفت و فنجان خود را باهنگ هر يك از کلمات با قاشق میزد ، گفت :

– نه ، همچو چیزی نمیشه گفت . بلشویکها امتیازات را برای همه توده مردم میخواهند . ماها بلشویکهای مسخره ای هستیم . همین که کلک کالدین را کندیم ، آنوقت خودما دست به تعدی خواهیم زد ...

صدای شکننده و تقریباً بیجانهای بلند شد :

– ولی ، جانم ! آخر توجه کن که ما هیچ چی نمیتونیم به آنها بدهیم . خودمان هر کدام يك دسباتین و نیم زمین مرغوب داریم . باقیش خاک رس هست و آبکند و چمن . ما چه چیزی میتونیم بدهیم ، آخر ؟

– از تو که چیزی نخواهند گرفت . اما هستند کسانی که ثروتمندند .

– پس زمینهای اشتراکی ده چه میشه ؟

– آفرین ، بابا . زمین هامان را بدیم و بعدش بریم از که گدائی بکنیم ؟ ...

خودت میدانی چه داری میگی ، تو ؟

– زمینهای اشتراکی را خودمان لازم داریم .

– چه جور هم !

– از حسودیش این حرف هارا میزنه .

– چطور از حسودی ؟

– مثلاً ممکنه لازم بشه با قزاقهای دون علیا قسمت بکنیم . زمینهای

آن ها را که میدانیم چی هست : همه اش ماسه زرد .

- عین حقیقته .
 - هیچ لازمش نداریم .
 - تا ود کائی نزنیم ، از این چیزها هرگز سردر نمیآریم .
 - بچه‌ها ، میدانید ، آن روز عده‌ای ریختند و يك انبار ودکا را همین نزدیکی‌ها غارت کردند . حتی یکی‌شان توی ودکا غرق شد .
 - خوب بود ماهم می‌میزدیم . حالمان جا می‌آمد .
 گریگوری میان خواب و بیداری می‌شنید که قزاق‌ها پتوهای خود را پهن کرده خمپازه می‌کشند و خود را میخارانند و همان داستان زمین و تقسیم زمین را می‌تکرار می‌کنند .
 پیش از سپیده انفجاری زیر پنجره‌شان صدا کرد . قزاقان بیاجستند . گریگوری کوشید تا نیم تنه‌اش را به تن کند ، ولی موفق نمیشد دست خود را در آستین فرو برد . پالتوی خود را برداشت و در همان حال دویدن کفش بپا کرد . بیرون گلوله مانند باران میبارید . کامیونی با سروصدای بسیار از آنجا گذشت . دم در صدای مضطربی زوزه میکشید :

- اسلحه ... اسلحه بگیرید !

افراد چرتسوف پست‌های مقدم را تارومار کرده وارد گلوبوکایا میشدند . سواران در تاریکی خاکستری رنگ یکدیگر را هل میدادند . سر بازان پیاده زمین را با چکمه‌های خود لگدمال میکردند . يك مسلسل سر چهارراه مستقر گردید . يك دسته سی نفری قزاق در عرض کوچه موضع گرفت . يك جوخه دوان دوان از آنجا عبور کرد . چکاچاک گلنگدن‌ها که فشنگ‌ها را در مخزن میگذاشت به گوش میرسید . در چهارراه بعدی ، فرماندهی با صدای بلند چکشی میگفت :
 - اسواران سوم ، زود! آن کیه که از صف بیرون آمد ؟ ساکت ! مسلسل‌ها در جناح راست ! حاضرید؟ اسواران ...

يك آتشبار با غرش رعد از آنجا گذشت . اسب‌ها چهار نعل می‌تاخندند سورچی‌ها شلاق خود را در هوا تکان میدادند . غرچ غرچ صندوق‌ها و غرش چرخ‌ها و چکاچاک اراده‌های توپ با صدای شلیک تفنگ‌ها که در کناره‌های ده گسترش مییافت بهم می‌آمیخت . ناگهان در همان نزدیکی مسلسل‌ها صدا درآوردند . يك آشپزخانه صحرایی که با شتاب بسوی مقصد نامعلومی میرفت به تیر نرده‌ای گیر کرد و چپه شد . صدائی که از ترس قالب تهی میکرد فریاد کشید :

- کوری مگر؟ ... نمی بینی؟ پس چشم‌ها ت کجا بود؟
گریگوری افراد اسواران خود را بزحمت گرد آورد و با قدم دو به ایستگاه
راه آهن که توده انبوه قزاق‌ها هم اینک از آنجا بر میگشت برد.
اولین کسی را که دم دست یافت، تفنگش را گرفت و گفت:
- کجا میری؟

مرد خود را از چنگ او رها کرد:

- ولم کن! ولم کن، ناکس! چه میخواهی از جانم؟ مگر نمی بینی
عقب می‌نشینم!

- آن‌ها زورشان بیشتر ازماست.

- مثل بهمین سرازیر شده‌اند ...

چند تن که نفسشان از دویدن بریده بود، می‌پرسیدند:

- از کجا باید بریم؟ می‌لروو Millerovo از کدام طرفه؟

گریگوری کوشید تا اسواران خود را در حاشیه ده کنار یک انبار دراز
گسترش دهد، ولی یک موج تازه فراریان افراد او را کله پا کرد و آنان نیز
در این گریز همگانی کشیده شدند و در کوچه پراکنده گشتند.

گریگوری که از خشم می‌لرزید، فریاد می‌زد:

- ایست! ... نرید! ... وگرنه با تیر می‌زنم‌تان! ...

کسی گوش به وی نداشت. یک رگبار مسلسل طول کوچه را بهم دوخت؛
گروه‌های قزاق یک‌ثانیه روی زمین دراز کشیدند و سپس خود را سینه‌کش کنار
دیوارها رساندند تا بلکه از آنجا به کوچه‌های فرعی بزنند.

گروه‌بان سوار با خما چوف، هم‌چنانکه به دواز برای گریگوری می‌گذشت،
فریاد زد:

- دیگر کاری ازت ساخته نیست، ملخوف!

وازنزدیک در چشم وی نگاه کرد.

گریگوری، در حالی که دندان بهم می‌ساید، تفنگش را بالای سر گرفت و
به‌نیال او شافت.

سراسیمگی نفرات به فرار بی‌نظم و ترتیبی از گلوبوکایا منجر گشت.
تقریباً کلیه مهمات و ساز و برگ‌ها گذاشته شد. سرانجام هنگام سپیده دم
فرماندهان موفق شدند اسواران‌ها را جمع‌آوری کنند و دست به حمله متقابل
بزنند.

گولوبف ، عرق ریزان و باچهره ای سرخ ، در حالیکه شغل کوتاهش باز بود ، در طول جبهه هنگه ۲۷ میدوید و با صدای پولادین و گرم خود فریاد میزد :
 - قدم ها بلند ... خودتان را روی زمین نیندازید ...! پیشاپیش!
 آتشبار ۱۴ موضع گرفت و توپ ها را کار گذاشت . فرمانده آتشبار روی يك صندوق ایستاده بود و بادوربین نگاه میکرد .

نبرد در حدود ساعت شش آغاز شد. خطوط درهم آمیخته قزاقان و سر بازان گارد سرخ و احد اعزامی پتروف Pétrov منطقه ورونژ همچون رودی خروشان به پیش میشتافت .
 باد یخبندانی از خاور میوزید . فلق خونین از پس ابر پاره پاره ظاهر شد .

گریگوری نیمی از هنگه آتامانسکی را جهت پشتیبانی آتشبار ۱۴ بجا گذاشت و خود بانیمی دیگر اعزام حمله گشت .

نخستین خمپاره نور افشان خیلی جلوتر از خطوط چرتسوف بر زمین افتاد . پرچم پاره پاره و نارنجی و نیلی رنگ انفجار بسوی آسمان سر برافراشت . شلیک دیگری در گرفت . توپها یکی پس از دیگری تیر خود را تنظیم میکردند و خمپاره ها و وزوزکنان دور میشدند .

يك تانیه آرامش اضطراب آلود همراه باشلیک تفنگها ، و سپس صدای بلند انفجار در دور دست . خمپاره ها اینك درست نزدیک صفوف دشمن میافتاد . گریگوری که چهره اش از ورزش باد بهم بر میآمد ، با خشنودی خاطر اندیشید :
 «دیگر درست شد!»

اسواران های هنگه ۴۴ در جناح راست پیش میرفتند . هنگه گولوبف در مرکز جبهه حمله میکرد . گریگوری درست چپ آن بود و دسته های اعزامی گارد سرخ پشت سر او میآمدند . سه مسلسل به گریگوری اختصاص داده شده بود . مسؤل مسلسل ها ، يك گارد سرخ کوتاه قد با چهره ای عبوس و دست های پهن پشمالو ، تیر را ماهرانه تنظیم میکرد و حرکات دشمن را فلیچ میساخت . او از مسلسلی که همراه افراد هنگه آتامانسکی پیش روی میکرد جدا نمیشد . زن تنومندی که پالتوی سر بازان گارد سرخ به تن داشت پیوسته کنار او بود . گریگوری از برابرشان گذشت و خشمگین در دل گفت : « تنه لش ! تو خط آتسه و باز نمیتونه دل از زنتکش بکنه . با این جور افراد کارمان به کجا باید بکشه ! پس چرا بچه ها و تخت و اثاثش را با خودش نیاورده ؟ ... » همان دم فرمانده گروه مسلسل نزدیک آمد

و در حالیکه تسمه هفت تیر را روی سینه خود مرتب میکرد، گفت:

- فرمانده این واحد شما هستید ؟

- بله .

- میخوام رو بروی نیم اسواران آتامانسکی آتش باز دارنده باز کنم .

می بینید، دشمن نمیگذاره پیشروی بکنیم .

گریگوری موافقت نمود :

- بسیار خوب .

و بر اثر فریادهائی که از کنار مسلسل موقتاً خاموش برمیخاست رو-

برگرداند. يك مسلسل چی بلند بالا و تنومند و ریشو با خشم دیوانهوار فریاد میزد:

- بونچوک! ... مسلسل نزدیکه ذوب بشه! ... این جور که همیشه کار کرد ا

زنی که پالتوی سر بازی به تن داشت کنار او زانو زده بود . گریگوری

چشمان سیاه و سوزان زن را زیر چارقد کر کش دید و بیاد آکسینیا افتاد .

در حالیکه نفس در سینه اش بند آمده بود، يك تائبه او را با چشمان دردناك و پلك های

بیحرکت نگاه کرد .

هنگام ظهر پیکي چهارنعل سر رسید و نامه ای از گولوبف بدست وی داد:

يك ورق کاغذ که کج و کوله از دفتر کننده شده خطی درشت و پر پیچ و خم بر آن رقم

رفته بود:

« بنام کمیته نظامی انقلابی دون به شما دستور میدهم که همراه دو اسواران

زیر فرماندهی خود مواضع خود را ترك گفته بشتاب از دره بگذرید و جناح دشمن

را در جهت ناحیه ای که از هم این جا، اندکی در سمت چپ آسیای پادی، دیده

میشود محاصره کنید... حرکت خودتان را پوشیده بدارید (چند سطر ناخوانا) ...

همین که ما به یورش قطعی دست زدیم، شما هم از جناح ضربت وارد کنید .

« گولوبف. »

گریگوری افراد خود را از خط جبهه عقب کشید و دستور داد سواراسب

شوند، در حالی که احتیاط میکرد تا دشمن نتواند جهت حرکتشان را معلوم گرداند،

آنان را با خود برد .

نزدیک بیست ورست راه خود را کج کردند. اسبها در پرف انبوهی که در

تدره گرد آمده بود فرو میرفتند. جا بجا برف تازیر شکشان میرسید. گریگوری

در حالی که مراقب تیراندازی های توپخانه بود، با اضطراب به ساعت خود که در

جبهه رومانی از میچ يك افسر کشته آلمانی بر گرفته بود نگاه میکرد: میترسید

که میادا دیر برسد. با آنکه بوسیله قطب نما جهت یابی کرده بود، زیاده از حد به سمت چپ رفت. پس از یکس بالائی پهناور به دشت همواری رسیدند. از اسبها بخار بر میخاست و پهلوها ایشان خیس عرق بود. گریگوری دستور داد تا فرود آیند و خود پیش از همه از سر بالائی رفت. اسبها را با تفاق چند تن نگهبان همان جادر ته دره گذاشته بود. قزاقها بدنال او میآمدند. یکدم سر بر گرداند و جنگاوران پیاده خود را، که بیش از صد نفر بودند، دید و خود را نیر و مند تر و مطمئن تر احساس کرد. او - و هر کس دیگری هم مانند او - در هر نبرد غریزه گله را باز مییافت. گریگوری به یک نظر موقعیت را سنجید و پی برد که چون دشواری راه را بحساب نیاورده دست کم نیم ساعتی دیر کرده است.

گلولوبف با یک حرکت بیباکانه راه عقب نشینی سر بازان چرتسوف را تقریباً بکلی قطع کرده بود. او در دو جناح خود نیروهای استحقاظی گماشته و خود به حمله جبهه ای بردشمن که تقریباً در محاصره افتاده بود دست زده بود. آتش توپخانه میفرید، تیر تفنگها مانند ساچمه ای که در تابه بگردانند تق تق صدا میکرد؛ شراپنلها خطوط از هم گسیخته چرتسوف را خرد میکرد و خمپارهها مثل باران میبارید.

— به ستون یک! ...

گریگوری از جناح حمله برد. نفراتش چنانکه گوئی در میدان مشق اند، بی آنکه دراز کش کنند، پیش میرفتند، ولی یک مسلسلچی دشمن با ما کسیم خود چنان رخنه ای در صفوفشان ایجاد کرد که بی تعارف روی زمین دراز کشیدند؛ سه نفرشان کشته شده بود.

در حدود ساعت سه بعد از ظهر گلوله ای به گریگوری اصابت کرد. تکه سرب داغ که پوشش نیکلی داشت گوشت بالای زانوش را سوزاند. گریگوری ضربت آتشین آنرا حس کرد، حالت تهوعی از رفتن خون بدو دست داد و دندانهایش بهم ساییده شد. سینه کش خود را از میان صف بیرون برد و بایک خیز بی پروا بلند شد و سرش را که گنج میرفت بشدت تکان داد. بعلت آن که گلوله خارج نشده بود، در دپایش فزونی مییافت. تیری که به او رسیده بود تقریباً در پایان مسیر خود بود و، پس از گذشتن از پالتو و شلوار و پوست، میان ماهیچه مانده بود. دردی حاد و موج گریگوری را از راه رفتن مانع میشد. دراز کشید و بیاد حمله هنگه ۱۲ در کوههای ترانسیلوانی که در آن بازویش زخمی شده بود افتاد. چهره زلنی و چهره میشکا کوشوی را که از خشم بهم برآمده بود بروشنی

میدید، و همچنین یملیان گروشوف Grochov را که همراه ستوان مجروح دوان دوان از تپه پائین میرفت.

افسری بنام پاول لیویشکین Pavel Lioubichkine، معاون او، فرماندهی دو اسواران را بر عهده گرفت. بدستور او دوقزاق گریگوری را به جایگاه اسبان بردند. هنگامی که با او کمک میکردند تازوی زین جا بگیرد، با همدردی به وی توصیه کردند:

- باید زخمتان را ببندید .

- وسیله زخم بندی دارید ؟

گریگوری روی زین بود، ولی تغییر عقیده داد و بزیر آمد و شلوار خود را پائین کشید. لرزه ای بر پشت عرق کرده و شکم و پاهایش دوید. بشتاب آن زخم کوچک خون ریز را که لبه اش سوخته و گوئی با جاقو بریده شده بود بست.

همان پیراهه ای را که از آن آمده بود در پیش گرفت و با تفاق گماشته خود بسوی محلی که حمله مقابل از آنجا آغاز شده بود حرکت کرد. رد پای اسبان را که روی برف پراکنده بود نگاه میکرد و دره ای را که چند ساعت پیش با دو اسواران خود از آن گذشته بود باز میشناخت. میل داشت بخوابد، ولی آنکه خود بعلت آن پی برود، جز این همه چیز در نظرش دور و بیفایده مینمود .

ولی آن بالاشلیک خشمناک و نامنظم تفنگها ادامه داشت، آتشبار سنگین دشمن که از عقب نشینی او حمایت میکرد میچرخید و گاهگاه تق تق مسلسلها شنیده میشد و گوئی زیر حاصل جمع نبرد يك خط نامرئی نقطه چین میکشید. گریگوری سه ورستی در دره راه پیمود. اسبها در برف فرو میرفتند. در حالی که از سر بالائی پوشیده از برف میرفت، به گماشته خود زیر لب غرید:

- بالا بریم !

لکه سیاه کشته ها در میدان جنگ از دور به زاغها میمانست . اسبی که سوارش به خاک افتاده بود روی خط افق میناخت و بسیار کوچک مینمود .

هسته اصلی افراد چرتسوف که دیگر فرسوده شده و از تعدادش کاسته بود دست از نبرد شسته گردم میآمد و بسوی گلوبوکایا عقب می نشست . گریگوری اسب کهر خود را چهار نعل تازاند. ازدور گروه های کوچک و مختلف قزاقان را مشاهده میکرد. به نخستین گروه نزدیک شد و گلوبوف را دید. این يك شل وول روی زین نشسته بود. دکمه های شل نیم تنه اش که حاشیه ای از پوست هشرخان رنگ رفته داشت باز بود، کلاه پوستش کج مانده و پیشانی اش خیس عرق بود؛ در حالی

که سبیل چخماقی خود را تاب میداد با صدائی دور که فریاد زد :
 - آفرین ، ملخوف ! ولی انگار زخمی شده‌ای ، نه؟ عجب! به استخوان
 که نرسیده؟- و بی آنکه منتظر جواب بماند ، لبخند زنان گفت :- دخلشان را
 در آوردم! تارومارشان کردیم...، دسته‌افسرها خردخاکشی شد. دیگر نخواهند
 توست از نو تشکیلش بدهند .

گریگوری سیگار خواست . قزاقان و افراد گارد سرخ از هرسو فرا-
 میرسیدند. يك قزاق از انبوه سپاه جمعیتی که روی برف میآمد با قدم دو جدا شد
 و از دور فریاد زد :

- گولوبف ، چهل تا اسیر گرفتیم ، چهل تا افسر ، از جمله خود چرنسوف .

- دروغ میگی !

گولوبف بیکه خورد و روی زین برگشت ، و بی آنکه در شلاق زدن به اسب
 بلندقد خود که پنجه‌های سفید داشت امساک ورزد ، چهار نعل تاخت .

دمی بعد گریگوری هم با قدم های پرتمه به او پیوست . جمعیت انبوه
 افسران اسیر را يك غده سی نفری از قزاقان هنگ ۴۴ و يك اسواران هنگ ۲۷
 مشایعت میکرد . چرنسوف پیشاپیش همه میآمد . او ، هنگامی که میکوشید از
 چنگ تعاقب کنندگان فرار کند ، شل از دوشش افتاده بود و اینک جز يك نیم تنه
 چرمی نازک بر تن نداشت . سردوشی چپش کنده شده بود . در زیر چشم چپش
 اثر ضربه تازه‌ای دیده میشد . کلاه پوستش کج نهاده بود و قیافه لاابالی و شوخی
 به وی میداد . بر چهره گلرنگش کوچکترین نشانه ترس نبود ؛ پیدا بود که چند
 روزی است که ریش تراشیده ، چه موهای ژولیده‌ای چانه و گونه هایش را
 میپوشاند . نگاه‌های سریع و خشنی به قزاقان که بیوی وی می‌آوردند
 می‌افکند . میان دو ابرویش از تلخکامی و کینه چین افتاده بود . ضمن راه رفتن
 کبریتی زد و سیگاری آتش کرد و آن را در گوشه لبان گلرنگ و سختگیر خود
 نهاد .

بیشتر افسران جوان بودند و کمتر کسی از میان آنان موهای سفید داشت .
 یکی از آنان پایش زخمی بود و نمیتوانست همگام دیگران برود . قزاق کوچک
 اندام آبله گونی که سری بزرگ داشت با ضربات تهنفنگ که بر پشتش مینواخت
 او را به پیش میراند . سروانی بلند بالا و تنومند کنار چرنسوف راه میرفت . يك
 ستوان یکم و يك ستوان دوم دست بدست هم داده بودند و لبخند میزدند ؛ يك
 دانشجوی افسری سزبرهنه ، با موهای مجعد و شانه‌های پهن ، بدنبال آنان

میآمد. یکی دیگر يك پالتوی سر بازی که سردوشی های آن محکم دوخته شده بود بردوش افکنده بود. یکی دیگر که اونیز کلاه بسر نداشت، يك باشلق سرخ افسری را که گوشه های آن از باد برشانه اش افتاده بود تا چشم های سیاه و زنا نه اش باین آورده بود.

گولوبف که سواره ازدنبالشان میآمد، ایستاد و رو به قزاقان فریاد زد: - توجه کنید!... طبق کلیه قواعد جنگ انقلابی، شما مسؤول تأمین جانی اسیران هستید. باید صحیح و سالم آن ها را به ستاد برسانید. یکی از سواران را صدا زد و بشتاب کاغذی گرفت و چیزی نوشت، سپس آن را تا کرد و به وی داد:

- بدو، این را بده به پودتیولکوف.

سپس، رو به گریگوری نمود و گفت:

- تو هم آنجا میری، ملخوف؟

و پس از پاسخ تأیید آمیز گریگوری، اسب خود را نزدیک اسب وی برد و به او گفت:

- به پودتیولکوف بگو که من ضمانت چرتسوف را میکنم. فهمیدی؟...

ها، این را به اش بگو. برو.

گریگوری از انبوه اسیران در گذشت و چهار نعل بسوی ستاد کمیته انقلابی نظامی که در همان نزدیکی در کشتزاری مستقر گشته بود تاخت. پودتیولکوف کنار يك تاجانکای Tatchanka بزرگ او کراینی که چرخهای آن را یخ پوشانده بود و مسلسلی باروکش سبز روی آن نهاده بود قدم میزد. چند تن اعضای ستاد و گروهی پیک و افسر و قزاق گماشته آنجا بودند. مینایف مانند خود پودتیولکوف تازه از خط جبهه بازگشته بود و روی نشیمن ارا به نشسته نان سفید یخ زده ای را که زیر دندان غرچ غرچ صدا میکرد گاز میزد.

گریگوری گفت:

- پودتیولکف! - سپس اندکی کنار رفت. - اسیران را می آرند. یادداشت

گولوبف بدست رسید؟

پودتیولکف شلاق خود را بشدت تکان داد! باچشمان بزرگ دوخته و چهره

برافروخته فریاد آغاز کرد:

۱- ارا به سبکی که بیشتر در او کراین بکار میبرند. در دوران جنگ داخلی روی این ارا به ها مسلسل کار می گذاشتند و در عملیات نقش مهمی داشت.

- گولوبف که خورده ... نه، مگر شوخی است؟ ضامن چر تسوف، راهزن ضدانقلابی؟ ... ممکن نیست! همه شان تیرباران خواهند شد. همین وبس!
- گولوبف میگه که ضامنش میشه.

- ممکن نیست! ... بهات میگم که ممکن نیست. دیگر هم بس کن. داد گاه انقلابی محاکمه و بی‌منطقی محکومش خواهد کرد. تاد دیگر کسی هوس این جور کارها به سرش نزنه. - پودتبولکوف کمی نرم شد؛ به گروه اسیران که نزدیک میرسیدند چشم دوخت و گفت: - میدانی، میدانی همین یارو چقدر خون ریخته؟ يك اقیانوس! ... چقدر کارگر معدن کشته؟ ... - و یار دیگر، درحالی که از خشم میجوشید و چشمان خود را دیوانه‌وار میچرخاند، تکرار کرد: - ممکن نیست! ...

- لازم نیست این جور نعره بکشی! - گریگوری نیز صدای خود را بلند کرده بود؛ درونش میلرزید و گوئی خشم دیوانه‌وار پودتبولکوف به او نیز سرایت کرده بود. - اینجا قاضی خیلی زیاد هست. بهتر بود میرفتی آنجا! - گریگوری در جهت دشمنان اشاره میکرد. پره‌های بینی‌اش میلرزید. - برای بازی باجان اسیران، خوب حاضرید! پودتبولکوف درحالی که شلاق را باهر دودست میفشرد دور شد. از دور فریاد زد:

- خودم آنجا بوده‌ام. خیال نکن توی تاجانکا پنهان شده بودم. از آن گذشته، ملخوف، دیگر دهن‌ترا بیندا فهمیدی؟ فراموش نکن باچه کسی حرف میزنی! پله! آداهای افسری را برای خودت نگهدار. قضاوت با کمیته نظامی انقلابی است، نه باهر تازه ازراه رسیده.

گریگوری بر اسب خود هی زد و خود را به پودتبولکوف رساند و بی‌توجه به زخم خود از اسب بزرگت، ولی درد شدیدی پیکرش را درنوردید و او به پشت بر زمین افتاد. بی‌آنکه کمکی بخواهد، بلند شد و خود را به تاجانکا رساند و به فتر عقب آن تکیه داد.

اسیران رسیده بودند. بخشی از نفرات پیاده که بدرقه‌شان میکردند به جمع گماشته‌ها و قزاقان مأمور نگهبانی ستاد پیوستند. قزاقان هنوز گرم حوادث جنگ بودند؛ چشمانشان با فروغی تند و خشم آلود میدرخشید؛ باهم درباره جزئیات نبرد و پایان آن گفتگو میکردند.

پودتبولکوف که بسنگینی روی برف نرم قدم بر میداشت به اسیران نزدیک

شد. چرتسوف که جلوتر از دیگران ایستاده بود نگاهش میکرد و پلک‌های چشمان روشن و بیبناک خود را بتحقیر چین میداد؛ با گستاخی و بی‌اعتنائی روی پای چپ خود که باز نگهداشته بود نوسان میخورد و لب گلرنگ خود را که پوستش از درون کنده شده بود با دندان‌های سفید خود میگریزد. پودتیولکوف درست نزدیک او ایستاد. سراسر بدنش میلرزید. چشمانش که ابتدا خیره مینگریست روی برف جا بجا آب شده لغزید، سپس بالا آمد و با چشمان بیبناک و تحقیرآمیز چرتسوف مصادف شد؛ کینه سنگینی که در آن موج میزد ناگزیرش ساخت که چشم از وی بگرداند.

پودتیولکوف با صدائی بم و لرزان گفت:

— گرفتار شدی، ها، بی‌همه چیز!

و یک قدم عقب رفت. لبخندی کج همچون ضربت شمشیر بر گونه‌هایش میگذاشت. چرتسوف از لای دندان‌های بهم‌فشرده صغیر آورد:

— خائن ملت قزاق! بی‌شرف! خائن!

پودتیولکوف سر تکان میداد، چنانکه گویی میخواهد خود را از ضربات سیلی بدزد؛ گونه‌هایش یکسر سیاه شده بود، بزحمت با دهان باز نفس میکشید. صحنه‌ای که پس از آن رخ نمود با سرعتی شگفت‌انگیز گذشت. رنگ پریده، در حالی که دندان‌ها نشان میداد و مشت‌ها را برسینه فشرده کاملاً به پیش‌مایل گشته بود، چرتسوف بسوی پودتیولکوف قدم برداشت؛ از لبان درهم پیچیده‌اش کلمات نامفهوم آمیخته بادشنام‌های سخت بیرون میآمد. آنچه او میگفت تنها پودتیولکوف میتوانست بشنود و او آهسته بسوی این یک میآمد:

— خواهی دید چه به سرت خواهد آمد... بدان!

چرتسوف این جمله را با صدائی که ناگهان گوشخراش‌گشته بود گفت و همه کس شنید: هم افسران اسیر و هم نفرات ستاد.

پودتیولکوف مانند کسی که خفته‌اش می‌کنند ناله‌ای سرداد:

— چه...؟

و دست به قبضه شمشیر برد.

سکوت کاملی در گرفت. برف زیر چکمه‌های مینایف و کریوشلیکف و چندتن دیگر که بسوی پودتیولکوف می‌شافتند بروشنی صدا کرد. ولی او بدان‌ها فرصت نداد؛ تنه‌اش را براست چرخاند و چمباتمه زد و شمشیر از غلاف بیرون کشید و حمله برد، و بانیرویی وحشتناک ضربتی بر سر چرتسوف فرود آورد.

گریگوری دید که چرتسوف بیکه میخورد و دست چپش را برای دفع ضربت بالای سر میگیرد، و دید که دست بریده شد و افتاد. سپس شمشیر بی صدا در سر به عقب خم گشته فرورفت. ابتدا کلاه پوست و پس از آن بیکرش همچون خوشه گندم درو گشته بر خاک غلطید. دهانش بطرزی شگفت انگیز متبعض گشته و چشمانش از درد فرو بسته بود و پلکهارا چنان چین داده بود که گوئی برق دیده است. پودتبولکوف باز ضربت دیگری فرود آورد و سپس با رفتاری سنگین و پیرگشته دور شد و تیغه شمشیر به خون آغشته خود را پاک کرد.

پس از آن که به تاجانکا رسید، رو به نگهبانان اسیران نمود و با صدائی گرفته گفت:

— بکشیدشان! ... همه این مادر جنده هارا با شمشیر ریز ریزشان کنید! ... اسیر لازم نیست. همه را غرق خون کنید، به قلبشان بزنید!

شلیک تب آلود تفنگ در گرفت. افسران، که یکدیگر را تنه میزدند و هل میدادند، از هر سو روان شدند. ستوانی که چشمان زیبای زنانه و باشلق قرمز داشت، سر را میان دو دست گرفته میدوید. گلوله‌ای به او اصابت کرد و او به هوا جست، چنانکه گوئی میخواهد ازمانی بگذرد. افتاد و دیگر بر نخاست. دو قزاق سروان بلند بالا و تنومند را به دم شمشیر گرفته بودند. افسر خود را به تیغه‌های شمشیرشان میچسباند، از کف دستش که بریده شده بود خون روی آستین‌هایش روان بود و او همچون کودکان فریاد میکشید: اول بزانو و سپس به پشت افتاد و سرش را روی برف غلطاند؛ در چهره‌اش جز چشمان غرقه به خون و دهان سیاهش که با فریادی پایان ناپذیر بازمانده بود چیزی دیده نمیشد. شمشیرها به هوا پرید و بر چهره‌اش با آن دهان سیاه فرود آمد و او همچنان با صدای زیر وحشت و درد فغان بر میداشت. قزاقی با پالتوی سر بازی که بند پشتش کنده شده بود بالای سر او چمباتمه زد و بایک تبر خلاصش کرد. دانشجوی افسری که موهای مجعد داشت تقریباً موفق به فرار شده بود؛ یک قزاق هنگام آتامانسکی خود را به او رساند و با ضربتی بر پس گردن او را به خاک انداخت. همان قزاق تیری میان دو کتف ستوانی که میدوید و باد در پالتویش افزاده بود در کرد. ستوان از پا درآمد و انگشتانش مدتی دراز سینه‌اش را خاراند تا جان داد. سروان دیگری که موهای خاکستری داشت در جا از پا درآمد؛ در مدتی که او با مرگ دست بگریبان بود پاهایش سوراخ عمیقی در برف بوجود آورد و اگر قزاقان دلسوزی نبودند که کارش را بسازند باز همچنان پسان اسبی که بهمیخ

طویل به بسته است به لگد کردن برف ادامه میداد.
 از همان آغاز کشتار، گریگوری تا چانکا را ترك گفته بسوی پودتبولکف روان گشته بود. بی آنکه يك دم چشمان تیره گشته و خون گرفته خود را از او بر گیرد. مینایف خود را به او رساند و بازویش را گرفت و از پس پشت چرخاند و هفت تیر را از دستش در آورد، به چشمان بی فروغش چشم دوخت و به او گفت:
 - پس چه خیال می کردی، ها!

XII

تارك برف پوش تپه که از آفتاب و آبی آسمان بی لك شیشه گون مینمود مانند کله قند برق میزد و چشم را خیره میکرد. ده الخووی روگ Olkhovy-Rog همچون لحافی که از تکه های چند رنگ دوخته باشند اندکی باین تر گسترده بود. در سمت چپ، رود خانه سوینوخوا Svinoukha با فروغی نیلگون میدرخشید و در سمت راست ده های کوچک و خانه های کوچ نشینان آلمانی بسان لکه های مه در دشت پراکنده بود. رود دم گرفته ترنوفسکایا Ternovskaia در خم جاده دیده میشد. در پس دهکده، در سمت خاور، پشته ای نه چندان بلند که چین و چروک آبکندها بر آن بود بنر می بالا میرفت، تیرهای تلگراف که همچون پرچین برفراز آن نصب شده بود بسوی کاشاری Kachary میشناخت.

روزیخندان صاف و روشنی بود که نظیر آن کمتر دیده میشود. ستون های هفت رنگ مه کنار آفتاب به هوا بر میخواست. باد از جانب شمال میوزید. بوران در استپ صغیر می کشید. ولی پهنه بیکران برف، جزد در خاور و درست زیر نواری افق که در آن دود قفائی رنگ مه از استپ بر میخواست، روشن بود.

پانتلی پروکوفیویچ که رفته بود تا گریگوری را از میلروویا آورد، تصمیم گرفت که در الخووی روگ توقف نکند و راه خود را تا کاشاری ادامه داده شب را در آنجا بروز آورد. او، بمحض دریافت تلگرام گریگوری، خانه را ترك گفته و غروب ۲۸ فوریه به میلروویا رسیده بود. گریگوری در مهمانسرا منتظر او بود. آنان صبح برای افتاده بودند و نزدیک ساعت یازده از الخووی روگ گذشتند.

گریگوری، پس از زخمی شدن در نبرد گلوبوکایا، يك هفته در بیمارستان میلروویا گذراند و همین که بهبود یافت بر آن شد که به خانه خود برود. قزاقانی

که اهل استانیزای او بودند اسبش را آوردند . گریگوری با احساس ناخرسندی آمیخته به شادی عازم شد : ناخرسندی از آن جهت که در گرما گرم نبرد برای بدست گرفتن قدرت در منطقهٔ دون واحد خود را ترك ميكند و شادی از این اندیشه که خانوادهٔ خود وده خود را بازمیابد؛ و گرچه میل دیدار آکسینیا را از خود پنهان میداشت ، ولی به آکسینیا نیز می اندیشید .

بر خورد او با پدرش اندکی توأم با سردی بود . پاتلتئی پروکوفیویچ ، که پیوتر چیزهایی در گوشش خوانده بود ، گریگوری را با سرور وئی عبوس ، بانگام های دزدانه و گریزان که سرشار از ملامت و نگرانی و دلسوزی بود و رانداز کرد . هنگام غروب که در ایستگاه راه آهن بودند ، دربارهٔ حوادثی که در منطقه روی نموده بود پرسش های فراوانی از او کرد . پیدا بود که جواب های پسرش او را راضی نمی سازد . ریش جو گندمی خود را بدندان میگزید و به چکمه های نمدی خود که تخت چرمی داشت چشم میدوخت و فین میکشید . نمی خواست بحث کند ، ولی از کالدین با حرارت دفاع کرد ؛ در يك لحظهٔ تند خوئی مانند روزگار گذشته به گریگوری گفت که دهانش را ببندد و حتی پای لنگش را بر زمین کوفت .

— چه چرند برام هیگی ! پائیز امسال کالدین به ده مان آمد . مردم همه تومیدان بازار جمع شدند و او روی میزی رفت و با پیرهای ده حرف زدو ، انگار که از روی کتاب مقدس فهمیده باشه ، پیشگوئی کرد که موژیک ها به ده مان خواهند آمد و جنگ خواهد شد و اگر ما سستی نشان بدهیم آن ها همه چیز را از ما خواهند گرفت و اینجا مستقر خواهند شد . او از همان موقع میدانست که جنگ در میگیره . شما الدنگ ها چه خیال می کنید ؟ خیال می کنید که او کمتر از شما میدانه ؟ يك ژنرال درس خوانده مثل او که يك لشکر زیر فرمان داشت ، تو خیال میکنی کمتر از تو چیز سرش میشه ؟ آدم های پر گوی بیسوادی مثل تو در کامنسکایا جا خوش کرده اند و ملت را به شورش و امیدارند . آن بود تیولکوف تو چه هست ؟ يك استوار ؟ هه ، هم درجهٔ من . چه خوب ! ... چه چیز ها که آدم تو زندگیش نباید ببینه ! ... کارمان ببین به کجا کشیده !

گریگوری خوش نداشت با او بحث کند . پیش از آن هم که پدرش را ببیند میدانست طرز فکرش چیست . و از آن گذشته ، يك چیز دیگر هم در میان بود : مرگ جیرتسوف و تیرباران بی محاکمهٔ افسران اسیر را نمیتوانست عذری بنهد یا فراموشش کند .

اسبها که بدنبال هم بسته شده بودند باسانی سورت‌مرا میکشیدند . اسب گریگوری که زین بر پشت داشت عقب بسته شده بود ویرت‌مراه میرفت . گریگوری قریه‌ها وده‌های دوران کودکی خود را از برابر چشم سان میدید : کاشاری ، پاپوفا ، کامنکا ، نیژنه یابلونوفسکی Nijné - Jablonovski ، گراچوف و یاسه‌نوفکا . Iassénovka

درسراسرطول‌راه بطورنامرتب ودرهم به‌حوادث اخیرفکرکرد وکوشید دست‌کم خطوطکلی‌طرح‌آینده را بریزد ، ولی اندیشه‌اش ازحد مرخصی جهت دیدارخانواده‌اش دورترنمی‌رفت وبه‌بن‌بست کشیده میشد : « میرم به‌خانه و کمی استراحت میکنم . زخمم که خوب شد ، آن وقت - ودرعالم فکرشانه‌های خود را بالا میانداخت - آن‌وقت خواهیم دید . آینده خودش مسئله را حل خواهد کرد ... »

ازآن همه خستگی‌ها که درطول‌جنگ درتنش انبار شده بود یکسرخرید گشته بود . میل‌داشت ازاین دنیای جوشان ازکینه ، ازاین‌دنیای دشمن خوی درک‌ناکردنی روی بگرداند . پشت سرش همه‌چیزمنفوش ومنتاقض بود . راه درست را چگونه میتوان جست ؟ زمین‌پرلای و لجن‌خودرا از زیرپایش میدزدید ، جاده منشعب میشد ، کدام جهت را میبایست در پیش گرفت ؟ بلشویک‌ها او را به خود جلب میکردند و او با آنان همگام میشد و دیگران را هم بدنبال خود میکشید ، اما پس ازآن شك و تردید وجودش را فرا میگرفت و دل‌سرد میگشت . گریگوری ، همچنانکه به‌پشتی‌سورتمه تکیه داشت ، بطورمبهم با اندیشه‌هایی ازاین قبیل دست بگریبان بود : « نکنه که حق به‌جانب ایزواورین باشه ؟ به‌چه کسانی باید دست‌اتحاد داد ؟ ولی همین که خودرا درخیال‌سرگرم‌آماده کردن رنده‌های باغبانی وچرخ‌های دستی میدید ، یا آنکه فکر میکرد باشاخ‌های بید برای اسبان توبره میبافد ، یا هنگام برهنه شدن زمین‌ازبرف و خشک شدن خاک به صحرا رفته در پی گاوآهن قدم برمیدارد و دسته‌های آن را میان دست‌های حریص به‌کارخود گرفته‌لرزش‌ها و تکان‌های زنده‌آن‌را احساس میکند ، یا درآن هنگام که خاک هنوز بوی گس برقاب‌را از دست نداده عطرشیرین گیاه نودمیده و خاک سیاه شخم‌کرده در مشامش می‌پیچد ، گرمائی درجان خود حس میکند . دلش میخواست گاوهارا از صحرا بیاورد ، یونجه‌را زیرورو کند و بوی پژمرده شاه‌افسر و گندم و بوی تند کودرا بشنود . دلش صلح و آرامش میخواست و به‌همین سبب ، هنگامی که اسب‌ها و پشت خمیده پدر را که در پوستین فرورفته بود گرد

خود میدید ، شادی شرمنده‌ای در چشمان عبوس خود پنهان میکرد . همه چیز
 او را به یاد زندگی گذشته‌اش که دیگر تقریباً فراموش گشته بود می‌انداخت ؛
 پوستین پدر که بوی گوسفند میداد ، سروروی آشنای اسبان که هرگز قشو کشیده
 نمیشدند ، خروسی که در دهکده‌ای در دهانه سردابی بانگ میکرد . زندگی
 در چنان ده کوره‌ای اینک در نظرش بسان شربت‌رازک غلیظ و شیرین مینمود .

فردای آن روز ، اندکی پیش از غروب آفتاب ، به ده خود رسیدند .
 گریگوری از بالای تپه‌نگاهی به رودخانه دون افکند ؛ اینجا بر که‌هایی که نی
 اطراف آن را همچون پیرایه سمور فرا گرفته ، آنجا آن سپیدار خشکیده ،
 اه ، دیگر از این نقطه از روی دون عبور نمی‌کنند . اینک ده و خانه‌ها و کلیسا
 و میدان آن ... گریگوری ، همینکه چشمش به خانه روستائی خودشان افتاد ،
 احساس کرد که خون به سرش هجوم می‌آورد . در حیاط خانه ، چوب چاه که
 بازوی بید خاکستری رنگ خود را بلند کرده بود ، گوئی او را بسوی خود میخواند .
 پانتلی پروکوفویچ ، لبخند زنان ، بسوی گریگوری برگشت و گفت :

- چشم‌ها ت نمی‌خاره ؟

گریگوری رگ و راست ، بی‌پرده پوشی ، پاسخ داد :

- چرا ، می‌خاره ... چه جور هم !

پانتلی پروکوفویچ آهی از سر رضامندی کشید و گفت :

- می‌بینی وطن چیه !

در جهت مرکزه براه افتادند . اسب‌ها با سرعت بسیار از تپه پائین می-
 آمدند . سورتبه در سراشیبی لوزان پیچ‌وخم میخورد . گریگوری ، با آنکه
 به مقصود پدری برده بود ، از او پرسید :

- برای چه توده میری ؟ بر تو کوچه خودمان .

پانتلی پروکوفویچ بسوی او برگشت ، در میان ریش‌ریخ بسته‌اش لبخند
 زیر کانه‌ای نرید ، چشم‌ک‌زنان گفت :

- پسرهای من سرباز ساده رفتند و حالا که بر میگرددند افسرند . سگر
 من نمیبایست افتخار کنم که همراه تو از ده میگذرم ! میخوام نگاه کنند و به
 من غبطه بخورند . میدانی پسر ، دلم راحت میشه .

هنگامی که به کوچه بزرگ ده وارد شدند ، پانتلی پروکوفویچ با
 فریادهای شمرده اسب‌ها را هی کرد و خود به پهلو خم شد و شلاق را تکان داد .
 اسب‌ها ، که خانه را نزدیک حس میکردند ، مانند باد میرفتند و اسلا گوئی صد

و چهل ورست راه نپیموده اند . مردان سرراهشان سلام میکردند و زنها دم پنجره یا در حیاط خانه‌ها دست‌ها را سایبان چشم‌ها میکردند تا بهتر ببینند ؛ مرغ‌ها قدقدکنان از عرض کوچه در میرفتند . از میدان عبور کردند ، اسب گریگوری ، که چشمش بسوی اسبی که به نرده خانه موخوف بسته بود میرفت ، شیهه کشید و سر بلند کرد ! آن سر ده بام خانه آستاخوف پیدا بود ... درهمین اثنا سر یک چهارراه حادثه بدی روی نمود : خوک بچه‌ای که از کوچه میگذشت دبر جنیند و زیر سم اسبان افتاد ؛ غری زد و فریادکشان کنار جاده غلطید و کوشید تا پشت شکسته خود را راست کند . پانتلئی پروکوفیویچ فحش داد و گفت :

— آنجا چه کار میکنی ، پدرسگ !
 و توانست شلاقی بر او فرود آورد .

بدبختانه خوک بچه از آن نیوتکا Anioutka ، بیوه آفونکا Afonka و زنی مصیبت دیده و بد دهن بود . طولی نکشید که زن شتابان از حیاط خانه اش درآمد و در حالی که چارقدش را روی سر مینهاد چنان فحش‌های آبداری سرداد که پانتلئی پروکوفیویچ اسب‌ها را نگهداشت و سر بر گرداند :

— خفه شو ، ماچه الاغ ! چته این جور عرعر میکنی ؟ پولش را به ات میدم ، پول این کره خوک گر گرفته‌ات را میدم !

— اژدها ! ابلیس خودت گر گرفته‌ای ، لنگه بدهمه چیز ! ... میبرمت پیش آتامان ، خواهی دید ! ... زن دست‌ها را در هوا تکان میداد و فریاد میزد :—
 مادر جنده ، به ات می‌فهمانم چه جور حیوان‌های يك بیوه جنگ را له می‌کنند ! ...
 دیگر کار از حد در میگذشت . پانتلئی پروکوفیویچ که یکسر سرخ گشتا بود فریاد زد :

— برو ، نجاست !

بیوه زن از اوعقب نماند و جواب داد :

— برو ، بدبخت ترك !

پانتلئی پروکوفیویچ صدای بم خود را باز بلندتر کرد :

— برو ، پدرسگ مادر جنده !

ولی آنیوتکا اوزرووا کسی نبود که هرگز در جواب و ابماند :

— اجنبی ! پیرجنده باز ! دزد ! یادت هست رنده‌ای که دزدیده بودی ؟

دنبال‌زن‌های شوهر دار میاقتی ؟

زنك مثل زاغچه و راجی می‌كرد . پانتلئی پروكوفیویچ تهدید كرد :
 - برو، مردار ، مواظب شلاق من باش !... دهنه را ببند.
 آنیوتكا چنان سیلاب فحش به راه انداخت كه پانتلئی، با آن كه بچه نبود
 و در زندگی بسا چیزها دیده بود ، از شرم سرخ شد و ناگهان عرق بر او نشست.
 گریگوری كه میدید مردم كم كم به كوچه آمده‌اند و به تعارفات میان
 ملخوف پیروبیو و نجیب اوزرف گوش میدهند ، برافروخته شد و گفت :
 - بیابیم !... چه كار داری با اش يك و دو بكنی ؟
 - می‌بینی چه زبانی داره ... باندازه مهاری اسب !
 پانتلئی پروكوفیویچ ، اندوهگین ، نفی كرد و چنان بر اسب‌های خود می‌زد
 كه گوئی میخواست خود آنیوتكا را هم زیر سم اسبان بگیرد . پس از آن كه
 به چهارراه بعدی رسید ، رو بر گرداند و هنوز كم و بیش ترسان گفت :
 - هی بیخودی فریاد می‌كشه و فحش می‌ده !... هه ، افعی ! تو كثافت خپله ،
 آخرش يك روز میتر کی !- پانتلئی پروكوفیویچ چنین میگفت و واقماً هم آرزو
 می‌كرد كه زنك بتر كد . - میبایست تورا هم مثل خوكت له كنم . راستی ، آن
 كه روی مثل تو كنه ای بیفته كلكش كنده است .
 چشم‌شان به پنجره‌های تخته‌ای آبی رنگه خانه‌شان افتاد و دیدند كه بسرعت
 از برابرشان میگذرد . پوتور ، سر برهنه ، با يك نیم تنه سربازی بی‌كمر بند ،
 دروازه‌ها برویشان باز كرد . دنیاشكا باروسری سفید و چهره خندان و چشمان
 سیاه رخشان روی پلكان ورودی نمایان شد .
 پوتور برادرش را در آغوش گرفت و يك دم در چشمانش نگرست :
 - با كیت كه نیست ؟
 - زخمی شدم .
 - كجا !
 - در گلوبو كایا .
 - راستی كه لازم بود خودت را آنجا توهچل بیندازی ! ازمدمت‌ها پیش
 میبایست به خانه برگشته باشی .
 با محبت گریگوری را تكان داد و بسوی دنیاشكا فرستاد . گریگوری ،
 در حالی كه شانه‌های گرد و رسیدة خواهرش را می‌فشرد ، بر لبان و چشمانش بوسه
 زد و سپس عقب رفت و تحسین‌كنان گفت :
 - بخدا ، دنیاشكا ، ممكن نبود تورا جا بیارم ! چقدر عوض شده‌ای !

مرا ببین که خیال میکردم زشت هستی و دخترک بیچاره بی‌دیختی میمانی.
- به ، هه ، داداش کوچکم! ...

دو نیاشکا خود را از نشان برادر واپس کشید و با لبخندی که دندان‌های سفید و براقش را نمایان می‌ساخت، و بعین همان لبخند گریگوری بود، دور شد. ایللی نیچنا بچه‌ها را در بغل گرفته می‌آمد؛ ناتالیا دوان دوان سر رسید و از او در گذشت. رخسارش شکفته بود و پنحوی شگرف زیباتر شده بود. موهای سیاه و صاف و براقش، که بصورت گلوله سنگینی پشت سر جمع شده بود، چهره سرخ‌گشته از شادیش را به جلوه می‌آورد. خود را به گریگوری چسباند و ناشیانه چند بار لبانش را با گونه‌ها و سیبل شوهر تماش داد. سپس پسر خود را از میان بازوان ایللی نیچنا بیرون کشید و بچه‌ها به گریگوری داد و باشادی غرور آمیزی گفت:

- پسرت را ببین!

- بگذار پسر ما ببینم!

ایللی نیچنا با شور و هیجان ناتالیا را کنار زد و سر گریگوری را خم کرد و بر پیشانی‌ش بوسه زد؛ دست زبرش را بر چهره‌اش کشید و از هیجان شادی به گریه در افتاد.

- حالا دخترت، گریشا! ... بیا، بگیرش!

ناتالیا دخترک را که در شالی پیچیده بود روی بازوی آزاد گریگوری نهاد و گریگوری سر گردان گشته دیگر نمی‌دانست کدام يك را نگاه کند؛ ناتالیا مادرش، یا بچه‌ها را؛ پسرک، یا چهره عبوس و نگاه تیره‌اش، يك ملخوف تمام عیار بود؛ آن شکاف کشیده چشمان سیاه و اندکی تندخو، آن نقش بیبک ابروان، آن سفیده مایل به آبی چشمان برآمده و آن پوست گندم‌گون ... بچه‌انگشت کوچک چرکینش را می‌مکید و لجوجانه پدرش را مینگریست. گریگوری از دختر خود جز دو چشم کوچک و پرتوجه که آن هم سیاه بود چیزی نمی‌دید؛ باقی چهره‌اش را شالی پوشانده بود.

گریگوری، در همان حال که فرزندان خود را در بغل داشت، براف افتاد تا از پله‌های ورودی بالا برود ولی دردی در ساق پایش دوید. با لبخندی گناه‌آلود که گوشه دهانش را می‌پیچاند گفت:

- بگیرشان، ناتاشا.

داریا در وسط مطبخ موهای خود را مرتب میکرد. لبخند زنان و گستاخ

بسوی گریگوری پیش آمد و در حالی که چشم بر هم میگذاشت ، لبان گرم و نمناک خود را بر لبانش فشرده . ابروهای کمائی سیاه کرده خود را که گوئی با مرکب چین رسم شده بود بالا زد و گفت :

- بوی توتون میدهی !

ایلی نیچنا میگفت :

- سر جان ، سر کم ! بگذار يك بار دیگر تورا ببینم !
و گریگوری ، در حالی که لبخند میزد و همچنان این صحنه قلبش را قلقلک میداد ، خود را به شانه های مادر میجسباند .

در حیاط ، پاتلئی پروکوفیویچ اسب ها را باز میگرد و در اطراف سورتیه لنگه لنگان میرفت و لکه سرخ کمر بند و ته کلاه پوستش از دور به چشم میخورد . پیوتر اسب گریگوری را به طویله برده بود و در اثنائی که زمین را به سرسرامیا آورد ، باد و نیاشاکا که پست نفت را از سرتیه بیرون میکشید حرف میزد .

گریگوری رخت از تن بر کند ، پوستین و پالتواش را بدسته تخت خواب آویخت و سرش را شانزد . روی نیمکتی نشست و سرش را صدا کرد :

- میشکا ، بیا اینجا ، اه ، مگر مرا نمی شناسی ؟

بچه ، بی آنکه دستش را از دهانش در آورد ، يك بوری پیش آمد و خجولانه کنار میز ایستاد . مادرش از کنار بخاری او را با مهر و سر فرازی نگاه میکرد . چیزی در گوش دختر زمزمه کرد و او را بر زمین نهاد و بنر می بسوی پدر روانه ساخت :

- برو .

گریگوری هردوشان را بر گرفت و بر زانوی خود نشاند و گفت :

- بابولی ها ، مرا نمی شناسید ؟ تو هم پولیوشکا Poliouchka ، بابا

کوچولوت را نمی شناسی ؟

سرك ، که از حضور مادرش جراتی یافته بود ، زمزمه کرد :

- تو پدر ما نیستی .

- پس من کی ام ؟

- تویك قزاق ده دیگر هستی .

گریگوری قاه قاه خندید :

- درست است که این طور ... خوب ، پس پدرت کجاست ؟

دخترک سر را با یقین تکان داد و گفت :

- تو نظامه .

و پیدا بود که دلیرتر از برادر خویش است.

ایلی نیچنا با خشونت ظاهری گفت :

- آها ، بچه ها ، بهاش بگید ! پدرتان بهتر بود سرخانه و زندگی خودش بمانه ، نه این که سال تا سال خدا میدانه کجاها پر سه بزنه و بعدش هم بخواد که اورا جایارنده .- پیرزن بالبخند گریگوری لبخند زد .- زنت هم دیگر قبولت نداره . میخواستیم يك شوهر دیگر برایش پیدا کنیم .

گریگوری بشوخی پرسید :

- ها ، ناتالیا ، خودت در این باره چه میگی ؟

ناتالیا ، که یکسر سرخ شده بود و میکوشید تا بر ناراحتی خود در برابر دیدگان خانواده مسلط گردد ، آمد و کنار گریگوری نشست ؛ با چشمان سرگشته از شادی خود اورا سراسر می بلعید و بادست زیر سوزانش دست خشک و تیره رنگ شوهرش را نوازش میکرد .

- داریا ، میز را بچین !

داریا خندید :

- مگر خودش زن نداره ؟

و بارفتار سبک و موج همیشه خود بسوی بخاری رفت .

داریا اندام لاغر و رعنائی خود را از دست نداده بود . ساقهای نازک و

زیبایش را جورابهای پشمی بنفش رنگ در بر گرفته بود و پوتینهای نوک تیزی

که درست به اندازه پایش بود پوشیده داشت . دامن چین دار تمشکی رنگش کمر

اورا تنگ میفشرد و بر پیشدامن گلدوزش از بس سفیدی يك لك هم نبود .

گریگوری نگاه خود را بسوی زن خود برد و کم و بیش تغییری در او مشاهده کرد .

ناتالیا خود را برای آمدن وی بزرگ کرده بود . پیراهن اطلس آبی رنگی با آستینهای

تنگ و سر آستین به تور آراسته کمر پر گوشش را قالب دار در بر می گرفت و روی

پستانهای بزرگ و نرمش بر آمده میشد ؛ دامن آبی رنگش با حاشیه چین دار

گلدوزی در پائین گشاد بود اما بالای کفش تنگ میشد . گریگوری ساقهای

فر به اورا که گوئی خراطی شده بود ، شکم سفت و هوس انگیز و سرینهای پهن

اورا که به سرین مادیان نیک پرورده ای همانست مینگریست و با خود می اندیشید :

وزن قزاق را خوب میشه شناخت . میدانم چه باید بکنم تا هر چه دارم در

معرض تماشا باشم . زن های دیگر انگار گوئی میپوشند ؛ پشت و روشان یکی

است ...

ایلی نیچنا معنای نگاه پسرش را دریافت و بالاف و گراف ساختگی گفت:
- تو ده مان زن های افسرها این جوری هستند! دست کمی از خانم های
شهری ندارند .

داریا درسخن اودوید :

- چه میگوید ، مامان . خیلی مانده تا به خانم های شهری برسیم . -
سپس با اندوه افزود : - ببینید ، گوشواره ام شکسته و تازه از اولش هم يك شاهی
ارزش نداشت .

گریگوری دست بر پشت پهن زنش ، پشت زنی زحمتکش ، نهاد و برای
فخستین بار با خود گفت: « زن قشنگی است . چیزی نیست که نادیده بماند ...
در این مدت که نبودم چه کار کرده ؟ یقین دارم که مردها به اش چشم داشتند
و شاید خودش هم در آرزوی مرد بود . نکته که او هم ، مثل همه زن هائی
که شوهرهاشان به سر بازی رفتند ، یکی را تو بسترش پذیرائی کرده باشه ؟ »
از این اندیشه قلبش طپیدن گرفت و جانش گوئی آلوده گشت . چهره گلرنگ
ورخشان زنش را که بوی پوماد خیار میداد بدقت نگاه کرد . ناتالیا از نگاه
اوسرخ شد ، درحالی که میخواست بر آشوب خود مسلط گردد ، بززمه پرسید:
- برای چه این جور نگاه میکنی ، دلت برام تنگ شده بود ، ها ؟
- البته !

گریگوری اندیشه های مزاحم را از خود دور کرد ولی احساس خصومت
ناآگاهانه ای در او نسبت به زنش بیدار شده بود .

پانتلی پروکوفیویچ غرولندکنان وارد شد . در برابر شمایل های مقدس
دعا خواند و غرید :

- خوب ، بازهم سلام .

ایلی نیچنا ، که سرگرم کار بود و قاشقها را به صدا در میآورد ، گفت:

- سلام ، بابا بزرگ ... بیخ کرده ای ، نه ؟ منتظرت بودیم . سوپ داغه ،
تازه از روی آتش برداشته ام .

پانتلی پروکوفیویچ شال گردن قرمز را باز کرد و چکمه های نمدی
آجیده خود را که از بیخ سفت شده بود به همدیگر کوفت ، پوتینش را کند و
پنجه های سیبل وریش خود را دور ریخت و آمد کنار گریگوری نشست . گفت :
- بیخ کرده بودم ، ولی موقع عبور از توی ده گرم شد ... يك بچه خوك

آنیوتکارا زیر گرفتیم ...

داریا که کرده بزرگ نان سفید را میبرد ، باز ایستاد و بتندی پرسید :
.. کدام آنیوتکا ؟

.. زن اوزوف . میخواستی بیائی ببینی ، جنده ، چه جور بیرون دوید ! وجه
عروتیزی راه انداخت ؛ «هی بیشرف ، خوک ، جیب بر ، آن رنده باغبانی که دزدیده
بودی پادت هست ؟» اما کدام رنده ، لابد شیطان بهتر میدانه !

پانتلی پروکوفیویچ همه فحش هائی را که آنیوتکا به وی داده بود جزء
به جزء باز گو کرد ، اما آنچه را که مربوط به گناهان زمان جوانیش بازن های
شوهر دار بود از یاد برد . گریگوری لبخند زنان کنار میز نشست و پانتلی
پروکوفیویچ ، برای آن که خود را در نظر او تیره کند ، باهیجان فراوان چنین
به سخن خود پایان داد :

.. مزخرف هائی به من گفت که نمیتونم حتی تکرارش کنم . میخواستم
برگردم و یک شلاق حواله اش بکنم ، ولی گریگوری بامن بود و هر چه باشه
همچو کاری در حضور او خوب نبود .

پیوتر در باز کرد و دونیاشکا با گوساله سرخ رنگ پیشانی سفیدی که
کمر بندی به گردنش بسته بود وارد شد . پیوتر گوساله را با لکد پش راند و
شادمانه فریاد زد :

.. برای عید کلوخ اندازان باید توتک خامه ای بخوریم !
گریگوری ، پس از صرف غذا ، خرجش را باز کرد و به توزیع سوغاتی ها
پرداخت :

.. این ، مامان ، مال توست ...

ویک شال بزرگ که خوب گرم نگه میداشت به وی داد .
ایلی نیچنا با سر روی جدی ، در حالی که مانند دختران سرخ میشد ،
هدیه را گرفت و روی دوش گذاشت و از این ور و آن ور چرخید و چنان در برابر
آینه پیچ و تاب خورد که پانتلی پروکوفیویچ بر آشفت :

.. پیرزن جادورا بین جلو آینه چه میکنه ! اه !

گریگوری بشندی زمزمه کرد :

.. این هم ، بابا ، مال تو است ...

و در برابر چشم همگان یک کاسکت قزاقی تازه با نوار ارغوانی رنگ که
دیواره جلوی آن بلند برآمده بود به وی پیشکش کرد .

— هاه! خدا نگهدارت باشه! واقماً يك كاسكت لازم داشتم! امسال ديگر تومنازه پيداش نمیشه ... وقتی كه فكر ميكنم امسال تابستان را با كاسكت كه نهادم گذرانده‌ام ... اوه ، ديگر خجالت ميكشيدم به كليسا برم . براي سر مترسك خوب بود ، ومن باز به سرم ميگذاشتم ...

پانتلئی پروكوفيوبيچ با لحنی غرغرو چنین ميگفت و به اطراف خود مينگرست ، گوئی ميترسيد کسی بيايد و هديهٔ پسرش را ازاو بگيرد . خم شد تا در برابر آيينه كاسكت را امتحان کند ، اما در آن حال توجه يافت كه نگاه ايلي نيچنا به وی دوخته است . ناگهان روی پاشنه‌ها چرخيد و بسوی سماور رفت و آنجا كاسكت خود را بر سر نهاد و امتحان كرد .

ايلي نيچنا به او گفت :

— پير مرد ، حالا خودت چه داری ميکنی ؟

پانتلئی پروكوفيوبيچ مزورانه عذر آورد :

— خدا يا! چقدر خری! اين كه سماوره ، آيينه نيست .

گريگوری به زن خود يك طاقه پارچهٔ ابريشمی داد تا براي خود دامنه بدوزد . سوغاتی بچه‌ها هم يك فونت^۱ كماج عسلی بود . به داريا يك جفت گوشوارهٔ نقرهٔ نگين دار داد و به دونياشكا پارچه براي پيراهن و به پيوتر مقداری سيگار و يك فونت توتون .

در اثناي كه زن‌ها سرگرم بازديد ارمغان‌ها و پرچانگی دربارهٔ آن بودند ، پانتلئی پروكوفيوبيچ با جلوهٔ طاووس و سينهٔ برآمده سر تا سر مطبخ را گزمي كرد . — نگاهش كنيد ، اين قزاق گارد امپراطوری را كه چند بار جايزه گرفت و در رژهٔ امپراطوری اول شد و يك زين با سازوبرگ كامل دريافت كرد! آخ! خدا! ...

پيوتر سبيل خود را گاز ميگرفت و پدرش را تحين ميکرد؛ گريگوری لبخند ميزد . سيگار آتش كردند . پانتلئی پروكوفيوبيچ نگاه مضطربي بسوی پنجره‌ها افكند و گفت :

— تا دوست و آشنا نيامده‌اند ، براي پيوتر بگو آن طرف‌ها چه خبره .

گريگوری حرکتی از سرخستگی نمود :

— جنگ مي‌کنند .

پيوتر راحت تر روی نيمکت نشست و پرسيد :

۱- فونت : قدری کمتر از نيم كيلو .

— حالا بلشویک‌ها کجا هستند ؟

— از سه طرف پیش می‌آند : از تیخورتسکایا ، از تاگانر و گ و از ورونز .
 — پس کمیته انقلابی‌تان در چه خیاله ؛ برای چه میگذاره به سرزمین ما
 بیاند ؟ خریستونیا و ایوان آلکسی بویچ در مراجعتشان يك دنیا کس شعر بهم
 بافتند ، ولی من حرفشان را باور نمی‌کنم ، غیرممکنه ...
 — کمیته انقلابی کاری از دستش بر نمی‌آد . قزاق‌ها به خانه هاشان
 برمیگردند .

— پس به همین علت که کمیته طرفدار شوراهاست ؟

— البته که به همین علت .

پیوتر يك دم خاموش گشت . سیکار دیگری برداشت و چشم در چشم
 برادرش دوخت :

— تو خودت با کدام طرفی ؟

— من طرفدار حکومت شوراهاستم .

پانتلی پروکوفیویچ مثل ترقه ترکید :

— احمق ! پیوتر ، تو باید موضوع را برایش روشن بکنی .

پیوتر تبسم کنان دست بر شانه برادرش زد .

— مثل اسب توسن تند مزاجه . چطوره که تو خودت برایش روشن بکنی ،

پدر ؟

گریگوری بر آشت :

— لازم نیست چیزی را برام روشن بکنند ؛ من گور نیستم ... قزاق‌هایی

که از جنگ بر گشته‌اند چی می‌کنند ؟

— چه احتیاجی هست که بدانیم قزاق‌های از جبهه بر گشته چه می‌کنند ؟

مگر تو این خریستونیای خرف گشته را نمی‌شناسی ؟ او چه میتونه بفهمه ؟

مردم سردرگم شده‌اند ، دیگر نمی‌دانند از چه راهی برند ... بدبختی است !—

پیوتر سبیل خود را بدن‌اندان گزید .— خواهی دید ، در بهار دیگر از هیچ چی

نمیشه سردر آورد ... ما هم تو جبهه ادای بلشویک‌ها را در آوردیم ؛ اما حالا

دیگر وقت آنه که کمی فکر بکنیم . به کسانی که بزور می‌خواهند وارد سرزمین

ما بشند ، قزاق‌ها باید بگند ؛ و ما چشم به مال دیگران نداریم ، مال ما را

نبرید ؛ در کامنسکایا شما دست به عمل کثیفی زدید ؛ با بلشویک‌ها رفاقت کردید

و حالا آن‌ها می‌خواهند رژیم خودشان را اینجا مستقر بکنند .

- فکر کن، گریشا، تو آدم احمقی نیستی . باید بفهمی که قزاق همیشه قزاق بوده و قزاق خواهد ماند . روسیه شپشو نمیتونه تو خانه مان فرما نروائی بکنه . میدانی حالا کوچ نشین ها چه میکنند ؟ میکنند که زمین ها همه اش تقسیم میشه و به هر کس يك تکه میرسه ، تو در این باره چه نظر داری ؟

- کوچ نشین هائی که از مدت ها پیش تو منطقه دون زندگی می کنند و اینجا بدنیا آمده اند ، باید به اشان زمین داد .

- به اشان که میدهیم که بخورند !

پانتلئی پروکوفیویچ مشت خود را بست و شست خود را راست نگهداشت و یکچند شست دراز و خمیده خود را در اطراف بینی عقابی گریگوری حرکت داد . پلکان وزودی از سنگینی قدم ها به لرزه درآمد ، پله های یخ بسته ناله میکرد . آنیکوشکا Anikouchka و خریستونیا و ایوان تومیلین وارد شدند . تومیلین کلاه بسیار بلندی از پوست خرگوش بسر داشت ، خریستونیا با صدای رعد آسایش گفت :

- سلام ، نظامی ! پانتلئی پروکوفیویچ ، يك گیلان میدهی بالا بز نیم !

از فریاد او گوساله ای که کنار بخاری به خواب رفته بود یکه خورد . روی پاهای لرزان و ناتوان خود ایستاد و با چشمان گرد عقیق رنگ خود تازه واردان را نگریست و بی شك از وحشت رفته باریك آبی روی زمین روان ساخت . دونیاشکا ضربه نرمی بر پشت اوزد و او را از این کار بازداشت ؛ سپس جای ترا پاک کرد و سطل حلبی زباله را آورد .

ایلی نیچنا بالحنی برافروخته گفت :

- گوساله را ترساندی ، لندهور !

گریگوری دست آن سه نفر را فشرد و دعوت به نشستن کرد . بزودی گروهی دیگر که در همان بخش ده خانه داشتند فرارسیدند . ضمن گفتگو چندان سیگار دود کردند که چراغ نفتی به پت پت افتاد و گوساله گلایش گرفت و سرفه کرد .

نیمه شب بود که ایلی نیچنا غرولندکنان آن ها را بیرون کرد :

- بلا به جان شان بیفته ! برید توحیاط ، اگر میخواید سیگار بکشید !

برید ! برید ! نظامی ها هنوز نتونسته خستگی سفر را از تنش بر بکنه ، بریدا

خدا بهمراه !

XIV

صبح روز دیگر گریگوری از همه دیرتر بیدار شد. جيك جيك پرصدای گنجشكان زیردانه بام ولبه پنجره‌ها او را از خواب پراند. پرتو آفتاب از درز پنجره تخته‌ای نفوذ میکرد و همچون غباری زرین پراکنده میشد. بانگ ناقه... برای نماز بلند بود. گریگوری بیاد آورد که روز یکشنبه است. ناتالیا کنارش نبود، ولی بستر گرمای تن او را هنوز با خود داشت. ظاهراً چندان مدتی از برخاستنش نمی‌گذشت. گریگوری صدازد:

- ناتاشا!

دو نیاشکا بدرون آمد:

- داداش کوچكم، چه لازم داری؟

- پنجره را باز کن و ناتاشا را صدا بزن. چه کار داره میکنه؟

- با مامان تو آشپزخانه کار میکنه. همین حالا میاد.

ناتالیا وارد شد و از تاریکی پلك برهم زد تا ببیند.

- بیدار شده‌ای؟

دست‌هایش بوی خمیر تازه میداد. گریگوری، بی آنکه برخیزد، او را در آغوش گرفت و داستان شبانه‌شان را بیاد آورد و خندید.

- تو هم دیر بیدار شدی؟

- آها، خسته بودم... برای امشب مان.

ناتالیا لبخند زد و سرخ شد و سرش را در سینه بشمالوی گریگوری پنهان کرد.

به گریگوری کمک کرد تا زخم خود را ببندد، سپس از یخدان شلوار تازه روزهای جشن را بیرون آورد و گفت:

- اونفورم را با تمام مدالها ت ميبوشی؟

گریگوری وحشت زده امتناع کرد:

- نه، بابا!

ولی ناتالیا اصرار میورزید:

- بپوش. بابا خوشحال میشه. تازه، مگر به هیچ وپوچ این‌ها را بدست

آوردی، برای این گرفتی که بگذاری‌شان تو یخدان بپوشه؟

گریگوری رضایت داد. برخاست و رفت تیغ بیوتر را برداشت و ریش تراشید

وسروگردن خودرا شست. پیوتر پرسید :

- پس گردنترا تراشیده‌ای ؟

- اوه! بخدا یادم رفت .

- بنشین. خودم می‌تراشم .

فرچه سردگردنشرا چندش داد . درآئینه میدیدکه پیوتر هنگام بکار بردن تیغ مانند کودکان زبان بیرون می‌آورد .

پیوتر لبخند زنان گفت :

- گردنت مثل گردن ورزو پس از شخم لاغر شده .

- خوب دیگر، غذای سربازی کسی را چاق نمی‌کنه .

گریگوری او نیفورم خودرا با سردوشی‌های ستوان سومی و آراسته به یک ردیف مدال پوشید و بزحمت توانست خودرا درآئینه بخار گرفته بازشناسد : افسری بلند بالا ولاغر که همچون کولی‌ها سیاه چرده بود و به‌وی شباهت داشت از توی آینه نگاهش میکرد .

پیوتر، که سراپا تحسین بود و هیچ رشک به برادرش نمی‌برد، بگرمی گفت:

- قیافه سرهنکها را داری !

این سخن خوشایند گریگوری بود، هر چند که نمی‌خواست بدان اعتراف کند. به آشپزخانه رفت. داریا نگاهی تحسین آمیز بدو افکند. دونیاشکا فریاد بر کشید :

- اوه! چه قشنگ شده! ...

ایلی نیچنا نتوانست از اشک ریختن خود داری کند . چشم‌های خودرا با پیشدامن چرکین خود پاک میکرد و میکوشید تا به سخریه‌های دونیاشکا پاسخ بگوید .

- بین خودت هرگز خواهی تونست همچو پسری بیاری ، زبان دراز! هر چه باشه، من دو تا پسر آوردم، هر یکی از آن یکی بهتر !
ناتالیا نیز چشمان سوزان و مه گرفته و سرشار از عشق خودرا از شوهرش بر نمی‌گرفت .

گریگوری پالتو بردوش نهاده بسوی حیاط رفت . پائین رفتن از پله‌ها برایش زحمت داشت؛ ساق پای زخمیش ناراحتش میکرد . درحالی که به نرده پلکان چنگ انداخته بود ، باخود اندیشید : «چوب بفل لازم دارم .»
درمیلروو گلوله را بیرون آورده بودند و روی زخمش پوست بسته بود و

همین پوست تازه مانع میشد که پای خود را تا کنند.
 گریبه‌ای روی لبه دیوار خود را گرم میکرد. کنار پلکان ورودی برف در آفتاب گرم آب شده و چاله‌ای درست کرده بود. گریگوری، که سر پای وجودش شاد بود، حیاط را بدقت نگرست. تیر چوبی همچنان در جای خود دم پلکان ورودی قرار داشت، با همان چرخ ارابه که بالای آن کار گذاشته بودند. گریگوری این چرخ را که برای کارهای زنانه بکار میرفت از زمان کودکی میشناخت: شب‌ها لاک شیر را روی آن مینهادند و دیگر لازم نبود که از پله‌ها پایین آیند؛ هنگام روز هم کاسه و کوزه و بشقاب روی آن خشک میشد. پارهای تغییرات در حیاط بخوبی بنظر می‌آمد: در انبار، بجای رنگ روغنی که دیگر نمانده بود، با گل زرد رنگ شده بود؛ بام انبار را با کاه تازه که هنوز تیره نگشته بود پوشانده بودند؛ پشته تیرهای چوبی کوچک شده بود: قسمتی از آن را بری مرمت پرچین بکار برده بودند. طاق گلی زیر زمین با خاکستر آبی رنگی پوشیده شده بود: روی خاکسترها خروسی بسیاری زاغ، که يك پایش را از سرما خم نگه داشته بود، در میان ده دوازده مرغ تخم‌کن هم‌درنگ جلوه می‌فروخت. انبار - افزای‌های کشاورزی را از بوران و برف زمستانی محافظت میکرد: ارابه‌ها دنده‌های برآمده‌شان را نشان میدادند، يك قطعه فلزی ماشین درو از پر تو آفتاب که از درز سقف فرود می‌آمد میدرخشید. غازها روی پشته کود کنار طویله خود را بگرمی پهن کرده بودند. يك غاز نر کاکل‌دار هلندی با بزرگواری بسوی گریگوری که لنگ لنگان از کنارش میگذشت نظر می‌افکند.

گریگوری، پس از آن که همه چیز را واری کرد، به داخل خانه رفت. بوی شیرین کره آب شده مطبخ را فرا گرفته بود. دنیاشکا چند تا سیب‌ترشی را در يك بشقاب گلدار می‌شست. گریگوری نگاهی به سیب‌ها افکند و مشتاقانه پرسید:

— هندوانه نمک سود هست ؟

ایلی نیچنا فریاد زد :

— ناتالیا، برو از پائین بیار!

پانتلی پرو کوفیویچ از کلیسا بازگشت. نان متبرک را که قسمتی از آن بریده شده بود به نه‌تکه تقسیم کرد: هر تکه برای یکی از افراد خانواده. همه کنار میز قرار گرفتند. پیوتر، که مانند پدر خود لباس تازه پوشیده و حتی سیبل خود را چرب کرده بود، کنار گریگوری نشست. رو بروی آن دو دارپا روی لبه

چار پایه‌ای تکان میخورد. ستونی از پر تو آفتاب بر چهره گلکونش که اربماد، برق میزد افتاده بود. دار یا پلک‌ها را چین میداد و با سروروی قهر آلود کمان ابروان سیاه خود را که در روشنائی آفتاب برق میزد پائین می‌آورد. نا تالیا کبوی پخته به بچه‌های خود می‌داد؛ لبخند میزد و گاه‌گاه به گریگوری نظر می‌افکند. دونیا شاکا کنار پدر خود نشسته بود. ایلی نیچنا در آن سر میز که به بخاری نزدیک‌تر بود نشسته بود. حسب معمول روزهای جشن، غذا مفصل بود. سوپ کلم با گوشت گوسفند، پس از آن ما کارونی و گوشت گوسفند آب‌پز، مرغ، پاچه گوسفند با ژله، سیب زمینی سرخ کرده، کاشای گندم با کره، ما کارونی با آلبالوی خشک، نان توتک با خامه و هندوانه نمک‌سود. گریگوری، پس از آن که غذا را بی‌پایان رساند، بستگینی برخاست و مانند مستان خاج بر خود کشید و نفس زنان رفت و دراز کشید. پاتلتی پرو کوفیویچ هنوز کاشای خود را نخورده بود؛ پس از آن که خوب آن را با قاشق صاف نمود، سوراخی در وسط آن درست کرد - و او آن را چاه نام میداد، - آنگاه مقداری کره عنبرین در آن ریخت و بدین‌سان کاشای آغشته به کره را با دقت به دهان بردن گرفت.

پیوتر، که بچه‌ها را بسیار دوست داشت، به میشاتکا غذا میداد و بشوخی گونه‌ها و بینی بچه را با مااست آلوده میکرد.

- عموجان، بازی دنیار.

- چه عیب داره؟

- دیگر چرا به سر و روم میمالی؟

- چه عیب داره؟

- به ماها میکم.

- چه عیب داره؟

چشمان سیاه میشاتکا، همان چشمان خانواده ملخوف، از خشم برق میزد و اشک خواری در آن می‌لرزید. بادست کوچک خود بینی‌اش را پالک کرد، و چون دید که نمیتواند عموی خود را بر سر عقل آورد، فریاد زد:

- دیگر بس کن... دیوانه!.. احمق!...

پیوتر از خوشحالی می‌خندید و باز از سر میگرفت: یک قاشق توی دهان، یک قاشق توی بینی. ایلی نیچنا زیر لب میگفت:

- عین بچه‌هاست...

دونیا شاکا کنار گریگوری نشست و گفت:

- پیوتر دیوانه است ، نمیدانی چه چیزها از خودش اختراع میکند .
آن روز میشاتکارفت تو حیاط . بچه میخواست دست به آب برسانه . پرسید :
«عموجان ، کنار پلکان بنشینم ؟» پیوتر گفت : «نه ، نکنی ها ! برو دورتر .»
میشاتکا دوید و کمی دورتر رفت : «اینجا ؟ - نه ، نه . برو تادم انباری ،» بعدش
هم از انبار تا اصطبل و از اصطبل تا خرمنگاه . آنقدر بچه را سردواند که آخرش
توشلوارش کرد ... ناتالیا چقدر اوقاتش تلخ شد ! ...

صدای میشاتکا همچون زنگوله اسب‌های پست طنین می‌افکند :

- ولم کن ، میخوام خودم غذا بخورم .

پیوتر میخندید و سیبل‌هایش به جنبش می‌افتاد . نمیخواست حرف گوش

کند :

- نه ، سرجان . من به تو غذا میدم .

- خودم میخورم .

- آن‌دوتا بچه خوگرا توی طویله دیده‌ای ؟ مادر بزرگ آب ودانه‌شان

میده ، نه .

گریگوری لبخند زنان به گفتگویشان گوش میداد و سیکاری می‌پیچید .

پانتلی پروکوفیویچ نزدیک وی آمد .

- میل دارم امروز به ویوشنسکایا برم .

- به چه کاری ؟

پانتلی پروکوفیویچ آراع بلندی زد و ریش خود را صاف کرد .

- باسراج کار دارم . دوتا سازوبرگ اسب برامان تعمیر میکنه .

- امروز برمیگردی ؟

- البته ! غروب این‌جا هستم .

اندکی استراحت کرد و سپس مادیانی را که سال پیش کور شده بود به سورتمه
بست و برآه افتاد . راهش از میان چمن‌ها میگذشت . دو ساعت بعد در ویوشنسکایا

بود . به پست‌خانه سری زد و سپس پی‌ساز و برگ اسب رقت و آنگاه بدیدن یکی
از دوستان قدیم خود که نزدیک کلیسای نوساز خانه داشت شناخت . این يك که

بسیار مهمان‌نواز بود ، او را برای شام نگاهداشت .

درحالی که گیلانش را پرمیکرد ، پرسید :

- پست‌خانه رفته بودی ؟

پانتلی پروکوفیویچ ، که تنگ و دکارا باشگفتی مینگریست و همچون سگی

که رد پای شکار را جسته باشد بومی کشید ، با صدائی کش دار جواب داد :
- بله .

- خبیر تازه ای نداری ؟

- خبیر تازه ؟ نه ، بنظرم نمیآید . مگر چه شده ؟

- کالدین ، آلکسی ما کسیمویچ ، میدانی که ، مرحوم شد .

- چه میگی ، نه ؟

پانتلی پروکوفیویچ رنگش سبز گشت ، تنگ و دکا و بوی آن را که آن همه چنگ به دلش میزد فراموش کرد و به پشتی صندلی تکیه داد . میزبانش ، در حالی که پلکها را با آندوه چین میداد ، افزود :

- تلگرافی خبر داده اند که در نووچرکاسک خود کشی کرد . در تمام منطقه دون تنها ژنرالی بود که سرش به تنش می ارزید . فرمانده ارتش بود ، وجه شجاعی داشت ! این مرد ممکن نبود بگذارد کسی به قزاقها تخطی بکند .

پانتلی پروکوفیویچ سرگشته شده بود ؛ در حالی که جام خود را پس میزد ، گفت :

- ولی بگو ببینم ، حالا چه پیش خواهد آمد ؟

- خدا خودش میداند . کارو بار مان باید مشکل بشه . خودت خوب میفهمی

که وقتی کسی با هفت تیر خودش را میکشه از فرط خوشبختی نیست !

- چه چیز او را به این کار واداشت ؟

میزبان ، مردی تنومند ، حرکتی از سرخشم نمود :

- سر بازان از جبهه برگشته تنهاش گذاشتند و به بلسویکها راه دادند

بیاند . آنوقت آتامان دیگر نخواست زنده بمانه . مثل او دیگر کجا پیدا می کنیم ؟

چه کسی از مادفاع خواهد کرد ؟ در کامنسکایا یک کمیته انقلابی از سر بازهای جبهه

تشکیل داده اند ، و اینجا خبر داری یا نه ؟ به ما دستور میدهند : مرگ بر آتامانها ،

کمیته های انقلابی انتخاب کنید . نتیجه اش اینه که موژیکها سر بلند کرده ا :

دیگر نجار و آهنگر و همه جور رازن اینجا مثل مگس توی چمنها وور

میخورند .

پانتلی پروکوفیویچ مدتی دراز خاموش ماند و سرخا کستری رنگ خود را

بزیر افکند ؛ وقتی که سر بلند کرد ، نگاهش سخت و خشن بود .

- توی تنگ چه داری ؟

- عرقی است که برادرزاده ام از قفقاز آورده .

- خوب، به یاد مرحوم آتامان کالدین! خدا روحش را توبهشت با پاکان
محشور بگرداند!

جام خود را خالی کردند. دختر میزبان، بلند بالا، با چهره‌ای پراز
ککومک، برایشان غذا آورد. پانتلئی پروکوفیویچ مادیان خود را که با سروروی
اندوهبار کنار سورتمه صاحب‌خانه ایستاده بودند نگاه کرد. میزبانش او را مطمئن کرد:

- برای اسبت نگران نباش. می‌گم به‌اش آب و جو بدهند.

بر اثر گفتگوهای گرم و بایاری تنگ‌عرق، بزودی پانتلئی پروکوفیویچ
مادیان خود و سراسر جهان را از یاد برد. سخنان بی‌سروتهی درباره‌گریگوری
میگفت و بامیزبان مست خود بحث میکرد و بتدریج هم سخنان خود را فراموش
میکرد. تنها نزدیک غروب بخود آمد. با همه خواهش میزبان که میخواست
او را برای شب نگهدارد، تصمیم گرفت که رهسپار شود. پسر صاحب‌خانه مادیانش
را به سورتمه پست و خود میزبان به او کمک کرد تا سوار شود. اصرار داشت که
وی را همراهی کند. کنار هم، درحالی که یکدیگر را در بنفل گرفته بودند دراز
کشیدند. سورتمه به دروازه حیاط و سپس به هر سوک کوچه گیر کرد، تا آنکه
وارد چمن‌زار شدند. آنجا دوست پانتلئی به گریه درآمد و خود را توی برف‌ها
انداخت. مدتی چهار دست و پا آنجا ماند، و چون قادر نبود بر خیزد، فحش
میداد. پانتلئی پروکوفیویچ مادیان را یرتمه برد و نمیدید که دوستش چهار دست
و پا در برف میخزد و خنده شادی سر میدهد و با صدای گرفته تمنا میکند:

- قلقلکم نده! ... قلقلکم نده، خواهش میکنم!

مادیان که از چند ضربۀ شلاق گرم شده بود، تندتر ولی سردرگم و کور میرفت.
بزودی خواب صاحبش را از پای انداخت. سرش را روی دیواره سورتمه نهاد و
خاموش شد. اتفاقاً قسمه‌های دهنه‌اسب زیر پانتلئی پروکوفیویچ مانده بود. مادیان که
دیگر احساس رهبری نمیکرد، با قدم معمولی میرفت. سر نخستین بیج از جاده بیرون آمد
و راه مالی گرومچنوک Maly Gromtchenok را در پیش گرفت. چند دقیقه پس از
آن، باز همین راه را گم کرد. اینک از میان کشتزارها میگذشت و توی برف که ضخامت
آن در حاشیۀ جنگل بسیار بود فرو میرفت و باتنی لرزان در فرورفتگی‌های زمین می-
غلطید. سورتمه به بوته‌ای گیر کرد و مادیان ایستاد. بر خورد سورتمه یک تانیه پیر مرد
را ببیند کرد. سر کشید و با صدائی گرفته فریاد زد: «هین! بد کردار! ...» و
باز دراز کشید. مادیان بی‌دردسراز جنگل گذشت و بسوی رودخانه دون‌سرا زیر
شد و در جهت دهکده سفیونوفسکی Sémissionovski رفت: چه بوی دود تپاله

که باد از جانب خاور با خود میآورد او را جلب میکرد .
در نیم ورستی دهکده، در ساحل چپدون، آبکندی است که در بهار هنگام
فرو نشستن طغیان آب در آن فرو میرود . در این نقطه از ساحل شنی چشمه‌هایی
میجوشد ؛ رودخانه در آن جا هرگز یخ نمی‌شد و آب آن همچون هلال بزرگ
سبز رنگی در میان یخ‌ها میدرخشد و جاده هم در آنجا ناگهان پیچ میخورد .
آب‌های طغیانی بهاره هنگامی که به رودخانه بازمیگردد، آنجا چرخ میزند و
میگرد و سیلاب‌ها در آن گرد می‌آید و قعر آن را باز بیشتر میکند ؛ در تابستان
ماهی‌های سیم در آنجا در چندسازنی زیر آب در میان شاخه‌های یک درخت خشکیده
مسکن دارند .

مادیان ملخوف با گام‌های کورخود بسوی این آبگیر در ساحل چپ رود
راه میسیرد . تنها بیست سازن با آنجا فاصله داشت که پاتلئی پروکوفیویچ
به پهلوی غلطید و چشم خود را نیم باز کرد . ستارگان سبزرنگ مایل به زردی که
به گیلاس‌های نارس میمانست از فراز آسمان سیاه نگاهش میکردند . میان
خواب و بیداری با خود گفت : «شب‌هست ...» و تسمه‌های دهنه‌اش را بشدت
کشید .

— هی‌بن !... پریا بوا! صبر کن، نشانت میدهم !

مادیان از نویر تمه رفت . بوی آب که از آن نزدیکی برمیخاست به مشامش
رسید . گوشه‌ها را تیز کرد و مرده، با چشمان کوروش، بسوی صاحب‌خود نگرست .
ناگهان شرشر امواج که روی ساحل گسترده میشد به گوشش آمد . خرناس
وحشیانه‌ای کشید و کناره گرفت و پس‌پس رفت . یخ که از پائین خورده شده بود،
زیر سم‌های او صدا کرد و مانند تکه‌نانی که برف رویش را پوشانده باشد درهم
شکست . مادیان شیبه‌مرگباری کشید و با همه نیروی خود روی پاهای عقب تکیه
کرد ؛ ولی یخ ترک برداشته بود و بر اثر کشیده شدن سم‌ها خرد میگشت ، دست‌های
اسب فرو میرفت و هم‌اینک در آب بود . خش‌خش شنیده شد، آب لبر زد ، یخ
شکست و مادیان جفتکی تشنج‌آمیز انداخت و در آب افتاد و تنه‌اش به دیرک
سورتمه برخورد . در این دم پاتلئی پروکوفیویچ تازه احساس کرد که عیبی
در کار پیش آمده است ؛ جست‌زد و به عقب در غلطید . دید که سورتمه بر اثر
سنگینی اسب راست ایستاده است و تینه‌های فلزی زیر آن در روشنائی ستارگان
میدرخشد و آهسته در عمق گرداب سیاه و سبز رنگ می‌لغزد . آب انباشته به
تکه‌های یخ‌بنرمی سوت‌زد و موجی تقریباً تادم پایش غلطید . پاتلئی پروکوفیویچ

باسرعتی باور نکردنی روی کون خزید و سپس محکم روی دوبا جست و فریاد کشید :

— مردم ! کمک کنید !... داریم غرق میشیم !...

مستی گوئی بر اثر جادو از سرش پرید. دوان دوان بسوی محل شکستگی یخ باز گشت. شکاف تازه یخ رخشندگی شدیدی داشت. باد و جریان آب تکه های یخ را بسوی دایره سیاه و پهناور آب میراند ، امواج کاکل های سبز و پرهمه خود را تکان میدادند. از همه سو خاموشی مرگ حکمفرما بود. روشنائی چراغ های دهکده ای دور دست رنگ زردی بر تاریکی میپاشید . ستارگان مانند دانه های گندم تازه بوجاری شده در آسمان مخملی گوئی از تب میسوختند و میلرزیدند. بادملایمی صغیر زنان برف را بر میداشت و آن را همچون گرد آرد بسوی دهان سیاه چاله پرواز میداد. از آب سیاه رنگ آبگیر بخار بر میخاست، و آن همچنان کاشنده و دلهره بار بود .

پانتلئی پرو کوفیویچ پی برد که فریاد کردن احمقانه است و سودی ندارد. به اطراف خود نگاه کرد و در حالی که از خشم میلرزید، فهمید که مستی او را به کجا کشانده است . شلاقش ، هنگامی که از سورتبه بیرون بسته بود در دستش مانده بود و او آن را هنوز داشت . چندین بار ناسزا گویان شلاق را بر پشت خود فرود آورد، ولی هیچ دردی احساس نمی کرد: پوستین دباغی شده اش او را از ضربت شلاق محفوظ میداشت و کندن آن هم به منظور تنبیه خود کار احمقانه ای بود. يك مشت ریش خود را کند ؛ پول خریدهایی که کرده و بدین سان از دست داده بود، قیمت مادیان و سورتبه و سازوبرگ را در ذهن حساب کرد و دیوانه وار به خود ناسزا گفت و بار دیگر به گودال نزدیک شد . با صدائی لرزان و درد آلود مادیان غرق شده را بیاد ناسزا گرفت :

— کورلمنتی ! مادر جنده ! خودت غرق شدی و مرا هم نزدیک بود غرق کنی ! می بینی ابلیس تو را کجا راهنمائی کرد ! حالا دیگر شیطاین تو را به سورتبه می بندند. ولی آن بیچاره هام چیزی ندارند که تو را به راه رفتن وادارند !... بیائید ، این هم يك شلاق !

همچون دیوانگان دست بلند کرد و شلاق خود را که دسته اش از چوب آلبالو بود در وسط گودال انداخت .

شلاق راست توی آب فرو رفت و ناپدید شد .

XV

پس از آن که کالدین واحدهای انقلابی را درهم شکست، کمیته انقلابی دون، که تاگزیر شده بود به میلروو نقل مکان کند، اعلامیه زیرین را برای فرمانده مسئول عملیات نظامی برضد کالدین و مجلس ضد انقلابی اوکراین فرستاد:

از لوگانسک به خارکف

شماره ۴۴۹ مورخ ۱۹ ژانویه ۱۹۱۸

ساعت ۱۸ و ۲۰ دقیقه

و کمیته نظامی انقلابی خواهشمند است که قطعنامه زیرین منطقه دون را برای شورای کمیته‌های ملی پتروگراد ارسال دارید:

و براساس قطعنامه کنگره جنگجویان سابق که در استانبول برای کامنسکا یا گرد آمده اند، کمیته نظامی انقلابی تصمیم گرفته است که:

۱ - قدرت دولت مرکزی جمهوری شوروی روسیه و کمیته مرکزی اجرائی کنگره شوراها نمایندگان قزاقان و کشاورزان و سربازان و کارگران و نیز شورای کمیته‌های ملی منتخب آن را برسمیت بشناسد:

۲ - حکومت منطقه ای دون را از طریق کنگره شوراها نمایندگان قزاقان و کشاورزان و کارگران بوجود آورد.

تبصره: مسئله زمین بوسیله همین کنگره منطقه ای حل و فصل خواهد شد. محض دریافت این اعلامیه، چند واحد گارد سرخ بکمک واحدهای کمیته نظامی انقلابی شتافتند؛ بر اثر آن، واحد اول چرتسوف درهم شکسته شد و وضع بهبود یافت. ابتکار عملیات بدست کمیته نظامی انقلابی افتاد. پس از تصرف زوهروو و لیخایا، واحدهای گارد سرخ بفرماندهی سابلین و پتروف که بوسیله واحدهای قزاق کمیته نظامی انقلابی تقویت میشدند تعرض خود را گسترش داده دشمن را بسوی نووچرکاسک راندند.

در جناح راست بخش تاگانروگ، سیورس Sivers که در نزدیکی نکلینوفکا Néklinovka از دسته های داوطلبان مسلح سرهنگ کوته پوف Koutéporov شکست خورده و یک توپ و بیست و چهار مسلسل و یک اتومبیل زره پوش از دست داده بود، در آموروسیوفکا Amvrossievka موضع گرفته بود. ولی در همان روز شکست و عقب نشینی سیورس، شورش در تاگانروگ در کارخانه پالت

Balte در گرفت . کارگران دانشجویان افسری را از شهر بیرون راندند . سپهروس دلگرم شد و به تعرض پرداخت و داوطلبان مسلح را تا تاگانروگ عقب نشاند .

کفه جنگ بروشنی بنفع سربازان شوروی مایل گشته بود. آنان ارتش داوطلب و باقیمانده واحدهائی را که کالدین از دستک پاره‌های واحدهای سابق ، بوجود آورده بود از سه طرف در محاصره داشتند . روز ۲۸ ژانویه کورنیلف تلگرامی برای کالدین فرستاد و در آن به اطلاع وی رسانید که ارتش داوطلب رستف را ترک گفته بسوی کوبان میرود .

* روز ۲۹ ژانویه ، ساعت ۹ صبح ، اعضای حکومت منطقه‌ای دون برای تشکیل جلسه فوری به کاخ آتامان دعوت شدند. کالدین دیرتر از همه از آپارتمان خود آمد و بسنگینی کنار میز نشست و کاغذهای خود را پیش کشید . گونه‌هایش بر اثر بیخوابی زرد گشته بود و اطراف چشمان غمزده و رنگ پریده او را سایه‌های کبودی فرا گرفته بود؛ گوئی پوسیدگی به چهره لاغر گشته‌اش رسیده و آنرا زرد کرده بود . تلگرام کورنیلف و گزارش‌های فرماندهان واحدهائی را که در شمال نووچرکاسک در برابر فشار واحدهای گارد سرخ مقاومت مینمودند آهسته خواند . در حالی که کف دست پهن و سفید خود را بدقت روی دسته تلگرام‌ها می‌کشید، بی‌آنکه پلک‌های باد کرده‌اش را که سایه کبودی داشت بلند کند، با صدائی خفه گفت :

— ارتش داوطلب از اینجا میرود . برای دفاع منطقه نووچرکاسک تنها صد و چهل و هفت نفر باقی مانده‌اند .

پلک چپش منقبض شد و تشنجی که از گوشه لبان فشرده‌اش آغاز گردید چهره‌اش را در نور دید. صدای خود را بلند کرد و ادامه داد :

— وضع ما نومیدکننده است . اهالی نه تنها از ما پشتیبانی نمی‌کنند، بلکه نسبت به ما بدخواهی دارند . ما نیروئی در اختیار نداریم و هر گونه مقاومتی بی‌فایده‌است . من خواستار قربانی‌های بی‌هوده و خونریزی بی‌هوده نیستم . پیشنهاد میکنم قدرتی را که به ما محول شده‌است به دست‌های دیگری بسپاریم . خود من هم از مقام آتامان منطقه استعفا میدهم .

میتروفان بوگایفسکی که از پنجره وسیع به بیرون مینگریست ، عینک پش خود را مرتب کرد و، بی‌آنکه سر بر گرداند، گفت -

— من هم از مقام خود استعفا میدهم .

— دولت یکپارچه استنفا میدهد ، جای بحث نیست . ولی يك مسئله مطرح است : قدرت را به چه مقامی تحویل خواهیم داد ؟
کالدین به خشکی جواب داد :
— به انجمن شهر .

کارف Karev ، بی آنکه به گفته خود اعتماد داشته باشد ، توجه داد :
— مطلب را باید از نظر حقوقی تدوین کرد .

یك دقیقه سکوت سنگین و ناراحت کننده ای در گرفت . روشنائی مات آن روز آندوهبار ژانویه در پس پنجره های بخار گرفته بیمارمینمود . شهر که پرده مه و زاله بر آن نشسته بود چرت میزد . ضربان عادی نبض زندگی به گوش نمیرسید . غرش توپها (انکاس نبردهائی که در برابر ایستگاه راه آهن سولین Souline جریان داشت) هر حرکتی را در شهر فلج میکرد و همچون تهدیدی نهفته و بر زبان نیامده بر آن سنگینی مینمود .

کلاغانی که از مقابل پنجره ها میگذشتند قارقار خشک و واضحی سر میدادند . آنان بر فراز برج سفید ناقوس میچرخیدند و گویی که لاشه ای دیده اند . برف تازه ای با پرتو بنفش رنگه میدان جلوی کلیسا را پوشانده بود . بندرت راهگذری پیاده و گاه گاه نیز سورتیه ای از آنجا میگذشت و اثر تینه ها همچون رشته های تیره رنگی بدنبالشان بجا میماند .

بوگایفسکی سکوت یخ بسته را درهم شکست و پیشنهاد کرد که سند انتقال قدرت به انجمن شهر تنظیم شود .

— برای انتقال قدرت باید جلسه مشترکی با آن ها تشکیل داد .

— چه ساعتی مناسب تر هست ؟

— دیرتر ، در حدود چهار بعد از ظهر .

اعضای حکومت ، چنانکه گویی از شکستن مهر سکوت شادمان گشته اند ، درباره مسئله انتقال قدرت و ساعت جلسه به بحث پرداختند . کالدین خاموش بود و با ناخن های برآمده اش آهسته روی میز طبل میکوفت . چشماش زیر ابروان فرو افتاده درخشش تیره میکا داشت . خستگی اش ، بیزاریش و دردی که قلبش را پاره میکرد ، نگاهی سنگین و نفرت بار بدو می بخشید .

یکی از اعضای حکومت در جواب یکی از حاضران سخنرانی طول و کسل کننده ای ایراد میکرد . کالدین با بیحوصلگی فرو خورده ای در سخن اودوید :
— آقایان ، خلاصه کنید ! فرصتی باقی نیست . خودتان میدانید که همین

پرحرفی هاروسیه را بیاد فتاداده . من جلسه را نیم ساعت دیگر تعطیل میکنم .
تبادل نظر کنید و ... بهر حال ، این کار هر چه زودتر باید خاتمه بیابد .
به آپارتمان خود رفت . اعضای حکومت به دسته‌های کوچک تقسیم شده
آهسته با هم بحث میکردند . یکی گفت که کالدین سروروی ناجوری داشت .
بوگایفسکی کنار پنجره بود و جمله‌ای را که آهسته بیان شده بود شنید :
- برای کسی مثل آلکسی ماکسیموویچ ، تنه‌اراه قابل قبول خود کشی است .
بوگایفسکی بکه خورد و با قدم‌های شتابزده بسوی آپارتمان کالدین رفت .
بزودی به همراه آنانان برگشت .

تصمیم گرفته شده که ساعت چهار بعد از ظهر با انجمن شهر جلسه‌ای تشکیل
دهند تا ترتیب انتقال قدرت و امضای قرارداد مربوط بدان داده شود کالدین
ازجا برخاست و دیگران هم پس از او برخاستند . هنگامی که با یکی از ثابت
قدم ترین اعضای حکومت خود خدا حافظی میکرد ، متوجه شد که یانوف
Ianov چیزی در گوش کارف میگوید . پرسید :

- موضوع چیست؟

یانوف با اندکی سرافکنندگی نزدیک آمد و گفت :

- اعضای غیر قزاق حکومت تقاضا دارند که برای مسافرت پولی به آن‌ها
داده شود .

کالدین ابرو درهم کشید و با خشونت گفت :

- پول ندارم ... دیگر بنگه آمده‌ام!

هر کس از طرفی رفت . بوگایفسکی که این گفتگورا شنیده بود ، یانوف
را به کناری کشید :

- بریم به اطاق من . به سوه توزارف Svétozarov بگوئید که در راهرو
منتظر باشد .

آنان بدنبال کالدین بیرون رفتند . کالدین با پشت خمیده تند قدم برمیداشت .
بوگایفسکی در اطاق خود بسته‌ای اسکناس به یانوف داد :

- این چهارده هزار روبل . بدهیدش به آن‌ها .

سوه توزارف که در راهرو منتظر یانوف مانده بود ، پول را گرفت و تشکر
کرد و خدا حافظ گفت و بسوی در رفت . هنگامی که سرایدار پالتوی یانوف را
بدو میداد ، این يك همه‌های در پلکان شنید و رو بر گرداند . مولداوسکی
Moldavski ، افسر آجودان کالدین چهارپله یکی پائین می‌آمد .

— زود ! يك دكتور !

يانوف پالتوی خود را انداخت و بسوی او شتافت. افسر كشيك و گماشته‌ها، که همواره بتعداد فراوان در راهرو بودند، مولداوسکی را در میان گرفتند. یانوف بارنگ پریده فریاد زد:

— چه اتفاق افتاده ؟

مولداوسکی گفت :

— آلكسی ما کسیمو ویچ خود کشی کرده !

ویکباره گریه سرداد و سینه‌اش روی دستگیره پلکان افتاد.

بوگایفسکی شتابان سر رسید ! لبانش مانند کسی که سخت سردش باشد

میلرزید . باز بانئ لکتنت بار پرسید :

— چه شده ؟ چه شده ؟

همه دوان دوان از پله‌ها بالا رفتند و هر کس میکوشید تا زودتر برسد. قدم‌ها سنگین و پر صدا بود . بوگایفسکی با دهان باز خرخر کنان نفس میکشید. زودتر از همه در آپارتمان را باز کرد و از سرسرا گذشت و وارد اطاق کار شد . دری که از آنجا به اطاق کوچک مجاور راه داشت تمام باز بود و دودی آبی رنگ و تلخ با بوی باروت سوخته از آن بیرون می‌آمد .

زن کالدین با صدائی شکسته که از دهشت شناخته نمیشد میگفت :

— اوه اوه ! آآآه ! ... آلیوشا ! ... جانم ! ...

بوگایفسکی، که گوئی خفه میشد، یقه پیراهنش را باز کرد و وارد شد

کارف با پشت خمیده به دستگیره مطالای تیره گشته پنجره چنگ زده بود

استخوان‌های کتفش زیر سرداری پیوسته بهم نزدیک و سپس دور میشد ! لرزه‌های شدید گاه تنش را میلرزاند . بوگایفسکی گریه خفه مردانه‌ای که به زوزه جانوران میمانست سرداد و زمین زیر پایش گوئی تلوتلو خور د .

کالدین روی يك تخت سفری افسری دراز کشیده و دست‌ها را روی سینه

چلیپا نهاده بود . سرش اندکی بسوی دیوار خم شده بود ؛ روپشتی سفیدی که

گونه‌اش بر آن تکیه داشت پیشانی عرق نشسته و آبی رنگش را بهتر نمایان می‌ساخت .

چشمانش ، مانند کسی که به خواب رفته باشد نیم بسته بود و گوشه‌های دهان

عبوسش بطرز دردناکی منقبض گشته بود . زنش در پای او زانو زده های‌های

میگریست و با صدائی یکنواخت ، وحشی، گوشخراش و نفس‌بر فریاد میکشید .

هفت تیری روی تخت خواب بود . کنار هفت تیر رشته نازک و پر پیچ و خم خون سیاه

شادمانه روی پیراهنش روان بود.

نیم‌تنه‌اش بدقت روی پشتی‌صندلی کنار تخت آویخته و ساعت مجیش روی میز علی‌نهاده بود.

بوگایفسکی تلوتلو خوران به زانو افتاد و گوش خود را بر سینه گرم و وارفته گذاشت. بوی عرق مردانه پتندی بوی سرکه به مشامش رسید. قلب کالدین نمیزد. بوگایفسکی با انتظاری ناگفتنی گوش فرامیداد - در این لحظه همه زندگی او در امید یک صدا متمرکز شده بود - ولی جز تک‌تک صریح ساعت روی میز و شیون گرفته و بریده زن آتامان متوفی، و از پشت پنجره، قارقار شوم و پرباهوی کلاغان چیزی نمی‌شنید.

XVI

بونچوک چون چشم باز کرد، چشمان سیاه آنا را که از اشک و لبخند میدرخشید دید.

سه هفته تمام در حال بیهوشی و هذیان بود. سه هفته در دنیای دیگر، دنیایی غریب و لم‌س ناکردنی، سفر کرده بود. غروب روز بیست و چهارم سامبر بهوش آمد. مدتی بود که آنا را با نگاهی جدی و مه‌آلود مینگریست و میکوشید تا هر چه را که مربوط به وی میشد از عمق خاطرش بیرون بکشد. توفیقش در این کار جزئی بود و حافظه منجمد گشته و سفش هنوز بسا چیزها را در ژرفنای خود نگه میداشت.

- آب بده بخورم ...

بونچوک صدای خود را چنان می‌شنید که گویی از جای دوری می‌آمد؛ این امر موجب تفریح او گردید، لبخند زد.

آنا شتابان نزدیک آمد. لبخندی دیر گذار و فروخورده چهره‌اش را روشن میکرد. گفت:

- خودم آب بهات میدم. - و دست بونچوک را که بنا توانی بسوی کاسه آب دراز میشد کنار زد.

بونچوک، با تندی لرزان از تلاشی که برای راست نگهداشتن سر خود میکرد، آب خورد و سپس بی‌طاعت روی پشتی افتاد. مدتی دراز از گوشه چشم نگاه کرد، میخواست چیزی بگوید، ولی ضعف بر او چیره شد؛ بخواب رفت.

و باردیگر همچون دفعه اول ، همین که بیدار شد ، ابتدا چشمان نگران آنارا روی خود خیره یافت و سپس روشنائی زعفرانی چراغ را دید و آن دایره روشنی را که روی سقف تخته‌ای رنگ نکرده میانداخت .

- آنا ، بیا .

آنا آمد و دست او را گرفت . بونچوک با فشار ضعیفی بدان پاسخ داد :

- حالت چطوره ؟

بونچوک ، درحالی که هر کلمه را بدقت ادا میکرد ، گفت :

- زبانم مال خودم نیست ، سرم مال خودم نیست ، همین طور هم پا هام .

انگار دوست سال بر من گذشته .

یکدم خاموش ماند و سپس پرسید :

- تیفوس گرفته ام ؟

- بله .

نگاه خود را در سراسر اطاق چرخاند و بنحوی نامفهوم گفت :

- کجاست ، اینجا ؟

آنا به پرسش او پی برد و لبخند زد :

- ما در تساریتسین هستیم .

- ولی تو ... تو اینجا ، چه کار میکنی ؟

- من با تو تنها مانده ام . - و آنا ، چنانکه گوئی میخواهد خود را تبرئه

کند یا اندیشه‌ای را که او بر زبان نیاورده بود نفی کند ، با درنگ افزود : -

نمیتوانستیم تورا بدست بیگانگان سپاریم ، آبرامسون و رفقای دبیرخانه حزب

از من خواهش کردند مراقب تو باشم ... و می بینی ، من ، بی آنکه خودم خواسته

باشم ، پرستار تو شده ام .

بونچوک بزبان نگاه و با یک حرکت ناتوان دست از او تشرک کرد .

- کرد تو گوروف چه شد ؟

- از راه ورونژ عازم لوگانسک شد .

- گورکیاننس ؟

- راستش .. از تیفوس مرد .

- اوه !

آن دو ، گوئی بیاد آن مرحوم ، سکوت کردند .

پس از آن آنا بشر می گفت :

- من برای توهم میترسیدم . میدانی ، حالت خیلی بد بود .
 - بوگویی چطور ؟
 - همه‌شان را دیگر گم کرده‌ام . برخی‌شان به کامنسکایا رفته‌اند . ولی ،
 بگو ببینم ، حرف زدن برات زحمت نداره ؟ شیر میخواهی ؟
 بوئچوک با اشاره سرده‌نه گفت : با آنکه بدشواری میتوانست زبان خود
 را بکار گیرد ، همچنان از او پرسش میکرد :

- آبرامسون ؟

- يك هفته پیش به ورونز رفت .

بوئچوک ناشیانه به پهلو غلطید و سرش به دیوار افتاد و خون بطرزی دردناک
 به چشماش هجوم آورد . درحالی‌که کف دست خنک آنرا را بر پیشانی خود حس
 میکرد ، پلک‌ها را گشود . پرسشی آزارش میداد : او که بیهوش بود ، چه کسی
 کتافات او را می‌شست ؟ یعنی ، آنرا ؟ آخر ، ممکن نیست ! گونه‌هایش از شرم
 سرخ گردید .

- تو با من تنها بودی ؟

- بله تنها بودم .

بوئچوک رو بدیوار غلطید و غرزد :

- پدر سوخته‌ها ، میبایست شرم کنند ! همچو کاری را بسه عهده تو

گذاشتند ...

شنوایش بر اثر تیفوس آسیب دیده بود ! خوب نمی‌شنید . پزشکی که از
 طرف کمیته حزبی تساریتسین فرستاده شده بود به آنرا گفته بود که معالجه گوش
 را تنها پس از بهبود کامل بیمار میتوان شروع کرد .

بوئچوک آهسته آهسته بهبود یافت . اشتهای غول آسانی داشت ، ولی آنرا
 پرهیز سختی درباره‌اش رعایت میکرد و همین بارها موجب ستیزه و پرخاش میشد .
 بوئچوک خواهش میکرد :

- باز هم شیر به من بده .

- دیگر خبری نیست .

- خواهش میکنم بده . مگر میخواهی مرا از گرسنگی بکشی ؟

- ایلیا ، خودت میدانی که من بیش از آنچه مجاز هست نمیتونم بهات

خوراک بدهم .

بوئچوک ، آزرده خاطر ، خاموش میشد و روبه دیوار میکرد و آه می‌کشید

ومدتی دراز کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. آنادش بر او میسوخت، ولی استوار و پابرجا میماند. پس از آنکه کی، بونچوک بر میگشت و با سر و روئی عبوس که بیشتر دل را بر او میسوزاند التماس میکرد:

— آنیاجان! میتونی کمی شوکروت^۱ به من بدهی؟ آها، بیادلم را خوش کن! ... برام مضره؟ ... نه، دکترها جفنگ میکنند.

ولی آنا بالحنی قاطع جواب رد به او میداد و بونچوک گاه با سخنی درشت دل آنا را بدرد می‌آورد.

— توحق نداری به میل خودت با من رفتار بکنی. حالا صاحب خانه را صدامیزنم و از او غذا میخوام. تویک زن بی‌عاطفه، یک زن نفرت بار هستی... واقعاً دیگر دارم ازت بیزار میشم.

آنا، که دیگر بسنوه آمده بود، جواب میداد:

— خوب مزدم را بابت آن همه زحمت که برای پرستاریت کشیدم کف دستم میگذاری!

— من که ازت خواهش نکرده بودم پیش من بمانی. حالا هم دور از انسانیت که بیایی و از آن بابت سرزنش بکنی. تو از امتیازی که روی من بدست آورده‌ای سوء استفاده میکنی. خوب، بسیار خوب... چیزی نده! بگذار بمیرم... چه اهمیتی داره!

لب‌های آنا میلرزید، ولی خودداری مینمود؛ خاموش میماند و همه چیز را با چشم پوشی می‌پذیرفت.

تنها یک بار، پس از دعوائی که شدیدتر از همیشه بود، — آنا ازدادن چند قطاب اضافی به وی سر باز زده بود — بونچوک رو بر گرداند و آنا با قلبی فشرده پی برد که اشک در چشمان او نشسته است. گفت:

— اه، مگر بچه‌ای؟

دوان دوان به آشپزخانه رفت و یک بشقاب پر قطاب با خود آورد.
— بخور، بخور ایلپوشا، بخور عزیزم. خوب، دیگر اوقات را تلخ نکن.
بگیر، این یکی که خوب برشته است!

آنا با دستی لرزان قطاب را در دست او گذاشت.

بونچوک رنج میبرد. کوشید تا آن را رد کند، ولی نتوانست تاب آورد. اشک‌های خود را پاک کرد و نشست و قطاب را گرفت. لبخند گناه‌آلودی بر چهره

لاغر گشته‌اش که ریش انبوه و نرم و مجعد آن را فرا گرفته بود لغزید؛ در حالی که با چشم پوزش میخواست، گفت :

– از بچه هم بدتر شده‌ام... می بینی، چیزی نمابنده بود گریه کنم.
آنا گردن نی مانند او را با آن سینه فرورفته و بی گوشت که از میان یقه باز پیراهنش نمایان بود و آن دستهای استخوانی او را مینگریست. با قلبی که از ترحم و عشق دوشیزه وار در تلاطم بود، بسادگی و مهربانی برای نخستین بار بر پیشانی زرد و خشکیده اش بوسه زد .

پانزده روز دیگر گذشت تا بونچوک توانست تنها در اطاق راه برود. ساق هایش که به چوب خشک میمانست زیر بار تنش خم میشد : ناچار بود راه رفتن را از نو یاد بگیرد .

– آنا، ببین، دارم راه میرم!

میکوشید تا بدون کمک اطاق را بسرعت ببیناید ، ولی پاهایش سنگینی بدنش را تاب نمی آورد و زمین خود را از زیر پایش میدزدید .

ناچار بود به هر چه دم دست می یافت تکیه کند؛ مانند پیران لبخندی گشاده میزد، چنانکه پوست بیرنگ گونه هایش کشیده میشد و چین میخورد. خنده اش هم مانند پیران لرزان بود. در حالی که از تلاش خود واخنده بیتاب می گشت، خود را روی تخت می انداخت .

خانه شان نزدیک اسکله بود. از پنجره سطح برف گرفته ولگا و نیمدایره بزرگ و خاکستری جنگل پشت سر آن و حاشیه نرم و مواج کشتزارهای دور دست را میدیدند . آنا لحظات دراز دم پنجره می ایستاد و به زندگی غریب خود که مسیرش چنان ناگه عوض شده بود می اندیشید. بیماری بونچوک آندورا بنحوی شگرف به هم نزدیک کرده بود .

در آغاز، هنگامی که پس از سفری طولانی و پردردسر با او به تساریتسین آمده بود ، خود را تا سر حد گریه بیچاره و اندوهگین یافته بود. برای نخستین بار جنبه دیگر زندگی مشترک با موجودی را که مورد محبت است بی پرده میدید. زیر جامه هایش را عوض میکرد و دندان بهم میفشرد و شپش های سرداشش را میجست؛ یا پیکر همچون سنگ او را جا بجا میکرد. با احساس نفرت و در حالی که لرزه بر اندامش می نشست، تن برهنه و لاغر گشته مردانه اش را ، – این پوشش جان مجبویی که گرمای زندگی را تقریباً از دست داده بود – از زیر چشم مینگریست. همه وجودش از آن سربه شورش بر میداشت ، ولی لای و لجن خارجی احساسی

راکه بنحوی مطمئن درخودنهفته میداشت آلوده نمی ساخت. آنا از این احساس فرمان میبرد و می آموخت که چگونه بر رنج خود و آشوب درون خود مسلط گردد و در این کار نیز توفیق مییافت. سرانجام جز احساس دلسوزی برایش نماند. ولی عشق بازار زرقنای وجودش همچون آب چشمه بیرون می تراوید.

يك روز بونچوك به او گفت :

- پس از همه این چیزها که دیدی باید از من بیزار باشی، نه؟

- برام آزمونی بود؟

- آزمون چه؟ تحمل؟

- نه، احساس.

بونچوك روی برگرداند و نامدتی نتوانست بر لرزش لبان خود چیره شود. دیگر در این باره گفت و گوئی نکردند. کلمات بیرنگه و زائد گشته بودند. در نیمه ژانویه تساریتسین راترك گفتند و به ورونژ رفتند.

XVII

روز ۱۶ ژانویه، هنگام غروب، آنا و بونچوك به ورونژ رسیدند. دوزخ آنجا بسر بردند و چون اطلاع یافتند که کمیته انقلابی دوزخ، پس از تخلیه ناگزیر کامنسکایا زیر فشار واحدهای کالدین، با نیروهای وفادار خود به میلروو رفته است، رهسپار آن شهر شدند.

میلروو پراز ازدحام و رفت و آمد بود. بونچوك چند ساعتی آنجا توقف کرد و سپس با اولین قطار عازم گلوبوکایا شد. فردای آن روز فرماندهی دسته مسلسل را بر عهده گرفت و صبح روز بعد در نبرد با واحدهای چرتسوف شرکت کرد.

پس از شکست چرتسوف آنا و او ناچار شدند که ناگهان از یکدیگر جدا شوند. يك روز صبح آنا دوان دوان به ستاد آمد. سروریش اندکی غمزده بود. گفت :

- میدانی، آبرامسون اینجاست و میخواهد حتماً تورا ببیند. يك خبر دیگر:

من امروز میرم.

بونچوك با تعجب پرسید:

- کجا؟

- آبرامسون و من با چند تن از رفقا برای کارهای تبلیغاتی به لوگانسک میریم.

بونچوک بسر دی پرسید:

- دسته ما اترک میکنی؟

آنا خندید و چهره اش را که یکسر سرخ شده بود به چهره او فشرد:

- اقرار کن، دلت از این نمیسوزه که من واحدمان را ترک میکنم، از این

میسوزه که از تو جدا میشم. ولی طولی نخواهد کشید. مطمئنم که تو این کار مفیدتر

خواهم بود تا آنکه در کنارت باشم. - آنا با سروروی شیطنت بار افزود: - گمان

میکنم که تو این کار بیشتر مهارت داشته باشم تا در مسلسل... حتی تحت رهبری فرمانده

با تاجر بهای مثل بونچوک.

بزودی آبرامسون آمد. عجله داشت. مانند پیش سرشار از فعالیت بود و

باز مانند پیش دسته موهای سفیدش در متن سیاه چون قیریا چون سوسک سرش لکه

رخشنده ای درست میکرد. برآستی ازدیدن بونچوک خوشحال بود.

- سالم که هستی؟ بسیار خوب! - سپس مانند کسی که در جریان سری هست،

چشمکی زد و گفت: - آنا را بر میداریم و میریم. مخالفتی که نداری؟ ها،

مخالفت نداری؟ خوب، خوب... بسیار خوب! من این سوال را از آن جهت میکنم

که ظاهراً میبایست در تساریتسین بهمم خو گرفته باشید.

بونچوک بالبخندی غم زده و زورکی گفت:

- پنهان نمی کنم که جدایش برایم مایه تأسف.

- مایه تأسف! باز هم بدنیست!... میشنوی، آنا؟

آبرامسون در اطاق قدم میزد، یک جلد خاک گرفته از آثار کارین میخا.

گیلوفسکی را که پشت یخدان افتاده بود برداشت و ناگهان با همان جنب و جوش

همیشگی اش خدا حافظ گفت.

- آنا، میایی؟

آنا از اطاق مجاور جواب داد:

- برو. هم الآن میام.

آنا رخت عوض کرد و بیرون آمد. یک نیم تنه نظامی سبز رنگ که کمر بند

چرمی بر آن بسته بود پوشیده داشت. پستان هایش جیب های نیم تنه را اندکی

باد میکرد. همان دامن سیاه همیشگی را که جایجا وصله زده ولی سخت پاکیزه

بود پوشیده داشت. موهای انبوه تازه شسته اش وز کرده بود و از طرف پس گردنش

بیرون میزد. پالتوی خود را پوشید و دیگر کمر خود را می بست. هیجان رفتنش

زایل شده بود. باصدائی خفه و التماس آمیز گفت :

- امروز توحمله شرکت میکنی ؟

- البته ! اینجا نمی مانم که دست رو دست بگذارم .

- خواهش میکنم ... گوش کن ، مواظب خودت باش ! برای خاطر من ،

ها ؟ برات يك جفت جوراب پشمی گذاشته ام که عوض بکنی . نگذار سرما

بخوری . سعی کن پاهات خیس نشه . از لوگانسك برات كاغذ مینویسم .

چشمانش ناگهان رنگ خودرا از دست داده بود ؛ هنگامی که اورا ترك

میکرد ، گفت :

- می بینی ، برام خیلی دردناکه از توجدا بشم . اولش که آپرامسون

پیشنهاد کرد به لوگانسك برپم یکبارہ گر گرفتم ، ولی حالا حس میکنم که

بدون تو آنجا برام مثل بیابان خواهد بود . این هم دلیل دیگری بر آن که

امروزه جایی برای احساسات نیست : درحکم زنجیری به دست و پااست ... باری ،

بگذریم ، خدا نگهدار ! ...

سردی ، بی آنکه شوری نشان دهند ، ازهم جدا شدند ؛ ولی بونچوك این

نکته را همان گونه که مبیایست فهمیده شود فهمید : آنا میترسید که عزم پایداری

خودرا از دست بدهد .

بونچوك برای مشایعت او بیرون آمد . آنا ، بی آنکه سر بر گرداند ، رفت

و مانند کسانی که کار فوری دارند شانها را تکان میداد . بونچوك میل داشت اورا

صدا بزند ، ولی برق مفرط و نم چشمان مه گرفته اورا که اندکی لوج مینمود

بیاد آورد ؛ باکوشش اراده و بانشاطی دروغین فریاد زد :

- امیدوارم همدیگر را تو راستف ببینم ! خدا حافظ ، آنا !

آنا سر بر گرداند و سپس قدم تندتر کرد .

پس از رفتن آنا ، بونچوك تنهایی را با شدتی هولناك احساس کرد . به اطاق

خود بازگشت . ولی شتابان از آن بیرون آمد ، - گوئی آتش در آن زبانه میکشید .

همه چیز سرشار از حضور آنا بود ، همه چیز بوی اورا در خود داشت : دستمالی

که جامانده بود ، فانسقه ، جام مسین ، هر چیزی که او بدان دست زده بود .

تا نزدیک غروب در استانیترزا ول گشت . اضطرابی خارق العاده در خود

احساس میکرد ، - احساس کسی که عضوی از او بریده اند و میدانند که هرگز

به وضع تازه خود خونخواهد گرفت . با سروروی رمیده در چهره افراد گارد

سرخ یا قزاق مینگریست و میکوشید تا برخی از آنان را بازشناسد : بسیاری از

آنان اورا می‌شناختند .

يك قزاق، یکی از رفقای او در جبهه جنگ با آلمان، اورا متوقف ساخت و پاخود به‌اطاقی که در آن منزل داشت برد؛ از او دعوت کرد که ورق بازی کنند. گرداگرد میز افراد گارد سرخ متعلق به دسته اعزامی پتروف و ملوانان موکرواوسوف Mokrousov که تازه به شهر آمده بودند سرگرم بازی بیست و یک بودند . آنان ، در میان پرده‌ای ازدود سیگار ، با سروصدای بسیار ورق‌ها را بر زمین میزدند ، روبل‌های کرنسکی را مجاله میکردند ، فحش میدادند و بی‌هیچ ملاحظه فریاد میکشیدند. بونچوک خفه میشه ، از آنجا بیرون آمد .

يك ساعت پس از آن دستور عزیمت برای تعرض به وی رسید و باری از دوش برداشته شد .

XVIII

پس از مرگ کالدین ، استانیترای نووچرکاسک قدرت را بدست ژنرال نازارف ، آتامان جنگی ارتش دون ، سپرد . روز ۲۹ ژانویه ، نمایندگان که در مجلس حضور یافته بودند اورا به سمت آتامان منطقه برگزیدند . ولی جز بیخش ناچیزی از نمایندگان ، که بیشتر شان از بخش‌های جنوبی دون سفلا آمده بودند ، در جلسه شرکت نداشت . ازینرو این مجلس بنام «مجلس کوچک» خوانده شد . با پشتیبانی چنین مجلسی ، نازارف فرمان بسیج مردان هیجده تا پنجاه ساله را صادر کرد . ولی با همه تهدید و اعزام ستون‌های مسلح به استانیترها جهت اجرای فرمان بسیج ، قزاقان از روی بیمیلی اسلحه بدست میگرفتند .

روز گشایش مجلس کوچک ، هنگ ۶ قزاقان دون که بفروماندهی سرهنگ دوم تاتسین Tatsine از جبهه رومانی میآمد وارد نووچرکاسک شد . از یکاترینوسلاو Iekaterinoslav بدین‌سو ، هنگ نبردکنان پیشروی کرده حلقه محاصره بشویوک‌ها را درهم شکسته بود و ، با آنکه در بیاتی خاتا Piatikhatka و مزه وایا Méjévaïa و ماتووه‌یف کورگان Matvéïev-Kourgane و چند نقطه دیگر لطماتی بدان رسیده بود ، شماره نفرات آن تقریباً کامل بود و هنگ هیچیک از افسران خود را ازدست نداده بود .

استقبالی در خور فاتحان از هنگ بعمل آمد . پس از مراسم شکرگزاری

در میدان کلیسا ، نازارف از آنکه قزاقان انضباط و نظم خیره کننده خود را حفظ کرده سلاح بکف برای دفاع سرزمین دون شتافته اند به آنان شاد باش گفت . بزودی هنگ در ناحیه ایستگاه سولین به جبهه اعزام گردید ، ولی دو روز بعد خبرهای ناخوشی به نووچرکاسک رسید: هنگ، بر اثر تبلیفات بلشویکها ، مواضع خود را بدله خواه خویش ترک گفته از دفاع حکومت منطقه سر باز زده بود . مجلس منطقه ای پستی کار میکرد . همه پیش بینی میکردند که پایان مبارزه چه خواهد بود . هنگام جلسات ، نازارف ، ژنرال فعال و پر جوش و خروش ، بی حرکت می نشست و سر را بادو دست گرفته پیشانی خود را پنهان میکرد و پیدا بود که با افکار دردناکی دست به گریبان است .

آخرین امیدوار یها در هم میریخت . در نزدیکی تیخورتسکایا Tikhoretskaia توپها در غرش بودند . شایع بود که فرمانده ارتش سرخ در این ناحیه ، ستوان سوم آوتونومف Avtonomov ، تساریتسین را ترک گفته بسوی راستف پیش می رود .

واحد زیر فرماندهی سروان چرنف Tchernov ، که افراد سیورس Sivers آنرا در فشار گذاشته بودند و از پشت سر هم زیر ضربات قزاقان استانیتری گنیولوفسکایا Gnivolovskaia قرار داشت ، به درون شهر راستف پناه برد . حلقه تنگتر میشد و کورنیلف ، که پی میبرد مانند در راستف بی خطر نخواهد بود ، همان روز دستور عقب نشینی به استانیتری الگینسکایا Olguinskaia را صادر کرد .

سراسر آن روز کارگران از تمر نیک Témernik روی ایستگاه راه آهن و دسته های گشتی افسری تیر اندازی کردند . نزدیک عصر ستون بزرگی از افراد راستف را ترک گفت و همچون مار بزرگ سیاهی ازدون عبور کرد و سپس با پیچ و تاب بسوی آکسائی Aksai خزید . گروهانها که شماره افراد آن بتحلیل رفته بود ، بستگینی میان برف نرد و آبدار راه می سپردند . چند پالتو با دکمه های براق از آن دانش آموزان دبیرستان و نیز پالتوهای سبز رنگ دانش آموزان دانشسراهای مقدماتی در آن میان بچشم می خورد ، ولی پالتوهای سر بازی و افسری بتعداد بیشتری بود . سرهنگها و سروان ها فرماندهی جوخه های مرکب از دانشجویان افسری و افسرانی از ستوان سوم گرفته تا سرهنگها برعهده داشتند . گروه فراریان از پس اراپه های بی شمار بنه روان بودند: مردان سالمند و عبوس ، با پالتوهای شخصی و کفش و گالش ، با زانانی که در اطراف اراپه ها قدم بر میداشتند

ودر برف انبوه فرو میرفتند و روی پاشنه‌های بلند خود تلوتلو می‌خورده‌اند. سروان یوگنی لیستنیسکی در یکی از گروهان‌های هنگ کورنیلف راه می‌پیمود. سروان استاروبلسکی Starobelski افسر آکتیف که هیئت رفتاری خشک داشت، ستوان بوگاچف Bogatchov، افسر هنگ نارنجک اندازان سوارف - فاناگوریا Souvorov - Fanagoria، و سرهنگ دوم لوویچف Lovitchev، کهنه سرباز دندان ریخته که همچون روباه پیری سررویش را موهای سرخ فرا گرفته بود، در همان ستون همراه او بودند.

سایه‌های غروب غلیظ‌تر میشد. سرمای یخبندان بود. بادی شور و ترمناک از دهانه رود دون میوزید. لیستنیسکی، بی آنکه قدم غلط بردارد، ماشین‌وار در میان برف لگد خورده پیش‌میرفت و چهره کسانی را که از برابر ستون می‌گذشتند مینگریست. در کنار جاده چشمش به سروان نژتسف Néjentsev، فرمانده هنگ کورنیلف، و سرهنگ کوتیوپف Koutiopov، فرمانده هنگ گارد پره‌اوبراژنسکی Preobrajenski که دکمه‌های پالتویش باز بود و کاسکتش را روی پس‌گردن هموارش انداخته بود افتاد. سرهنگ دوم لوویچف فریاد زد:

- سروان نژتسف!

ویاخر کتی‌چابک و ماهرانه تنگ خود را از این دوش بردوش دیگر نهاد. کوتیوپف چهره خود را، که با آن پیشانی پهن و چشمان سیاه فاصله‌دار و ریش‌بزی به سرورزو میمانست، برگرداند؛ نژتسف از فرازشانه خود نگاه میکرد و کسی را که صدایش زده بود می‌جست.

- به گروهان اول دستور بدهید که قدم تندتر بردارند. با این آهنگ راه پیمائی بزودی بیخ می‌کنیم. پاهامان خیس و با یک همچو رفتاری ... استاروبلسکی که مانند همیشه پرهیاهو و بددهن بود فریاد زد:

- احمقانه است!

نژتسف، بی آنکه پاسخی دهد، در حالی که با کوتیوپف بحث میکرد پیش‌تاخت. اندکی پس از آن آلکسی‌یف از کنارشان گذشت. سورجی‌اسب‌های سیاه و فریه خود را که دماشان گره زده بود میتازاند؛ برف از زیر سم اسب‌ها به اطراف پرتاب میشد. چهره آلکسی‌یف از باد سرخ گشته، سبیل زبر و ابروان برجسته‌اش سفید بود، کاسکتش را تا گوش فرو برده اریب‌وار به پشتی کالسکه تکیه داده بود و از زور سرما یقه‌اش را بادست چپ نکه‌میداشت. افسران لب‌خند زنان قیافه‌آشنای او را بانگاه دنبال کردند.

جا بجا، برجاده که خاکش از قدم‌های بی‌شمار نرم گشته بود، گودال‌های زرد رنگی بوجود آمده بود. راه پیمائی بسیار سخت بود؛ پاسر می‌خورد، رطوبت در چکمه‌ها نفوذ میکرد. لیستنیسکی ضمن راه رفتن به گفتگویی که در صف جلو در گرفته بود گوش میداد. افسری پانیم‌تنه خزر و کلاه پوست قزاقان ساده با صدای دودانگه میگفت:

— ستوان، دیدید؟ رئیس دومای دولتی، رودزیا نکو Rodzianko، پیرمرد پیاده داره میره.

— روسیه راه جلجتا^۱ را داره طی میکنه...

افسر دیگری، که سرفه میکرد و گلولی خود را برای دفع اخلاط می‌خراشید، خواست به‌شوخی بر گذار کند.

— جلجتا، بله... منتها با این تفاوت که بجای جاده سنگی برف داریم و سرما پوست از سر انسان میکنه.

— آقایان، میدانید شب‌را کجا خواهیم بود؟

— در یکاترینودار Iékatérinodar.

— در پروس یک روز ما یک همچو راه پیمائی داشتیم...

— خدامیدانه در کوبان از ما چه جور پذیرائی خواهند کرد... چه؟...

البته، آنجا این جور نخواهد بود...

ستوان گولواچف Golovatchov از لیستنیسکی پرسید:

— سیگار دارید؟

دستکش‌های گنده خود را در آورد و سیگاری برداشت و تشکر کرد، و مانند سربازان با سرانگشتان خود فین کرد و دست را به پالتوی خود مالید. سرهنگ دوم لوویچف پالخبند زیر کانه‌ای گفت:

— ستوان، دیگر دارید راه و رسم دموکراتیک را در پیش میگیرید؟

— چاره چیه؟ خود شاهم... مگر این که یک دو جین دستمال ذخیره

داشته باشید.

لوویچف پاسخی نداد. یخچه‌های سبزرنگی به سبیلش بورد سفید گشته‌اش آویخته بود. گاه گاه فین می‌کشید و از سرما که در پالتوی بی‌آسترش نفوذ میکرد

۱- Golgotha تپه‌ای بیرون شهر اورشلیم که مسیح صلیب خود را بر دوش

گرفته بدانجا برد.

چهره اش بهم برمیآمد .

لیستنیسکی می اندیشید : « گل های سرسبد روسیه ، با احساس دلسوزی شدید صفا و نورات اول ستون و خط شکسته ای را که روی جاده ایجاد میکرد مینگریست .

چند سوار چهارنعل از آنها در گذشتند ، از آن جمله کورنیلف که براسب بلند بالایی از نژاد دونتس Dupets سوار بود . پوستین نیم تنه سبزرنگ روشش که جیب های اریب داشت و کلاه پوست سفیدش تا مدتی بر فراز صفا دیده میشد . گردان های افسری بر سر راه او هورای پر توانی سردادند .

— همه این ها چیزی نیست ، ولی حرف اینجاست که خانواده ...

لوویچف مانند پیران سرفه های کوتاهی کرد و از گوشه چشم نگاهی به لیستنیسکی افکند و گویی از او تأیید میخواست . آنگاه به سخن ادامه داد :

— خانواده ام تو خانه مان در اسمولنسک Smolensk مانده اند . زنم و دخترم ... دختر جوانم ... در نوئل هفته سالش تمام خواهد شد ... متوجه هستی ، سرکار سروان ؟

— بله ، بله ...

— شما هم خانواده ای دارید ؟ اهل نووچرکاسک هستید ؟

— نه ، اهل منطقه دون . پدرم آنجاست .

— نمیدانم چه به سرشان آمده ، در غیبت من چه می کنند ...

استاروبلسکی با خشم سخن لوویچف را قطع کرد :

— هر کسی خانواده ای داره . جناب سرهنگ ، نمی فهمم برای چه گریه

وزاری می کنید . باور کردنی نیست ! هنوز تازه از راستف بیرون نیامده ... یکی از صفوف عقب فریاد زد :

— استاروبلسکی ! پوتوتیروویچ ! شما در نبرد تا گانروک بوده اید ، نه ؟

استاروبلسکی چهره خشمگین خود را برگرداند و لبخند اندوهناکی زد .

— آه ... ولادیمیر گئورگیوویچ ، شما هم توقسمت ماهستید ؟ منتقل شده اید ؟

با که دعواتان شد ؟ ها ، بله ، می فهمم ... گفتید نبرد تا گانروک ؟ بله ، آنجا

بودم ، چطور مگر ؟ بله ، در واقع ، کشته شد .

لیستنیسکی سر سری گوش میداد و حرکت خود را از یاد گودنویه ، پدرش و آکسینیا را بیاد میآورد . اندوهی ناگهانی چون دود قلبش را فرا گرفت و احساس کرد که خفه میشود . بستنی قدم بر میداشت و نوسان لوله های تفنگ و

سر نیزه‌هایی را که بدان استوار گشته بود مینگریست و میدید که کلامهای پوست و کاسکتها و باشلق‌ها به آهنکه قدم‌ها تلوتلو میخورند. با خود می‌اندیشید: دهریک از این پنجه‌زار مردی که محکوم به جلای وطن شده‌اند مثل من سرشار از کینه و خشم بی‌پایان هستند. آن بی‌شرف‌هایی که ما را از روسیه تارانداده‌اند می‌خواهند ما را اینجا خرد کنند. خواهیم دید... کورنیلف ما را به مسکو باز خواهد گرداند.

هاتدم بیاد ورود کورنیلف به مسکو افتاد و خود را بدست خاطرات آن روز سپرد.

یک ارا به توپ درجائی نه‌چندان دور، وی شک در عقب گروهان، حرکت میکرد. اسبها خرناس میکشیدند، ارا به توپ غرش میکرد، حتی بوی عرق اسبها شنیده میشد. لیستنیسکی بیدرنکه این بوی آشنا را باز شناخت. سر بر گرداند. راننده ارا به، یکسرجوخه جوان، نگاهش کرد و لبخند زد و گویی او را می‌شناخت.

در ۱۱ مارس ارتش داوطلب در ناحیه استانیترای الکینسکایا متمرکز گشت. کورنیلف با انتظار ورود ژنرال پاپوف، آتامان جنگی ارتش دون، که در رأس واحدی مشتمل بر هزار و شصت سوار و پنج توپ و چهل مسلسل نو و چرکاسک را بقصد استپهای آن سوی دون ترک گفته بود، در اقدام به عملیات تأخیر روا میداشت.

صبح روز ۱۳ مارس، پاپوف با اتفاق سرهنکه سیدورین Sidorine، رئیس ستاد خود و چند تن افسر قزاق، سوار بر اسب چهار نقل وارد الکینسکایا شد.

به میدان رسید و اسب خود را با حرکتی خشن در برابر خانه‌ای که اقامتگاه کورنیلف بود نگاهداشت؛ سپس، در حالیکه قاش‌زین را بدست گرفته بود، پای خود را بسنگینی از بالای زین گذراند. یکی از گماشتگان، قزاق جوان سیاه‌چرده‌ای با کاکل مشکین و چشمانی همچون چشم مرغ زیبا ریز و نافذ، پیش دوید تا وی را یاری کند. پاپوف مهار اسب را بدو افکند و خود موقرانه بسوی پلکان ورودی رفت. سیدورین و دیگر افسران پیاده شده از پی او براه افتادند. گماشتگان اسبها را بدرون حیاط بردند. در اثنائی که یکی‌شان، قزاقی لنگه و سالمند، توپرها را بر سر اسبان می‌بست، آن دیگری که کاکل سیاه بسرداشت با کلفتی

آشنا شده اختلاط میکرد. دختر، که چارقیدی طنازی زیر گلو گره زده و پاهای برهنه اش در گالش های ساقه بلندی فرو رفته بود، بشنیدن لطیفه ای از اوسرخ شد و خنده کنان به گودال آبی زد و بسوی انبار رفت.

پاپوف باشکوه و جلال وارد خانه شد. دسر سرا پالتوی خود را به امر پیری که بخدمتش میشتافت داد و شلاقش را به جارختی آویخت و با سروصدای بسیار فین مضملی کرد. امر بر او را، با تفاق سیدورین گه ضمن راه رفتن میوه ای خود را صاف میکرد، به تالار بزرگ راهنمایی کرد.

ژنرال هائی که برای جلسه فرا خوانده شده بودند همه حاضر بودند. کورنیلف کنار میز نشسته بود و آرنجش را بر نقشه گسترده ای تکیه داده بود. آلکسی یف با موهای یکسر سفید و ریش تازه تراشیده در سمت راست او ایستاده بود. دنیکن باچشمان نافذی که بارقه هوش در آن میدرخشید با رومانفسکی در گفتگو بود. لوکومسکی که شباهت دوری با دنیکن داشت آهسته در تالار راه میرفت و ریش خود را میکشید و میتابید. مارکف کنار پنجره ای که به حیاط باز میشد ایستاده بود و گمانشها را که سرگرم تیمار اسبها بودند و با کلفت مزاح میکردند مینگریست.

تازه واردان پس از سلام و خوشامد کنار میز جای گرفتند. آلکسی یف چند سؤال کم اهمیت درباره مسافرتشان و تخلیه نووچرکاسک از آن ها کرد. در این میان کوتیوف و چند افسردیگر، که از طرف کورنیلف برای شرکت در جلسه دعوت شده بودند، وارد شدند.

کورنیلف باچشمانی که به پاپوف دوخته شده بود، هنگامی که این يك باخاطاری مطمئن می نشست، گفتگورا آغاز کرد:

— تیمسار، تعداد نفرات واحد خودتان را معین بنمائید.

— هزار و پانصد سوار، يك آتشبار، چهل مسلسل با نفرات ما مور آن.

— شما از اوضاع واحوالی که ارتش داوطلب را ناگزیر از ترك راستف کرد اطلاع دارید. مادیروز شورا کردیم. تصمیم گرفتیم که خودمان را به کوبان برسانیم و در جهت یکتازینودار پیش برویم؛ در اطراف این شهر دسته های داوطلب وارد عمل هستند. مسیر ما عبارت از این خواهد بود... — کورنیلف مداد نوک شکسته ای را روی نقشه حرکت داد و شتابزده دنباله سخن را گرفت: — ما از این فرصت استفاده کرده قزاقان کوبان را به طرف خود میکشیم و دسته های کوچک و سازمان نیافته گارد سرخ را که بدون استعداد جنگی خواسته باشند مانع

حرکت ما بشوند از میان بر میداریم. - کورنیلف بسوی پاپوف که باچشمان نیم- بسته بجای دیگری مینگرست رونمود وچنین نتیجه گرفت: - ما به شما پیشنهاد میکنیم که با واحد خودتان به ارتش داوطلب بیبوندید و با ما به یکاثریتنودار بیایید. بفتح ما نیست که نیروهای خودمان را تکه تکه و پراکنده بکنیم .

پاپوف بالحنی قاطع و مصمم اظهارداشت :

- من چنین کاری نمیتوانم بکنم !

آلکسی یف بسوی او کمی خم شد :

- آیا میتوان از شما پرسید برای چه؟

- برای این که من نمیتوانم خاک منطقهٔ دون را ترك كنم و به گوشه‌ای در کوبان بروم. مادر ناحیهٔ قشلاق^۱ که از شمال بوسیلهٔ رودخانهٔ دون محافظت میشود میتوانیم منتظر جریان حوادث بمانیم. نباید از این ترس داشت که دشمن به عملیات فعالانه دست بزند، زیرا هر روز ممکن است که یخ‌های رودخانه بشکنند و آنوقت عبور از دون نه تنها برای توپخانه بلکه برای سوار نظام هم میسر نخواهد بود؛ اما از همین پایگاه قشلاق که علوفه و گندم در آن بسیار فراوان است ، خواهیم توانست در هر لحظ و در هر جهت که خواسته باشیم دست به عملیات پارتیزانی بزنیم .

پاپوف با اعتقادی استوار به بیان دلایل خود که در جهت نفی پیشنهاد کورنیلف بود پرداخت . همین که يك دم سخن خود را قطع کرد تانفسی تازه کند، دید که کورنیلف میخواهد رشتهٔ سخن را بدست بگیرد. از یثرو لوجوانه سر تکان داده گفت :

- اجازه بدهید به نتیجه برسم ... گذشته از همه آنچه گفته شد، يك عامل بسیار مهم هست که ما، یعنی دستگاہ فرماندهی، باید آن را بحساب بیاوریم و آن هم روحیهٔ قزاقان است. - پاپوف دست سفید و قر به خود را که يك حلقهٔ طلا در گوشت‌های انگشت سبابه اش فرو رفته بود دراز کرد و، در حالی که نگاه خود را بر کسانی که دو اطرافش بودند میدوخت، صدای خود را اندکی بلند کرد: - اگر ما رهسپار کوبان بشویم، این خطر در پیش هست که واحد ما متلاشی بشود. امکان بسیار هست که نفرت از پیروی ما سر باز زنند. نباید فراموش کرد که هستهٔ اصلی و مهم ترین قسمت افراد واحد من قزاق‌ها هستند که هیچ آن روحیهٔ محکم واحد های شما را فی المثل ندارند. خیلی ساده بگویم، آن‌ها موضوع رادرك نمی‌کنند

۱- ناحیه‌ای واقع در باختر راستف و جنوب رودخانهٔ دون .

و نخواهند آمد. - پاپوف بالحنی شمرده و چکشی گفت: - من نمیتوانم به خطر نابودی کامل واحد خودم تن در بدهم. - و بار دیگر سخن کورنیلف را قطع کرد: - معذرت میخواهم. من تصمیم خودمان را گفتم و به شما اطمینان میدهم که ما در وضعیتی نیستیم که بتوانیم تصمیم خود را عوض بکنیم. البته بنفع ما نیست که نیروهای خودمان را تکه تکه و پراکنده کنیم، ولی موقعیتی که بوجود آمده است راه بیرون شدی هم دارد. بنظر من، و بر اساس آنچه بیان داشته ام، برای ارتش داوطلب بهتر آن خواهد بود که بجای رفتن به کویان - که روحیه قزاقان آنجا مایه نگرانی جدی من است - به همراه واحد قزاقان دون خود را به استپهای آن سوی رودخانه برساند. بدین ترتیب فرصتی خواهد داشت که نفس تازه کند و در بهار بانفراوات داوطلبی که از روسیه خواهند آمد به تکمیل سازمان خود بپردازد ...

کورنیلف، که همان دیشب بر این عقیده بود که میباید خود را به استپهای آن سوی دون رساند و بانظر آلکسیف مخالفت مینمود، فریاد زد: - نه! رفتن به منطقه قشلاق هیچ معنی ندارد. مادر حدود شش هزار نفر هستیم ...

- در مورد ناهمین خواربار و عاوفه به تیمسار اطمینان میدهم که ناحیه قشلاق از این بابت هیچ کم و کسری ندارد. از آن گذشته، شما آنجا در ایلخی های خصوصی اسب بدست خواهید آورد و خواهید توانست بخشی از ارتش خود را به سوار نظام تبدیل کنید. به این ترتیب امکانات شما برای جنگ و گریز بیشتر خواهد شد. شما اساساً احتیاج به سوار نظام دارید و ارتش داوطلب از این حیث غنی نیست. کورنیلف که آن روز نسبت به آلکسیف همه حرمت و فروتنی بود، نگاهش کرد. ظاهراً دودل مینمود و خواستار پشتیبانی شخصیت متنفر دیگری بود. سخنان آلکسیف را همه با دقت فراوان گوش دادند. ژنرال پیر که عادت داشت هر مسئله ای را با سرعت و بنحوی روشن و کامل حل کند، در چند جمله موجز از نظریه عریمت به یکا ترینودار طرفداری نمود و در پایان گفت:

- درهم شکستن خط محاصره بلشویکها و برقرار کردن ارتباط با واحدی که در اطراف یکا ترینودار عمل میکنند، در این سمت برای ما از همه آسانتر خواهد بود.

لو کومسکی با احتیاط پرسید:

- میخائیل واسیلی یویچ، ولی اگر این کار با موفقیت روبرو نشد؟

آلکسی‌یف لبش را گزید و دست روی نقشه برد .

- در صورت عدم موفقیت هم این امکان برای مان باقی خواهد ماند که به قفقاز برویم و ارتش را بصورت دسته‌های کوچک پراکنده در آریم .

رومانفسکی با وی موافقت نمود . مارکف سخنانی چند پر شور بر زبان آورد . بنظر میرسید که نمیتوان بر استدلالات قوی آلکسی‌یف ایرادی وارد کرد ، ولی لوکومسکی رشته سخن را بدست گرفت و کفه ترازورا به حال تعادل در آورد . در حالی که کلمات را آرام و بی‌شتاب ادامیکرد ، اظهار داشت :

- من با پیشنهاد ژنرال پاپوف موافقم . حرکت ما بسوی کوبان با اشکالات بزرگی روبرو خواهد شد و بنظر میرسد که ما نمیتوانیم از اینجا به وسعت دامنه آن پی ببریم . پیش از هر چیز ما ناچار خواهیم بود دوباره از خط آهن عبور کنیم ... نگاه همه حاضران جهتی را که انگشت وی روی نقشه نشان میداد دنبال کرد . لوکومسکی با قدرت ادامه داد :

- بلشویک‌ها البته به بهترین وجهی از ما پذیرائی خواهند کرد : قطارهای زره پوش خود را به مقابله با ما خواهند فرستاد . باروئنه ماسنگین است و تعداد زیادی زخمی داریم که نمیتوانیم آن‌ها را بحال خودرها کنیم . کم‌ارتش ما زیر این بار خم خواهد شد و قادر به پیشروی سریع نخواهد بود . از آن گذشته ، من نمیتوانم بفهمم زوی چه قرینه‌ای میتوان تأیید کرد که قزاقان کوبان نسبت به ما احساسات دوستانه دارند . با توجه به نمونه قزاقان دون که ظاهراً از بلشویک‌ها بیزار بودند ، ما باید این گونه شایعات را با حداکثر احتیاط و دیرباوری تلقی کنیم . قزاقان کوبان هم مبتلا به تراخم بلشویکی هستند و این بیماری را از ارتش سابق روس با خود آورده‌اند ... امکان بسیار هست که با ما سردشمنی داشته باشند . در خاتمه تکرار میکنم که عقیده من این است که در جهت خاور به منطقه استپ برویم و پس از آن که نیروهای خود را تجدید کردیم از آنجا بلشویک‌ها را مورد تهدید قرار دهیم .

کورنیلیف که اکثر ژنرال‌هایش با وی موافق بودند ، تصمیم گرفت که سمت باختر را در پیش گرفته از طریق ولیکو کینیاژسکایا Velikokniajeskaia به کوبان برود و ضمن راه اسب‌هائی برای تشکیل سوار نظام تهیه کند . آنگاه پایان جلسه را اعلام کرد و پس از چند کلمه گفتگو با پاپوف ، ردی خدا حافظ گفت ، و در حالی که آلکسی‌یف بدنبال وی بود ، بدفتر کار خود رفت .

سرهنگ سیدورین ، رئیس ستاد واحد قزاق دون ، در حالی که مهمیزهای

خود را بطنین در میآورد بالای پلکان ورودی آمد و با صدائی بلند و شادمانه بسوی گماشته‌ها فریاد زد :

- اسب‌ها را بیارید !

يك ستوان جوان قزاق، با سیبل‌های بور، شمشیر خود را بدست گرفته از روی چاله‌های آب گذشت و به پلکان نزدیک شد . در پای پله‌ها ایستاد و زمزمه کرد :

- جناب سرهنك، كارچه جور گذشت؟

سیدورین که هیچانش بخوبی پیدا بود، آهسته جواب داد:

- بدن بود. ژنرال از رفتن به کوبان امتناع کرد. ما هم آلان میریم. شما، ایزوارین، آماده هستید؟

- بله. اسب‌ها را دارند میآرند .

گماشته‌ها، که هم اینك روی زین جا گرفته بودند، اسب‌ها را پیش میآوردند. قزاق جوان کاکل سیاه که به مرغ زیبا شباهت داشت رفیق خود را نگاه کرد و گفت:

- دختر قشنگی است، نه؟

و پوفی خندید.

آن يك که از او بزرگتر بود لبخند نازکی زد .

- مثل اسبی که جرب گرفته .

- اگر تو را تورختخوا بش راه میداد، چه ؟

- خفه شو، احمق! تو چله روزه هستیم .

ایزوارین، همکار سابق گریگوری ملخوف، بر اسب کوتاه خود که سوراخ های بینی اش سفید بود و ستاره بزرگی بر پیشانی داشت جست و به گماشته‌ها دستور داد :

- بزید تو کوچه.

پاپوف و سیدورین، پس از آن که بایکی از ژنرال‌ها خدا حافظی کردند، از پلکان پائین آمدند. گماشته‌ای که دهنه اسب پاپوف را گرفته بود به او کمک کرد تا پای خود را در رکاب کند. پاپوف شلاق ساده قزاقی را تکان داد و اسب خود را با قدم‌های سریع برای انداخت؛ گماشته‌ها، سیدورین و دیگر افسران، در حالیکه روی رکاب‌ها ایستاده و اندکی به جلو خم شده بودند، دنبال او بر راه افتادند.

کورنیف پس از دو روز راه پیمائی به استانبول ای میچه تینسکا یا Metchétinskaia

رسید و آنجا اطلاعات تکمیلی درباره ناحیه قشلاق دریافت کرد. این گزارشها جنبه منفی داشت. ازینرو فرماندهان واحدهای رزمی را احضار کرد و تصمیم عزیمت به کوبان را به آنان ابلاغ کرد.

یکی از آجودانها هم نزد پاپوف فرستاده شد تا یکبار دیگر از او خواسته شود که به ارتش داوطلب پیوندد.

افسری که به این کار فرستاده شده بود در ناحیه استارو ایوانفسکی Staro-Ivanovski خود را به ارتش داوطلب رسانید. جواب باز همان بود: پاپوف بالحنی مؤدب و سرد امتناع مینمود؛ مینوشت که نمیتواند تصمیم خود را تغییر دهد و فعلا در بخش سالسک Salsk باقی میماند.

XIX

واحد گولوف از جانب کمیته انقلابی مأمور شد که با يك حرکت وسیع دورانی نو و چرکاسک را محاصره کند و بونچوک نیز همراه آن رهسپار گردید. آنان روز ۲۴ فوریه شاختنا یا Chakhtnaia را ترك گفتند و از استانیترای رازدورسکایا Razdorskaia گذشته شب به ملخوفسکایا Mélékhovskaia رسیدند و سپیده دم روز بعد باز از آنجا برآفتادند.

گولوف واحد خود را با هنگی سریع راه میبرد. هیکل درشت در رأس ستون خوب شناخته میشد؛ شلاقش دمدم با بیصبری بر کفل اسب فرود میآمد. شب به سرگنسکایا Besserguénevskaja رسیدند و در آنجا جهت استراحت اسبان توقف کوتاهی کردند و بار دیگر نیمرخ سواران در زمینۀ تاریکی خاکستری رنگ زیر آسمان بی ستاره نقش بست و یخ نازک جاده زیر سم اسبان صدا درآمد. در نزدیکی کریویانسکایا Krivianskaia سواران راه گم کردند، اما پس از آنکه آنرا بازیافتند. تازه در آسمان سپیدی میزد که وارد آبادی که هنوز یکسر خلوت بود شدند. در گوشۀ میدان کوچک استانیترای قزاق پیری دم چاه یخ حوضچه ای را می شکست. گولوف بسوی او رفت. افراد منتظر ایستادند.

— سلام، بابا.

پیر مرد دست خود را که دستکش پشمی داشت آهسته به کلاه پوست خود برد و بالحنی که بوی خیر از آن شنیده نمیشد در جواب گفت:

— روز بخیر.

- بگو ببینم، پدر، مردهاتان به نووچر کاسک رفته‌اند؟ اینجا هم بسیج عمومی شد؟

پیرمرد، بی آنکه پاسخی بدهد، با شتاب تیر خود را برداشت و به خانه روستائی خود رفت. گولوبف فریاد زد:

- پیش، رو!

و دشنام گویان براه افتاد.

همان روز مجلس کوچک منطقه‌ای آماده‌میشد که به‌استانیتزای کنسنا نیتینوفسکایا Konstantinovskaia نقل‌مکان کند. ژنرال پاپوف، آتامان جنگی تازه‌ارتش دون، که با مداد خبر یافته بود گولوبف ملخوفسکایارا ترک گفته‌راه بسر گنفسکایا را در پیش گرفته است، بانفرا ت خود از نووچر کاسک عقب نشسته همه دارائی ارتش را با خود برده بود. مجلس سروان سیوولوبف Sivolobov را نزد گولوبف فرستاد تا درباره‌ شرایط تسلیم نووچر کاسک مذاکره کند. سواران گولوبف، بی آنکه به‌مقاومتی برخورند، بدنبال سروان نامبرده وارد نووچر کاسک شدند؛ خود گولوبف، همراه گروه انبوهی از قزاقان، اسب کف بردهان آورده خود را چهارنعل تا ساختمان مجلس تازاند. چند تن تماشاگر دم در ورودی گردآمده بودند؛ گماشته‌ای بایک اسب زین کرده منتظر نازارف بود.

بو نوچوک از اسب بزیر جست و تفنگ خود کار بدست گرفت و با اتفاق گولوبف و همه قزاقان وی وارد ساختمان مجلس شد. بشنیدن صدای باز شدن در، نمایندگانی که در تالار بزرگ بودند سر بر گزداندند و یکباره رنگشان سفید شد. گولوبف با صدائی محکم، چنانکه گوئی در سر بازخانه است، فرمان داد:

- برپا!

و در حالیکه پاهایش از شتاب سر میخورد، در میان قزاقان خویش خود را به میز رئیس رساند.

اعضای مجلس، بشنیدن دستور آمرانه وی، در میان غرش صدلی‌ها از جا برخاستند. تنها نازارف نشسته ماند.

صدای سرشار از خشمش طنین افکن شد:

- چطور جرأت می‌کنید جلسه مجلس را برهم بزنید!

- ساکت! بازداشت هستید!

گولوبف با چهره‌ پر آفر وخته بسوی نازارف حمله برد و سردوشی ژنرالی

را از فرنجش کند و زوزه کشید :

- بهات میکم بر پا! بگیردش! میشنوی ، باتوام ، با این سردوشی های
طلائیت !

در این اثنا بونچوک تفنگ خودکارش را در آستانه درگاه گذاشت. اعضای
مجلس مانند یک کله گوسفند خود را به یکدیگر میفشردند. نازارف، ولوشینوف
Volochinov ، رئیس مجلس که از ترس کبود گشته بود و چند تن دیگر در میان
گروه قزاقان از برابر بونچوک گذشتند .

گولوبف، که شمشیرش را چرننگ چرننگ بسدا در میآورد، دنبال آنان قدم
بر میداشت؛ چهره گندم گوشش پراز لکه های سرخ بود. یکی از اعضای مجلس
آستینش را گرفت .

- جناب سرهنگ، قربان، مارا کجا میبرند ؟

دیگری، با چهره ای لاغر و لزج، سرش را از بالای شانه گولوبف پیش

آورد .

- ما آزاد هستیم ؟

گولوبف با بیحوصلگی فریاد زد :

- برید گمشید! - پس از آن که نزدیک بونچوک رسید ، بسوی اعضای
مجلس سر بر گرداند و پا بر زمین کوفت :

- ده ، برید به جهنم ! منتظر چه هستید ؟ ...

و صدای دور که و گرفته اش تا مدتی در تالار پیچید .

بونچوک آن شب را نزد مادر خود گذراند ولی روز بعد، همین که خبر
تصرف راستف بوسیله افراد سیورس به نووچرکاسک رسید ، از گولوبف اجازه
خواست که آنجا برود و همان صبح با اسب رهسپار شد .

دوروزی درستاد سیورس، که باوی از زمانی که جزو هیئت نویسندگان
«پراودای سنگر» بود آشنائی داشت، گذراند و سری هم به کمیته انقلابی زد .
اما ابرامسون و آنا را آنجا نیافت . یک دادگاه انقلابی در جنب ستاد سیورس
تشکیل شده بود که اسیران گارد سفید را بطور فوق العاده محاکمه میکرد .
بونچوک یک روز تمام در آنجا کار کرد و خدماتی انجام داد و در پیگردها شرکت
جست . روز دیگر، هنگامی که با نومییدی کامل به کمیته رفت ، صدای آشنای آنا
را از پلکان شنید. خون به قلبش هجوم آورد، قدم سست کرد و به اطاق دوم که
صدای آنا و خنده اش از آنجا بگوش میرسید وارد شد. اطاق که پیش از آن دفتر

کار فرمانده نظامی بود پراز دود توتون بود. مردی، پالانئوی بی دکمه و کلاه پوستی که گوشه‌های آن ورآمده بود، در گوشه‌ای کنار میز کوچک زانهای سرگرم نوشتن بود و گروه انبوهی سر باز و غیر نظامی پالانئو یا پوستین نیم تنه او را در میان گرفته بودند و دسته دسته باهم حرف میزدند و سیگار می کشیدند. آنا دم پنجره بود و پشت به او داشت آبرامسون روی درگاهی پنجره نشسته بود و انگشتان دست را روی زانوی خود بهم پیوسته بود. يك سر باز بلند بالای گارد سرخ که میبایست از مردم لتونی بوده باشد درست پهلوی او ایستاده سر را به يك سو خم کرده بود. سیگاری بندست داشت و انگشت کوچکش را راست نگه داشته بود؛ ظاهراً حکایت خنده داری میگفت: آنا سر را به عقب برده از ته دل میخندید. لبخندی چهره آبرامسون را چین میداد. دیگر حاضران بدقت گوش میدادند و لبخند میزدند، و از چهره خشن سر باز گارد سرخ که گوئی باتیر از چوب تراشیده شده بود زیرکی و شوخی و اندکی موزیکری میثراوید.

بونچوک دست بر شانه آنا گذاشت :

— سلام، آنا!

دختر برگشت. سرخی سراسر چهره و گردنش را تا استخوان های چنبر فراگرفت و چشمانش پراز اشک شد. بی آنکه نگاهش را بلند کند، بازبانی که میگرفت، گفت :

— از کجا میآئی؟ آبرامسون، نگاه کن! مثل سکه تازه است و تو دلت بر اش شور میزد!

و برگشت و بسوی در رفت! نمیتوانست بر هیجان خود مسلط گردد.

بونچوک دست سوزان آبرامسون را فشرد و چند جمله ای با وی سخن گفت، و چون احساس میکرد که از خوشبختی بی پایان لبخند احمقانه ای بر لب دارد، بی آنکه به پرسش آبرامسون— که در واقع چیزی هم از آن نفهمیده بود— پاسخ دهد، خود را به آنا رساند. آنا دیگر بر خود مسلط گشته بود، و با آنکه بر خود خشمناک بود که نتوانست آشوب خود را پنهان دارد، به او لبخند زد.

— خوب، برای بار دوم سلام. حالت چطور؟ چه میکنی؟ کی اینجا رسیدی؟ از نو وجر کاسک میآئی؟ تو با دسته گولوبف بودی؟ ها، که این طور... خوب؟

بونچوک جواب میداد و نگاه سنگین و انعطاف ناپذیر خود را از او

بر نمیگرفت، ولی آنا تاب نگاه او نداشت و بجای دیگر چشم میدوخت. پیشنهاد کرد :

- میل داری يك دقیقه بریم تو کوچه ؟

آبرامسون از پی آن دو فریاد زد :

- زود بر میگردید؟ رفیق بونچوک ، با تو کار دارم . مأموریتی برات

هست .

- یکساعت دیگر بر میگردم .

در کوچه آنا نگاه مستقیم و مهربان خود را به چشمان بونچوک دوخت و

با حرکتی از سر نارضائی گفت :

- ایلیا ، ایلیا ، دیدی چه جور احمقانه دست و پای خودم را گم کردم...

بین يك دختر بچه ! علتش در درجه اول آن بود که غافلگیر شدم و در درجه دوم

آن که وضع مشکوکی دارم . اصلا ما چه چیز هم هستیم ؟ دوتا نامزد دلپاخته؟

میدانی در لوگانسك يك روز آبرامسون ازم پرسید: « با بونچوک یکجای زندگی

میکنی؟ » گفتم نه ، ولی او خیلی تیزبین و ممکن نیست چیزی را که پیش چشم

همه است نبیند . چیزی گفت ولی من تو چشمه‌هاش خواندم که حرف مرا باور

نمی‌کنه .

- از خودت برام حرف بزن : چه کار میکنی؟ حالت چطوره ؟

- اوه ! ماکارهای آنجارا رو برآه کردیم ! يك واحد دوست و یازده نفری

تشکیل دادیم . هم کار سازمانی کردیم و هم کار سیاسی ... ولی مگر میشه همه آن

را در دو کلمه برات بازگو کنم؟ من هنوز از آمدن ناگهانی ات گیج هستم .

کجا ... ها ، شب را کجا میگذرانی ؟

- اینجا ... پیش یکی از رفقا .

بونچوک دستپاچه شده بود ؛ دروغ میگفت : شب‌ها در محل ستاد سیورس

بسر میبرد .

- همین امروز باید بیائی خانه من . خاطرت هست کجاست ؟ يك روز

همراه من آمده بودی .

- پیدا میکنم . ولی ... برای خانواده‌ات اسباب زحمت نخواهد بود ؟

- بس کن ، از این حرف‌ها نزن ! تو مزاحم هیچکس نخواهی بود .

هنگام عصر بونچوک اثاث خود را در کیسه بزرگ سر بازی جمع کرد و

خود را به پس کوچهای درکناره شهر که خانه آنا در آن بود رساند . پیرزنی

در آستانه در يك خانه كوچك آجری از او استقبال کرد . چهره اش اندك شباهتی به چهره آنا داشت : همان چشمان سیاه تقریباً سرمایه و همان بینی عقابی ، ولی پوستش چروکیده و خالی بود و دهان فروافناده اش بطرز وحشتناکی خبر از پیری میداد . پرسید :

- بونچوك شماييد ؟

- بله .

- بفرمایید تو . دخترم در باره تان با من حرف زد . بونچوك را به اطاق کوچکی راهنمائی کرد و بدون نشان داد که اثاث خود را کجا بگذارد ؛ سپس با انگشتی که از درد مفاصل کج و کوله شده بود ، اشاره ای به سراسر اطاق کرد :

- شما اینجا منزل خواهید کرد . این هم تخت شماست . پیرزن با لهجه غلیظ یهودی سخن میگفت . دختر لاغر نوسالی که اونیز چشمانی سیاه داشت در آن خانه بود . اندکی پس از آن آنا آمد و جنب و جوش و مهممه در گرفت . مادرش به زبان خودشان به وی جواب داد و آنا با رفتاری محکم و چابك بسوی در رفت .

- مینوئم پیام تو ؟

- بله ، بله .

بونچوك از روی صندلی برخاست و بسوی او شتافت .

- خوب ؟ دیگر جا بیجا شده ای ؟

آنا با نگاهی خندان و خشنود نگاهش کرد و افزود :

- چیزی خورده ای ؟ بیا .

آستین بلوزش را گرفت و او را به اطاق دیگر برد .

- مامان ، این رفیق منه . . . لبخندی زد . . . با اش مهربان باشید .

- اه ، این چه حرفی است میزنی ؟ . . . خوب ، مهمان ماست .

سراسر شب شليك تفنگ همچون صدای ترکیدن غلاف دانه آقا قیابرفراز راستوف بگوش میرسد . گاهگاه مسلسلی عربده میکشید و سپس همه جا آرام میشود و شب ، شب سیاه و پرشكوه فوریه ، بار دیگر كوچه هارا در پرده خاموشی فرو میبرد . بونچوك و آنا مدتی دراز در اطاق کوچکی که برای وی آماده کرده بودند و سخت پاكیزه بود بیدار نشستند . آنا گفت :

– این اطاق من بود ، اطاق من و خواهر کوچکم . می بینی چقدر محقر و ساده است ، مثل اطاق راهپه‌ها . نه از این تابلوهای باسه‌ای ، نه يك دانه عکس ، نه هیچ چیز از آن چه دخترهای دبیرستانی دور و برشان جمع میکنند .

ضمن گفتگو ، بونچوک پرسید:

– موزندگی تان از چه بود؟

آنا بانوعی سرفرازی عمیق جواب داد:

– من توکارخانه آسوموف Asomov کار میکردم و درس هم میدادم.

– حالا چه ؟

– مامان خیاطی میکنه . دوتایی‌شان احتیاج زیادی ندارند .

بونچوک جزئیات تصرف نووچرکاسک و نبردهای زوهروو Zvérevo و کامنسکایا را برایش حکایت کرد . آنا هم خاطرات خود را درباره کار خود در لوگانسک و تاگانروک برای وی بازگفت .

و در ساعت یازده ، همین که مادرش چراغ را در اطاق خود خاموش کرد ،

از آنجا رفت .

XX

در ماه مارس بونچوک به دادگاه انقلابی وابسته به کمیته انقلابی دون مأموریت یافت . رئیس دادگاه ، مردی بلندبالا با چشمان تیره که از فرط کار و بیدار خوابی لاغر گشته بود ، او را بسوی پنجره اطاق کار خود برد و درحالی که با ساعت مچی خود ور میرفت – عجله داشت که زودتر خود را به جلسه دادگاه برساند – گفت:

– از چه سالی تو حزب هستی ؟ آها ! بسیار خوب . بله ، فرماندهی جوخه‌های اعدام با تو خواهد بود . شب پیش ما فرمانده سابق مان را بعلت رشوه – خواری به «ستاد دوخونین»^۱ فرستادیم . راستی که مرد کثیف و بیشرافی بود ،

۱ – ژنرال دوخونین ، فرمانده کل ارتش روسیه هنگام انقلاب اکتبر ، از طرف پادگان شهر موهیلوف که مقرستاد کل ارتش بود بازداشت شد . ولی مردم در واگونی که او در آن زندانی بود وارد شدند و او را کشتند . منظور از اعزام به ستاد دوخونین در اینجا اعدام است .

سادیسم داشت. ما درصوف خودمان همچو کسانی را لازم نداریم. البته، کارکار کثیفی است، ولی از مسئولیتی که در برابر حزب داریم باید کاملاً آگاه بود، و این را خوب دانسته باش. رئیس دادگاه روی کلمات تکیه کرد... باید انسانیت خود را حفظ کرد. اگر ما ضد انقلابیون را ازین میبریم ناچاریم، ولی نباید از این کار سیرکی برای تماشا درست کرد. می‌فهمی چه می‌گم؟ خوب، دیگر برو سر خدمت.

نیمه شب بونچوک، در رأس یک جوخه مرکب از شانزده گارد سرخ، پنج محکوم به‌مرگ را در سه ورستی شهر تیرباران کرد. دوتن از آنان قزاق و اهل استان تیرای گنیلوفسکایا و سه تن دیگر از مردم راستف بودند.

تقریباً هر شب نیمه شب یک کامیون محکومان به مرگ را بیرون شهر میبرد. گودالی بتعجیل برایشان کنده میشد، - خود آنان در این کار با قسمتی از افراد گارد سرخ شرکت میکردند، - سپس بونچوک سر بازار خود را به‌صاف نگاه میداشت و درحالی که هفت تیر خود را بلند میکرد، با صدائی همچون چدن خفه گشته فرمان میداد:

- روی دشمنهای انقلاب... آتش بار!

بفاصله یک هفته بونچوک لاغر و سیاه گشت، گویی از خاک پوشیده شده بود. چشمانش یکسر گودا افتاده بود و پلک‌هایش، که از خستگی عصبی چین می‌خورد، نمیتوانست فروغ اضطراب آلود آن را پنهان دارد. آنا تنها هنگام شب او را میدید. کارش در کمیته انقلابی بود و دیر به‌خانه می‌آمد، ولی همواره با انتظار ضربات مقطع انگشت او بر شیشه که مژده آمدنش را میداد می‌نشست.

یک بار که بونچوک حسب معمول پس از نیمه شب آمد، آنا همچنانکه در را بروی او باز میکرد. پرسید:

- میل‌داری چیزی بخوری؟

بونچوک جواب نداد؛ مانند مستان تلوتلو خوران به‌اطاق خود رفت و، بی‌آنکه پالتو و کلاه و چکمه را از خود دور کند، خود را روی تخت انداخت. آنا نزدیک آمد و چهره‌اش را نگرینست؛ چشمانش یکسر بسته بود، زهر خندی لبانش را بردندان‌های براق و نمناکش می‌گشود، دسته‌های خیس مویش، که پس از تیفوس تنگ شده بود، بر پیشانی‌اش افتاده بود.

آنا کنار او نشست. دلش از احساس ترحم و رنج پاره پاره میشد. بزمزمه

گفت:

— کار سختی است ، ایلیا ؟

بونچوک دست او را فشرد و دندان بهم سائید و رو به دیوار کرد و بی آنکه سختی بگوید بخواب رفت . ولی در خواب کلماتی نامفهوم و گله آمیز بر زبانش میگذشت ، میکوشید تا از جا برخیزد . آنا پا وحشت دید که او با چشمانی نیمه باز و تابنا خوابیده است و با حرکتی غریزی لرزه بر اندامش نشست : سفیده برآمده چشمانش بارنگی زرد و خون گرفته از میان پلکها میدرخشید .

صبح روز دیگر آنا به بونچوک گفت :

— تو باید از اینجا بری ، برای تو بهتره که درجهه باشی . اگر بدانی

چه قیافه‌ای داری ، ایلیا ! جانم را سر این کار میگذاری .

بونچوک ، با چشمانی که از خشم رنگ پریده بود ، پلکها را چین داد و فریاد زد :

— دهنت را ببند ! ..

— داد نزن ، بهات پر خورد ؟

بونچوک بیکیاره آرام گرفت ، گوئی همه خمی که در سینه اش انباشته شده بود باهمان فریاد خارج شده بود . با سر روی خسته کفهای خود را نگاه کرد و گفت :

— از بین بردن گندو که انسانی کار کثیفی است . تیر باران کردن مردم

میدانی ، برای جسم و جان مضره ... آخ ، بین ... — برای نخستین بار در حضور نا فحش کننده‌ای داد . — برای کارهای کثیف اشخاصی احمق و وحشی یا سخت متعصب بدرد میخورند . ها ، پس ، چه ؟ .. همه دلشان میخواد تو باغ پر گل گردش بکنند ، ولی چیزی که هست پیش از کاشتن درخت و گل باید زمین را آماده کرد ! باید کودش داد ! باید دست‌ها را تو گل و کثافت فرو برد ! — بونچوک صدا را بلند میکرد ، اما آنا چیزی نمیگفت و سر بر میگردد . — باید کثافت‌ها را از میان برداشت ، ولی این کار دلشان را بهم میزنه ! .. — بونچوک دیگر فریاد میکشید و مشت روی میز میکوبید و پلکهای چشمان خون گرفته‌اش را چین میداد .

مادر آنا آمد و نگاهش بدرون اطاق افکند ؛ بونچوک بخود آمد و آرام تر

به سخن ادامه داد :

— من این کار را ترك نمیکنم ! می بینم ، کاملاً حس میکنم که اینجامنید

هستم ، زباله‌ها را جارو میکنم . زمین را کود میدهم تا قوت بگیره . بارور تر بشه .

يك روز مردمان خوشبخت روی آن قدم خواهند زد... شاید هم پسر خودم، پسری که هنوز وجود ندارد... بونچوك خنده‌ای غمناك سرداد که همچون دندانی که بهم بسایند صدا میکرد. - چقدر از این حشرات، از این شیشک‌ها را من تیرباران کرده‌ام... شیشک، میدانی، حشره‌ای است که توی پوست فرو میره... من با همین دست‌های خودم ده تائی از آن‌ها را کشته‌ام... بونچوك دست‌های منقبض خود را که همچون چنگال شاهین خمیده و با موهای سیاه پوشیده بود دراز کرد؛ سپس آن‌ها را روی زانوی خود رها کرد و یکنفس گفت: - تازه، بجهنم! سوختن و جرقه به اطراف افشاندن، بله، ولی دود کردن لازم نیست، به هیچ درد نمیخوره... چیزی که هست، باید اقرار کنم که خسته هستم... چند روز دیگر به جبهه میرم، بله، حق با تو است.

آنا بخاموشی گوش به سخنانش میداد. بفرمی گفت:

- یا به جبهه برو، یا کار دیگری بگیر... ولی هر طور هست از این جا بیرون بیا، وگرنه... دیوانه میشی.

بونچوك پشت به وی کرد و با انگشت روی شیشه پنجره ضرب گرفت.

- نه، من قوی هستم... فکر نکن که مرد آهنین وجود دارد. همه‌مان از مصالح یکسانی ساخته شده‌ایم... در زندگی کسانی که در جنگ ترس نمی‌شناسند یا... یا بدون آنکه روحاً درهم شکسته بشند آدم میکشند، وجود ندارد. دلم برای افسرها نمیسوزه... آن‌ها مثل تو من میدانند چه می‌کنند. ولی دیشب از نه نفری که اعدام شدند سه تا شان قزاق ساده بودند... آدم‌های زحمتکش... یکی شان را من آزاد کردم... صدای بونچوك خفه تر و نامشخص تر شد، گوئی از دور می‌آمد. - دستش را لمس کردم... سفت... مثل زمین... پر از پینه. کف دست سیاه... شکافته و غلبنه شده... خوب، دیگه میرم.

ناگهان سخنش را قطع کرد و، بی آنکه بگذارد آنا ببیند، گلوی خود را که بنض همچون کمندی می‌فشرده مالش داد.

چکمه‌های خود را پوشید، يك لیوان شیر نوشید و براه افتاد. آنا خود را در دالان به اورساند. مدتی دراز دست سنگینش را میان دست‌های خود نگهداشت و سپس آن‌را بر گونه داغ خود فشرده و دوان دوان به حیاط گریخت.

هوا گرم میشد. بهار از دریای آزوف بردها نه‌های دون سیلی مینواخت.

در پایان ماه مارس واحدهای گارد سرخ اوکراین، که از برابر هایداماکها^۱ Haïdamak و آلمانی‌ها عقب می‌نشستند، کم‌کم رستفرا پرمیکردند. آدمکشی و غارت و مصادره غیرقانونی اموال در شهر فزونی گرفت. کمیته انقلابی ناگزیر گشت پاره‌ای واحدها را که بکلی فاسد شده بودند خلع سلاح کند و این کار بدون تصادم و تیراندازی امکان پذیر نشد. در اطراف نووچرکاسک قزاقان به جنب و جوش افتاده بودند. در آن ماه، همراه جوانه های درختان تبریزی، تضاد بین قزاقان و اهالی بومی استان‌ها رو به افزایش رفت، اینجا و آنجا شورشهایی رخ نمود، توطئه‌های ضد انقلابی کشف شد. ولی شهر راستف زندگی فعال و پر جوش و خروشی داشت: هنگام غروب انبوه سربازان و ملوانان و کارگران در خیابان بزرگ سادووا یا Sadovaïa به گردش می‌پرداختند. میتینگ داده میشد. مردم تخم آفتاب گردان می‌شکستند، در جویها تف میکردند، با زنها لاس میزدند. مانند پیش کار میکردند و مانند پیش میخوردند و مینوشیدند و میخوابیدند و میمردند، بچه پس می‌انداختند، دوستی می‌ورزیدند، دشمنی می‌کردند، نسیم نمکین دربارا نفس میکشیدند و زیر سلطه سوداهای بزرگ و شهوت های پست زندگی میکردند. راستف روزهای طوفانی در پیش داشت. بوی خاک سیاه از زیر بیخ در آمده و بوی خون رزم‌های آینده بمشام میرسید.

در یکی از این روزهای خوش که آفتاب فضا را لبریز کرده بود، بوئچوک زودتر از معمول به خانه آمد و با تعجب دید که آنا نیز آنجاست. پرسید:

— تو معمولاً دیرتر می‌آمدی. مگر امروز خبریه؟

— حالم چندان خوش نیست.

آنا بدنیال او به اطاق آمد. بوئچوک پالتواز تن در آورد و بالبخندی لرزان از شادی گفت:

— آنا، از امروز دیگر در دادگاه کار نمی‌کنم.

— چطور؟ کجا منتقل شده‌ای؟

— به کمیته انقلابی. امروز با کریووشلیکوف Krivochlykov گفتگو

کردم. قول داد مرا به یکی از نقاط بخش بفرسته.

با هم شام خوردند. بوئچوک رفت که بخوابد. اما هیچانش چندان بود که نمیتوانست بخواب رود، سیگار می‌کشید، روی تشک سخت خود از این پهلو به آن پهلو می‌غلتید، از خوشی آه می‌کشید، از این که دادگاه را ترک

۱- سربازان ناسیونالیست اوکراین که با بلشویکها می‌جنگیدند.

می گفت بسیار خشنود بود: اگر بازاندکی میگذشت، دیگر طاقنش از دست میرفت، از پادرمیآمد. چهارمین سیگارش نزدیک به آخر بود که صدای آهسته در به گوش رسید. سر بلند کرد و آنارا دید. پابرهنه، یکتا پیراهن، بدرون اطاق سرخورد و بفرمی کنار تختش آمد. روشنائی سبزومه آلود ماه از لای درز کر کره برشانه بیضی شکلش می افتاد. خم شد و کف دست گرم خود را روی لبان بوئچوک نهاد.

— آنور تر برو، حرف نزن ...

کنار او دراز کشید و باحر کنی ناشکیبا دسته موئی را که همچون خوشه انگور بر پیشانیش افتاده بود کنار زد. چشمانش همان فروغ شعله های آتش را در میان دود آبی رنگ داشت. بالحنی دردناک و تقریباً خشن زمزمه کرد:

— امروزیافردا شاید تورا از دست بدهم... میخوام با تمام نیرویم دوستم بدارم... و باتنی لرزان از یک چنین تصمیم، افزود: — بیا، زودتر!

بوئچوک در آغوش گرفته میبوسید و با وحشت، با شرمساری بی پایانی که وجودش را لبریز میکرد، در مییافت که نمیتواند.

سرش میلرزید، گونه هایش گوئی میسوخت. آنا خود را از آغوش او بیرون کشید و خشمگین او را از خود دور کرد و بانفرت و بیزاری، با صدائی که از تحقیر دور که میشد، بزمزمه گفت:

— نمیتونی... ناتوانی؟ یا این که... من مریض هستی؟... اووه! پستی است! ولم کن!

بوئچوک انگشتان او را چنان فشار داد که آهسته صد داد، نگاه خود را به چشمان فراخ گشته و سیاه و دشمن خویش دوخت، و درحالی که مانند اشخاص فالج سرش میلرزید، بازبانی الکن گفت:

— چرا؟ چرا سرزنش میکنی؟ بله، تا مفرز استخوانم سوخته ام... حتی خودم را قادر به این کار نمی بینم... من مریض نیستم... خودت بفهم، بفهم! قدرتم ته کشیده... آخ...!

بوئچوک ناله ای خفه سرداد، از تخت بزرگست و سیگاری روشن کرد. مدتی دراز با پشت خم گشته کنار پنجره ماند، — گوئی سخت کتک خورده است.

آنا برخواست و بی آنکه سخنی بر زبان آورد بازوی خود را گرد کمزش حلقه کرد و با آرامی همچون مادری بر پیشانیش بوسه زد.

یک هفته پس از آن، درحالی که چهره سرخ گشته و سوزان خود را زیر

بازوی بونچوک پنهان مینمود ، اعتراف کرد :
 - خیال کرده بودم که همه نیروی خودت را قبلا بمصرف رسانده‌ای ...
 نمیدانستم که در نتیجه کار زیاده.
 بونچوک ، گذشته از خاطره نوازش‌های آنها ، مدت‌ها میبایست یاد مراقبت‌های
 گرم و سرشار از مهر مادرا نه محبوبه‌اش را در دل حفظ کند .
 او را به شهرستان نفرستان فرستادند . پودتبولکوف اصرار ورزید که در راستف
 بماند . در آن هنگام در کمیته انقلابی دون تا بخواهی کار بود . کمیته دست در کار
 تشکیل‌کنگره منطقه‌ای شوراها بود و خود را برای نبرد با ضد انقلاب که در آن
 سوی دون با زجان گرفته بود آماده میکرد .

XXI

غوک‌ها در پس درختان بید ساحل به چند صدای مختلف آواز میخواندند .
 آفتاب در پشت تپه غروب میکرد . خنکی سر شب دهکده ستراکوف Sétrakov
 را فرا میگرفت . سایه‌های کبچ و عظیم خانها روی جاده خشک افتاده بود . رمه
 اسبان در میان ابری از گرد و خاک از استپ بازمیگشت . زنان قزاق گاوها را
 بضرب ترکه از چراگاه‌ها می‌آوردند و باهم پرسرخی میکردند . کودکان قزاق ،
 پابرهنه ، با چهره‌های آفتاب زده ، در پس کوجه‌ها سرگرم جفتک چهارکش
 بودند . پیران ده با سروروی عبوس روی سکوه‌های گلی کنار خانه‌ها نشسته
 بودند .
 بذرافشانی درده پایان یافته بود ، اما جابجا هنوز ارزن و تخم آفتاب-
 گردان میباشیدند .

در آن سرده ، نزدیک خانه زوستائی ، چند تن از مردان روی تنه برانداخته
 درختان بلوط نشسته بودند . صاحب‌خانه ، مردی آبله‌گون که زمانی توپچی
 بود ، داستانی از جنگ در جبهه آلمان نقل میکرد . شنوندگان ، - پیرمرد همسایه
 و دامادش ، جوانی با موهای مجعد ، - خاموش به سخنانش گوش میدادند . زن
 صاحب‌خانه ، بلندبالا و زیبا و تنومند ، از پلکان بزیر آمد . آستین‌های بالازده
 پیراهن گلرنگش که کمر پاچین روی آن می‌آمد بازوان گندمگون و خوش طرح
 او را نمایان میساخت . سطلی بدست داشت . با آن رفتار نرم و پرشکوه و رعنائی
 که خاص زنان قزاق است به محوطه گاوان رفت . موهایش زیر چارقد سفید نیلی

آشفته بود (چه تازه برای آتش فردا صبح تباله گاو در بخاری ریخته بود) ، باهای
 بوطن پوشیده بی جورابش جوانه های سبزه نودمیده را که حیاط را فرامیگرفت
 بنرمی لگد میکرد .

مردانی که روی کنده های بلوط نشسته بودند صدای برخورد فواره شیر
 را بردیواره سطل شنیدند . پس از آن که کار دوشیدن گاوها بی پایان رسید ، زن
 به خانه بازگشت ؛ يك سطل پر شیر بادست چپ خود که بسان گردن قوخم برداشته
 بود حمل میکرد و بزحمت اگر رفتارش کمی سنگین تر گشته بود . با صدائی
 خوش آهنگ از آستانه در داد زد :

– سیوما Sioma ، پس تو بروپی گوساله !
 شوهرش جواب داد :

– مگر میتیاشکا Mitiachka کجاست ؟
 – کس چه میدانه ، رفته ول بگرده .

مرد بی شتاب برخاست و بسوی گوشه پرچین پراه افتاد . پیرمرد و دامادش
 هم راه خانه خود را درپیش گرفتند ، ولی آن يك صداشان زد :

– دوروفئی گاوریلیچ Doroféi Gavrilytch ، بیابین ! بیا اینجا !
 آن دو خود را بهوی رساندند . مرد ، بی آنکه چیزی بگوید ، استپ را نشان
 داد . يك گلوله گرد و خاك ارغوانی روی جاده می غلطید و از پس آن سر بازان
 پیاده و سوار بانه و مهمات پیش میآمدند . پیرمرد پلك هارا چین داد و دست خود
 را بالای ابروان سفید خود نگهداشت .

– قشون هستش ، نه ؟

مرد صاحب خانه با نگرانی گفت :

– چه میتونه باشه ؟ این ها که هستند ؟

زنش از حیاط خانه بیرون آمد ؛ تراکتی روی شانه های خود انداخته بود .
 استپ را نگاه کرد و فریاد اضطرابی کشید :

– این ها دیگر که هستند ؟ یا حضرت مسیح ، چقدر هم زیادند !

پیرمرد اندکی باز پایا کرد و سپس بسوی خانه خود شتافت و با صدائی
 سرشار از خشم به داماد خود گفت :

– بیا به خانه ، این جا کاری نداری که !

زنان و کودکان از انتهای کوچه شتابان میآمدند و از دنبالان هم مردان
 پادسته های چند نفری روان بودند . دريك ورستی دهکده ، دراستپ ، يك ستون

نظامی روی جاده در حرکت بود؛ گاه گاه باد صداهاى نامشخص مردان و شیبه اسبان و غرش چرخهارا تا خانه‌هاى ده می‌آورد.

زن صاحب‌خانه به شوهرش گفت:

— این‌ها قزاق نیستند .. از ما نباید باشند .

مرد شانه بالا انداخت .

— البته که قزاق نیستند . خداکنه آلمانی نباشند ! نه، روس هستند ...

نگاه کن ، يك‌تکه پارچه سرخ دارند !.. آها! پس معلوم شد .

قزاق بلندبالائی که درهنگ آتامانسكى خدمت کرده بود به آن‌ها پیوست.

پیدا بود که تب دارد : رنگ روئى برنگ ماسه، مانند کسانى که برقان گرفته‌اند.

پوستین بردوش و چکمه‌هاى نمدى بپا داشت . کلاه پوستش را از سر بر گرفت و گفت :

— پرچمشان را می‌بینید ؟ .. بلشویك هستند .

— بله ، خودشان اند .

گروهى سوار ازستون جدا گشتند و چهارنعل بسوى ده تاختند. مردم

يكديگر را نگاه کردند و بخاموشى پراکنده شدند . دختران جوان و کودکان

پا به فرار گذاشتند . پنج دقیقه بعد ديگر كوجه خالى بود . چندتن از سواران ،

در حالى كه هى بر اسبان نشان میزدند ، همچون باد داخل كوجه شدند و نزدیک

کنده‌هاى بلوط كه قزاقان يك ربع پيشتر روى آن نشسته بودند متوقف گشتند .

صاحب خانه دم دروازه بود . سوار نخستین كه ظاهرأ ریاست داشت ، اسبى کهر

زیران و کلاه قزاقان کوبان به سر ، بلوژى خاکی با کمر بند تنگ به تن کرده و

دستمال ابریشمى سرخى به گردن گره بسته ، دم دروازه ایستاد:

— سلام ، صاحب خانه ! دروازه را باز کن.

تو پجى سابق رنگ از چهره آبله گونش پرید ، کلاه از سر بر گرفت.

— شما کدام طرفى هستید ؟

سر بازی كه کلاه کوبان به سر داشت فریاد زد:

— دروازه را باز کن.

اسب کهر با چشمانى کینه جو چپ چپ نگاه میکرد و دهنه را در دهان خود

پس و پیش میبرد ؛ لگدى به پرچین خانه زد. صاحب خانه در را باز کرد و سواران

بدنیال يكدیگر وارد حیاط شدند .

مردى كه کلاه کوبان به سر داشت بچابكى از اسب بزیر جست و با قدم‌هاى

مطمئن بسوی پلکان ورودی رفت و، در اثنائی که دیگران پیاده میشدند، روی پله‌ای نشست و قوطی سیگار خود را بیرون آورد. سیگاری آتش زد و یکی هم به صاحب‌خانه تعارف کرد.

- سیگار نمی‌کشی؟

- نه، متشکرم.

- شما اینجا پیر و آئین قدیم هستید، نه؟

- نه، ارتدو کس هستیم... و صاحب‌خانه با چهره‌ای عبوس پرسید :-

شما خودتان چه هستید؟

- ما؟ گارد سرخ ارتش دوم سوسیالیستی.

دیگر سواران مهار اسبان خود را گرفته دم پلکان می‌آوردند و به نرده می‌بستند. سوار دراز بالائی، که کاکش همچون یال اسب فرو میریخت و شمشیر به پاهایش گیر میکرد، بسوی آغل گوسفندان براه افتاد. بارفتار کسی که خود صاحب‌خانه است در را باز کرد و خم شد و زیر دامنه انبار رفت، شاخ قوچ بزرگی را که دنبه‌پروری داشت گرفت و بیرون کشید و با صدای زیر فریاد زد:

- پتریتچنکو Pétritchenko، بیا کمک کن.

سرباز کوتاهی که پالتوی اتریشی تنگی به تن داشت دوان دوان آمد. صاحب‌خانه دست به ریش خود میکشید و به اطراف خود مینگریست، چنانکه گوئی این حیاط از آن او نیست. چیزی نمی‌گفت؛ فقط هنگامی که سر قوچ به یک ضربه شمشیر بریده شد و حیوان پاهای نازکش را دراز کرد، غرولند کثان از پلکان بالا رفت.

مردی که کلاه مردم کوبان به سر داشت بادوسر باز دیگر - یکی چینی و دیگری روس که به اهالی بومی کامچاتکا میمانست - بدنبال او وارد خانه شدند. سرباز نخستین، هنگامی که از آستانه در میگذشت، بشوخی گفت:

- صاحب‌خانه، اوقات را تلخ نکن! پول خوب بهات میدهیم.

بادست برجیب‌های شلوارش زد و خنده بلندی سرداد؛ ولی یکباره از -نده بازا بستاد و چشماش را بر زن صاحب‌خانه دوخت. زن، دندان‌ها به هم فشرده، کنار بخاری ایستاده بود و با وحشت نگاهش میکرد. مرد بسوی چینی رو بر گرداند و با نگاه گریزان به وی گفت:

- آهای، چینی، این بابا را ببر، بابا را میگم، - و با انگشت صاحب‌خانه را نشان داد، - ببرش که به اسب‌ها یونجه بده... ببرش. فهمیدی؟ پول

خوب به‌اش میدهم! گارد سرخ اهل غارت و چپاول نیست! خوب، دیگر، صاحب خانه، برو.

صدای مرد پتین فلزی داشت.

صاحب خانه همراه سر بازچینی و آن سر باز دیگر بیرون رفت. هنوز پائین پله نرسیده بود که نالهٔ زنش بگوشش رسید. بیک خیز خود را به سر سرا رساند و در را کشید و چفت کلون را کند. مرد کوبانی بازوی برهنهٔ زن قره به صاحب خانه را از بالای آرنج گرفته بود و بسوی اطاق نیمه تاریک میبرد. زن دودست را روی سینهٔ مرد نهاده از رفتن امتناع میکرد. مرد داشت زن را بقل میکرد و از جامیکند که در یکباره باز شد. صاحب خانه دوید و تن خود را سپهر مسر خویشت کرد. بالحنی آرام و سرسخت گفت:

— تو مهمان منی... بر آئی چه به زنم اهانت میکنی؟ ها؟... آن را بگذار کنار. از اسلحه‌ات نمیترسم. هر چی دلت میخواهد بردار، غارت کن، ولی به زنم دست نزن. مگر آن که از روی نمش من بگذری... — سپس، در حالی که پره‌های بینی‌اش میلرزید، روبه زنش نمود گفت: — توهم، نیورکا Niourka، برو پیش بابا دوروفنی. جات اینجا نیست.

مرد کوبانی که مرتب خود را مرتب کرد و لبخند کجی زد و گفت:

— اوقات تلخ شد، صاحب خانه؟... پس دیگر همیشه شوخی کرد... من دلگدگروهان هستم، مگر نمیدانستی؟ قصدم شوخی بود. گفتم کمی سر به سر زن میگذارم، ولی او بیخودی داد و فریاد راه انداخت!... خوب، یونجه‌شان دادی؟ یونجه‌نداری؟ همسایه‌ها چطور؟

سوت زنان، در حالیکه شلاق خود را تکان میداد، بیرون رفت. بزودی ستون نظامیان بتسامی بده رسید. عده‌شان نزدیک به هشتصد پیاده و سوار بود. سر بازان گارد سرخ شب را در بیرون ده گذراندند. بخوبی معلوم بود که فرمانده شان از استقرار آنان در خود ده پرهیز میکند و اعتمادی به سر بازان نامتجانس و بی انضباط خود ندارد.

این واحدا تشر دوم سوسیالیستی، که در نبرد با های داماکها و آلمانی‌ها که خاک او کرایین را جولانگاه خود کرده بودند متحمل لطماتی شده بود، جنگ-کنان راهی تا منطقهٔ دون بروی خود باز کرده بود؛ در ایستگاه شپتو خوفکا Cheptoukhovka سر بازان از واگون‌ها پیاده شده بودند، ولی برای آن که با آلمانی‌ها که اینک در مقام بلشان بودند برخورد نکنند، از قلمرو استانتبزی

میگولینسکا یا Migoulinaskaia میان برزده میخواستند خود را به استان ورونژ در شمال برسانند. سر بازان گارد سرخ، بر اثر نفوذ عناصر جتایستکاری که فراوان در صفوف آنان یافت میشدند در سراسر راه مرتکب تعدی و ستم گشتند. از جمله زده ستراکوف که در شب ۱۶ آوریل در بیرون آن اتراق کرده بودند، با وجود تهدید و قدغن فرماندهان خود، گروهی از آنان به در رفتند و کوسفندان چندی سر بریدند، دوزن را در انتهای آبادی به زور تصرف کردند و بی هیچ علتی در میدان ده تیراندازی کردند که در نتیجه یک تن از خود ایشان زخمی شد. نگهبانان سراسر شب مست بودند، - چه در همه ارا بهای بنه الکل موجود بود. در همین احوال سه نفر از مردان ده ستراکف سواره به ده های اطراف شتافتند و کمک خواستند.

قزاقان شبانه اسبها را زین کرده مسلح شدند: سر بازان سابق جبهه و مردان سالمتد بتمجیل واحدهائی تشکیل داده تحت فرمان افسران یا استوارهایی که در دهشان اقامت داشتند بسوی ستراکوف برای افتادند. دسته های نیمه اسواران از میگولینسکا یا و کولودزنی Kolodezny و بوگومولف Bogomolov فرا میرسیدند و خود را در آبکندها یا در پس تپه ها پنهان میساختند و بدین سان ستون گارد سرخ را در محاصره در آوردند. مردان و رخنه چیرسکا یا Verkhnetchirskaia و ناپولف Napolov و کالینوفسکا یا kalinovskaia و به ایسک Iéisk نیز سلاح به کف گرفته بودند.

آتش پروین در آسمان رو بخاموشی میرفت. سپیده دم سواران قزاق زوزم کشان از هرسو بر سر بازان گارد سرخ یورش بردند. یک مسلسل توقتی کرد و خاموش شد؛ شلیک نامنظم و بی معنای تفنگ در گرفت و فرو نشست؛ دیگر جز چکاچاک شمشیر چیزی شنیده نشد.

یک ساعت پس از آن کار پایان یافته بود: ستون گارد سرخ بکلی تارومار شده بود. بیش از دو یست نفر بضرر شمشیر یا با شلیک تفنگ کشته و در حدود پانصد نفر اسیر شده بودند. دو آتشبار مرکب از چهار توپ، بیست و شش مسلسل و هزار تفنگ با مقدار زیادی مهمات بدست قزاقان افتاده بود.

فردای آن روز پرچم های سرخ پیکهائی که چهار نعل در جاده ها و کوره راه ها میخواستند در سراسر بخش مانند گل شکفته شد. استانیتزها و روستاها در جوش و خروش بود. قزاقان شوراها را بر می انداختند و با شتاب آتامان هائی برای خود انتخاب میکردند. اسواران هائی که در کازانسکا یا Kajanskaia

و یوشنسکایا Viochenskaia تشکیل شده بود ، اگرچه کمی دیر ، همچنان به استانیترای میگولینسکایا وارد میشدند .

در آخرین روزهای آوریل استانیتراهای بخش علیای دون از باقی منطقه جدا شدند و ناحیه تازه ای تشکیل دادند که « ناحیه دون علیا » نامیده شد. و یوشنسکایا که از لحاظ کثرت جمعیت و وسعت و شماره روستاهای تابع پس از میخائیلوفسکایا دومین استانیترای منطقه بود ، بعنوان مرکز ناحیه انتخاب شد . پاره ای از ده ها عنوان استانیترایا یافتند . بدین ترتیب استانیتراهای شومیلینسکایا Choumilinskaia و کارگینسکایا و بوکوفسکایا Bokovskaia بوجود آمد و ناحیه دون علیا موجودیت مستقل خود را آغاز کرد ، و آن شامل دوازده استانیترایا و یک بخش اوکراینی بود ، از این قرار: استانیتراهای میگولینسکایا ، شومی-لینسکایا ، و یوشنسکایا ، یلانسکایا Iélsanskaia ، کارگینسکایا ، بوکوفسکایا و بخش پانوماریوفسکی Ponomariovski که از ناحیه دونتس Donets مجزا شده بودند ؛ استانیتراهای اوست خوپرسکایا Oust - Khoperskaia و کراسنوکوتسکایا Krasnokoutskaia که از ناحیه اوست مدودینسکایا Oust - Medvéditskaia جدا شده بودند ؛ استانیتراهای بوکانوفسکایا Boukanovskaia ، اسلاشچوفسکایا Slachtchovskaia و فدوسه یفسکایا Fédosséievskaia که از ناحیه خوپر Khoper مجزا گشته بودند . ژنرال زاخار آکیموویچ آلفروف Zakhir Akimovitch Alférov ، قزاقی از استانیترایا یلانسکایا که از تحصیل کردگان دانشگاه جنگ بود ، با توافق آراء بعنوان آتامان ناحیه انتخاب شد . درباره آلفروف ، فرزند یک افسر جزء قزاق که خانواده اش دارای خود را ازدست داده بود ، گفته میشد که تنها ببرکت هوش و اراده زن خود توانسته است ترقی کند . شایع بود که این زن بمیل خود شوهر بیکفایت خود را راه میبرد ، و همو بود که یک دم آسوده اش نگذاشت تا آن که او ، پس از سه بار شکست در امتحان ورودی دانشگاه جنگ ، توانست در آن راه پیدا کند . ولی در حقیقت ، در آن هنگام مردم درباره آلفروف چندان حرف نمی زدند ، افکارشان را چیزهای دیگری به خود مشغول میداشت .

XXII

آبهای بهاره فرومی نشست . در چمنزارها ، دم پرچین جالیزها ، زمین

قهوه‌ای رنگ‌لای نشسته ، باحاشیهٔ رسوباتی که پس از نظیان آب بجا میماند ، مانند خرده‌نی ، شاخهٔ درخت ، برگ‌های پژمرده و تکه‌های چوب پوسیده ، سرآب بر می‌آورد. جنگل بیدکناردون که آب آن را فرا گرفته بود اینک بخوبی سبز گشته و خوشه‌های گل از شاخه‌هایش آویخته بود . جوانه‌های تبریزی در کار باز شدن بود و در نزدیکی محوطهٔ خانه‌های روستائی پاچوش‌های درختان سرخ بید در میان گودال‌ها روی آب خم میشد و جوانه‌های زرد و کرک گرفته آن هنگامی که از باد به نوسان در می‌آمد به اردک بیچگانی که میخواستند در آب غوطه بخورند میمانست .

سپیده‌دم وهنگام غروب غازهای وحشی و دسته‌های اردک به جستجوی چینه تالاب جالیزها می‌آمدند و اسفرودها با آوای روئین خود در گودال‌ها فریاد میکشیدند. هنگام ظهر ، بر سطح پرچین و شکن‌دوون امواج شکم سفید مرغایان جره را نوازش میدادند .

آن سال پرندگان مهاجر بسیار بودند . صبحدم ، هنگامی که می‌گلگون فلق آب را سرخ‌رنگ مینماید ، چه بسا قزاقانی که سوار قایق میرفتند تا دام‌هائی را که برای صید ماهی در آب نهاده بودند بردارند ، دسته‌های قورا میدیدند که در پناه جنگل روی آب آرمیده‌اند . با این همه خبری که خریستونیا و پیر-مردی بنام ماتوهی کاشولین Matvêi Kachouline با خود آوردند از همه شگرف‌تر مینمود : آن‌دو به جنگل خالصه رفته بودند تا چند درخت جوان بلوط ببندازند . هنگامی که در آن‌بوه جنگل فرو رفتند ، در آب‌کندی چشمشان به يك بز وحشی با بزغاله‌اش افتاد . ماده بز لاغر که پشم قهوه‌ای رنگش بزردی میزد از آب‌کنند پراز خار و خشک بیرون جست و چند ثانیه آن دومهمان ناخوانده را از بالای پشته‌ای نگاه کرد ؛ پاهای نازک خوش‌تراشش از اضطراب تکان می‌خورد ؛ بچه‌اش خود را به مادر می‌چسبانید . بشنیدن آه بلندی که خریستونیا از تعجب سرداد ، بز چنان سرعت در میان نهال‌های بلوط گریخت که چشمان آن‌دو تنها میتوانست سم‌های خاکستری و براق و دم کوتاه او را که برنگ چشم شتر بود ببیند . ماتوهی کاشولین گفت :

— عجب داستانی !

و تیر از دستش‌رها شد . خریستونیا هم با شوری وصف ناپذیر نعره‌ای کشید و خاموشی جادو آسای جنگل را درهم شکست .

— این بزه . بخدا ، بز وحشی ! از آن‌هائی که تو کوه‌های کارپات هست .

— حیوان بیچاره اگمان میکنم جنگه اورا تا این جا رانده باشه .
 خریدستونیا چاره جز تصدیق نیافت .
 — حتماً همینه . و آن بچه اش ، دیدی ، پدر؟ آخ ، خدا ، چه قشنگ بود!
 انگاری يك بچه تو آغوش مادرش .

دردمراجعت از جنگل جز درباره این شکار که تا آن زمان هرگز در آن منطقه دیده نشده بود حرفی نزدند . اما ماتوهی پسر انجام دچار شك شد:

— ولی ، نکنه که بز نبوده باشه !

— بزه ، قسم میخورم که بزه و چیز دیگر نیست .

— بله ، ممکنه ... اما اگر بز بود ، پس چرا شاخ نداشت ؟

— آخر ، برای چه میخواهی شاخ داشته باشه ؟

— برام چه فرقی میکنه ؟ همین قدر میبرسم ، اگر واقعاً از جنس بزه ، پس

چرا مثل باقی بزها نیست ! تو تا کتون هیچ بز بی شاخ دیده ای ؟ ها . پس شاید يك نوع میش وحشی باشه ؟

خریستونیا از کوره در رفت :

— راستی ، بابا ، تو هم دوباره بچه شده ای ! بیا بریم به خانه ملخوف ، شلاق

گریشکارا نگاه کن . دسته اش پاچه بزه . بین و آنوقت خودت تصدیق خواهی کرد .

بدین سان ماتوهی پیر ناچار شد همان روز به خانه ملخوف برود . در واقع ،

دسته شلاق گریگوری روکشی از پوست پای بز وحشی داشت ، حتی سم کوچک حیوان که بطرزی هنرمندانه با گل میخهای مسین مرصع شده بود در انتهای آن دیده میشد .

سحرگاه چهارشنبه ششمین هفته چله روزه میشکا کوشوی برای واری

دام هائی که در نزدیکی جنگل در آب رودخانه نهاده بود از خانه بیرون آمد .

هنوز سپیده نه میدیده بود . سرمای سحرگاهی زمین را با قشر نازکی از یخ پوشانده

و گل و شل را سفت کرده بود . میشکا ، نیم تنه پنبه آجین به تن و چکمه های کوبه

به پا کرده ، لبه شلوارش را در جوراب های سفید خود فرو برده و کاسکت را

پس گردن خود نهاده بود ؛ پاروی درازی بردوش داشت ؛ هوای سرمست کننده

و بوی گس و نمناکی را که از آب بر میخاست با نشاط نفس می کشید . طناب

قایق را باز کرد و زود از ساحل جدا شد ؛ ایستاده ، با ضربات نیرومند پارو زدن

گرفت .

دام‌ها را بسرعت واری کرد. در آخرین شان يك ماهی یافت؛ آنرا بیرون آورد و دام‌ها دوباره به آب فرستاد؛ دهانه ورودی دیگر دام‌ها را نیز مرتب کرد و آهسته از آنجا برگشت. سیگاری آتش زد. تازه هوا روشن میشد. در سمت خاور گوئی بر آسمان سبز سپیده دم لکه‌های خون پاشیده شده بود، سرخی خون پهن میگشت و در افق جاری میشد و رنگ زنگاری زربین بخود میگرفت. میشکا پرواز آهسته يك اسفرو را بانگاه دنبال کرد، دود سیگارش در بوته‌های ساحل می‌آویخت و اریب‌وار به هوا میرفت. میشکا نگاهی به صید خود افکند؛ سه عدد سگ ماهی کوچک، يك ماهی کول هشت فوتی و انبوهی کولی‌های سفید. با خود گفت: قسمتی از این را باید فروخت. لوکاشکای Loukachka لوچ خریدارش هست. در عوض از او برکه گلایی میگیرم؛ ماما میتونه باش خوشاب درست بکنه.

سیگار کشان به اسکله نزدیک میشد، کنار پرچین جالیزهایی که بسوی آن پیش‌میراند مردی نشسته بود. در حالیکه قایق را بدرستی به ساحل میکشاند، اندیشید: «که باش؟»

این «نوکر» بود که جمباتمه زده به پرچین تکیه داده بود و سرگرم کشیدن سیگار گنده‌ای بود که با کاغذ روزنامه پیچیده بود. چشمان ریز راسووارش از بیخوابی برق میزد و کرک خاکستری رنگ ژولیده‌ای گونه‌هایش را میپوشاند. میشکا فریاد زد:

- اینجا چه کار میکنی؟

فریادش بسان توپ روی آب غلطید.

- پهلو بگیر.

- ماهی میخواستی؟

- که چه کارش بکنم؟

نوکر سرفه‌ای پرسداد کرد و آب دهانش را بیرون جهاندهی شتاب از جا برخاست. پالتوی بزرگتر از اندازه همچون مترسک بر پیکرش آویخته بود. کاسکت تا روی لاله نوك تیز گوشش فرو میرفت. چندی پیش با شهرت «ننگین» گاردسرخ به ده بازگشته بود. وقتی که از او میپرسیدند پس از خاتمه خدمت سر بازی چه میکرده است، جواب‌های دوپهلومیداد و از گفتگوهای خطرناک طفره میرفت. تنها ایوان آلکسی بویچ و میشکا کوشه‌وی از دهان خود او شنیده بودند که چهار ماهی در او کراپن در یک واحد گاردسرخ بوده و سپس بدست‌های داماک‌ها

اسیر شده است ، پس از آن فرار کرده و به افراد سیورس پیوسته و چندی با او در اطراف راستوف بوده است ، سرانجام هم سر خود به مرخصی آمده است تانفسی تازه کند و جانی بگیرد .

نوکر کاسکت از سر برداشت و موهای وز کرده اش را صاف کرد و در حالی که به اطراف خود مینگریست به قایق نزدیک شد و آهسته گفت :

— اوضاع خرابه ... خراب ... وقت ماهی گرفتن نیست . هی دنبال ماهی میریم ، ماهی میگیریم و همه چیز را از یاد میبریم ...
— خیر تازه چه داری؟ حرف بزن .

میشکا دست کوچک و استخوانی نوکر را در دست های خود که بوی زخم ماهی میداد فشرد و صمیمانه لبخندی زد . رشته دوستی دیرینی پیوندشان میداد .
— دیروز گارد سرخ در میگو لینسکا با شکست خورد . بزن بزن دیگر داره شروع میشه ... سروکله هاست که بشکنه ...!

— کدام گارد سرخ ؟ گارد سرخ در میگو لینسکا یا چه کار میکرد ؟
— از استانیترا عبور میکردند ، قزاق ها ریختند به سرشان ... یک بر اسیر گرفتند و بردند به کارگین ، دادگاه نظامی را هم فوراً تشکیل دادند . همین امروز بسیج عمومی . خواهی دید ، ناقوس ها را حالا به صدا در میآوردند .

میشکا طناب قایق را بست و ماهی ها را در خرچین ریخت و ، در حالیکه پارویش را در هر دو قدم مانند عصا بر زمین میزد ، برآه افتاد . نوکر مانند کرم — اسبی کنار او میآمد ؛ جلو میدوید ، دامن پالتو اش را پیوسته روی هم میآورد و دست ها را نوسان میداد .

— این را ایوان آلکسی پویچ به من گفت . هم الان آمده بود نوبت را از من بگیره ؛ کارخانه مان تمام شب کار میکرد ، گندم زیادی برای آرد کردن داشتیم . خود ایوان این خبر را از ارباب شنیده بود . یک افسر از ویوسسکا یا به دیدن موخوف آمده بود .

سایه تگرانی بر چهره میشکا ، که سالهای جنگ پخته و رنگ پریده کرده بود ، لغزید . نگاهی از گوشه چشم به نوکر افکند و گفت :

— حالا چه کار باید کرد ؟

— باید از ده رفت .

— کجا بریم ، آخر ؟

— به کامنسکا یا .

- تو کامنسکایا قزاق‌ها هستند .

- سمت چپش .

- کجا ؟

- اوبلیوی . Oblivy .

- چطور خودمان را تا آنجا برسانیم ؟

- کسی که بخواد برسه میرسه ! تو اگر نمی‌خواهی ، همین‌جا بمان ،
مرده‌شور ترکیبت را هم ببره !- نوکر ناگهان از کوره بدر رفته بود .- دمی
چطور ؟ کجا ؟ آخر ، من چه میدانم ؟ وقتی که اینجا خرداغ کردند ، خودت
راهِت را پیدا خواهی کرد .

- جوشی نشو . با اوقات تلخی که کار پیش نمیره . ایوان چه بهات

گفت ؟

- ایوان تا به خودش بجنبه ...

- یواش‌تر ... یکنزدن داره نگاهمان میکنه .

آن‌دو نگاهی از سر بدگمانی به زن جوانی که گاوهای خود را از طولیه
بیرون می‌آورد و عروس آورده ایچ Avdëitch معروف به «چاخان» بود ، افکندند .
سراولین چهارراه میشکا عقب‌گرد کرد . نوکر با تعجب پرسید :

- کجا میری ؟

میشکا ، بی آنکه سر برگرداند ، زمزمه کرد :

- میرم دام‌ها را بیرون بیارم .

- برای چه ؟

- نمی‌خوام بگذارم ازدست بره .

نوکر با خوشحالی گفت :

- پس ، میریم ؟

میشکا بارو را تکان داد و ازدور فریاد زد :

- برو پیش ایوان آلکسی‌یویچ ، من دام‌ها را میبرم به خانه و خودم را

زود می‌رسانم .

ایوان آلکسی‌یویچ تا آن وقت چندتن ازدوستان را خبر کرده بود . پسرش
به خانه ملخوف رفته و گریگوری را آورده بود . خریستونیا به صراقت طبع
خود آمده بود و انگار بویی از این بدبختی برده بود . بزودی میشکا سررسید
و مذاکره آغاز شد . همه باهم حرف می‌زدند ، عجله داشتند ، منتظر بودند که

فاقوس همان دم به صدا درآید. نوکر که سخت درهیجان بود، گفت :

- فوراً باید بریم . همین حالا باید زد به چاک !

خریستونیا پرسید :

- آخر ، بگو ببینم ، به چه علتی باید بریم .

- چطور؟ بسیج عمومی و توخیال میکنی که میتونی دربری ؟

- نمیرم ، همین .

- سراغت خواهندآمد !

- تند نرو . من که گوساله نیستم که به میخ طویله بسته باشندم .

ایوان آلکسی بویچ ، که زن لوج خود را بیرون فرستاده بود ، بالحنی

خشمناک زیر لب گفت :

- این که به سراغت خواهندآمد ، حرف توش نیست ... «نوکر» حق

داره . چیزی که هست ، کجا باید رفت ؟ عیب کار همین جاست .

میشکا آهی کشید :

- من هم همین حرف را به اش گفتم .

- برید ، بابا ، خیال کرده اید ... انکار من احتیاجی به امثال شما

دارم . خودم تنها میرم . هیچ هم مته به خشخاش نمیکذارم که هی چطور ، به

چه دلیل ، برای چه ؟ .. خواهید دید ، به سر وقتان خواهندآمد و شما را

به جرم بلشویسم به زندان خواهند انداخت ! ... و شما در یک همچو موقعی

نشسته اید و شوخی میکنید ... خواهید دید چه بلائی اینجا به سرتان خواهند

آورد .

گریگوری با سروروی متفکر و بانوعی خشم آرام میخ زنگ زده ای را

که از دیوار کنده بود در دست میچرخاند . بسردی درسخن نوکر دويد:

- این قدر حرف نزن! تو کارت با ما فرق داره: نه پیش روت چیزی

هست و نه پشت سرت ، هر وقت هم دلت خواست راه میافتی میری . ماها لازمه

فکر بکنیم . من یک زن و دو تا بچه دارم ... با بوی باروت هم بهتر از تو آشنا

هستم !- چشمان سیاه گریگوری ناگهان از خشم درخشید ، مانند درندگان

دندان های بهم فشرده اش را نشان داد و فریاد زد :- تو هر چه سرزبانست آمد

میتونی بگی ... اسمت همیشه روت بوده ، نوکر بوده ای وهستی! جزمین نیم تنه

که پوشیده ای چیزی از خودت نداری ...

نوکر فریاد زد :

— که گفت تو دهن ترا باز بکنی؟ میخواهی نشان بدهی که افسر هستی؟
 عر نزن ، اینقدر! مریزم برات !

چهرهٔ باریکش که به پوزهٔ خارپشت میمانست از خشم سفید گشته بود ،
 چشمان ریز موزیانه اش که سخت به هم نزدیک بود به هر سو میگشت ، نگاهش
 نافذ و مریده بود و حتی پرزهای جوگندمی گونه هایش می جنبید .

گریگوری خمی را که بشنیدن خبر تجاوز دسته های گارد سرخ به ناحیه
 و بهم خوردن آسایش زندگی خود احساس کرده بود برس نوکر ریخته بود .
 پاسخ درشت نوکر دیگر دیوانه اش کرد . مانند کسی که ضربتی بر او وارد شده
 باشد ، به يك خیز برخاست و بر نوکر که روی چارپایه اش وول میخورد حمله
 برد ؛ با آنکه دستش برای زدن میخارید بزحمت خود را نگهداشت و گفت :

— خفه شو ، مرده شور بردهٔ شهو ! زه وار در رفته ! از کی بناش تو این جا
 فرمان بدهی؟ برو گم شو و دیگر برنگرد ، گورت را گم کن ، بوگندو ! خفه شو می گم ،
 و گرنه نشانت میدم کدام گورستان باید بری ...

میشکا به وسط افتاد و مشت گریگوری را از پیش بینی چین خوردهٔ نوکر
 کنار زد :

— ول کن ، گریگوری ! این که کار نشد ! این عادت های قزاقی را باید
 گذاشت کنار ... خجالت نمی کشی؟ ... خجالت داره ، ملخوف ! خجالت !
 نوکر از جا برخاست ! در حالی که از ناراحتی سرفه میکرد بسوی در
 رفت . در آستانهٔ در تاب نیاورد و برگشت و به گریگوری که لبخند بدخواهانه ای
 به لب داشت رو نمود :

— ویک همچو کسی تو گارد سرخ بوده ! ... برو ، ژاندارم ! ... امثال
 تورا ماها تیر باران میکردیم !

گریگوری یکسر از کوره بدر رفت . در حالی که روی پاشنه های چکمه های
 کهنهٔ سر بازیشتند میرفت ، نوکر را به سرسرا هل داد و بالحنی کینه آلود تهدید
 کرد :

— گورت را گم کن ، و گرنه قلم پات را می شکم !

— این کارها چه معنی داره ؟ به ، مگر بچه هستید !

ایوان آلکسی یویچ تقبیح کنان سر تکان داد و نگاه بدخواهانه ای به
 گریگوری افکند .

میشکا ، بی آنکه چیزی بگوید ، لب میگزید ؛ پیدا بود که بر خود فشار

میاورد تا جلوی کلمات تند را که آماده بیرون جستن ازدهانش بود بگیرد .
گریگوری، که تا اندازه‌ای شرم‌منده بود برای تبرئه خود گفت :
- برای چه درکاری که به‌اش ربطی نداره دخالت می‌کنه ؟ برای چه
تندی کرد ؟

خریستونیا با همدردی نگاهش میکرد و گریگوری بدیدن آن لبخندی
ساده و کودکانه زد .

- کم‌مانده بود بزمنش !... ولی آن هم به جایی نمی‌رسه . با يك مشت
كلكش كنده است .

- خوب، آخرش چه کار می‌کنید؟ باید تصمیمی گرفت، نه .
ایوان آلکسی یویچ از نگاه مصرا نه‌میشکا گوشه‌وی که این پرسش را میکرد
ناراحت بود؛ بزور و زحمت پاسخ داد :

- خوب، میشکا، میدانم... گریگوری تا اندازه‌ای هم حق داره : ما که
نمی‌تونیم همین‌طوری بریم؛ ما خانواده داریم ...

و بدیدن حرکتی که میشکا از سرناشکیبائی میکرد، بتندی افزود: - نه ،
آخر گوش کن، شاید اتفاقی نیفتاد ... از کجا بدانیم ؟ آن‌ها در ستراکوف
شکست خوردند ، شاید باقی‌شان دیگر نیاند سرشان را به دیوار بکوبند ...
کافی است ما کمی صبر بکنیم تا قضا یا روشن بشه . از آن گذشته ، خود من
هم يك زن و يك بچه دارم، لباس‌هاشان پاره پاره است و آردمان هم ته کشیده...
خوب؟ بارو بندیل‌مان را ببندیم و بریم؟ ولی آن‌ها را چه کارشان کنیم ؟
میشکا ابروهای خود را با تفرنگان داد و نگاه خود را به کف گلی اطاق
دوخت .

- شما تصمیم رفتن ندارید ؟

- من تصمیم دارم صبر کنم . هر وقت لازم باشه، میشه رفت. تو گریگوری
و تو خریستونیا، شماها چه می‌کنید ؟ ...

- راستش ... ما هم صبر می‌کنیم .

گریگوری، که برخلاف انتظار خویش ایوان آلکسی یویچ و خریستونیا را
پشتیبان خود می‌باقت، به هیجان آمد :

- خوب، بله، البته . من هم همین را می‌گم . برای همین بود که بانو کر
دعوام شد. آخر، این کاری نیست که بشه سرسری کرد. که چه ؟ يك ، دو، یا لا
پاشیم بریم !... باید فکر کرد ... فکر کرد، می‌گم ...

دونگ، دونگ، دونگ، دونگ، دونگ! ...

بانگ ناقوس از بالای برج فرود آمد و میدان و کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها را فرا گرفت، بر سطح صاف و قهوه‌ای رنگ آبهای طغیانی غلطید و تا پیشامد گی‌های خیس تپه‌گچی کشیده شد و خرده‌ریز نوای آن همچون دانه‌های عدس روی جنگل پاشیده شد و بسان ناله‌ای محوگشت. و بار دیگر، بی‌آنکه متوقف شود، بانگ آژیر ناقوس طنین افکند: دونگ، دونگ، دونگ، دونگ، دونگ! ...

خریستونیا که پیوسته پلک به هم میزد، گفت:

— دیگر درست شد، صدامان میزنند! من يك قایق میگیرم و آن طرف آب به جنگل میزنم. تا بخواهند پیدام کنند! ...

میشکا گفت:

— خوب، چه کار می‌کنیم؟

و مانند پیران بسنگینی از جا برخاست. گریگوری بجای همه جواب داد: — همین حالا که راه نمی‌افتیم.

میشکا بار دیگر ابروان خود را تکان داد و کاکل انبوه و تابدار و طلائی رنگ خود را عقب زد.

— پس، خدا نگهدار ... می‌بینم که راه‌ها مان از هم جدا میشوند.

ایوان آلکسی بویج از سر آشتی لبخند زد و گفت:

— میشکا، توجوانی و آتشی هستی ... خیال میکنی که راه‌ها مان دیگر بهم نمی‌رسند. مطمئن باش، بهم خواهند رسید!

میشکا با آن‌ها خدا حافظی کرد و بیرون رفت. از حیاط گذشت و به خرمنگاه همسایه وارد شد. نوکردم خندق چمباتمه زده بود و گوئی میدانست که میشکا گذارش از آنجا خواهد بود. بر خاست و پیش او آمد و گفت:

— خوب، چه شد؟

— قبول نمی‌کنند.

— میدانستم. آدم‌های ضعیفی هستند ... اما گریشکا، رفیقت، خیلی رزله!

لنگه‌اش توروزگار پیدانمیشه. بیشراف، دل‌را بدرد آورد! بختش یاری کرد که زورش بیشتر از من ... و تنگم همراه نبود ... و نوکر با صدائی شکسته افزود: می‌کشتمش ...

میشکا کنار او راه میرفت. نگاهی به موهای سیخ‌گشته سرش افکند و با خود

گفت: وحتماً هم این کار را میکرد؛ راسوا!

آن دو تند قدم بر میداشتند و هر نوای ناقوس همچون ضربۀ شلاق بر ایشان نواخته میشد.

— سری به خانه میزنیم و آذوقه‌ای بر میداریم و راه میافتیم! پیاده میریم. من اسبم را همین جا میگذارم. تو چیزی با خودت میآری؟
نوکر بالبخندی کج و معوج گفت:

— همه دارائی‌ام بامنه. نه قصری دارم، نه املاکی. فقط مزد پانزده روزه‌ام را از دست میدهم، همین وبس. سرگئی بالاتونویچ شکم‌کنده آن را سلامتی به جیب میزنه. وقتی که ببینه نیامده‌ام حسابم را تصفیه کنم، از خوشحالی به رقص میافته.

ناقوس آژیر قطع شد. دیگر چیزی خاموشی بامدادان را که هنوز خواب در چشم داشت برهم نمیزد. مرغها در خاکستر کنار جاده کند و کاو میکردند، گوساله‌هایی که از سبزه نوس فر به شده بودند در طول پرچین‌ها میرفتند. میشکا سر بر گرداند: مردان ده بسوی میدان بازار میشتافتند. برخی‌شان ضمن راه رفتن دکمه نیم‌تنه یا اونیفورم خود را می بستند. سواری مانند برق از میدان عبور کرد. جمعیت در برابر دبستان انبوه می گشت: دامن و چارقد سفید زنان در متن سیاه اونیفورم قزاقان بچشم میخورد.

زنی که سطل‌های آب میبرد، برای آنکه راهشان را نبرد، ایستاد و با کج خلقی گفت:

— برید جلو، و گرنه راهتان را میبرم!

میشکا به او سلام گفت. زن بالبخندی که زیر ابروان پهنش میدرخشید از او پرسید:

— مردها همه‌شان سر میدان رفته‌اند، شما دارید از آنجا میآید؟ میخائیل، برای چه نمیری آنجا؟
— خانه کار دارم.

به کوچه باریکی رسیدند. بام‌خانه کوچک میشکا، با کیبوتر خانش که از باد نوسان میخورد و شاخه خشک آلبالو که بدان چسبیده بود، ازدور دیده میشد. آسیای بادی آهسته روی پشته‌ای میجرخید، کرباس پره‌های آن که از باد پاره شده بود به شبکه چوبی پره بر میخورد؛ آهن‌شیروانی نوك تیز تاق تلق میکرد. آفتاب با فروغ رنگ پریده ولی گرمی میدرخشید. نسیم خنکی از جانب دون میوزید. در سوک کوچه، در حیاط خانه آرخیب بوگاتیر یوف، — پیر مرد

بلندبالائی که زمانی توپچی گارد بود، زنها برای عید فصیح سرگرم اندودن و سفید کردن کلبهٔ بزرگ مدوری بودند. یکی از آنان چاک رس و تپاله را کدکمال میکرد. پاچین را بالا زده، درحالی که ساق‌های فر به خود را که اثر سرخ بند- جوراب هنوز بر آن دیده میشد بدشواری بلند میکرد، میان گل میرفت و میآمد و دور میچرخید. دامن پاچینش را با نوک انگشتان گرفته بود. بند جوراب پارچه‌ای تا بالای زانویش سرخورده و عمیقاً در گوشش فرو رفته بود. چنین مینمود که سخت پای بند زیبایی خود است؛ با آنکه آفتاب هنوز چندان بالا نبود، چهره‌اش را با چارقدی پوشانده بود. دوزن دیگر که هر دو عروس آرخیب بودند، بر بالای نردبان، دیوار زیر بام را که پوشش نیی زیبایی داشت سفید میکردند. دستشان تا آرنج برهنه بود؛ قلم موی کفنی خود را چپ و راست میکشیدند و چکه‌های سفید دوغاب بر چهره‌شان که تا نزدیک چشمان پوشیده بود می‌نشست. آنان با هماهنگی کاملی آواز میخواندند. ماریا، عروس بزرگتر، که شوهرش را از دست داده آشکارا به میشکا دلستگی نشان میداد و با وجود کلمک زن خوشگلی بود، با صدای بم نیرومند و پر مایهٔ خود که درده زبانش همه بود و تقریباً به صدای مردان میمانست، سرود را رهبری میکرد:

... هیچیکس به اندازهٔ او رنج نمیبرد ...

دو وزن دیگر خواندن میکردند و صدای هر سه‌شان این سرود ساده و شکوه‌آمیز، این سرود دردناک زنانه را به هم مییافت:

... به اندازهٔ دلدارم که بجنگ رفته

باتوپ آتش میکند

و همواره به فکر من است ...

میشکا و نوکر در طول پرچین میرفتند و انتظار باقی سرود را که شیئهٔ بلند اسبی در چه منزار قطع کرده بود داشتند.

... نامه‌ای به دستم رسید، بالاک و مهر،

که دلدارم کشته شد.

آخ، کشته شد، نازنینم، کشته شد،

و دریای بوت‌های اینک افتاده است ...

ماریا سر بر گرداند. چشمان خاکستری گرمش زیر چارقد میدرخشید. میشکارا که از آنجا میگذشت نگاه کرد و لبخند زد. چهرهٔ شادانش پر از لکه‌های سفید دوغاب بود. با آوازی که از سینهٔ آکنده به مهرش بر میآمد، میخواند:

... موهای بورمجدش را،

باد برهم زد و چشمانش را،

آن چشمان میشی اش را،

زاغ سیاهی کند و برد.

میشکا که همواره با زنان مهربان بود به او لبخند زد و به پلاگنیئا Pélaguéia دختر آرخیب، آن که خاك رس لگد میکرد، گفت:

- دامن ترا بالاتر بگیر، من که هیچ چی نمی بینم.

او، در حالیکه پلک هارا چین میداد، در جوابش گفت:

- آن که بخواد میتونه.

ماریا، بالای نردبان، در حالیکه دست ها را به کمر داشت، نگاهی به اطراف خود افکنده بالحنی کشار گفت:

- عزیز دلم، از کجا داری میائی؟

- رفته بودم ماهی بگیرم.

- راه را نزدیک کن، بیا توانباری

- بی حیا، مواظب پدر شوهرت باش!

ماریا زبانش را بسدا در آورد، و در حالی که قاه قاه میخندید، قلم موی آغشته به دوغاب را بسوی میشکا تکان داد. قطرات سفیدی روی نیم تنه و کاسکش نشست. عروس دیگر آرخیب، بالبخندی که ردیف دندان های سفید همچون قندش را نمایان میساخت، فریاد زد:

- دست کم میتونی نوکر را بما قرض بدهی که بیاد کما مان کنه تا کابه
دا مرتبش کنیم.

ماریا آهسته چیزی گفت و هر سه به خنده در افتادند نوکر با کج خلقی
گفت:

- ماده سگ هرزه!

وقدم تندتر برداشت. میشکا با لبخندی مهربان و آرزومند گفته او را
تصحیح کرد:

- هرزه نه، بانشاط. خوب، دیگر میرم و نازنینم را بخدا میسپارم.

میشکا در کوچک حیاط خود را باز کرد و همچنانکه دسرود آمده است
گفت: «خدا نگهدار، عشق من و درد من!»

XXIII

پس از رفتن گوشه‌وی ، حاضران یکجند خاموش ماندند . بانك ناقوس برفراز ده میفرید و شیشه‌های خانه را به لرزه درمیآورد . ایوان آلكسی یویچ از پشت پنجره نگاه میکرد . سایه صبحگاهی انبار به سبکی روی زمین افتاده بود . سبزه نودمیده از شبنم بخود میلرزید . آسمان ، حتی از بس شیشه رنگ لاجوردی داشت . ایوان آلكسی یویچ نگاهی به خریستونیا که سرزولیده‌اش را پائین آورده بود افکند .

— شاید کاردیگر بیخ پیدا نکنه ؟ باشکستی که در میگولینسکا یا خورده‌اند دیگر نمیآند سرشان را بدیوار بکوبند .

گریگوری یکبار به تمام اندامش بیکه خورد :

— نه ، حالا ... دیگر شروع شده ، خواهید دید ... خوب ، میریم سر

میدان ؟

ایوان آلكسی یویچ کاسکتش را برداشت و ، برای آن که از تردید بدرآید ،

پرسید :

— ببینید . بچه‌ها ، شاید ماددیگر رنگ خورده شده‌ایم . میخائیل تند هست ،

ولی پسر باغلی است ... این سرزنش‌ها که به ما کرد ...

کسی به او پاسخ نداد . همه بخاموشی از خانه بیرون آمدند و بسوی میدان

براه افتادند .

ایوان آلكسی یویچ در حین راه رفتن چشم بزمین دوخته بود و فکر میکرد .

رنج میبرد ، زیرا برجان خود ستم کرده و بدانچه وجدانش حکم میکرد عمل

ننموده بود . عقل در او جانب نوکرومیشکا را میگرفت ؛ میبایست رفت و تردید

روا نداشت . دلایلی که برای خود میتراشید چندان وزنی نداشت ؛ ماننداسی

که باسم خود پوسته نازک بخرووی گودال‌های آبرا خرد میکند ، ندائی روشن-

بین و سخریه آمیز در درویش آن دلایل را لگدمال میکرد . در پایان با عزمی

استوار بر آن شد که در گیرودار نخستین برخورد به بلشویک‌ها ببیوندد و این

تصمیم هنگامی که بسوی میدان میرفتند دراو ریشه گرفت ، ولی چیزی از آن

باگریگوری یا خریستونیا درمیان ننهاده ، چه بطور مبهم پی میبرد که آنان

احساس دیگری دارند و از همان دم به آنان بدگمان شد . هر سه‌شان پیشنهاد

فوکرا رد کرده و بعدر داشتن خانواده از رفتن سر باز زده بودند ، و حال آن

که هر يك از ایشان میدانست که این بیانه مجاب کننده نیست و نمیتواند کسی را تبرئه کند. و اینک هر يك از آنان، مانند کسی که مرتکب کار زشت و شرم آوری شده باشد، خود را در برابر دیگران ناراحت میبافت. سختی بر زبان هیچیک نمی گذشت. روبروی خانه موخوف، ایوان آلکسی بویچ که بیش از آن نمیتوانست این سکوت سنگین را تحمل کند، برای محکوم ساختن خود و دیگران گفت:

— باید اقرار کرد: وقتی که از جبهه بر میگشتیم بلشویک بودیم، اما حالا همه فکرمان ایند که توی سوراخ امنی بخیزیم. دیگران بجای ما بچنگند مانعی نداره، ما پیش زنها مان میمانیم...

گریگوری با تشدد گفت:

— من جنگم را کرده ام، حالا میگذارم دیگران بکنند...
و از آنان جدا شد.

— خوب، پس چه؟ آن‌ها دست به راهزنی بزنند و ما هم با آن‌ها همراهی بکنیم؟ عجب گارد سرخی که به ناموس زنها دست دراز می کنه و مال مردم را به غارت میبره! آدم باید بدانه چه داره، می کنه، اما کور سرش را به در و دیوار میکوبه.

ایوان آلکسی بویچ تاب نیاورد و گفت:

— این چیزها را که میگی، خریستونیا، خودت مگر دیده‌ای؟
— مردم همه میکنند.
— آخ... مردم...

— دیگر ساکت باش! ممکنه حرفهامان را بشنوند.

میدان از نوآرها و کاسکت‌های سرخ قزاقی به باغ پرشکوفه‌ای میمانست. جایجا کلاه‌های پوست سیاه ریش ریش همچون لک‌های پدیدار بود. همه مردم ده گردآمده بودند، بجز زنها. مردان سالمند، مردانی که از جبهه بازگشته بودند و جوانان همه آنجا بودند. پیران ده در صف جلو بر عصاها تکیه داده بودند: قضات افتخاری، اعضای شورای کلیسا، سرپرستان دبستان‌ها و ناظر کلیسا. گریگوری نگاه میکرد و ریش نقره فام پدرش را میجست. ملخوف پیرکنار میرونی گریگوری بویچ کور شونف پدر عروس خود ایستاده بود. با بابزرگی گریشاکا با او نیفورم و همه مدال‌هایش جلوی آن‌ها روی عصای گره‌داری خم شده بود. گریگوری توانست آمده ایچ Avdëitch «چاخان» را با چهره چون سیب سرخش در کنار میرونی گریگوری بویچ ببیند، و باز پهلوی او ماتوه‌ای کاشولین و آرخیب..

بوگاتیریوف و آتیوپین معروف به تساتسا Tsatsa که خود را به يك كاسکت قزاقی آراسته بود؛ اندکی دورتر، يك صفا از آشنایان بصورت نیم دایره ایستاده بودند، از آن جمله یگور سی نیلین Iégor Siniline ریثو، یا کف و نعل اسبی ، آندره ی کاشولین ، نیکلای کوشه ووی ، بورشچوف با آن قد بدرازی چنارش و آ نیکوشکا و مارتین شامیل و گروموف Gromov، آسیابان لنگه دراز ، و یا کف کولووه یدین Kolovéidine و مر کولف Merkoulouov و فدوت بودوفسکوف و ایوان تومیلین و اپیفان ما کسایف Epiphane Maksaïev و زاخار کارالیوف و آنتیپ Antip پسر آوده ایچ «چاخان» ، جوانی کوتاه با بینی پنج . هنگام عبور از میدان ، گریگوری برادر خود پیوتر را در آن سوی جمع دید که بلوز نظامی اش را به نوارهای سیاه و نارنجی رنگ صلیب سن ژرژ آراسته بود و با آلکسی شامیل یکدست شوخی میکرد . سمت چپ او ، گریگوری سوسوی چشمان سبز میتکا کورشونف را دید که سیگار خود را با سیگار پر و خور زیکف آتش میزد و این يك چشمان گوساله وار خود را بیرون جهانیده لبانش را مانند کون مرغ گرد کرده بود و برای کمک به روشن شدن سیگار فوت میکرد . پشت سر آنان گروهی از جوانان قزاق جمع شده بودند . در میان انبوه جمعیت ، نازار Nazar، رئیس کمیته انقلابی ده پشت میز کوچک و لرزانی که پایه های آن در خاک نرم و مرطوب فرو میرفت نشسته بود . يك ستوان که گریگوری نمی شناخت و بر کاسکت سبز خاکستری رنگش نشان افسری دوخته بود و نیم تنه ای با سردوشی و شلوار تنگه و خاکی سواری پوشیده داشت کنار او ایستاده و با يك دست به میز تکیه داده بود . رئیس کمیته انقلابی با سروروی شرمسار چیزی به او میگفت و ستوان ، که اندکی بسوی او خم شده گوش پهن خود را نزدیک تریش رئیس برده بود ، بدو گوش میداد . میدان بسان کندو پراز زمره ملایمی بود . قزاقان بحث یا شوخی می کردند ولی چهره همه شان سخت عبوس مینمود . یکی از آنان ، که تاب انتظار بیشتر نداشت و از صدایش پیدا بود جوانست ، فریاد زد :

– شروع کنید ، دیگر منتظر چه هستید ! همه تقریباً حاضرند .

افسر بچا یکی قد راست کرد و کاسکت از سر برداشت و بسادگی بسیار ، چنانکه گویی در محفل خانوادگی است ، بسخن درآمد :

– آقایان ریش سفیدها و شما آقایانی که در جنگ شرکت داشته اید ، آیا از آنچه در ده ستراکوف روی داده خبر دارید ؟
خریستونیا زیر لب غرید :

- این دیگر کیه ؟ از کجا آمده ؟

یکی از آن میان جواب داد :

- اهل ویوشنسکایاست . از چرنا یا رچکا Tchornaïa Retchka آمده ،
اسمش هم بگمانم سالداتف باشه ...
ستوان به سخن ادامه داد :

- این روزها يك واحد گارد سرخ به ستراکوف آمد . شما میدانید که
آلمانی ها او کراین را اشغال کرده اند و ضمن پیشروی شان سر بازهای گارد سرخ
را به آن ور راه آهن تامنطقه ارتش دون عقب رانده اند . ناچار افراد گارد
سرخ خواستند از خاک میگولینسکایا عبور کنند : ده ستراکوف را اشغال کردند
و دست در کار غارت اموال قزاقها و تجاوز به ناموس زنها و بازداشت غیرقانونی
اشخاص و کارهایی نظیر آن شدند . قزاقان ده های آن حوالی همین که ماجرا را
شنیدند ، اسلحه بدست گرفتند و به چپاولگران حمله بردند . افراد گارد
سرخ نیمی کشته و نیمی اسیر شدند و مردم میگولینسکایا غنیمت فراوانی بدست
آوردند . استانیترای میگولینسکایا و کازانسکایا خود را از یوغ بلشویکها
نجات دادند . قزاقها ، از پیرو جوان ، برای دفاع از دون آرام پیا خاستند .
درویوشنسکایا کمیته انقلابی جارو شد و مردم يك آتامان برای استانیترای انتخاب
کردند ؛ در پیشترده ها نیز کار بر همین منوال بود ... در این لحظه از سخنرانی
افسر ، مهمه فرو خورده ای میان گروه ریش سفیدان در گرفت ... همه جا واحدهای
قزاق تشکیل شده . شما هم میباید واحدی از سر بازهای جنگ دیده تشکیل
بدهید تا در صورت تجاوز مجدد دسته های راهزن وحشی از استانیترای دفاع بکنید .
ما باید دستگاه اداری خودمان را از نو برقرار کنیم . ما رژیم سرخ را که بجای
آزادی نا امنی و آشوب به ارمغان میآورد نمی خواهیم . ما اجازه نمیدهیم که
موزیکها دامن عفت زنها و خواهرهای ما را لکه دار بسازند ، دین ارتدوکس ما را
بیاد ریشخند بگیرند ، کلیساهای مقدس ما را آلوده بکنند و اموال ما را به غارت
ببرند ... آقایان ریش سفیدها ، مگر این طور نیست ؟

غریب هگمانی « بسیار خوب » در میدان طنین انداخت . ستوان شروع به
خواندن اعلامیه پلی کبی شده ای کرد . رئیس کمیته انقلابی کاغذهای خود را
روی میزها کرد و در رفت . مردم بدقت گوش میدادند . در صفوف آخر ، مردانی
که تازه از جبهه بازگشته بودند آهسته پر حرفی میکردند .

همین که افسر خواندن آغاز کرد ، گریگوری از میان جمعیت بیرون آمد

و آهسته بسوی دیوار خانه کشیش و بساریون رفت تا به خانه خود باز گردد .
 میرون گریگوریویچ او را دید و با آرنج به پهلوئی پانتلی پرو کوفیویچ زد :
 - نگاه کن ، پسر کوچکت داره میره .

پانتلی پرو کوفیویچ لنگه لنگان از میان جمعیت بیرون آمد و با لحنی
 آمرانه و در عین حال التماس آمیز صدا زد :
 - گریگوری !

گریگوری ایستاد و ، بی آنکه به عقب نگاه کند ، به پهلو برگشت .

- برگرد ، پسر !

دیگران هم فریاد زدند :

- برای چه میری ؟ برگرد !

وسرها بسوی گریگوری متوجه شد .

- تازه ، افسر هم بوده !

- دیگه فیس و افاده لازم نیست !

- خودش با آن ها بوده .

- چه قدر خون قزاق ها به گردنش هست ! ..

- خودش سرخه و خونش هم سرخ !

گریگوری پادندان های بهم فشرده این همه را می شنید و پیدا بود که با
 خود در جدال است ؛ يك دقیقه دیگر ، و آنوقت میرفت و نگاهی به پشت سر
 نمی افکند .

پانتلی پرو کوفیویچ و پیوتر ، وقتی که دیدند گریگوری پایایی کرد ویی
 آنکه سر بلند کند بسوی جمعیت باز گشت ، نفس آسوده ای کشیدند .

آن روز ریش سفیدان ده روز پادشاهیشان بود . میرون گریگوریویچ
 کورشونف با سرعتی باور نکردنی بعنوان آتامان انتخاب شد . از جای خود
 بیرون آمد و به وسط دایره رفت ؛ لکه های كك مك در چهره سفیدش خاکستری
 مینمود . درحالی که یکسر شرمنده مینمود ، عصای مسین را که نشانه قدرت بود
 از دست آتامان سابق گرفت . تا آن روز هرگز آتامان نشده بود ؛ هر وقت که
 مردم میخواستند انتخابش کنند ، تعارف میکرد و ابا مینمود و عذر میآورد که
 یسواد است و سزاوار همچو افتخاری نیست . ولی این بار ریش سفیدان او را تشویق
 کردند :

- عصارا تحویل بگیر ، کورشونف ! شانه خالی نکن !

- تو بزرگترین مالک ده هستی.
- تو کسی نیستی که اموال ده را حیف و میل بکنی!
- مواظب باش ، مثل سمیون Sémion با پول ما بدمستی نکنی.
- خواهی دید ، این هم باز همان راه دیگران را پیش خواهد گرفت .
- ملکش که هست ، میتونه تاوانش را بپردازه.
- مثل گوسفند پشم‌هاش را می‌چینیم.

این انتخاب که مجال چون و چرا نمی گذاشت و این نکته که ناحیه در آستانه جنگ بود چنان وضع استثنائی پیش آورد که میرون گریگوریویچ چندان ناز نکرد و رضا داد . انتخاب کورشونف طبق روش متداول انجام نگرفت . قاعده آتامان اسنانیتزا حضور مییافت . انتخاب کنندگان دعوت میشدند و اسم نامزدها پدراى گذاشته میشد ؛ ولی این بار کار بسیار ساده و سریع صورت گرفت ؛ هر که موافق کورشونف هست ، بیاد دست راست ؛ همه مردم به سمت راست میدان حرکت کردند بجز زینووی Zinovi کفش دوز که حساب خرده‌ای با میرون - گریگوریویچ داشت و تنگ و تنها مانند کننده درخت سوخته‌ای در وسط چمن سر جای خود ماند .

پیش از آنکه میرون گریگوریویچ بتواند بفهمد چه شده است ، عصای آتامانی را بدستش دادند و او گاه از دور و گاه درست دم گوش خود فریادهائی شنید :

- يك دور باید به همه ودکابدهی!
- همه برای تو راى داده اند .
- این را باید جشن گرفت .
- آتامان را رو دوش ببریم!

ستوان فریادها را قطع کرد و باز پرده‌ستى حاضران را به حل مسائل عملی گشاند . مواظب انتخاب فرمانده دسترا پیش کشید ، وی شک از آن جهت که در ویوشنسکایا درباره گریگوری چیزهائی شنیده بود ، برای خوشامد او - شنید :
ده گفت :

- بهتره يك افسر بعنوان فرمانده دسته انتخاب بشه . این امر تضمینی خواهد بود که در نبرد حداکثر موفقیت با حداقل تلفات بدست بیاد . ولی شما تو ده‌تان آنقدر قهرمان دارید که نمیدانید چه کارشان کنید . قزاق‌ها ، من نمی‌خواهم اراده‌ام را به شما تحمیل بکنم ، ولی از جانب خودم ستوان ملخوف را

به شما توصیه میکنم.

- کدام یکی شان؟

- آن‌ها دو تا هستند.

افسر نگاه خود را بر فراز جمعیت گرداند و در آخرین صف حاضران روی گریگوری که سرش را پائین انداخته بود متوقف ساخت و لبخند زنان گفت:

- گریگوری ملخوف! ... نظر تان در این باره چیه؟

- بسیار خوب!

- موافقم.

- گریگوری پانتلی بویچ! خوش به حالت!

- خودت را نشان بده. بیرون بیا.

- ریش سفیدها میخواهند تو را ببینند.

گریگوری که از پشت سر هلش میدادند، با رخساری سرخ و درحالی که مانند شکار گرفتار به اطراف خود مینگریست، به وسط دایره آمد. ماتوی - کاشولین عصا بر زمین کوفت و خاج بر خود کشید و گفت:

- بچه‌های ما را رهبری کن. رهبری شان کن و فرمان بده. آن‌ها مثل

یک گله غاز که دور غاز نر اصلی را گرفته باشند با تو خواهند بود. همان طوری که غاز نر از ماده‌های خودش مراقبت می‌کند و از آسیب انسان و جانورهای شکاری محفوظشان میدارد، تو هم از آنها محافظت کن. سعی کن که باز چهار تا صلیب

دیگر بدست بیاری. برو، خدا بهمراحت!

- پانتلی پرو کوفیویچ، تو میتونی به سرت بنازی.

- ناجنس، آدم با کله‌ای است.

- آخر، شیطان لنگه اقل ما را بهود کا مهمان کن!

- ها! ها! ها!.. باید به ما سور بدهی!

- آقایان ریش سفیدها! ساکت! شاید بهتر باشه دو یاسه دوره جوان‌ها

را بسیج کنیم و دیگر داوطلب نگیریم؟ داوطلب، گاه می‌بینی که هست و گاه

نیست ...

- سه دوره!

- پنج دوره!

- نه، داوطلب بهتره!

- خودت داوطلب شو! که مانع‌اته؟

پهارتنن از پیران بخش علیای ده بسوی ستوان که با آتامان تازه سرگرم گفتگو بود پیش رفتند. یکی از آنان، پیرمرد دندان ریخته‌ای بود که «چروکیده» لقب داشت و همه عمرش را به مرافعه و دعوای ملکی گذرانده بود. پس که او به دادگاه میرفت، تنها مادیان سفیدش سرانجام راه آنجا را بخوبی یاد گرفته بود، و گاه که «چروکیده» مست میکرد، کافی بود خود را توی آرابه بیندازد و با صدای زیر خود فریاد بزند: «بروبه دادگاه!» و مادیان خود بخود راه استانیتر را در پیش میگرفت ...

پیرمرد کلاه از سر بر گرفته نزد ستوان رفت. سه نفر دیگر - از جمله گراسیم بولدیرف Guérasim Boldyrev، دهقان ثروتمندی که مورد احترام همگان بود - عقب تر ماندند. «چروکیده»، که گذشته از هنرهای دیگرش می - توانست خوب سخن بگوید، چنین آغاز کرد:

- جناب سروان!

ستوان با خوشروئی خم شد و گوش پهن خود را که نرمه‌اش گوش‌تالو بود پیش آورد و گفت:

- آقایان ریش سفیدها، چه فرمایشی داشتید؟

- قربان، شمالا بد درباره‌ی مردی که بمنوان فرمانده دسته توصیه فرموده‌اید اطلاعات کافی ندارید. ما که ریش سفیدهای ده هستیم خواهان تجدید نظر در این تصمیم هستیم و صلاحیت امر را هم داریم. ما به او معترض هستیم. - چطور، به او معترض هستید؟ به چه دلیل؟

- به این دلیل که نمیتونیم به کسی که در گارد سرخ بمنوان فرمانده واحد خدمت کرده و تنها دوماه پیش بعلت زخمی شدن به ده آمده اعتماد کنیم. ستوان سرخ شد و گوشهایش بر اثر هجوم خون گوئی باد کرد. - آخر، ممکن نیست! من هرگز همچو چیزی نشنیدم ... کسی در این باره چیزی به من نگفت ...

گراسیم بولدیرف با سروروی جدی تأیید کرد:

- حقیقت همیشه، با بلشویک‌ها بوده. ما به او اعتماد نداریم.

- باید دیگری را بجای او گماشت. میدانید جوان‌ها مان چه میکند:

«در اولین نبرد به ما خیانت خواهد کرد.»

ستوان روی نوک پا بلند شد و، در حالیکه با زیرکی سر بازان از جنگه بر گشته را از یاد میبرد، روبه ریش سفیدان نمود و فریاد زد:

- آقایان ریش سفیدها! آقایان ریش سفیدها! ما ستوان سوم گریگوری ملخوف را بعنوان فرمانده دسته انتخاب کردیم، ولی آیا مانمی درکار نیست؟ هم الان بهمن خبر دادند که او در زمستان امسال در گارد سرخ خدمت میکرده. آیا شما میتونید فرزندانان، نوه هاتان را به او بسپارید؟ و شما، برادرهای من که تو جیبه بوده اید، آیا میتونید با خاطر آسوده بدنیاال همچو فرماندهی برید؟

قزاقان مبهوت مانده خاموش بودند. ناگهان از هر سو غریبی برخواست که ممکن نبود کلمه ای از آن را فهمید. پس از آن که فریادها خاموش گشت، بوگاتیریوف، پیرمردی با ابروان پر پشت به وسط دایره رفت و در برابر حاضران کلاه از سر بر گرفت و به اطراف خود نگاه کرد و گفت:

- من که آدم ساده ای هستم، فکر میکنم که ما نمیتونیم این وظیفه را به عهده گریگوری پانتلی یویچ بگذاریم. علنش خطائی است که مرتکب شده و ما همه چیزی از آن شنیده ایم. بندها، اگر خودش را شایسته اعتماد نشان داد و خطای خود را جبران کرد، آنوقت خواهیم دید. از نظر سر بازی، میدانیم که سر باز خوبی است... ولی آفتاب هم تومیان مه پنهان میشه: ما نمیتونیم خوبی های او را ببینیم، زیرا اقامتش در خدمت بلشویک ها پیش چشم ما پرده میکشه.

آندره ی کاشولین، قزاق جوان، بالحنی خشم آلود فریاد زد:

- بره بعنوان قزاق ساده خدمت بکنه!

- پیوتر ملخوف، فرمانده دسته!

- گریشکا، برو تو صف!

- اما، خوب از خطر جستم.

گریگوری، که سخت برافروخته شده بود، از صفوف پشت سر فریاد

میزد:

- من که چیزی از شما نخواسته بودم! چه احتیاجی به شما دارم!

و در حالی که دست تکان میداد، تکرار کرد: - خودم نمی خوام! اگر شما هم بخواهید، من قبول نمی کنم!

سپس دست هارا در جیب های عمیق شلوارش فرو برد و لکلک وار با پشت خمیده

براه افتاد. مردم پشت سر او فریاد میزدند:

- نه، بابا... خیلی روداری.

- آن بینی مقامی ات را بیار پائین، کثافت!

— اوهوا! ...

— خون تر کیش بجوش آمده .

— از جواب دادن هرگز عاجز نمی‌مانه . توجیهه با افسرها يك به دو

میکرد ، تاجه رسه به اینجا ...

— بر گرد!

— های، آهای، آهای! ...

— بگیریدش! های! زود! بگیرید! بگیرید!

— چه لازم کرده خودتان را با او خسته بکنید؟ بیریش داد گاه .

هیاهو تامدتی ادامه یافت . در گرما گرم بحث و مجادله کار به زدو خورد

کشید! بینی یکی خونین شد و زیر چشم جوانی ناگهان باد کرد . پس از آن که

آرامش از نو برقرار گشت ، برای انتخاب فرمانده دیگری رأی گرفته شد .

پیوتر ملخوف به فرماندهی انتخاب گردید و چهره‌اش از مباهات گل انداخت .

در این اثنا ستوان ، بسان اسب سرکشی که پرچین بلندی در مقابل خود ببیند ،

به‌مانی پیش بینی نشده بز خورد : هیچ کس داوطلب نام نوشتن نمیشد . قزاقان

که یتازگی از جبهه برگشته بودند و در مقابل وقایع احتیاطی آمیخته به خویشتن-

داری نشان داده بودند ، دو دل بودند ، نمی‌خواستند نام بنویسند و کار را به

شوخی بر گذار میکردند:

— خوب، آنیکئی Anikéi ، اسمت را نمی‌نویسی؟

آنیکوشکا زیر لب غر میزد:

— من هنوز بچه‌ام ... خودت می‌بینی که هنوز سیبل در نیاورده‌ام.

کاشولین پر در گوش او فریاد میکشید:

— بازی در نیار! یعنی چه ، می‌خواهی به ریش همه‌مان بخندند؟

— اسم پسر خودت را بنویس .

— اوه ، کاری است شده .

یکی از کنار میز فریاد زد:

— پروخور زیکف Prokhor Zykov

— حاضر!

— اسمت را نمی‌نویسی؟

— نمیدانم ...

— نوشته شد!

مینکا کورشونف با چهره‌ای عبوس به‌میز نزدیک شد و در دو کلمه گفت:
- اسمم را بنویس.

- خوب، آیا بازم داوطلب هست؟ فدوت بودوفسکوف ... مایل هستی؟
فدوت چشم‌های تنگ کالموکی خود را از حیا پائین آورد و با صدائی
نامشخص گفت:

- آقا یان ریش سفیدها، من فتق دارم.

قزاقان قاه‌قاه به‌خنده درافتادند و او را به باد مسخره گرفتند:

- زنت را با خودت بیار .. اگر فتق بیرون زد، او آنجا هست که باز
سر جاش بگذارد.

تقهقه خنده پشت سراو به آسمان میرفت: هاهاهاها... دندان‌ها
میدرخشید و چشم‌ها برق میزد.

از آن سوی جمعیت شوخی دیگری مانند نوای چرخ ریسک به پرواز
درآمد.

- آشپزت می‌کنیم، اگر سوپ را بد پیزی، همه را تو حلقهت میریزیم تا
فتق از پائین سر دربیاره.

- چیزی که هست، موقع عقب نشینی نمیتونی تند بدوی.

ریش سفیدها متغیر گشته غرولند میکردند:

- بسه! بسه! چه تانه که این جور می‌خندید؟

- چه خوب موقعی برای شوخی پیدا کرده‌اید!

یکی از آنان که میکوشید مردان را برسر عقل آورد، میگفت:

- خجالت نمی‌کشید، بچه‌ها: خدا را چه می‌گید، ها؟ هرگز از این

گناهتان در نمی‌گذره. مردم کشته میشند و شما ... آخر، جواب خدا را
چه می‌گید؟

ستوان صدا زد:

- ایوان تومی‌لین!

و به اطراف خود نگاه کرد. تومیلین جواب داد:

- من تو پچی هستم.

- پس اسمت را بنویسیم؟ برای آنکه تو پچی هم لازم داریم.

- خوب، بنویس!

زاخار کارالیوف و آنیکوشکا و چند تن دیگر به ریشش خندیدند:

— برات از تنهٔ درخت بید توپ درست می‌کنند . بجای گلوله توش کدو تنبل میگذاری و بجای خمپاره سبب زمینی .
 بدین‌سان شصت‌تن باخنده و شوخی‌نام نوشتند . آخرین کسی که خود را معرفی کرد خریستونیا بود . نزدیک میز رفت و آهسته گفت:
 — اسم‌را بنویس . چیزی که هست از هم الان به‌ات میگویم ، من جنگه نخواهم کرد .

ستوان با تغییر پرسید:

— پس برای چه اسم مینویسی؟
 — برای تماشا ، سرکار ، میخوام تماشا کنم .
 ستوان شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :
 — اسم‌ش را بنویسید .

تقریباً ظهر بود که مردم پراکنده شدند . قرار بر آن شد که فردای همان روز به یاری مردم میگولینسکایا بشتابند .

صبح روز دیگر از شصت داوطلب تنها چهل‌تن در میدان ده گرد آمدند . پیوتر با پالتو و چکمهٔ ساقه بلند و ظاهر بسیار رعنا به بازرسی قزاق‌ها پرداخت . بسیاری‌شان سردوشی‌های آبی خود را که شمارهٔ هنگ سابقشان بر آن بود از نو دوخته بودند و برخی هم بدون سردوشی آمده بودند . خرجین‌ها و کبسه‌های انباشته از توشهٔ خوردنی و بار وزیر جامه یافشنگ‌هائی که از جیب‌ها با خود آورده بودند بر زمین‌ها سنگینی میکرد . همه‌شان تفنگ نداشتند ولی تقریباً همه با شمشیر مسلح بودند .

گروهی زن و دختر و کودک و پیر برای وداع آمده بودند . پیوتر که براسب فرقه خود جولان میداد ، نیم‌اسواران خود را به صف کرد و به بازرسی اسب‌های همه‌رنگ و سواران پرداخت که برخی‌شان پالتو و برخی دیگر تنها همان اونیفورم‌سربازی و برخی دیگر هم بارانی کتان زمخت با تن داشتند . پیوتر فرمان حرکت داد . دستهٔ کوچک سواران با قدم رهوار از تپه بالا رفت . افراد با سروروی غمزده برگشته نگاهی به‌ده می‌افکندند . در انتهای ستون یکی تیری به‌هوا در کرد . پیوتر پس از رسیدن به بالای تپه دستکش بدست کرد و سبیل‌های بور چون ساقهٔ گندم‌ش را تاب‌داد و سراسب خود را کج کرد و درحالی که اربب میرفت یا گاه درجا میزد و کاسکت خود را با دست چپ نگه میداشت ، لبخند زنان فریاد کشید:

— اسواران ... بفرمان من ... یرتمه ... رو!
 قزاقها روی رکاب‌ها ایستاده شلاق‌ها را به حرکت درآوردند و یرتمه رفتند. باد که نوید باران میداد به چهره‌شان میخورد و دم و بال اسبان را به اهتزاز درمیآورد. قزاقان گفتگو و شوخی آغاز کردند. اسب سیاه خریستونیا سکندری رفت و صاحبش ناسزاگویان شلاق بر او زد؛ اسب، گردن خود را خم کرد و تاخت آورد و از صف خارج شد.
 سرخوشی‌شان تا استانیترای کارگینسک یادوام داشت. افراد بی‌عین‌میدانستند که جنگی در میان نخواهد بود و حادثه می‌گولینسکایا چیزی جز یک تجاوزاتفاقی و بلشویک‌ها به سرزمین قزاقان نبوده است.

XXIV

پیش از آن که شب فرارسد به کارگینسکایا رسیدند. استانیترای از جنگاوران تهی بود؛ همه به می‌گولینسکایا رفته بودند. در میدان ده، رو بروی دکان لووچکین Lévothkine نامی، پیوتر به دسته خود فرمان داد تا از اسب بزیر آیند و خود بسوی خانه آتامان استانیترای برآفتاد. افسری بلند بالا و تنومند و گندمگون برای ملاقات او بیرون آمد. بلوزی دراز و فراخ بدون سردوشی به تن داشت و کمبری از جرم قفقاز بر آن بسته و شلوار قزاقیش را که از دو سو به نوار آراسته بود در جوراب پشم سفید رنگی فرو برده بود. برکنج لبان نازکش پیهی آویزان بود. چشمان فروغناکش نگاهش کج و بدگمان داشت. بالای پلکان ورودی ایستاده پپ می‌کشید و پیوتر را که نزدیک می‌آمد و رانداز میکرد. پیکر سببر و امواج آهنین عضلات سینه و بازویش که از زیر بلوز پیدا بود از نیرومندی و زور استثنائی او حکایت میکرد.

— شما آتامان استانیترای هستید؟

افسرابری از دود از زیر سیل‌های آویخته‌اش بیرون داد و در پاسخ با صدای بمی گفت:

— بله، من آتامان استانیترای هستم. جنان‌بالی که باشید؟

پیوتر نام خود را گفت. آتامان سر را اندکی خم کرد و دست او را فشرد:

— من لیخوویدوف Likhovidov، فیودور دمپتروویچ.

فیودور لیخوویدوف، قزاقی از ده گوسینولیکوویدوفسکی - Goussino

Likhovidovski، از مزدغانی بود که کمتر نظیر داشت. پس از پایان تحصیل

در دانشکده افسری تا مدتی ناپدید گشت . پس از چند سالی به ده پاز آمد و با اجازه مقامات عالی از میان افرادی که از خدمت نظام بیرون آمده بودند داوطلبانی گرد آورد و در حدود صد تن بزن بهادر را از نواحی مختلف استانیترای کارگینسکایا با خود به ایران برد . یک سال در ایران بسر برد . دسته قزاقان او کارد شخصی شاه را تشکیل میداد . هنگام انقلاب ایران ، لیخویدوف با شاه فرار کرد و واحد خود را از دست داد و ناگهان مانند دمه گذشته در کارگینسکایا پیداشد . قسمتی از افرادش نیز با وی آمدند . لیخویدوف سه اسب عربی از اسطبل شاه و مقداری اشیاء گرانبها از قالیهای نفیس و زیور آلات بسیار کمیاب و پارچههای ابریشمی به رنگهای شگرف با خود آورد . یک ماهی به عیش و نوش پرداخت و مشت و مشت سکههای طلای ایرانی بخشش کرد و سوار بر اسب سفید همچون برف خود که پاهای نازک و گردنی پسان گردن قوداشت ، از دهی به ده دیگر رفت . سواره از پلههای منازه لووچکین بالا میزفت و بی آنکه پا بر زمین نهاد چیزی میخريد و پول میداد و از در دیگر بیرون میآمد . و بار دیگر ناگهان غیبش زد . رفیق جدا نشدنی و گماشته او ، پانتلیوشکای Pantéliouchka رقص که از مردم گوسینو لیخویدوفسکی بود ، و همچنین اسبها و هر چه با خود از ایران آورده بود با او ناپدید شدند .

شش ماه بعد خبرش از آلبانی رسید ، لیخویدوف از دورازو Durazzo برای آشنایان خود در کارگین کارت های پستی از مناظر آبی رنگ کوهستان با تمبرهای غریب فرستاد . پس از آن به ایتالیا رفت ، بالکن را زیر پا گذاشت ، مدتی در رومانی و سپس در اروپای غربی اقامت کرد و درست نمیتوان دانست که سری نیز به اسپانیا زده باشد . نام لیخویدوف در پردهای از اسرار نهفته بود . در همه روستاهای آن حوالی شایعات و فرضیات گوناگون فراوان در باره اش رواج داشت . یک چیز قطعی بود و آن این که لیخویدوف با محافل سلطنت طلب وابستگی داشت و با کارمندان عالیرتبه پتر و گراد مربوط بود و در اتحادیه ملت روس ، سمت مهمی را اشغال میکرد . اما از ما موریت عائی که در خارجه انجام میداد کس چیزی نمیدانست .

پس از بازگشت به روسیه ، لیخویدوف در پنزا Penza نزد استاندار اقامت گزید . دوستانش در کارگین عکسی از او دریافت کردند که تا مدتی موجب شد که از تعجب سر تکان دهند و زبان را در دهان بصددا در آورند : «اه ، هاه»

- داین فیودور دمیتروویچ هم خوب داره ترقی میکنه! - «هوم ، بابزرگان‌ها رفت و آماده! - درواقع هم در آن عکس، فیودور دمیتروویچ که رنگ سبزه و بینی خمیده‌اش او را شبیه مردم سرستان مینمود ، لبخند بر لب زیر بازوی خانم استاندارا گرفته بود تا سوار کالسکه شود و خود استاندار نیز به مهربانی مانند يك دوست به او لبخند میزد . کالسکه‌چی تنومند دست‌ها را دراز کرده اسب‌ها را که آماده حرکت بودند و دهنه‌شان را گاز می‌گرفتند بزحمت نکهمیداشت . لیخوویدوف با نزاکت بسیار يك دست را به کلاه پوستی خود برده با دست دیگر آرنج خانم استاندار را مانند دسته فتجان گرفته بود .

در پایان سال ۱۹۱۷ ، پس از چندین سال غیبت ، لیخوویدوف بار دیگر در کارگین آفتابی شد و ظاهر او برای مدت درازی میخواست در آنجا اقامت کند . زنش نیز ، که او کرابنی بالهستانی بود ، با اتفاق فرزندش همراه وی آمدند . خانه کوچک چهار اطافه‌ای در میدان ده گرفت و زمستان را در آنجا به تفکر درباره نقشه‌های اسرار آمیزی گذراند . در سراسر زمستان که آن سال در منطقه دون عجیب سخت بود ، پنجره‌ها را باز گذاشت و این کار که سخت مایه تعجب همگان بود برای آن بود که خود و خانواده‌اش به سر ماعادت کنند .

در بهار ۱۹۱۸ ، پس از حوادث ستراکوف ، لیخوویدوف بعنوان آتامان انتخاب شد و آنوقت بود که میزان کفایت خود را بخوبی نشان داد . استانیترها در دست‌های چنان نیرومندی افتاد که بفاصله يك هفته خود ریش سفیدان هم از تعجب سر می‌جنبانند . لیخوویدوف قزاق‌ها را چنان بخوبی برآه آورد که در پایان سخنرانی‌هایش در اجتماع استانیترها - لیخوویدوف بسیار خوب سخن میگفت و طبیعت مواهب جسمی و روحی خود را بر او تمام کرده بود - باری ، در پایان سخنرانی‌هایش ریش سفیدان بسان يك گله گاو نر - میکشیدند . «به خیر و سلامت ، قربان!» - «اطاعت میشود!» - «بسیار خوب!»

آتامان تازه با قدرت فرمان میراند . همین که خبر نبرد ستراکوف به کارگین رسید ، همه جنگاوران استانیترها آماده شدند و همان فردا برآه افتادند . در ابتدا ، مردم بومی که يك سوم اهالی استانیترها را تشکیل میدادند نخواسته بودند بروند و برخی دیگر هم زبان به اعتراض گشوده بودند ، ولی لیخوویدوف در اجتماع استانیترها حرف خود را پیش برد : به پیشنهاد او ریش سفیدان تصویب نامه‌ای امضاء کردند که بر حسب آن همه مؤذیک‌هایی که در امر دفاع از سرزمین دون شرکت نکنند باید بیرون رانده شوند . و روز دیگر ارا به‌هائی پراز سر بازاری

که سرود میخواندند و آکور دیون مینواختند رهسپار ناپولوف Napolov در قلمرو دهستان چرتسکایا Tchernetskaia گردیدند. از میان سربازان غیر قزاق تنها چند تن جوان برهبری واسیلی استوروژنکو Storozhenko، سرباز سابق هنگ یکم مسلسل اندازان، فرار کردند و به گارد سرخ پیوستند.

لیخوویدوف از همان طرز راه رفتن پیوتر بی برد که از سربازی به افسری رسیده است. او را به خانه خود دعوت نکرد و بالحنی خودمانی و بزرگه منشا نه گفت: - نه، نه، جانم، شما کاری در میکولینسکایا ندارید. بدون شام کار گذشت. دیروز در این باره تلگرافی داشتیم. بنا بر این سرخانه و زندگی تان برگردید و منتظر دستور باشید. قزاقها تان را هم کمی سیخ بزنید. ده بزرگی مثلده شما، یعنی تنها چهل تا مرد جنگی بده! این خوکها را چوب تو آستین شان بکنید! پای جان خودشان در میان، نه! خدا حافظ، سلامت!

در حالی که تنه سنگین خود را با چابکی شگرفی حرکت میداد و کف چکمه های کوتاه بسیار ساده اش را بر زمین میکشید، به خانه خود رفت. پیوتر به میدان بازگشت. قزاقان سؤال پیچش کردند:

- خوب؟

- کار از چه قراره؟

- میریم به میکولینسکایا، ما!

پیوتر لبخند زد و، بی آنکه خشنودی خود را پنهان بدارد، گفت:

- بر میگرددیم به خانه هامان! کارشان بی ما گذشت.

مردان بسوی پرچین شناقتند و، ضمن آنکه افسار اسبهای خود را باز میکردند، لبخند میزدند. خریستونیا، چنانکه گوئی بار سنگینی از دوش او برداشته اند، آهی کشید و با دست به پشت تومیلین زد:

- آهای، تو پچی، از قرار میریم به خانه هامان!

- زنها دلشان بر امان تنگ شده.

- همین حالا حرکت میکنیم؟

پس از مشورت با یکدیگر تصمیم گرفتند که شب را در آنجا نمانند و همان دم حرکت کنند. استانیتر را بدون نظم ترک گفتند. بر خلاف آن که آمدنشان به اکراه بود و بندرت یرتمه میرفتند، در بازگشت پیوسته بر اسبان خود می میزدند و شتاب میبوردیدند. گاه نیز چهارنعل میتاختند. زمین که از بی آبی خشک شده بود زیر پای اسبان با طنین خفه ای میگرید. در آن سوی دون، در

پس تارك دور دست تپه‌ها ، برق آبی رنگه میجست .

نیمه شب به ده رسیدند . هنگامی که از بالای تپه سر ا زیر میشدند ، آنیکوشکا با تفنگ ا تریشی خود تیری در کرد و سپس همه برای اعلام ورود جنگاوران ییکبار شلیک کردند . سگها در سراسر ده با عوعوی خود بدانها پاسخ دادند ؛ یکی از اسپان که بوی طویله نزدیک را شنیده بود لرزید و شبهه بلندى سرداد .

سواران در ده پراکنده شدند . مارتین شامل هنگامی که از پیوتر جدا میشد ، آهی از خوشی کشید و گفت :

— هر چه جنگ کرده ایم کفایت میکنه . این طور خیلی بهره .

پیوتر در تاریکی لبخند زد و به خانه خود رفت .

پا تلتنی پرو کوفیویچ آمد و زین از پشت اسب بر گرفت و او را به طویله برد .

سپس همراه پیوتر به درون خانه پا گذاشت .

— شما دیگه به جنگ نمیرید؟

— نه .

— بسیار خوب ، خدا را شکر ا کاش دیگر هر گز اسم جنگ را هم نشنوم ا

دار یا گرم خواب از جا برخاست و برای شوهرش غذا آورد . گریگوری

رخت مختصری به تن کرد و از اطاق خود بیرون آمد . در حالی که سینه پریشم

سیاهش را میخاراند و پلکها را بریشخند چین میداد ، به برادر خود گفت :

— خوب ، تار و مارشان کردید؟

— فعلا که دارم ته مانده سوپ را تار و مار میکنم .

— همین هم باز چیزیه ا سوپ چندان مقاومتی نخواهد کرد ، بخصوص که

من هم به کمکت میام .

تاشنیه پیش از عید فصیح دیگر سخنی از جنگه بمیان نیامد . اما آن روز از

ویوشنسکایا پیکی چهار نعل سر رسید و اسب کف به دهن آورده خود را دم دروازه

خانه کور شونف نگه داشت و در حالی که شمشیرش جرنگه جرنگه صدا میخورد ،

بسوی پلکان ورودی خانه شتافت .

میرون گریگوریویچ در آستانه در ظاهر شد و پرسید :

— خبری هست؟

— با آتامان کار دارم . خودتان هستید؟

— بله .

فورا افراد خودتان را به حال آماده باش دربیارید . پودتیولکوف با گارد سرخس از راه ناگولینسک Nagolinsk داره پیش میآید . این هم دستور . آسترخیس از عرق کلاه خود را بر گرداند و نامه ای از آن بیرون آورد . از گفتگوی آن دو ، بابا بزرگ گریشا کا ، در حالی که عینک را روی بینی اش استوار میکرد ، نزدیک آمد ؛ میتکا هم دوان دوان از حیاط رسید . دستور آتامان ناحیه را خواندند .

بیک که به نرده مثبت کار پلکان پشت داده بود ، گرد و غبار چهره آفتاب زده اش را با آستین میسترد .

قزاقان روز عید فصیح ، پس از ناهاری مفصل ده را ترك گفتند . دستور ژنرال آلفروف اکید بود و سرپیچی از آن منضم از دست دادن عنوان قزاقی . ازینرو نه تنها چهل تن ، مانند دفعه گذشته ، بلکه صدوهشت تن عازم جنگ با پودتیولکوف شدند . از آن جمله چند تن از مردان سالمند که در آتش اشتیاق دست و پنجه نرم کردن با سرخ ها میسوختند . مثلا ماتوه ای کاشولین با پسر خود رهسپار شده بود . « چا خان » ، سوار بر مادیان فکسنی ، در صفوف مقدم جولان میداد و سراسر راه قزاقان را با داستان های خود که از شنیدن آن شاخ در میآوردند میخنداند ؛ ما کسایف پرنیز با چند تن از ریش سفیدان به جنگ میرفت . جوان ها اگر برای افتاده بودند چاره ای جز آن نداشتند ، اما سالمندان به میل خویش میرفتند .

گر بگوری ملخوف با شلق بارانی خود را روی کاسکت فرود آورده در صف آخر راه می پیمود . آسمان یکسر گرفته بود و باران میبارید . ابرها بر فراز استپ که سبزه زیبائی بر آن روئیده بود می غلظیدند . عقابی در بلندی درست زیر سر پوش ابرها پرواز میکرد . گاهگاه بال بر هم میزد و خود را در جریان باد میگذاشت و سپس با بال های گسترده بسوی شرق رانده میشد و بتدریج از اوجش میکاست . روشنائی روز بر پیکر قهوه ای رنگ ماتش هر دم مایه تازه ای بخود میگرفت . استپ برنگ سبز نمناک بود . جا بجا بوته های برنجاسف پارساله ، برنگ زمین نوآباد ، و گل میمون سرخ رنگ دیده میشد . پهلوی تپه ها از پشته های آبی رنگ گورها برآمده بود .

نزدیک کارگین ، در سرازیری تپه ، قزاقان به پسرکی بر خوردند که گاوهارا به چرا میبرد . با پای برهنه گام برمیداشت و رلاق خود را تکان میداد .

بدیدن سواران ایستاد و هم آنان و هم اسب‌های گل‌آلودشان را بدقت نگاه کرد.
تومیلین از او پرسید:

— کجائی هستی؟

پسر، که نیم تنه‌اش را بالا آورده روی سر کشیده بود، لبخند زنان زود
جواب داد:

— اهل کارگین.

— مردها تان رفته‌اند؟

— بله. رفته‌اند گارد سرخ را بیرون بکنند. شما توتون برای سیکار ندارید؟

ها، عموجان؟

گریگوری اسب خود را نگاه داشت و گفت:

— توتون می‌خواهی؟

پسرک نزدیک آمد، شلوار پاچه بر گشته‌اش خیس بود و نوارهای ارغوانیش
برق میزد. گسناخانه چهره گریگوری را که کیسه توتون از جیب درمی‌آورد
مینگریست؛ با صدای بم قشنگی گفت:

— همین حالا، وقتی که پائین رفتید، کشته‌ها را می‌بینید. قزاق‌ها مان که
دیروز اسیرهای سرخ را به وپوشنسکایا می‌بردند، اینجا کلکشان را کردند...
من گاو هام را آنجا، همان نزدیکی می‌چراندم و از بالای یک پشته شن
دیدم چطور آن‌ها را با شمشیر می‌کشند. او! ترس آور بود! همین که شمشیرهاشان
را بالا بردند، اسیرها فریاد وزاری کردند و پا به فرار گذاشتند... کار که تمام
شد، من رفتم و نگاه کردم... شانه یکی‌شان شکافته و تنه‌اش تقریباً دو نیمه شده
بود. دلش میان خون هنوز می‌زد و جگرش آبی آبی بود...

پسرک که با تعجب میدید قزاقان از شنیدن سخنانش وحشت نکرده‌اند،
— و شاید هم چهره‌های سرد و تأثرناپذیر گریگوری و خریستونیا و تومیلین،
چنین تصویری در او پدید آورده بود، — تکرار کرد. وحشتناک بود!

یکی به سیکار زد و دستش را روی گردن خیس اسب گریگوری نهاد و سپس
گفت: «خیلی ممنون!» و بسوی گاوهای خود باز گشت.

در کنار جاده، در آب‌کنند کم‌عمقی که از آب باران شسته شده بود، جسدهای
کشتگان گارد سرخ که قشر نازک خاک بر آن افشانده بودند افتاده بود. چهره کبود
یکی‌شان که خون دلمه شده بر کنج لبانش بود به مجسمه مفرغ می‌مانست. کمی
دورتر، یک پای برهنه سیاه از پاچه شلوار پنبه آجیده آبی رنگی بیرون آمده بود.

خریستونیا با صدای خفه زمزمه کرد:

– پیشرفها ، نمیتونستند بهتر دفشان کنند !

وناگهان بر اسب خود شلای زد و چهار نعل خود را در پائین تپه به گریگوری

رساند .

تومیلین لبخند زنان گفت:

– خوب . دیگر در خاک دون خون جاری شده !

و در همان حال پوست گونه‌هایش میلرزید .

XXV

قزاقی ازده تاتار سکی بنام ماکسیم گریازنوف بعنوان مسلسل‌چی همراه بونچوک بود . ماکسیمکا در نبرد با دسته کوتیوف اسب خود را از دست داد و از آن پس بیکیبار خود را بدست میخواری و قمار سپرد . وقتی که اسب زیران او کشته شد ، همان اسبی که رنگش سرخی رنگ گاو بود و یک نوار پشم نقره‌ای در طول مهره‌های پشت داشت ، - زینش را برداشت و چهار ورست با خود کشید ؛ ولی چون دید که زنده از جنگ تعرض سفیده نخواهد جست ، تنها پیش‌سینه قیمتی و قمقمه را گرفت و از عمر که بدررفت . پس از چندی دوباره در راستف پیدا شد و بزودی شمشیر دسته نقره‌ای را ، که از نیش یک سروان قزاق که او بدست خود کشته بود برگرفته بود ، در قمار باخت و آنچه هم اسبش بیادگار مانده بود ، به اضافه شلوار و چکمه‌های تبحاج خود ، همه را باز باخت و سرانجام لخت و برهنه خود را به دسته بونچوک معرفی کرد . بونچوک به او لباس پوشاند و او را نزد خود نگهداشت . ماکسیمکا شاید موفق میشد که رفتار خود را اصلاح کند ، اما در نبردی که در نزدیکی‌های راستف در گرفت گلوله‌ای به سرش خورد و چشم آبی رنگش روی پیراهنش روان شد و از جمجمه‌اش که بسان قوطی کنسرو باز شده بود چشمه خون بیرون زد . و ماکسیم گریازنوف ، قزاق اهل استانیتزای ویوشنسکایا ، اسب دزد سابق و میخواره علاج‌ناپذیر لاجق ، تو گوئی که هرگز مادر نزاده بود . بونچوک پیکر او را که در پیچ و تاب جان‌کندن بود نگاه کرد و خونی را که از سوراخ سرش به دهانه مسلسل شتک زده بود بدقت پاک کرد .

میبایست بی درنگ عقب نشست . بونچوک مسلسل را برداشت و برد . ماکسیمکا آنجا ماند و روی خاک سوزان رو بر سر دی رفت ، ولی پشت قهوه‌ای رنگش

درمعرض آفتاب بود. چه درمیان درد و شکنجه مرگ پیرانش را بیرون کشیده به سرش برده بود.

يك رسد گارد سرخ که منحصرأ از سر بازانی تشکیل شده بود که از جبهه ترکیه بازگشته بودند در نخستین چهارراه موضع گرفت. سر بازطاسی که کلاه زمستانی پاره پاره برداشت با بونچوک در کار گذاشتن مسلسل کمک کرد؛ دیگران هم در عرض کوچه تنگ نوعی سنگر پیا کردند.

سر باز ریشوئی به افق نزدیک پشت تپه چشم دوخت و لبخند زنان گفت:

— حالا بگذار بیاند!

— دیگر حالشان را جا میاریم!

سر باز زورمندی تخته های نرده ای را جدا میکرد. یکی فریاد کشید:

— زود باش، سامارا!

سر باز کله طاس که بالای پام انبار رسومات رفته بود، فریاد زد:

— این ها! دارند میآند!

آنان کنار بونچوک دراز کش کرد. سر بازان گارد سرخ در پس سنگر موقت خود به رو بر زمین افتادند.

در این میان، درست راست، نزدیک بده سر باز گارد سرخ بسان دسته ای کبک در حاشیه کشتزار دوان دوان به کوچه باریک مجاور زدند و در پس دیوار خانه ای که در سوک کوچه قرار داشت ناپدید شدند. یکی از آنان فرصت یافت که فریاد کند:

— چهارنعل دارند میآند! آتش کنید!

چهار راه يك دم خالی و خاموش ماند. پس از يك دقیقه قزاق سواری که نوار سفیدی بر کاسکت خود داشت و تفنگ کوتاهی را به کمر می فشرد ظاهر شد و گردبادی از خاک و غبار بدنبالش بود. ناگهان دهنه اسب را چنان بقوت کشید که اسب روی پاها خم شد. بونچوک فرصت یافت که با هفت تیرسوی او آتش کند. قزاق خود را به گردن اسب چسبانده از همان راهی که آمده بود چهارنعل بازگشت. سر بازانی که کنار مسلسل بودند در تردید بودند، دو تن از آنان در طول پرچین دویدن گرفتند و در پس دروازه خانه روستایی که در آن نزدیکی بود دراز کشیدند.

بروشنی پیدا بود که تا سراسیمگی و فرارشان چیزی نمانده است. این خاموشی سخت طولانی و این چشمان سرگشته نوید هیچگونه پایداری نمیداد.

از همه آنچه پس از آن روی نمود تنها يك چیز میبایست بنحوی زنده و ملموس در خاطر بونچوک باقی بماند: آنها، چارقد پس گردن افتاده و موها پریشان، درحالی که هیجان رنگه از رخسارش برده و چهره ناشناخته‌ای بدو داده بود، سر نیزه به پیش خیز برداشت، به اطراف خود نگرست و خانه‌ای را که قزاقان در پس آن ناپدید شده بودند نشان داد و با صدائی شکسته که مانند خود او دیگر شناخته نمیشد فریاد زد: «دنبال من بیایید!» سپس، درحالیکه سکندری میرفت و تلو تلو میخورد، دویدن گرفت.

بونچوک بپاخاست. فریادی گنگه‌دها نش را می‌پیچاند. تفتنگه نزدیکترین سر بازار گرفت و بدنبال آنها دوید. لرزش دهشتناکی در ساق‌های خود احساس میکرد، له له میزد و کوشش عظیم و عاجزانه‌ای که صرف فریاد کشیدن و صدا کردن آنها و برگرداندن او میکرد، چهره‌اش را تیره گون میساخت. صدای نفس سر بازاری را که اذنبالش می‌آمدند می‌شنید، با سراسر وجودش درگ میکرد که امری هولناک و جبران ناپذیر در کار وقوع است و سرانجامی مهیب نزدیک میشود. بونچوک پی برده بود که سرمشق آنها دیگران را بر نمی‌انگیزد و کاری بی‌معنا و نابخردانه و محکوم به شکست است.

در سوک کوچه به قزاقان که چهار نعل باز می‌گشتند برخوردند. شلیک نامنظم قزاق‌ها. صفر گلوله‌ها. فریاد گله‌آمیز آنها که به صدای خرگوشی زخمی میمانست. آنها، بازوان ازم گشاده و نگاه چشمان دیوانه‌وار، از پای در افتاد. بونچوک عقب گرد قزاق‌ها را بر اثر تیراندازی آن دسته از هیجده سر باز رسد که از سرمشق آنها بجوش آمده بودند ندید. آنها و تنها آنها در برابر چشمش وجود داشت، تنها او بود که در پای وی بخود می‌پیچید. پادست‌هایی که به اختیارش نبود آنها را به پهلو غلطاند تا از زمین بر گیرد و با خود ببرد، و آنوقت يك ترکه خون در پهلوئی چپ او دید و تکه‌هایی از پیراهن آبی رنگش که به اطراف زخم چسبیده بود؛ پی برد که جراحتش از يك گلوله انفجاری است و فهمید که آنها مردنی است و درست همان نقش مرگ را در چشمان مه گرفته و نمناکش دید. یکی او را کنار زد. دیگران آنها را در آن نزدیکی به يك خانه روستایی بردند و در سایه زیر دامنه انباری دراز کردند.

سر باز طاس تکه‌های پنبه در جراحی فرو میبرد و پس از آنکه پنبه خون سیاه رنگ را بخود میکشید آنها دور می‌انداخت. بونچوک موفق شد که بر خود تسلط یابد. یقه پیراهن آنها را باز کرد. زیر پیراهنش را چاک داد و در آورد و پارچه

را تا کرد و بر زخم فشرد و دید که خون با حباب‌های هوا میجوشد ؛ دید که چهره آنارنگه میبازد و به کبودی میگراید و دهان سباهش از درد میلرزد. لبانش هوارا میپایید و او باز گویی خفه میشد ؛ از درون زخم هوا بیرون میگریخت. بونچوک پیراهنش را هم چاک داد و ، بی آنکه در پر وای حیا باشد، پیکرش را که عرق مرگ بر آن می‌نشست برهنه کرد . هر جور بود زخم را با چندلا پارچه بستند. پس از چند دقیقه آنرا بخود آمد. نگاه چشمانش که در حلقه کبود چشمخانه فرورفته بود روی بونچوک قرار گرفت و بیدرنگ زیرمژگان لرزانش ناپدید شد . فریاد زد:

- آب ا گرمه !

و به اضطراب افتاد و ناله کرد:

- میخوام زنده بمانم ! ایلیا آآ ... عزیزم ... آآآآ ...

بونچوک لبان باد کرده خود را بر گونه‌های سوزان آنرا فشرد و آب از لیوانی بر سینه‌اش ریخت . آب فرورفتگی‌های تر قوه‌اش را لبریز میکرد و زود خشک میشد . آتش مرگ آنرا میسوزاند . هر چه بونچوک آب بر او میریخت ، باز دست و پا میزد و خود را از دست او رها میکرد.

- گرمه ! میسوزم ! ...

هنگامی که دیگر از تاب و توان می‌افتاد و اندک اندک سرد میشد ، با کلماتی واضح گفت:

- برای چه ، ایلیا ؟ می‌بینی چقدر حالا همه چیز ساده است ... وحشتناک ساده است ... ایلیا ... عزیزم ، خودت يك جورى به مامان ... میدانی ...

چشمان تنگ گشته‌اش را که گوئی میخندید نیمه باز کرد و ، در حالی که میکوشید بر درد و دلهره خود چیره گردد ، بالحنی نامشخص چنانکه گوئی چیزی راه گلو بر او می‌بندد گفت:

- اولش يك احساس ضربت و سوزش بود ... اما حالا همه جام میسوزه ... حس میکنم که میمیرم ... - و بدیدن حرکت ناچیزی که بونچوک به انکار میکرد چهره‌اش بهم برآمد :- ول کن ... آخ اچقدر سخت نفس میکشم !

در فواصلی که در احساس خفگی‌اش پدید می‌آمد ، تند و بسیار سخن میگفت . گوئی میخواست هر چه را که بردش سنگینی میکرد بگوید . بونچوک با دهستی عظیم دریافت که چهره‌اش روشن تر و شفاف تر میگردد و در نزدیکی شقیقه‌ها بزرگی میگراید . آنگاه بازوانش را که بیحرکت کنار تنش دراز بود نگاه کرد و دید

که ناخن‌هایش مانند آلورنگ نیلی و گلگون بخود میگیرد.

— آب ... سینه‌ام ... گرمه ...

بونچوک دوان دوان رفت تا از خانه آب بیاورد. هنگامی که برگشت دیگر خرخر نفس آنارا از زیر دامنه انبار نشنید. آفتاب غروب دهان او را که از تشنج و اسپین منقبض گشته بود روشن میکرد و دستش که هنوز گرم بود مانند جسمی از موم بر زخمش نهاده بود. شانه‌هایش را آهسته در آغوش گرفت و بلندش کرد و يك دم بیینی‌اش را که نوك تیز شده بود و كك‌ك‌های سیاه شده بین دو چشمش را نگر بست و زیر ابروان سیاه پر پشتش فروغ سرد گشته مردمک‌های او را جستجو کرد. سر به عقب خم گشته آنرا بیش از پیش پائین می‌افتاد. آخرین ضربان‌های قلبش رنگ آبی رنگ گلوی نازک دخترانه‌اش را باد میگرد.

بونچوک لبش را بر يك‌های کبود و نیم بسته‌اش نهاد. صدازد:

— آنیا! دوست من!

و آنگاه بپاخاست و یکبار به پشت کرد و راست و خشک، دست‌ها بیحرکت

از دوسو به پهلو چسبیده، برآه افتاد.

XXVI

چندین روز در حالت هذیانی شبیه به تیفوس بسر برد. میرفت و میآمد، کار خود را انجام میداد، میخورد، میخوابید، ولی این همه در يك حالت خوابزدگی گیج و کرخ گشته. با چشمانی باد کرده و خرف به جهان اطراف خود مینگریست و چیزی نمی‌فهمید؛ دوستان خود را نمی‌شناخت، به مستان لایعقل یا کسانیکه تازه از بیماری عاجزکننده‌ای برخاسته‌اند شباهت داشت. از روز مرگه آنرا هر گونه احساسی در او تحلیل رفته بود: میل به چیزی نداشت، به چیزی نمی‌اندیشید.

رفقایش می‌گفتند:

— بونچوک، بخور!

و او بانگهای خیره، در حالی که آرواره‌اش را بسنگینی و تنبلی تکان میداد، غذا نمیخورد. مراقب او بودند. می‌گفتند که باید او را به بیمارستان فرستاد. فردای آن روز، يك‌سر باز مسلسل‌چی از او پرسیده بود:

— مریضی؟

- نه .

- پس، چته ؟ دردی داری؟

- نه .

- پس، يك سيگار بکش اورا که نمینونی بر گردانی، برادر . خودت را خسته نکن.

وقتی که ساعت خفتن فرا میرسید ، به او میگفتند:

- برو دراز بکش؛ وقت خوابه .

واوهم میرفت بخوابد .

چهار روز در این حالت بهت زدگی بیگانه از واقعیت پسر برد . روز پنجم

کریوشلیکوف در کوچه به او برخورد و آستینش را گرفت :

- ها ! توئی ! دنبالت میگشتم . - کریوشلیکوف نمیدانست چه پسر

بونچوک آمده ! بالبخندی مضطرب به پشتش کوفت :- چته ؟ انگار دمی به خمره

زده ای؟ میدانی، يك هیئت به ناحیه شمال اعزام میشه ؟ يك کمیسیون پنج نفره

انتخاب شده که ریاستش بعهده فیودوره . تنها امید ما، قزاق های شمال هستند.

بدون آنها کلك مان كنده است . اوضاع صورت خوشی نداره ! توهم می آیی؟ احتیاج

به يك عده مبلغ داریم . خوب، می آیی؟

بونچوک باختصار جواب داد:

- بله .

- خوب . بسیار خوب . فردا حرکت می کنیم . سری هم به بابا ارلف

Orlov بزن ، همه چیز را بهات خواهد گفت.

بونچوک ، بی آن که از حال درماندگی خود بدرآمده باشد ، خود را

آماده کرد و فردای آن روز، اول ماه مه ، باستون اعزامی رهسپار گردید.

وضع حکومت شوروی دون در آن هنگام بروشنی رنگ خطرناکی بخود

میگرفت . نیروهای اشغالگر آلمانی از جانب اوکراین پیشروی میکردند .

شورش ضد انقلابی همه استانیترها و همه بخش های ناحیه دون سفلی را فرا

گرفته بود.

پاپوف منطقه قشلاق را درمی نوردید و از آنجا نووچرکاسک را تهدید می-

کرد. کنگره منطقه ای شوراه که از ۱۵ تا ۱۳ آوریل در راستوف تشکیل شده

بود بناچار چندبار تعطیل گردید ، زیرا قزاقان شورشی بخش چرکاسک به

داستف نزدیک شده حومه آن را اشغال میکردند . آخرین کانون های انقلاب که

هنوز گرمایی داشت در بخش‌های خوبر و اوست مدودیتسکایا بود و پودتیولکوف و همه کسانی که دیگر پشتیبانی قزاقان دون سفلی را باور نداشتند از ناچاری بسوی این کانون‌های گرم رو می‌آوردند. امر بسیج با شکست روبرو شده بود. پودتیولکوف، که اندکی پیشتر بعنوان رئیس شورای کمیس‌های توده‌ای دون انتخاب شده بود، به ابتکار لاگوتین تصمیم گرفته بود که بسوی شمال بروند و سه یا چهار هنگ از سربازان سابق جبهه فراهم آورند و آنان را برای سرکوب آلمانی‌ها و نیروهای ضد انقلاب وارد نبرد کنند.

یک کمیسیون فوق‌العاده بسیج مرکب از پنج عضو تشکیل شد که در رأس آن پودتیولکوف قرار داشت. روز ۲۹ آوریل ده میلیون روبل طلا و اسکناس تزاری برای تأمین هزینه‌های بسیج از خزانه برداشت شد و برای نگهداری آن یک واحد، که بیشتر افراد آن از قزاقان پادگان سابق کامنسکایا بودند، بتجهیل ترتیب داده شد. چند تن مبلغ قزاق به ستون اعزامی پیوستند و روز یکم مه، زیر آتش هواپیماهای آلمانی، بسوی کامنسکایا براه افتادند.

راه‌های آهن با قطارهای واحدهای گارد سرخ که از اوکراین عقب‌نشینی میکردند بند آمده بود. شورشیان قزاق پل‌ها را منفجر میکردند و قطارها را از خط خارج میساختند. هر روز بر فراز خط نووچرکاسک کامنسکایا، هواپیماهای آلمانی ظاهر میشدند و مانند شاهین در آسمان چرخ میزدند و رو به پایین مینهادند؛ صدای توتق مسلسل‌ها بر میخاست، سربازان گارد سرخ به اطراف واگون‌ها پراکنده میشدند؛ شلیک تک‌تیر هادرمیگرفت، در ایستگاه‌ها بوی خاکستر زغال سنگ با بوی تلخ جنگ و ویرانی بهم می‌آمیخت. هواپیماها در بلندی فوق تصور پرواز میکردند و با این‌همه تیراندازان تا مدت‌ها به‌خالی کردن جعبه‌های فشنگ ادامه میدادند، چنانکه شن‌های طول قطار پوشیده از پوک میشد و چکمه‌های سربازان گارد سرخ تا قوزک پا در آن فرو میرفت، - درست مانند بر گهای زرین بلوط که در ماه نوامبر در آب‌کندها انباشته میشود.

همه چیز نشانه‌های ویرانی بی‌پایان داشت: واگون‌های سوخته و متلاشی شده روی خاکریزها افتاده بود، مقره‌های تیر تلگراف در میان سیم‌های پاره شده و درهم پیچیده به تکه‌های قند سفید میمانست. بسیاری از خانه‌ها ویران گشته بود؛ در طول خط نرده‌های برف‌گیر گوئی بر اثر طوفانی هولناک جارو شده بود.

ستون اعزامی پنج روز در جهت میلروو پیش رفت. صبح روز ششم پودتیولکوف

اعضای هیئت را درواگون خود احضار کرد .

- دیگر نمیتونیم به این طرز رفتن ادامه بدیم . باید همه بار و بنه را گذاشت و ازجاده رفت .

لاگوتین با تعجب فریاد زد:

- چه ؟ پیش از آن که به اوست مدودیتسکایا برسیم ، سفیدها راهمان را قطع خواهند کرد .

مریخین Mrykhine ، که اونیز دچار تردید بود ، گفت:

- راه خیلی دوره .

کریوشلیکوف که تازه به ستون اعزامی پیوسته بود ، پالتوی خود را که نوارهای یقش رنگه رفته بود بخود پیچیده چیزی نمی گفت . تب داشت . گوشش بر اثر گنه و زوز میکرد ، سرش داغ بود و سخت درد میکرد . روی يك گونی قند کز کرده در گفتگو شرکت نداشت . تب بر چشمانش پرده می کشید .

پودتیولکوف ، بی آنکه نگاه از روی نقشه بردارد ، گفت:

- کریوشلیکوف !

- چه میخواهی ؟

- نمی شنوی درباره چه حرف میزنیم ؟ باید ازجاده برسیم ، وگرنه به ما میرسند و کارمان را یکسره می کنند . تودراین باره چه نظرداری ؟ سوادت از ما بیشتره . بگو .

کریوشلیکوف آهسته به سخن درآمد :

- رفتن ازجاده امکان پذیره ... - و ناگهان مانند گرگی دندان هایش بهم خورد و از تب به لرزه افتاد امکان پذیره ، بشرط آن که بار و بنه مان اینقدر سنگین نباشه ...

پودتیولکوف يك نقشه منطقه را دم در پهن کرد . مریخین گوشه های آن را نگاه داشت . بادی که از جانب باختر ، که آسمانش گرفته بود ، میوزید نقشه را میلرزاند و صدا در میآورد و نزدیک بود آن را از دست وی بیرون بکشد .

انگشت زرد گشته پودتیولکوف مسیری را اریب وار روی نقشه رسم کرد:

- ما از این جاها میگذریم ، از این جاها ، نگاه کنید ! مقیاس نقشه را در نظر بگیرید : صد و پنجاه یا حداکثر دویست ورست میشه . نیست ؟

لاگوتین موافقت نمود:

- همینه . بله .

- میخائیل توجه فکر میکنی؟

کریوشلیکوف بایبجوصلگی شانه‌ها را بالا انداخت:

- عیبی نمی بینم .

مریخین گفت:

- میرم به افراد بگم هم‌الآن از قطار پیاده بشند . لازم نیست وقت تلف

کنیم .

و با سرو روی پرسش آمیز دیگران را نگاه کرد ، و چون کسی اعتراضی

ننمود از واگون پائین جست .

قطاری که ستون اعزامی بود تیولکوف را با خود میبرد ، در آن بامداد تیره

و بارانی ، در نزدیکی بیه‌لایاکالیتوا Bélaïakalitva متوقف مانده بود . بونچوک

درواگون خود سر را زیر پالتوفر و برده دراز کشیده بود . همسفرانش چای دم

میکردند و میخندیدند و به هم متلک می گفتند . وانکا بولدیرف - Vanka

Boldyrev ، جوان شوخ و ولوده اهل میگولینسکایا ، سربسرایگنات Ignat

تو پچی میگذاشت . باصدائی گرفته که گوئی ازدود سیکار سوخته بود گفت :

- آهای ، ایگنات ، تو از کدام استان هستی ؟

ایگنات آرامی باصدای بم نرم خود جواب داد :

- استان تامبوف . Tambov

- ده مورشانسک Morchansk ، ها ؟

- نه ، شاتسک . Chatsk

- آآه ... همانجا که مردمش از هیچ چی تو دنیا نمی ترسند : هفت

نفری سربک نفر میریزند و ککشان هم نمیگزه . تو ده شما نبود که یک گوساله

را برای عید به یک ضرب خیار کشتند ؟

- بس کن ، دیگر !

- آخ ! بله ، فراموش کردم ، تو ده شما نبود . ولی این را میدانم که

همان تو ده شما بود که روزنه‌های کلیسا را بانان توتک بستند و خواستند آن را

روی یک مشت نخود تا پائین تپه بغلطانند . همین‌طور نیست ، ها ؟

آب در کتری میجوشید و این امر یک لحظه ایگنات را از متلک های

بولدیرف‌رهای بی‌بخشید . ولی همین که حاضران نشستند تا غذا بخورند ، بولدیرف

از نوسربسرش گذاشت :

- ایگنات ، چرا گوشت خوك كم برداشته‌ای ؟ مگر دوست نداری ؟
 – چرا ، دوست دارم .
- بیا ، این تکه را بگیر . کون خوك ولذت داره ...
- همه قاه قاه خندیدند . لقمه به گلوی یکی‌شان پرید و سخت به سرفه افتاد ، چنانکه قطع نمیشد ، هیاهو در گرفت . چکمه‌ها تاپ تاپ صدا میکرد . پس از يك دقیقه ، ایگنات که از کوره دررفته بود ، گفت :
- خودت بخورش ، بدبخت ! چه ازجانم میخواهی ، با آن کونت ؟
 – کون من نه ، کون خوك .
- چه فرق میکنه ؟ یکی از یکی گندیده‌تر ...
- بولدیرف ، با صدای گرفته‌اش ، آهسته و شمرده جواب داد :
- گفتی گندیده ؟ مگه به سرت زده ؟ برای عید فصح تقدیس شده بود .
 بهتر بود میگفتی از این ترس داری که تو چلهٔ روزه گوشت بخوری ...
- فراق خوش اندامی با موهای بلوطی روشن ، که همشهری بولدیرف بود و هر چهار نشان شوالیهٔ سن ژرژ را به سینه داشت ، بالحنی معقول گفت :
- ولش کن ، ایوان ! سروکله زدن با موژیک‌ها مایهٔ دردسره . وقتی که کون خوك را خورد ، کون گراز آرزو میکنه . آنوقت براش گراز از کجا پیدا میکنی ؟
- بونچوك با چشمان بسته دراز کشیده بود . گفتگوی سر بازان به او نمیرسید . با دردی که همواره به همان شدت نخست و شاید هم بیشتر بود ، آنچه را که بر وی گذشته بود بیاد میآورد .
- در زمینهٔ تیره و آشفتهٔ چشمان بسته‌اش ، استپ پوشیده از برف و در کران آن تارك تپه‌های جنگل‌پوش اخرائی گسترده بود . بادی سرد میوزید و او آنا را با آن چشمان سیاه و انگارهٔ مردانه و مهربان دهان عزیزش ، آن كك‌مك‌های ریز میان دوا برو و آن چین تفکر بر پیشانی میدید ... کلماتی را که از دهانش بیرون میآمد نمی‌شنید : سخنانش نامفهوم بود و پیوسته با کلمات و خنده‌هایی که از جای دیگر به گوش میرسید قطع میشد ، ولی ، از فروغ مردمک‌ها و از لرزش مؤگانش ، بونچوك حدس میزد که او دربارهٔ چه چیزی سخن میگوید ... و یکباره آنای دیگری پدیدار میشد : زرد و کبود با اثر اشك بر گونه‌ها ، با بینی تیر کشیده و آن چین دهشت بار درد بر لبان .
- بونچوك خم میشد و بر گودال‌های سیاه چشمان سردش بوسه میزد ...

در این لحظه ناله‌ای سرداد و، برای آنکه مانع حق‌گریه شود، کف دسترا بردهان خود فشرد.

آنا يك دقيقه اورا ترك نمی‌گفت. تصویرش باگذشت زمان نهدگرگون میشد و ندرنگ میباخت. چهره‌اش، قامتش، رفتارش، حرکاتش، حالات رخسارش، جنبش ابرویش، این همه تکه به تکه با هم جمع میشد و اورا یکپارچه زنده میکرد. بونچوک سخنان اورا که رنگی ازمانتیسیم احساساتی داشت و هرچه‌را که باهم زیسته بودند بیاد میآورد، و این شدت یادآوری درد ورنجش را ده برابر میکرد.

همین که دستور پیاده شدن، از قطار به سرپازان داده شد، او را بیدار کردند. بونچوک برخاست و با بیعلاقگی اثاث خود را برداشت و بیرون آمد. سپس به تخلیه قطار کمک کرد و آنگاه با همان بیعلاقگی سوار اراپه شد.

باران نم‌نم میبارید. سبزه کم‌رشد کنار جاده خیس بود. درآبکندها و بر فراز پشته‌های استپ باد بسختی میوزید، ده‌های دور و نزدیک و آبادی‌های کوچک بچشم می‌آمد. دودلو کوموتیف‌ها و ساختمان‌های سرخ‌رنگ و چهار گوش ایستگاه‌ها پشت سر گذاشته میشد. ستون درازی مرکب از چهل و چند اراپه که دریه‌لایا کالتیوا کرایه شده بود روی جاده گسترده بود. اسبها آهسته پیش میرفتند. خاک سیاه آمیخته به خاک‌رس از باران یکپارچه گل ولای گشته حرکت ستون‌را کند میکرد. گل به چرخها میچسبید و همچون کلاف نخ سیاه بدوران می‌پیچید. گروه انبوه معدنچیان بخش بیه‌لایا کالتیوا برای‌رهائی از تعدی قزاقان پیشاپیش ستون یا از دنبال آن بسوه، خاور میگریختند و خانواده و دارایی ناچیزشان را نیز با خود داشتند.

دسته‌های گارد سرخ رومانفسکی و شچادنکو Chchadenko که تلفات سنگینی داده بودند در نزدیکی ایستگاه قرعی گراچی Gratchi به هیئت اعزامی پیوستند. سرپازان از نبردهای پیاپی و بیخوابی و محرومیت چهره‌هایی بیمار گونه و خاک‌ستری رنگ داشتند. شچادنکو به ملاقات پودتبولکوف آمد، چهره زیبایش با آن سبیل‌های مدانگلیسی و آن بینی نازک وجدی یکسر لاغر گشته بود. بونچوک، هنگامی که که از کنارش میگذشت، شنید که بالحنی حاکی از خستگی و تلخگامی - و با ابروان درهم کشیده - میگوید:

- این چه حرفی است میزنی؟ انگار من نقراتم را نمی‌شناسم! وضع ناجوره و آلمانی‌ها، بیسرف‌ها، قوز بالای قوز شده‌اند. این بسبجت پس کی

عملی خواهد شد ؟

پس از گفتگو با وی، پودتیولکوف با چهره‌ای عبوس و تا آنجا که پیدا بود اندکی هم سرگشته بسوی ارا به خود رفت و با کریوشلیکوف که از جای خود برخاسته بود با هیجان به مذاکره پرداخت. بونچوک دید که کریوشلیکوف ، آرنج را به لبه ارا به تکیه داده ، دست را در هوا تکان داد و چند جمله متقطع گفت . پودتیولکوف آرام گشت و بدرون ارا به که زیر بارش بودی تنه‌اش به ناله افتاد پرید. سورچی اسب‌ها را شلاق زد . گل از زیر چرخها به هوا پرتاب شد. پودتیولکوف پلک‌ها را چین داده فریاد زد :

— تندتر !

و نیم‌تنه چرمی‌اش را بروی باد گشود .

XXVII

چندین روز بود که ستون اعزامی در جهت استانبول کراسنوکوتسکایا Krasnokoutskaïa در داخل ناحیه دونتس Donets پیش میرفت . اهالی دهکده‌های اوکراینی همه جا سربازان گارد سرخ را با خوشروئی پذیره میشدند: خواربار و علیق به آنان میفروختند ، برغبت درخانه‌های خود جاشان میدادند، اما همین که سخن از کرایه اسب برای رفتن به کراسنوکوتسکایا پیش می‌آمد ، اوکراینی‌ها پس گردن خود را میخارانند و سریحا امتناع میورزیدند . پودتیولکوف از یکی‌شان پرسید :

— ما که پولش را به‌ات میدهیم ، برای چه ناز میکنی ؟

— بین، جان خودم که کمتر از پول ارزش نداره، ها ؟

— حرف از جان تو در میان نبود . همین قدر اسب و ارا به به ما کرایه

بده .

— نه ، نمیتونم .

— برای چه نمیتونی ؟

— آخر ، شما پیش قزاق‌ها میرید .

— خوب ، بعدش ؟

— امکان داره که کارت‌ان نگیره، یا چه میدانم، آخر ؟ آنوقت آیا بلائی

سراسب‌ها نخواهد آمد ؟ اگر اسب‌ها را از دست بدهم ، چه خاکی باید

به سرم بریزم؟ نه، دوست من، حاضر نیستم.

هر قدر ستون اعزامی به کراسنوتسک یا نزدیکتر میشد بزنگرانی بود تیولکوف و همراهانش می افزود. در روحیه خود اهالی هم تغییری احساس میشد: در حالی که در دهکده های اول از آنان بخوشروئی پذیرائی کرده بودند، اکنون بدخواهی و بدگمانی آشکاری به آنان نشان میدادند. خواربار با اکراه به آنان میفر وختند و از پاسخ به پرسش هایشان طفره میرفتند. دیگر جوانان ده نمی آمدند و وادابهایشان را همچون کمر بند رنگارنگی در میان نمی گرفتند. مردم از پس پنجره ها با قیافه های عبوس و بدخواه نگاهشان میکردند و بمحض ورود آنان بشتاب ناپدید میشدند. قزاق های ستون اعزامی میپرسیدند:

- آخر، شما مسیحی هستید یا نه؟ چه شده که مثل جغد نگاهمان می کنید.

دردهی از بخش ناگولینسک Nagolinsk، وانکا بولدیرف که از بر خورد سرد مردم بستوه آمده بود، پس از آن که اطمینان یافت کسی از رؤسا در آن حوالی نیست، کلاه خود را در وسط میدان بر زمین زد و با صدای گرفته اش گفت:

- آخر، شما آدمید یا حیوان؟ مادر جنده ها، برای چه حرف نمی زنید؟ ما خون مان را در راه حقوق شما نثار می کنیم و شما حتی نمی خواهید تو چشم مان نگاه کنید! شرم آور نیست که انسان این جور باشه؟ رفقا، امروز روز برابر است. دیگر نه قزاق در کار هست و نه اوکراینی. لازم نیست این همه لفتش بدهید. هم الان جوجه و تخم مرغ برامان بیارید، پولش را با روبل تزاری میدهیم.

شش هفت اوکراینی، بی حرکت و سر بزیر مانند اسب هائی که به گاواهن بسته باشند، بولدیرف را تماشا میکردند. هیچیک از ایشان به سخنان آتشین او پاسخی نداد:

- ناکسها، شما خاخول بودید و باز خاخول هستید. امیدوارم تکه تکه بشید! یعنی دیگه و پا نیست که شما بورژواهای شکم گنده را بکشه؟- بولدیرف باردیگر کلاه پشم ریخته اش را بر زمین زد. چهره اش از احساس تحقیری بی پایان ارغوانی شد: - تو چله زمستان اگر کسی از شما برف بخواد باز نمیدهید.

اوکراینی ها همین قدر گفتند:

- اینقدر زور نزن!

و هر کس از سوئی رفت.

در همان ده پوزنی از یک سر بازار گارد سرخ پرسید.

- راسته که شما همه چی را غارت می کنید و مردها را سر میبرید؟
 قزاق، بی آنکه جا بخورد، جواب داد :
 - درسته. ولی، نه همه را. فقط پیرمردها را .
 - اوه ، خداوندا ! ولی، آخر، به چه دردتان میخوره ؟
 - با سوپ میخوریم: آخر، این روزها گوشت گوسفند بیمزه و سفته . اما
 پیرمردها را که تو دیگه بریزند، آبگوشت بسیار خوبی درست میشه ...
 - شاید شما این حرفها را بشوخی میگوید ...
 مریخین درسختشان دوید :

- نه نه جان، چرند میگه . حرفهاش شوخیه .
 و هنگامی که پیرزن رفت، قزاق شوخ را بسختی سرزنش کرد .
 - تو باید بفهمی که با هر کسی هر جور که خواستی نباید شوخی بکنی.
 اگر پودتیولکوف حرفات را می شنید ، دك و پوزت را خرد میکرد . برای چه
 ایجاد وحشت میکنی ؟ حالا میره و همه جا پرمیکنه که ما پیرها را سر میبریم .
 پودتیولکوف ، از اضطرابی که درونش را میخورد ، توقفها و ساعات
 خواب شبانه را کوتاه میکرد . شب پیش از آن که وارد قلمرو کراسنو کوتسکایا
 شوند ، مدتی با لاگوتین به گفتگو پرداخت و اندیشه های خود را با وی در میان
 نهاد .

- ایوان ، ما نباید خیلی دور بریم . همین که به اوست خوپرسکایا
 Oust - khoperskaia برسیم باید دست به کار بشیم . سرپازگیری را فوراً
 شروع میکنیم. صد روبل مواجب میدهیم ، بشرطی که اسب و سازوبرگشان را
 با خودشان بیارند؛ پول مردم را نباید دور ریخت . از اوست خوپرسکایا به ده
 تو میریم ، به بوکانوفسکایا Boukanovskaia ، و از آنجا به اسلاشچوفسکایا
 Slachtchovskaia و فدوسه یفسکایا Fédosseïevskaia و کومیل ژنسکایا
 Koumyljenskaia و گلزونوفسکایا Glazounovskaia و سکوریشنسکایا
 Skourichenskaia ، بطوری که پس از رسیدن به میخائیلوفکا Mikhailovka
 يك لشکر خواهیم داشت . خیال میکنی بتونیم اینقدر سرپاز بگیریم ؟

- اگر آنورها آرام باشه ، سرپاز میگیریم .
 - گمان میکنی آنجاها هم شورش سرگرفته باشه ؟

- از کجا بدانم ؟
 لاگوتین ریش تنکے خود را صاف کرد و با صدای نازک و گله آمیزی گفت:

— ما تا خیر داریم. فدیا Fedia ، میترسم بموقع نرسیم . افسرها کارشان را دارند می کنند . باید تندتر بریم .

پودتیولکوف نگاه تندی به او افکند :

— همین طور هم تازه بقدر کافی تند میریم . نترس ! ما نباید بترسیم . کسی که يك عده را رهبری میکند ، چطور میتونه بترسه ؟ ما میرسیم ! راهمان را باز میکنیم ! تا پانزده روز دیگر من هم آلمانی ها و هم سفیدها را درهم میشکنم . وقتی هم که سرزمین دون را ترك بکنیم ، دیگر کاری از دستشان ساخته نیست ! — لفظه ای خاموش ماند و يك محکمی به سیگارزد و اندیشه نهفته خود را بر زبان آورد : — اگر مادیر برسیم ، کار ما و کار حکومت شوراهای تو منطقه دون زاره . اوه ! کاش بتونیم بموقع برسیم ! اگر نهضت افسرها پیش از ما به آنجا دست بیا به ، کلک مان کنده است !

غروب روز دیگر ستون اعزای به حدود استانیتزای کراسنو کوتسکایا رسید . اندکی مانده به ده آلکسی یفسکی Alexéievski ، پودتیولکوف که باتفاق لاگوتین و کریوشلیکف در یکی از ارا به های نخستین بود ، گله ای را دید که در استپ میگذاشت . به لاگوتین پیشنهاد کرد :

— بریم از چوپان تحقیقاتی بکنیم .
کریوشلیکوف تأیید کرد :

— برید .

لاگوتین و پودتیولکوف از ارا به پائین جستند و بسوی گله برآه افتادند . چراگاه از آفتاب سوخته بود . علف که لگدمال سم چارپایان شده بود کوتاه و قهوه ای رنگ و براق بود ، مگر در طول جاده که کاکل زرد منداب و خوشه های جو صحرائی میدرخشید . پودتیولکوف ، درحالی که يك گل پشمرده افسنطین را در کف دست خود میسود و عطر تلخ آن را بومیکشید ، به چوپان نزدیک شد .

— سلام ، بابا .

— سلام .

— گله را میچرانی ؟

— بله .

پیرمرد درحالی که ابروان خاکستری رنگ و پر پشت خود را درهم میکشید ، نگاهش میکرد

پودتیولکوف سؤال عادی خود را پیش کشید :

- خوب، حال وبال چطوره ؟
- شکر خدا، میگذره .
- تو ده تان چه خبره ؟
- هیچ خبر، شماها که هستید ؟
- سر بازیم . سر خانه وزندگی مان بر میگردیم .
- کجائی هستید ؟
- اهل اوست خو پرسکایا .
- این پودتیولکین، با شما که نیست ؟
- چرا .
- چوپان که پیدا بود وحشت کرده است ، رنکش پرید .
- برای چه ترسیدی ، پدر ؟
- چطور ممکنه ترسم ، قربان . میگویند که شما همه مسیحی ها را سر میبرند .

- دروغه ! این شایعات را که پخش میکنند ؟
- پریردز آتامان تو اجتماع ده گفت . شاید اوهم شنیده باشه ، یا شاید کاغذی از طرف دولت بدستش رسیده باشه ، بهر حال گفت که پودتیولکین با یک دسته کالموک میآند وهمه را سر میبرند .
- لاگوتین گفت :
- شماها الان آتامان دارید ؟
- و نگاهی به پودتیولکوف که دندان های زرد خود را در ساقه علنی فرو میبرد افکند .

- این روزها آتامان را انتخاب کردند. درشورا را هم بستند .
- در اثنائی که لاگوتین میخواست سؤال دیگری بکند ، ورزوی تنومندی روی گاو ماده ای جست و با سنگینی تنه خود او را به زمین رساند . چوپان فریاد زد :

- حیوان لعنتی، حالا کمرش را می شکنه !
- و با چنان چابکی که از سن و سالش انتظار نمیرفت بسوی گله شتافت و فریاد زد :

- گاو ناستنکا Nastenka است ! حالا کمرش را می شکنه ! ده ، برو !
- کم شو .

بود تیولکوف، در حالی که بازوان خود را پس و پیش تکان میداد، بسوی اراابه خود رفت. لاگوتین که دهقان خوبی بود ایستاد. گاو جوان و لاغر را که ورزو به زمین افکنده بود با نگرانی نگاه میکرد و باخود میگفت: «راسته که کمرش را می شکند، شاید هم تاکنون شکسته باشه. آخ، بدجنس! »

تنها پس از آن که مطمئن شد کمر گاو زیر فشار ورزو نشکسته است به اراابه بازگشت. در آن میان از خود می پرسید: «چه باید بکنیم؟ آیا ممکنه که رژیم آتاخان ها هم اکنون آن وردون مستقر شده باشه؟» ولی از نو توجهش به یک ورزوی اسبیل درست در کنار جاده معطوف شد. ورزو ماده گاو درشت هیکل سیاهی را که گنل های پهنی داشت بومیگرد و سرش را، با آن پیشانی پهن، چپ و راست حرکت میداد. غنیش تاسرزانو افتاده بود و پیکر دراز و زورمند و ستبرش همچون زه کمان کشیده بود. پاهای کوتاهش پسان دیرک در خاک نرم فرو می رفت. لاگوتین بی اختیار تحسینش میکرد و چشمش پوست او را که لکه های قرمزیداشت نوازش میداد. در میان انبوه اندیشه های اضطراب آلودش، اندیشه ای راه باز کرد و لحظه ای او را به خود مشغول داشت. «برای استانتیزای خودمان یکی از این ها لازم داریم، ورزوهای ما پر لاغرند، و آن گاه آهی کشید و، پس از آن که به اراابه نزدیک شد، از دیدن چهره های عبوس مردان به مسیری که اینک میبایست در پیش گرفت اندیشید.

کریوشلیکوف، شاعر و شیفته رؤیاها، که تب او را از پا در آورده بود، به بود تیولکوف میگفت:

— ما از برا بر موج ضد انقلاب فرار می کنیم و می خواهیم تندتر از آن باشیم، ولی موج هم اکنون از ما در گذشته و پیداست که دیگر به گردش نخواهیم رسید. مثل مد دریا در زمین های پست، ضد انقلاب میتازه و پیش میره.

بنظر می رسید که از میان همه اعضای هیئت تنها بود تیولکوف به خوبی در می یابد که وضع تاجه حد بفرنج است. بی حرکت، سینه به جلو خم شده، نشسته بود و پیاهی به سورچی فریاد میزد:

— تندتر!

در اراابه های آخر ستون آوای سرودی برخاست و بید رنگه قطع شد. قهقه خنده و هیاهویی بگوش رسید و همه چرخ هارا فرو گرفت.

اطلاعاتی که از چوپان بدست آمده بود تأیید شد. ستون اعزامی به قزاقی

که سابقاً در جنگ شرکت داشته بود بر خورد که بازن خود به ده سوه چنیکف Svetchnikov میرفت . سردوشی داشت و نشانی هم به کلاهش بود . پودتیولکوف از او بازپرسی کرد و باز دلتنگ شد .

از ده آلتسی یفسکی گذشتند . تازه باران شروع میشد . آسمان را ابر پوشانده بود ، مگر در سمت خاور که آفتاب مایل بر گوشه‌ای از آسمان نیلگون میتافت . همین که بسوی دهکده او کراینی روباشکین Roubachkine سرازیر شدند ، مردم را دیدند که از انتهای دیگرمه میگریزند و آرا به‌ها نیز سرعت در حرکت‌اند .

لاگوتین گفت:

— دارند در می‌زند . از ما می‌ترسند ...

و با خاطری آشفته به دیگران چشم دوخت . پودتیولکوف فریاد زد :

— برگردانیدشان ! صدایشان کنید ، بدبخت‌ها را !

قزاق‌ها پیا ایستادند و کلاه‌های خود را تکان دادند . یکی از آنان با

صدائی بلند و پرطنین فریاد کشید:

— آهای ... کجا میرید ؟ صبر کنید !

ستون اعزامی با قدم پرتمه وارد دهکده شد . باد در میدان پهناور و خالی چرخ می‌زد . در حیطه یک خانه روستایی ، یک پیرزن او کراینی با جیغ و داد چند پشتی و بالش را درون آرا به‌ای میانداخت . شوهرش هم با پاهای برهنه ، بی کلاه ، دهنه‌اسب‌ها را گرفته بود .

در روباشکین اطلاع یافتند که ما مورخوار بارستون که از طرف پودتیولکوف بدانجا فرستاده شده بود ، بدست یک گروه گشتی قزاق اسیر و به آن سوی تپه برده شده‌است . دیگر پیدا بود که قزاق‌ها دور نیستند . پس از مذاکره کوتاهی تصمیم گرفته شد که از همان راه رفته برگردند . پودتیولکوف که در آغاز اصرار می‌ورزید به پیشروی ادامه دهند ، اینک دودل بود .

کریوشلیکوف که باز در تب میسوخت سخن نمی‌گفت .

پودتیولکوف از بونچوک که در آن جلسه شرکت داشت پرسید:

— شاید بهتر باشه به راه‌مان ادامه بدهیم ؟

بونچوک با بیغلاکگی شانهارا بالا انداخت . اینک برایش کاملاً یکسان بود که به رفتن ادامه دهند یا برگردند ؛ او همین قدر میخواست که در حرکت باشد و بتواند از بر این غم و دردی که پاپا در تماقیش بود بگریزد . پودتیولکوف

که در کنار ارا به قدم میزد، درباره این که بهتر است تا اوست مدودیشکایا بروند سخن آغاز کرد. ولی یکی از قزاق‌های مبلغ بپندی درسخن اودوید:

— مگر دیوانه شده‌ای؟ کجا میخواهی ما را ببری؟ پیش نیروهای ضد انقلابی؟ بازی در نیار، برادر! بر گردیم! دلمان برای کشف شدن لك زده! اه، این حاجیه؟ می‌بینی؟

و تبه را نشان داد. همه رو بر گرداندند. نیمرخ سه سوار در بالای پشته‌ای بخوبی نمایان بود. لاگوتین گفت:

— گشتی‌ها شانند.

— و این‌های دیگر، آنجا؟

سواران دیگری بر فراز تبه دوردست نمایان بودند. دشته دسته به‌هم می‌پیوستند، پراکنده میشدند، رونهان میکردند و باز پیدا میشدند. پودتیولکوف دستور داد که از راه رفته باز گردند. باردیگر از آلکسی بفسکی گذشتند. مردم ده، که بخوبی معلوم بود بوسیله قزاق‌ها خبر یافته‌اند، پنهان گشتند یا همین که دیدند ارا به‌های ستون اعزامی می‌آیند رو به فرار نهادند.

شب فرا میرسید. باران ریز و سرد و دل‌آزاری میبارید. افراد خیس شده بودند و از سرما میلرزیدند. تفنگهای خود را آماده دوردست گرفته کنار ارا به‌ها رفتن گرفتند. جاده تپه‌ای را دور میزد و به دره کوچکی فرو میرفت، پس از یکچند، مارپیچ‌زنان از آن بیرون می‌آمد. گشتی‌های قزاق بر تارک تپه‌ها ظاهر میشدند و باز رونهان میکردند. دنبال ستون اعزامی می‌آمدند و همین خود بر عبانیت سر بازان گارد سرخ می‌افزود.

کنار آبکندی که به دره می‌پیوست، پودتیولکوف ازارا به بزیر جست و بالحنی موجز به دیگران گفت: «خودتان را آماده کنید!» و خود ضامن تفنگ کوتاهش را کشید و کنار ارا به به راه افتاد. آبهای بهاری در ته آبکنند با فروغ آبی رنگی در پس یک سد کوچک میدرخشید. در گل ولای کنار آبگیر رد آمد. چارپایانی که برای آب خوردن بدانجا آمده بودند دیده میشد. بر پشت سد تپه‌ها جابجا سنگ و ساروجش فرو ریخته بود علف‌های هرز و عشقه روئیده بود! پائین تر، نزدیک آب، بوته‌های لاغر سمد کوفی و نی‌های نوک‌تیز که دانه‌های باران بر آن مهمه میکرد سر بر آورده بود. پودتیولکوف انتظار داشت که دشمن در این‌جا کمین کرده باشد، ولی دیده و رانش به کسی بر نخوردند. کریوشلیکوف به او اشاره کرد تا کنار ارا به بیاید و در گوش او گفت:

– فیودور، فعلا جای ترس نیست. حالا دست به حمله نمی‌زنند. حمله‌شان امشب خواهد بود.

– خود من هم همین فکر میکنم.

XXVIII

توده‌های ابر در باختر انبوه‌تر میشد. هوا بیش از پیش رو به تاریکی میرفت. خیلی دور، بر فراز دون، برق میزد و پرتو نارنجی رنگ آن مانند بالهای پرنده‌ای زخمی می‌لرزید. روشنایی شفق که ابرسیاهی آن‌را خفه میکرد رنگ پریده و پژمرده بود. استپ به کاسه‌ای لبریز از سکوت میمانست و پرتوهای آندوهیار روز را در چین خوردگی‌های خود می‌نهفت. غروب آن روز چیزی از پاییز داشت. حتی آذ سبزه‌ها که هنوز گل نداده بودند بوی پوسیدگی وصف‌ناپذیری برمیخاست.

پودتیولکوف راه میرفت و عطرهای نامشخص و گوناگون سبزه‌های خیس را نفس میکشید. گاه گاه می‌ایستاد و تکه‌های گلی را که به پاشنه‌هایش چسبیده بود میکند و با احساس دردپیکر سنگین و خسته خود را دوباره راست میکرد و چرم خیس نیم‌تنه‌اش به صدا درمی‌آمد.

هنگامی که به ده کالاشنیکوف Kalachnikov، واقع در بخش پولیاکوو-ناگولینسک، Poliakovo - Nagolinsk رسیدند، دیگر شب بود. قزاقان ستون اعزازی از اراپه‌ها پائین آمدند و برای خواب در خانه‌ها پراکنده شدند. پودتیولکوف که سخت نگران بود، دستور داد تا نگهبانانی گماشته شوند. ولی افراد باکراه تن درمیدادند. سه نفر هم از دستور سرپیچی کردند.

کربوشلیکوف برافروخته شد:

– باید آن‌ها را تحویل داد گاه رفاقت داد. کارشان خودداری از اجرای دستور جنگیه. باید تیربارانشان کرد.

پودتیولکوف که سخت مضطرب بود، حرکتی از روی بیچارگی کرد و گفت:

– روحیه‌شان را باخته‌اند. از خودشان دفاع نخواهند کرد. تک‌مان کننده است.

لاگوتین بهتر تریبی که بود چند نفری را گرد آورد و گشتی‌هایی به اطراف ده فرستاد .

پودتیولکوف خانه به خانه میرفت و به کسانی که بیش از همه بدان‌ها اعتماد داشت سفارش میکرد :

- بچه‌ها ، مبادا بخوابید . وگرنه توچنگشان می‌افزیم .

خود او سراسر شب سر را میان دودست گرفته کنار میزی نشست و آه‌های عمیق و دردناک می‌کشید . سپیده‌دم سر بزرگ خود را روی میز نهاد و به خواب رفت . ولی يك سر باز گارد سرخ بنام روبرت فراشن برودر Frasnbruder از خانه مجاور آمد و بیدارنگ بیدارش کرد . سر بازان آماده حرکت میشدند . دیگر روز بود . پودتیولکوف برخاست . در سر سرا به زن صاحب خانه که رفته بود گاوهای خود را بدوشد برخورد . زن بالحنی بی‌اعتنا به او گفت :

- بالای این بلندی چندتا سوار هستند .

- کجا ؟

- آنجا ، پشت ده .

پودتیولکوف با شتاب خود را به حیاط رساند : بالای تپه ، در پس پرده سفید مه که بر فراز دهکده و روی درختان بید بستان‌ها موج میزد ، چشمش به دسته‌های بزرگ قزاق افتاد . سواران قزاق با قدم یورتمه یا چهارنعل کوتاه میرفتند و دهکده را در محاصره گرفته حلقه را در اطراف آن بیش از پیش تنگ میکردند .

بزودی قزاقان ستون‌اعزای بسوی ارابه پودتیولکوف در حیاط خانه‌ای که اوشیرا در آن بسر برده بود روی آوردند .

واسیلی میروشنیوکوف Mirochnikov ، قزاق تنومندی از اهالی میگولینسکایا که کاکلش روی پیشانی ریخته بود ، پودتیولکوف را به کناری کشید و با چشمان بر زمین دوخته گفت :

- رفیق پودتیولکوف ، گوش کن ... نماینده‌هایی از آن بالا آمده‌اند - با دست تپه را نشان میداد - و به ما سپرده‌اند به تو بگیم که باید هم الآن اسلحه‌مان را زمین بگذاریم و تسلیم بشیم . وگرنه حمله میکنند .
- چطورا ... مادر سگ ... چه داری به من میگی ؟

پودتیولکوف یقه پالتوی میروشنیوکوف را گرفت و از خود دور کرد و

سوی ارا به خود دوید . تفنگ را برداشت و با صدائی گرفته و خشن به قزاق‌ها گفت :

- تسلیم بشیم ؟ ... هیچگونه مذاکره‌ای با ضدانقلابی‌ها امکان ندارد .
ما با آن‌ها در جنگ هستیم ! دنبال من بیائید ! به ستون يك !

گروهی از آنان از حیاط بیرون آمدند و دوان دوان به آن سر ده رفتند .
در مقابل آخرین خانه‌های ده ، مریخین نفس‌زنان خود را به پودتیولکوف رساند :
- پودتیولکوف ، شرم آور ! این‌ها برادرهای ما هستند و ما باید خونشان را بریزیم ! ول کن ! زمینه موافقتی با ایشان پیدا میکنیم .

پودتیولکوف که میدید بخش بسیار کوچکی از افراد بدنبالش هستند ،
بخونسردی فکری کرد و دریافت که شکستش حتمی است . ازین رو گلنگدن تفنگ
را پس کشید و کاسکت خود را بستنی در هوا تکان داد :
- بچه‌ها ، بیائید ! به ده برمیگردیم .

برگشتند . ستون اعزامی بتمامی در سه حیاط چسبیده بهم گرد آمدند .
بزودی يك دسته مرکب از چهل سوار قزاق از تپه سرازیر گشته به ده وارد
شدند . پودتیولکوف دعوت آن‌ها را پذیرفت و برای مذاکره درباره شرایط
تسلیم سوی خارج ده رفت . عمده قوای دشمن مواضع خود را ترك گفته بود .
بونچوك سر راه به پودتیولکوف رسید و متوقفش کرد :

- ما تسلیم میشیم ؟

- وقتی که چاره دیگری نیست ... خوب ... چه میشه کرد ؟

بونچوك گفت :

- دلت میخواد بمیری ؟

و خود سراپا به لرزه در افتاد . با صدائی دورگه که خفه و ضعیف مینمود ،
بی آن که به ریش سفیدانی که همراه پودتیولکوف بودند اعتنا کند ، فریاد زد :
- به‌اشان بگو که اسلحه‌مان را تسلیم نمی‌کنیم .

و بتندی برگشت و ، در حالی که هفت تیر کوچکش را در مشت گرفته تکان
میداد ، براه افتاد .

پس از آن که به ده باز آمد ، کوشید که سر بازان را با خود همزاه سازد
تا جنگ کنان خود را از محاصره بیرون بکشند و به راه آهن برسانند . ولی
آن‌ها بیشتر تمایل به آشتی نشان میدادند . برخی از بونچوك روی بر میگرداندند
و برخی دیگر با لحنی خصمانه اظهار میداشتند :

- خودت برو جنگه کن ؛ ما روی برادران مان دست دراز نمی کنیم .
- بدون اسلحه هم به اشان اعتماد داریم .

- عید فصح و تو میخوای خونریزی بکنیم؟
بونچوک خودرا به ارا به اش که کنار انبار قرار داشت رساند و پالنوی خودرا پهن کرد و بی آنکه دسته راه راه هفت تیرش را رها کند دراز کشید . ابتدا به فکر فرار افتاد ، ولی اندیشه در رفتن و سنگر خالی کردن موجب بیزاریش بود ؛ در خیال شانه بالا انداخت و منتظر بازگشت پودتیولکوف ماند .

پس از سه ساعت ، پودتیولکوف آمد . گروه انبوهی از قزاقان همراه او به ده وارد شدند . برخی شان سوار بر اسب بودند و برخی دیگر دهنه اسب خود را بدست داشتند ؛ گروهی نیز پیاده ساده بودند . آنان پودتیولکوف و سروان اسپیریدونوف Spiridonov را که زمانی با اودریک آتشیار خدمت کرده و اینک فرمانده دسته ای بود که مأمور دستگیری او شده بود از نزدیک در میان گرفته بودند . پودتیولکوف سر را بلند نگاه داشته با قامتی راست ولی با احتیاط ، مانند کسی که کمی بیش از اندازه می زده است ، راه میرفت . سپیریدونوف با لبخند نازک موزیانه ای با او حرف میزد . پشت سرش قزاقی سوار بر اسب دسته چوبی و نتراشیده پرچم بسیار بزرگ سفیدی را بر سینه تکیه داده بود . کوجه و حیاط خانه هائی که ارا به ها را در آن گرد آورده بودند پراز قزاق شد . ناگهان همه بزرگی در گرفت . از میان تازه واردان بسیاری شان همزمان سابق افراد ستون اعزامی پودتیولکف بودند . خنده و فریادهای شادمانه در فضای ده طنین افکن بود .

- اه ، برادر کم ! این جا چه کار میکنی ؟

- آها آ ، سلام ... سلام ، پروخور ! Prokhor

- سلام !

- چیزی نمانده بود که ما دوتا با هم جنگه کنیم . ولی ، یادت هست ، در لوف Lvov وقتی که اتریشی ها را دنبال میکردیم ؟

- اه ، دانیلو ! Danilo! دانیلو! دوست من ! مسیح زنده شده !

- واقماً زنده شده !

و بوسه پر صدائی مبادله شد : دو قزاق ، در حالی که سیبل های خود را صاف میکردند ، لبخند زنان یکدیگر را مینگریستند و به پشت یکدیگر میزدند . درست پهلوی آن دو این گفت و شنود در گرفت :

- هنوز نتوانسته‌ایم روزه‌مان را بشکنیم ...
- شما که بلشویک هستید و مراسم صبح را بجا نمی‌آرید .
- چطور! هر قدر هم بلشویک باشیم، به خدا که ایمان داریم.
- نه، شوخی میکنی.
- قسم میخورم .
- یعنی خاج هم با خودت داری ؟
- بیا ، این‌ها !
- قزاق تنومند گارد سرخ که چهره‌ای پهن داشت ، درحالی که لب‌ها را جمع میکرد ، دکمه پته‌اش را باز کرد و خاج مسین زنگه زده‌ای را که روی سینه پشمالو و گندم‌گونش آویخته بود نشان داد.
- پیرمردانی که با دوشاخه و تبر در دسته مأمور دستگیری پودتبولکوف یاغی، شرکت داشته بودند با تعجب به یکدیگر نگاه میکردند :
- ولی ، می‌گفتند که شما از دین مسیح برگشته‌اید ...
- خودتان را به شیطان فروخته‌اید ...
- از قراری که به‌ما گفته‌اند ، شما کلیساها را غارت می‌کنید و کیش‌ها را می‌کشید .
- قزاق پهن رخسار گارد سرخ با اطمینان خاطر میگفت :
- همه‌اش دروغه ! به شما دروغ گفته‌اند . خود من ، قبل از آن که از راستوف حرکت کنیم ، به کلیسا رفتم و تقدیس شدم.
- پیرمرد ریز ولاغری که دسته نیزه‌اش شکسته و تنها نیمی از آن را بدست داشت ، باشگفتی فریاد زد:
- خدایا ، یعنی همچو چیزی ممکنه !
- واز شادی کف برهم زد .
- وز وز سداهای پر نشاط کوچه و حیاط خانه‌ها را پر میکرد . پس از نیم ساعت چند تن قزاق ، و از جمله استواری از مردم استانیتزای بوکوفسکایا Bokovskaia ، از میان جمعیت گذشتند و فریاد زدند:
- افراد دسته پودتبولکوف برای حضور و غیاب آماده شدند!
- سروان اسپیریدونوف که نیم‌تنه خاکستری و سبز با سردوشی په‌تن داشت ، کاسکت خود را که نشان افسری در آن مانند یک تکه قند برق‌میزد از سر بر گرفت و درحالی که به‌همه طرف رومینمود ، فریاد زد:

— افراد دسته پودتیولکوف همه شان برند به چپ ، کنار پرچین ! دیگران برند به دست راست ! برادران ! جنگجویان سابق ! ما با تفاق هیئت نمایندگی شما تصمیم گرفته ایم که شما همه سلاح های خودتان را تسلیم بکنید ، زیرا تا زمانی که شما مسلح هستید اهالی در وحشت خواهند بود . تفنگ ها و دیگر سلاح های خودتان را در ارا بهاتان بگذارید . ما آنها را بدقت نگهداری می کنیم . شما افراد این دست را هم ما به کراسنو کوتسک یا میبریم و آنجا ، در محل شورا ، اسلحه تان را بی کم و کاست به شما پس میدهیم .
همه خفته های میان قزاقان گارد سرخ در گرفت . از حیاط یکی از خانه ها فریادهائی بگوش رسید .

کوروتکوف Korotkov ، اهل استان نیزای کومشائوفسک یا - Koumcha tovskaia داد زد :

— اسلحه مان را نمیدیم !

از کوجه و از حیاط خانه ها که پراجمعیت بود غرشی طوفانی برخاست . افراد اسپریدونوف به طرف راست کوجه روی آوردند و قزاقان گارد سرخ که سرجای خود مانده بودند دیگر چیزی انبوه بی نظم و شکست خورده چیزی نبودند . کرویوشلیکوف که پالتوی خود را روی دوش نهاده بود مانند شکاری گرفتار به اطراف خود مینگریست . لاگوتین لب های خود را می پیچاند . همه صداهای درهم در گرفت .

بوی نچوک که سخت مصمم بود اسلحه اش را تسلیم نکند و تفنگ بدست گرفته آماده تیراندازی بود ، سرعت خود را به پودتیولکوف رساند .

— اسلحه را تسلیم نمی کنیم ! میشنوی ؟

پودتیولکوف که فهرست اسامی افراد را با عصابت در دست خود میچاله میکرد ، بزمزه گفت :

— حالا دیگر دیره .

فهرست بدست اسپریدونوف داده شد و او آن را سرعت مرور کرد و

پرسید :

— این حا اسم صد و بیست و هشت نفره ... باقی چه شدند ؟

— تورا مانده اند ،

— آه ! خوب ، به اشان دستور بده اسلحه شان را تحویل بدهند .

پیش از همه پودتیولکوف غلاف هفت تیرش را از کمر باز کرد ؛ هنگامی که

هفت تیر را تحویل میداد ، با صدائی که بزحمت شنیده میشد ، گفت :

- شمشیر و تفنگم توی ارا به است .

تحویل اسلحه آغاز شد . سر بازان گارد سرخ بستنی تفنگ‌های خود را می‌آوردند ، هفت تیرها را از فراز پرچین‌ها دور می‌انداختند یا آن‌ها را در حیاط خانه‌ها پنهان میکردند . اسپیری دونوف بالبخندی فراخ گفت :

- هر که اسلحه‌اش را نده تیر باران خواهد شد .

چند تن گارد سرخ به اغوای بونچوک ازدادن تفنگ خود سر باز زدند ؛ ولی سلاح‌شان بزور از ایشان گرفته شد .

يك مسلسلچی گلنگدن مسلسل خود را برداشت و بتاخت کوشید تا از ده بگریزد و باین کار خود گیرودار و آشوب فراوانی را موجب شد . چندین تن از بازار آشفته استفاده کرده خود را پنهان ساختند . پیدرنک اسپیری دونوف دسته‌ای را مأمور محاصره و بازجویی بدنی کسانی که با پودتیولکوف مانده بودند کرد ، پس از آن هم خواست حاضر و غایب کنند . ولی اسیران با کراه پاسخ میدادند و بر خیشان فریاد میکردند :

- دیگر رسیدگی لازم نیست ، همه این جا هستند .

- ما را به کراسنو کوتسکایا ببرید !

- بازی را دیگر تماشا کنید ، رفقا !

پس از آن که صندوق دارائی دسته اعزامی مهر و موم گردید و به همراه چند تن نگهبان به کارگین فرستاده شد ، اسپیری دونوف اسیران را به صف کرد ، و در حالی که لحن صدا و رفتارش ناگهان عوض شده بود ، فرمان داد :

- دو به دو ، به صف ! به چپ ... چپ ! شانه راست ، به پیش ، رو اساکت ،

توی صف !

همه اعتراضی در صفوف گارد سرخ در گرفت . بستنی ، بدون نظم ، براه افتادند و بزودی صف‌ها را برهم زدند و رمه‌وار قدم برداشتند .

پودتیولکوف که در آخر از افراد خود به التماس خواسته بود سلاح خود را تحویل دهند ، بی‌شک هنوز امیدوار بود که کار بخوشی بگذرد . ولی ، همین که اسیران ده را ترک گفتند ، قزاقان بدرقه بدرقتاری آغاز نمودند و اسب‌های خود را بسوی آنان می‌کردند . بونچوک ، که درست چپ راه میرفت ، بی‌هیچ علتی ضربت شلاقی از دست يك قزاق پیر سرخ ریش چشید که گوشواره در گوش او از گذشت سالیان دراز سیاه شده بود . نوك شلاقی بر گونه بونچوک نواخته شد .

بونچوك مشت هارا گره كرد و روبر گرداند . ولي ضربت ديگري كه باز سخت تر بود مجبورش كرد به وسط گله پناه ببرد . او بي آنكه ببنديشد ، تنها بر اثر غريزه حيواني حفظ جان ، به اين كار كشيده شد و آنجا ، هنگامى كه جمعيت انبوه رفقايش اورا درمیان داشتند ، براى نخستين بار پس از مرگ آنا لبانش به ليخندى عصبى پيچيده شد ، زيرا در شگفت بود كه ميل زنده ماندن تاجه حد در هر كسى قوى است .

زدن اسيران آغاز شد . قزاقان پير كه از ذوق دیدن دشمنان بی سلاح خود ديوانه شده بودند ، اسبهاى خود را بسوى آنان هي ميكردند و بيرون زين خم شده باشلاق يا با پهنای شمشير آنان را ميزدند . هر كه ضربتى درياقت ميكرد ، بطور غريزي ميكوشيد تا خود را به وسط جمعيت بيندازد ؛ اسيران يكديگرا لگدمال ميكردند و فریاد ميكشيدند .

يك گارد سرخ تنومند و بلند بالا ، از اهالى بخش سفلاى دون ، درحالى كه دست هارا بلند کرده تكان ميداد ، فریاد زد :

— اگر ميخواهيد مارا بکشيد ، بجای اين بازی ها كه سرمان درميآريد يكباره خلاصمان كنيد!

صدای كرىوشليكوف طنين آنداخت :

— پس قولتان چه شد ؟

قزاقان پير آرام گرفتند . يکى از افراد بدرقه ، جنگاوری جوان كه پيدا بود با بلشويكها همدردى دارد ، در جواب يکى از اسيران كه ميپرسيد :
«مارا كجا ميپريد؟» ، گفت :

— دستور داريم شمارا به پانوماريوف Ponomariov ببريم . ولي ، برادرها ، ترس نداشته باشيد ! كاری به اتان نخواهند داشت .

به پانوماريوف رسيدند . اسپيريدونوف با اتفاق دو تن قزاق دم در دكاني ايستاد ؛ از هراسيرى كه از برابرش ميگذشت ميپرسيد :

— نام ، نام خانوادگى ، محل تولد ؟

و جواب هارا در دفتر يادداشت چركين خود مينوشت .

نوبت به بونچوك رسيد .

— نام ؟

اسپيريدونوف نوك مدادراروى كاغذ نهاد و نگاهى به چهره تيره و پيشانى پهن سر باز گارد سرخ افكند و چون ديد كه اين يك لب هارا پيش آورده ميخواهد

بروی اوتف کنده ، باسراسر پیکر خویش به يك سو پرید و فریاد زد:

— رد شو ، مادر سگ ! بی نام و نشان جان خواهی داد.

ایگنات ، قزاق جوان اهل تامبوف ، از بونچوک پیروی نمود و از گفتن نام خود امتناع کرد . یکی دیگر نیز خواست تا ناشناس بمیرد و لبهارا بهم فشرده از آستانه در دکان گذشت.

اسپیریدونوف بدست خویش در را قفل کرد و چند تن نگهبان در آنجا گماشت .

در اثنائی که در برابر دکان خوار بار و اسلحه‌های را که در اراپه‌های ستون اعزامی بدست آمده بود قسعت میکردند ، يك داد گاه صحرائی ، که بتعجیل از نمایندگان دهکده‌هایی که در دستگیری بود تیولکوف شرکت داشته بود ندر هم بندی شده بود ، در خانه همسایه منعقد گشت.

مردی تنومند و چهارشانه با ابروان زرد رنگ ، سروان واسیلی پاپوف ، از اهالی استانیترای بوکوفسکایا ، ریاست داد گاه را بعهده داشت . پاپوف ، آنرجه از هم گشاده و کاسکت روی پس گردن پهنش افناده ، کنار میز نشسته بود و بالای سرش آینه‌ای با پرده‌های گلدوز آویخته بود . چشمان براتق و ساده‌اش را با نگاه جدی بر چهره يك يك اعضای داد گاه میدوخت . درباره حکمی که میبایست صادر شود سر گرم بحث بودند.

پاپوف تکرار میکرد:

— آقایان ریش سفیدها ، این‌ها را چه کارشان میکنیم؟

خم شد و در گوش سروان سنین *Sénine* که کنار او نشسته بود چیزی گفت . این يك بعنوان موافقت سر خود را بتندی تکان داد . مردمک‌های پاپوف تنگ شد و برق شادی که در گوشه چشمانش بود فرو مرد ؛ چشمان دگرگون گشته‌اش نیز که فروغی سرد و خشن در آن پدیدار شده بود زیر ابروان کم پشتش تقریباً پنهان گشت.

— با این خیانتکاران میهن عزیز ما که میخواستند خانه‌های ما را غارت کنند و ملت قزاق را نابود سازند چه کار میکنیم؟

فورالیوف *Fevraliov* ، پیرمردی از استانیترای میلیوتینسکایا — *Milioutinskaïa* که پیرو آئین کهنه مسیحی بود ، مانند فنراز جا جاست:

— باید تیر باران نشان کرد! همه‌شان را! — مانند مصروعان سر تکان میداد و با چشمانی از تعصب تا بناتگشته ، در حالیکه آب دهان به گلویش میپرید ، فریاد

میزد: - به کسانی که مسیح را فروخته اند رحم نباید کرد . توی این ها یهودی هست ، باید این ها را کشت! باید کشت! .. به صلیبشان باید کشید! باید سوزاند! ریش باریک نخ نمایش میلرزید و موهای سفیدش که هنوز جا بجا سرخ بود وز میگرد . نفس زنان ، لبها خیس و چهره به سرخی آجر ، بجای خود نشست . یک عضو دیگر داد گاه بنام دیاچنکو Diatchenko ، بالحنی مردد پیشنهاد کرد:

- چه طوره تبعیدشان کنیم؟

- باید تیر باران نشان کرد!

- اعدام!

- من هم موافقم .

- باید پیش چشم همه تیر باران نشان کرد .

- علفهای هرز را باید کند!

- اعدام!

اسپیریدونوف برآشت :

- البته که باید تیر باران نشان کرد . دیگر بحث برای جیه ؟

به هر فریاد تازه گوشه های دهان سروان پاپوف پائین میآمد ، چهره اش همچون سنگ عبوس میشد و آن سادگی مهربان کسی را که خوب میخورد و از خود و دیگران راضی است از دست میداد . از بالای شانه منشی داد گاه نگاهی افکند و دستور داد :

- بنویس! ... تیر باران!

قزاق تنومند و پیری دم پنجره نشسته بود و دمبدم فتیله چراغ را که رو بخاموشی میرفت بالا میکشید! با تنیر گفت :

- ولی پودتبولکوف و کریوشلیکوف ... دشمنهایی به این اهمیت ...

این ها را هم میخواهید تیر باران کنید ؟ این کافی نیست !

پاپوف با مختصر جواب داد :

- آن ها ، بمنوان سردسته ، به دار آویخته خواهند شد .

و رو به منشی نمود :

- بنویس : «رای داد گاه . ما امضاء کنندگان زیر ...»

منشی که نام اونیز پاپوف بود - و خویشاوندی دوری با سروان داشت -

سرش را با آن موهای بور بدرنگ صاف خم کرد و قلم را به جیرجیر درآورد .

یکی آه کشید و گفت :

... لابد نفتش کمه ...

چراغ به پت پت افتاده بود . قتیله اش دود میکرد . در میان خاموشی ، وزوز عکسی که به تار عنکبوت سقف گرفتار شده بود به گوش میرسید . قلم کاغذ را میخراشید . یکی از اعضای دادگاه بسختی و با سروصدا نفس میکشید .

حکم

روز ۲۷ آوریل (۱۰ مه) ۱۹۱۸ ، نمایندگان منتخب دهکده های استانیتزاهای کارگینوفسکایا و بوکوفسکایا و کراسنوکوتسکایا ، یعنی :

Maksaïev	استپان ماکسایف	Vassilevski	دیه واسلیفسکی
Kroujiline	نیکلای کروژیلین	Bokovski	د د بوکوفسکی
Koumov	فیودور کوموف	Fomine	د د فومین
Siniov	لئو سینیوف		د د ورخنه یا بولونوفسکی
		Verkhné - Iablouovski	
Volotskov	سمیون ولوتسکوف	Ilinski	د د ایلینسکی
Frolov	الکساندر فرولوف	Savostianov	د د ساوستیانوف
Fevraliov	ماکسیم فورالیوف		د استانیتزای میلیوتینسکایا
		Milioutinskaïa	
Grochov	میخائیل گروشوف		د ده نیکلایف
Elankine	ایلیا الانکین		د استانیتزای کراسنوکوتسکایا
Diatchenko	ایوان دیاچنکو		د ده پانوماریوف
Krivov	نیکلای کریووف	Ievlantiev	د د یولاتتیف
Iémélianov	لوکا یملیانوف		د د مالاخوف
Konovalov	ماتوه ای کونوالوف		د د نوووزمستوف
		Novo-Zemtsov	
Popov	میخائیل پاپوف		د د پاپوف
	واسیلی شچه گولکوف		د د آستاخوف
Chtchégolkov			
Tchékounov	فیودور چکونوف		د د آرف
Tchoukarine	فیودور چوکارین		د د کلیمو فیودوروفسکی

به ریاست و. س. پاپوف ،

چنین مقرر داشته اند :

۱ - کلیه غارتگران و خیانتکاران مصالح مردم زحمتکش که نامشان در فهرست زیرین مندرج است و تعدادشان جمعاً به هشتاد نفر بالغ میگردد تیرباران خواهند شد، با استثنای دو تن بنام پودتیولکوف و کریوشلیکوف که بمنوان سردسته به دار آویخته خواهند شد ؛

۲ - آنتون کالیت و تنسوف Kalitventsov ، قزاق اهل دهکده میخائیلوفسکی ، بعلت فقد دلیل تبرئه میشود ؛

۳ - در مورد فراریان دسته پودتیولکوف که در استانیتزای کراسنو کوتسکایا دستگیر شده اند و عبارتند از کنستانتین ملنیکوف Melnikov و گاوریل ملنیکوف و واسیلی ملنیکوف و آکسنوف Aksénov و ورشی نین Verchinine کیفر مقرر در بند یکم این رأی (کیفر اعدام) اجرا خواهد شد ؛

۴ - این حکم فردا ، ۲۸ آوریل (۱۱ مه) در ساعت ۶ صبح به مرحله اجرا گذاشته خواهد شد ؛

۴ - نگهبانی زندانیان به سروان سه نین محول میگردد و در ساعت ۱۱ بعد از ظهر امروز هر يك از دهکده ها دو قزاق مسلح در اختیار نامبرده خواهند گذاشت . اعضای دادگاه صحرائی مسئول اجرای مفاد این بند میباشد ؛ هر دهکده سهم خود نفراتی برای اجرای حکم معین خواهد کرد ؛ از هر ده پنج قزاق در محل اعدام حضور خواهند یافت .

نسخه اصل بامضاء و. س. پاپوف

رئیس گروه نظامی .

ا. ف. پاپوف - منشی

فهرست

نام اعضای ستون اعزامی پودتیولکوف که روز ۲۷ آوریل ۱۹۱۸ (به تقویم سابق) از طرف دادگاه صحرائی به مرگ محکوم شدند

شماره	استانیتزای	نام و نام خانوادگی	محکومیت
۱	اوست خو پرسکایا	فیودور پودتیولکوف	دار
۲	یلانسکایا	میخائیل کریوشلیکوف	د

تیر بازاران	آورام کاکورین	کازانسکایا	۳
	Av. Kakourine		
»	ایوان لاکوتین	بوکانوفسکایا	۴
»	آلکسی آرف	استان نیزنی نووگروود	۵
»	یفیم واختل	استان نیزنی نووگروود	۶
	Iéf. Vakhtel		
»	گریگوری فیتسوف	اوست بیستریانسکایا	۷
	G. Fétissov	Oust - Bystrianskaïa	
»	گاوریل تکاچوف	میکولینسکایا	۸
»	پاول آگافونوف	میکولینسکایا	۹
	P. Agafonov		
»	الکساندر بونوف	میخائیلوفسکایا	۱۰
	A. Boubnov		
»	کالینین	لوگانسکایا	۱۱
»	کنستانتین مریشین	میکولینسکایا	۱۲
»	آندره‌ی کانووالوف	میکولینسکایا	۱۳
	A. Konovalov		
»	کنستانتین کریستا	استان پولاتاوا	۱۴
	K. Krista	Poltava	
»	پاول پوزنیاکوف	کاتوفسکایا	۱۵
	P. Pozniakov	Kotovskaïa	
»	ایوان بولدیرف	میکولینسکایا	۱۶
»	تیموفئی کولیچف	میکولینسکایا	۱۷
	T. Kolytchev		
»	دمیتری ولودارف	فیلیم۔۔ چلب.	۱۸
	D. Volodarov	Filim..Tchelb.	
»	گفور کی کارپوشین	چرنیشفسکایا	۱۹
	G. Karpouchine	Tchernychevskaïa	

۲۰	فيليم. - چلب.	ايليا كالميكوف
	Filim.-Tchelb.	Il. Kalmykov
۲۱	ميگولينسكايا	ساوولي ريبنيكوف
		Savéli Rybnikov
۲۲	ميگولينسكايا	پوليكارپ گوروف
		P. Gourou
۲۳	ميگولينسكايا	ايگنات زمليا كوف
		I. Zémliakov
۲۴	ميگولينسكايا	ايوان كراوتسوف
		I. Kravtsov
۲۵	راستف	نيكيفور فرولوفسكي
		N. Frolovski
۲۶	راستف	الكساندر كونووالف
		A. Konovolov
۲۷	ميگولينسكايا	پيوترو ويخليا تسف
		P. Vikhliantsev
۲۸	كلتسكايا	ايوان زوتوف
	KletsKaïa	I. Zotov
۲۹	ميگولينسكايا	يودو كيم با بكين
۳۰	ميخائيلوفسكايا	پيوترو سوينتسوف
		P. Svintsov
۳۱	دوبرينسكايا	ايلاريون چلوبيتشيكوف
	DobrinsKaïa	Illarion Tchelobittchikov
۳۲	كازانسكايا	كليمنتى ورونوف
۳۳	ايلوولينسكايا	ايوان آويلوف
	Ilvolinskaïa	I. Avilov
۳۴	كازانسكايا	ماتوهى ساكमतوف
		M. Sakmatov
۳۵	نيژنه كورمويارسكايا	گئورگى پوپكف
	Njné-Kourmoïarskaïa	G. Poupkov

»	میخائیل فورالیوف	ترنوفسکایا	۳۶
	M. Fevraliov	Ternovskaia	
»	واسیلی پانتلیی مونوف	استان خرسون	۳۷
	V. Pantéléïmonov	Kherson	
»	پروفیری لیوبوخین	کازانسکایا	۳۸
	P. Liouboukhine		
»	دمیتری شاموف	کلنسکایا	۳۹
	D. Chamov	Kletskaia	
»	سافون شارونوف	فیلونوفسکایا	۴۰
	Safon Charonov	Filonovskaia	
»	ایوان گوباریوف	میگولینسکایا	۴۱
	I. Goubariov		
»	فیودور آباکوموف	میگولینسکایا	۴۲
	F. Abakoumov		
»	کوزما گورشکوف	لوگانسکایا	۴۳
	K. Gorchkov		
»	ایوان ایزوارین	گوندوروفسکایا	۴۴
	I. Izvarine	Goundorovskaia	
»	میرون کالینووتسف	گوندوروفسکایا	۴۵
	M. Kalinovtsev		
»	ایوان فارافونوف	میخائیلوفسکایا	۴۶
	I. Farafonov		
»	سرگئی گوربوف	کاتوفسکایا	۴۷
	S. Gorbounov	Kotovskaia	
»	پیوتر آلایف	نیزنه چیرسکایا	۴۸
	P. Alaïev	Nijné—Tchirskaia	
»	پروکوپی آرف	میگولینسکایا	۴۹
	P. Orlov		
»	نیکیتاشه بین	لوگانسکایا	۵۰
	N. Chéine		

دڼ آرام		۴۳۰
»	الكساندر يانسنسكى A. Iassenski	راستف ۵۱
»	ميخائيل پولياكوف M. Poliakov	راستف ۵۲
»	دميترى روگاتچف D. Rogatchov	رازدورسكايا Razdorskaia ۵۳
»	ربرت فراشن برودر R. Fraschenbruder	راستف ۵۴
»	ايوان سيلندر I. Silender	راستف ۵۵
»	كنستانتين يفيموف K. Iéfimov	استان سامارا ۵۶
»	ميخائيل اووچيننيكوف M. Ovtchinnikov	چرنيشفسكايا ۵۷
»	ايوان پيكالوف I. Pikalov	استان سامارا ۵۸
»	ميخائيل كوروتسكوف M. Kóretskov	ايلوولينسكايا ۵۹
»	ايوان كوروتكوف I. Korotkov	كومشاتسكايا Koumchatskaia ۶۰
»	پيوتر بيريوكوف P. Birioukov	راستف ۶۱
»	ايوان كاباكوف Kabakov	رازده سكايا ۶۲
»	تيخون موليتويف T. Molitvinov	لوكوفسكايا Loukovskaia ۶۳
»	آندره ي شوه تسف A. Chvetsov	ميگولينسكايا ۶۴
»	استپان آنيكين S. Anikine	ميگولينسكايا ۶۵

»	کوزما دیچکین	کرمسکایا	۶۶
	K. Dytchkine	Krémenskaïa	
»	پیوتر کابانوف	باکلانوفسکایا	۶۷
	P. Kabanov	Baklanovskaïa	
»	سرگئی سه لیوانف	میخائیلوفسکایا	۶۸
	S. Sélivanov		
»	آرتیوم ایوانچنکو	راستف	۶۹
	Artiom Ivantchenko		
»	نیکلای کونوالف	میگولینسکایا	۷۰
	N. Konovalov		
»	دمتری کونوالف	میخائیلوفسکایا	۷۱
»	پیوتر لیسیکوف	کراسنو کوتسکایا	۷۲
	P. Lyssikov		
»	واسیلی میروشنیکوف	میگولینسکایا	۷۳
	V. Mirochnikov		
»	ایوان ولوخوف	میگولینسکایا	۷۴
	I. Volokhov		
»	یاکوف گوردهیف	میگولینسکایا	۷۵
	I. Gordéiev		

و سه نفر دیگر که نام و نشانی خود را نگفته اند .

منشی فهرست محکومان را بیایان رساند و در پایان آن دو نقطه مشخص گذاشت و قلم را بدست پهلو نشین خود داد :

— امضاء کن !

کونوالف، نماینده نووزمتسوف Novo-Zemtsov که بلوز رسمی از ماهوت خاکستری آلمانی با یقه قرمز به تن داشت ، بالبخندی گناهکارانه روی کاغذ خم شد . انگشتان کلفت و سیاه پرینه اش بی آنکه خم شود قلم را ، که نوک آن یکسره زنگ خورده بود ، گرفت و گفت .

— راستش اینه که من خیلی باسواد نیستم ...

و بادقت يك حرف «كـ» ی بزرگ رسم کرد .

پس از اونوبت رودین رسید که در بکار بردن قلم به همان اندازه ناشی بود و برای امضاء کردن ابرو بهم میکشید و از فرط زحمت عرق میریخت . دیگری قلم را اول در هوا تکان داد و گوئی میخواست خیز بردارد ، و هنگام امضاء کردن نیمی از زبان خود را بیرون آورد . پاپوف اسم خود را با خطی درشت و آراسته نوشت و سپس برخاست و چهره عرق آلود خود را بادستمال پاک کرد. و در حالیکه خمیازه میکشید ، گفت:

— فهرست را باید به دیوار چسباند .

منشی سرگرم چسباندن ورق کاغذ به دیوار ، که با شیر آهک سفید شده بود ، گردید . سه نین ، همچنانکه او را مینگریست ، با لبخندی جوان گفت:

— کالدین تو آن دنیا از ما تشکر خواهد کرد.

هیچکس به شوخی او پاسخ نداد. خانه را بخاموشی ترك گفتند . درس سرای تاریک یکی آه کشید :

— یا عیسی مسیح!

XXIX

آن شب که فروغ شیرگون ستارگان زرد و رنگ پریده بر آسمان شتک میزد ، درد کانی که اسیران در آن انباشته شده بودند جای جنبیدن نبود و کمتر کسی توانست به خواب رود . گفتگوها خیلی زود ته کشید . از تنگی جا واضطراب نفس در سینه ها میگرفت.

از همان سرشب یکی از افراد گارد سرخ تقاضا کرد که بروش ببرند.

— رفیق ، باز کن . باید برم دست به آب برسانم.

موها ژولیده و پاها برهنه و پیراهن زیر از شلوار درآمده ، چهره خاکی رنگش را به سوراخ قفل چسبانده تکرار میکرد:

— آخر ، باز کن ، رفیق!

سرانجام یکی از نگهبانان جواب داد:

— عزرائیل رفیقت باشه.

آنکاه مرد کلمه دیگری بجای رفیق بکار برد:

— باز کن ، برادر.

نگهبان تفنگ خود را بر زمین نهاد و به صدای بالهای مرغایان وحشی

که در تاریکی بجنسجوی خوراك شبانه میرفتنند گوش داد . سیگاری آتش زد و لبان خود را به قفل چسباند :

- بدبخت ، زیر خودت بشاش . برای این يك شب که شلوارت ضایع نمیشه . فردا صبح باشلوار خیس هم میگذار ندیت بهشت بری ...
سرباز گارد سرخ بنومیدی از کنار دُور دور شد و گفت :
- کلک مان کنده است ! ...

اسیران شانه به شانه نشسته بودند . در گوشه‌ای پودتیولکوف جیب‌های خود را خالی میکرد و ، در حالی که آهسته‌نازاً میگفت ، يك توده روبل کاغذی را پاره میکرد . پس از آن که کار خود را پایان رسانید ، چکمه‌ها را در آورد و دست به شانه کربوشلیکوف که پهلوی او نشسته بود زد و گفت :

- پیداست ، سرمان کلاه گذاشتند . عجب کلاهی سرمان گذاشتند !
خجالت آورده ، میخائیل ! وقتی که من بچه بودم ، گاه به آن ورودون میرفتم که با تفنگ پدرم شکار بکنم . میزدم به جنگل ؛ به يك خیمهٔ سبز میمانست ... به استخر نزدیک میشدم . مرغابی‌ها آنجا بودند ... وقتی که تیرم به خطامیرفت ، چنان شرمنده میشدم که میخواستم فریاد بکشم . حالا هم ، خجل هستم : تیرم به خطا رفت . اگر سه روز زودتر از راستف حرکت کرده بودیم ، حالا اینجا به انتظار مرگ نبودیم . ضدانقلاب را یکسره نابود کرده بودیم .

کربوشلیکوف در تاریکی لبخند دردناکی زد و بززمه گفت :

- بچه‌م ! بگذار ما را بکشند ! من از مرگ ترسی ندارم ... ولی از آن میترسم که در جهان دیگر - یکدیگر را باز نشناسیم ... فدیا Fédia ، آنجا ما باهم بیگانه خواهیم بود ... وحشتناکه .

پودتیولکوف دست‌های بزرگ و سوزان خود را بر شانهٔ رفیقش نهاد و غر زد :

- ولش کن . حرف سر این چیزها نیست ...

در جایی دیگر لاگو تین ازده زاد بومی خود سخن میگفت و از پدر بزرگش یاد میکرد که او را به سبب سر دراز و باریکش «تیفه» لقب داده بود و يك روز که او را در جالیز خربزهٔ همسایه غافلگیر کرده بود شلاقش زده بود .
سراسر شب ، گفتگوی جسته و گریخته و نامربوط بدین گونه درهم آمیخت .

بونچوک درست دم در جا گرفته بود و بادی را که از درز آن بدر میآمد

حریصانه نفس میکشید . صفحات زندگی خود را همچون ورق بر میزد . يك لحظه مادر خود را بیاد آورد ، ولی نیش سوزانی در قلب خود احساس کرد و کوشید تا این اندیشه را از خود دور سازد ؛ آنگاه به خاطر آنا و روزهای گذشته نزدیک روی آورد ... این یاد آوری او را از باران دوه سبک کرد و سعادت بی پایانی برایش به همراه آورد . دیگر از اندیشه مرگ به هراس نمی افتاد و ، بخلاف گذشته ، از آن که زندگی را از دست خواهد داد ، دیگر آن لرزش و صفنا پذیر در طول مهره های پشت و آن دلهره جانگزا را احساس نمی کرد . خود را برای مرگ بعنوان آسایشی دور از شادمانی پس از سفری تلخ و دردناک ، آنگاه که انسان چندان خسته است و تنش چنان درد میکند که دیگر هیچ چیز نمی تواند موجب تأثرو روی گردد ، آماده میساخت .

در کنار او دیگران سخنانی شاد و یا اندوهبار درباره زن و عشق و شادیهای کوچک و بزرگی که هر کدام در دل کسی پرورده بودند می گفتند .

افراد از خانواده ، از پدر و مادر و از دوستان خود حرف میزدند ... می گفتند که گندم اینک خوب بلند شده است و زاغها میتوانند خود را در کشتزارها پنهان کرده از نظر ناپدید شوند . حسرت و دکاو آزادی داشتند و به پودتیلوکوف دشنام میدادند . ولی کم کم خواب بالهای سیاه خود را بر سر مردان کشید و آنا که تن و جانی فرسوده داشتند دراز کشیده ، نشسته یا ایستاده به خواب رفتند . تازه سپیده میزد که یکی ، بی آن که بتوان دانست خفته است یا بیدار ، سخت به هق هق افتاد و از آن گونه گریه سرداد که مردان خشن که از کودکی مرز شور اشک را از یاد برده اند میگیرند . بیدرتک خاموشی خواب درهم شکست . چندتن فریاد بر آوردند :

— خفه شو ، ناکسی !

و بیکیاره از چند جا شنیده شد : «برام دختر شده!»

— خفه شو ، و گرنه گلوت را پاره میکنم!

— سن باهام داره و نمیتونه جلو اشکش را بگیره ! ..

— مردم اینجا خوابیده اند و او ... خجالت نمی کشه !

کسی که میگریست فین پر صدائی کرد و آرام گرفت .

بار دیگر خاموشی کاملی برقرار شد . جا بجا آتش سیگار سوسومیزد ، ولی هیچکس چیزی نمی گفت . بوی عرق مردانه ، بوی پیکرهای سالم روی هم انباشته ، بوی دود سیگار و بوی گس شبنمی که هنگام شب نشسته بود به مشام

میرسید .

خروسی فرا رسیدن روز را اعلام کرد . صدای قدم‌ها و چکاچاک افزار
فلزی شنیده شد . یکی از نگهبانان آهسته گفت:

— کیست ؟

یکی که صدایش جوان مینمود ، پس از آن که سینه صاف کرد ، بخوشروئی
جواب داد:

— آشنا ، میریم برای افراد پودتیولکوف خندق بکنیم .
جنب وجوش بزرگی در داخل دکان در گرفت .

XXX

واحد نظامی تاتارسکی بفرماندهی ستوان سوم پیوتر ملخوف سپیده دم
روز ۱۱ مه به پانوما ریوف رسید .

قزاقان بخش چیردرکوچه در رفت و آمد بودند ، برخی شان اسب‌های
خود را به آبخخور میبردند و گروه انبوهی هم به انتهای دیگرده میرفتند . پیوتر
واحد خود را درمرکزده متوقف ساخت و دستور داد پیاده شوند .

چندتن قزاق به او نزدیک شدند و یکی شان پرسید:

— قزاق‌ها ، شما از کجا آمده‌اید ؟

— از تاتارسکی .

— دیررسیده‌اید ، بابا ... پودتیولکوف بدون کمک شما دستگیر شد .

— کجا هستند ؟ از اینجا برده‌اندشان ؟

قزاق بام شروانی دکان را نشان داد:

— آنجا هستند ... و باخنده افزود:— مثل مرغ توی لانه چپیده‌اند .

خریستونیا و گریکوروی ملخوف و چندتن دیگر نزدیک آمدند . خریستونیا

جویا شد :

— کجا میبرندشان ؟

— به قبرستان .

گریکوروی دامن پالتوی مرد را گرفت و گفت :

— چطور ؟ ... این چه شوخیه ؟

قزاق بگستاخی جواب داد:

- قربان ، شما شوخی بهتری پیدا کنید . - و خود را با سانی از چنگ
محکم گریگوری بیرون آورد . - اینها ، بین ، برایشان تاب هم درست کرده اند .
و چوبه داری را که در وسط دو پدیدم رشد پا کرده بودند نشان داد .
پیوتر فرمان داد :
- اسبها را به طویله ها ببرید !

آسمان را ابر پوشانده بود . گاهگاه يك قطره باران فرو میریخت .
مردان و زنان دسته دسته به انتهای ده روی مینهادند . مردم پانوماریوف که
خبر یافته بودند حکم اعدام میباید در ساعت شش اجرا شود ، با خوشحالی
بمنوان نمایشی کمیاب و دل انگیز به آنجا میرفتند . زنان رخت های روز جشن
خود را پوشیده و بسیاری شان بچه های خود را همراه آورده بودند . جمعیت
زمین چراگاه را فرا گرفته بود و در اطراف دار و خندق دراز که نزدیک به دو
آرشین عمق داشت انبوه میشد . کودکان خاك رس نمناك خاکریز را لگد می -
کردند ؛ مردان دسته دسته بگرمی درباره اعدای که در پیش بود بحث داشتند ؛
زنها با سروروی متأثری نجوی میکردند .

سروان پاپوف با چهره جدی و خواب آلود سر رسید . سیگاری به لب
داشت و ضمن کشیدن ، سیگار را گاز میگرفت و دندان های محکم خود را نمایان
میساخت . با صدائی گرفته به نگهبانان فرمان داد :

- مردم را از خندق عقب بزنید . به اسپیری دونوف بگید که دسته اول
را بیاره .

نگاهی به ساعت خود افکند و چند قدمی دور شد و مردم را نگرست که
نگهبانان عقبشان میزدند و آنان نیز از محل اعدام دور شده نیمدایره ای انبوه و
رنکارنگ تشکیل میدادند .

اسپیری دونوف با يك دسته قزاق شتابان بسوی دکان رفت . سر راه خود
به پیوتر ملخوف برخورد .

- شما از ده تان داوطلب دارید؟

- چه داوطلبی؟

- برای اجرای حکم .

پیوتر ، که اسپیری دونوف راه را بر او می بست ، راه خود را کج کرد و

پتندی جواب داد :

- نه . داوطلبی هم درکار نیست .

با این همه داوطلبانی پیدا شدند : میتا کورشونف موهای زبر خود را که از زیر لبه کلاه بیرون زده بود با کف دست صاف کرد و بسنگینی نزدیک پیوتر آمد . چشمانش که به رنگ نی بود زیر پلک های نیم بسته میدرخشید . گفت :
- من میرم ... برای چه میگی که داوطلب نیست ؟ من یکی هستم . -
لبخندی زد و چشم بر زمین دوخت . - به من فشنگ بده . تنها یک شانه فشنگ دارم .

باری ، او و آندره ای کاشولین که چهره رنگ پریده اش از کینه منقبض گشته بود و فدوت بود و فسکوف که به کالموک ها میمانست داوطلب شدند .
هنگامی که نخستین دسته محکومان بایدرقه قزاقان نگهبان دکان راترک گفتند ، همه هم و غرض فرو خورده ای در میان انبوه فشرده جمعیت که شانه بشانه هم ایستاده بودند در گرفت .

بودتیولکوف ، پاهارهنه ، باشلوار فراخی از ماهوت سیاه و نیم تنه چرمی دکمه باز ، پیشاپیش دیگران میرفت . پاهای بزرگ و سفید خود را بی تزلزل در گل کوچه فرو میبرد و گاه که سر میخورد ، برای حفظ تعادل ، بازوی چپ خود را دراز میکرد . کریوشلیکوف که مانند مرده رنگ پریده بود ، بزحمت خود را در کنار او میکشید . چشمانش خشک و درخشان بود و دهانش اذردرد بهم می پیچید . برای آن که پالتو روی دوشش بماند ، چنان خود را خم میکرد که گفنی سخت احساس سرما میکند . بعلتی که بر کسی معلوم نبود ، لباس این دو تن را ضبط نکرده بودند ، اما دیگران جز زیر جامه چیزی بر تن نداشتند . در کنار بونچوک که بسنگینی قدم برمیداشت ، لاگوتین گوئی تاتی میکرد . هر دو شان پا برهنه بودند . زیر شلواری پاره لاگوتین ساق زرد رنگ و کم موی او را نمایان میساخت و او از حیا چاک زیر شلوار خود را بادست نگه میداشت و لبانش میلرزید . بونچوک از فراز سر قزاقان نگهبان افق ابرپوش دور دست را نگاه میکرد . پلک چشمان سرد و خشنش را چین میداد و همین قیافه ای منتظر و نگران بهوی میداد . دست پهنش از میان یقه باز پیراهن سینه اش را که موهای انبوهی پوشانده بود نوازش میکرد . چنین مینمود که با انتظار چیزی تحقق ناپذیر و رامش بخش است ... در چهره بر خیشانش بی قیدی ظاهری بچشم میخورد : ارف ، کهنه بلشویکی که موهای سفید داشت ، با سروروی مبارزه جو یانه دست ها را نوسان میداد و در پای قزاقان تف میکرد ؛ ولی دویاسه نفر چنان دلهره گنگی

درچشمانشان بود و درچهره و ارفقه‌شان چندان وحشت خوانده میشد که حتی سر بازان نگهبان هر بار که چشم به چشمان می افتاد سر بر میگردانند .
 تندقدم بر میداشتند پودتیولکوف زیر بفل کریوشلیکوف را که سر میخورد میگرفت . به جمعیت لچک سفید به سر که کاسکت‌های مردان در آن لکه‌های سرخ و آبی پدید آورده بود رسیدند . پودتیولکوف نگاهی از زیر به جمعیت افکند و بصدای بلند ناسزا گفت . ناگهان چشمش به لاگوتین که نگاهش بر او خیره شده بود افتاد . بنبندی پرسید:

— چه شده ؟

— موهات این روزها سفید شده ... انکار سگ خیست کرده ...

پودتیولکوف با آهی دردناک گفت:

— جای سفید شدن هم هست ... و درحالیکه عرق از پیشانی تنگ خود میسرد، تکرار کرد: — با این شوخی‌ها، راستی جای سفید شدن موهست ... گرگ توی قفس سفید میشه ، و حال آن که من آدمم .

بیش از این دیگر سخنی نگفتند . جمعیت از نزدیک آنان را در میان گرفته بود . رشته دراز توده خاک‌رسی را که در کنار خندق بود درست راست خود دیدند . اسپریدونوف فرمان داد:

— ایست !

بیدرتنگ پودتیولکوف قدم پیش نهاد و نگاه خسته خود را روی صف نخستین جمعیت گردش داد : پیرانی باریش‌های سفید و خاکستری . جنگجویان سابق که احساس شرم درونشان را میخورد پشت سر پیران جای گرفته بودند . پودتیولکوف ، با صدائی خفه ولی مفهوم که بزحمت سبیل افتاده‌اش را بجنبش در می‌آورد ، گفت:

— گوش کنید ، پیرمردها ، به من و کریوشلیکوف اجازه بدهید ببینیم رفقمان چه جور با مرگ روبرو میشوند . مارا بعد به‌دراز بزنید . ما می‌خواهیم دوستان مان ، رفقمان را نگاه بکنیم و کسانی را که ضعیف‌تر هستند دلداری بدهیم .

خاموشی چنان کامل بود که چك چك باران روی کاسکت‌ها به گوش

میرسید .

سروان پاپوف که اندکی کنارتر ایستاده بود لبخندی زد که يك صف دندان‌های زرد گشته از توئوش را نمایان ساخت ؛ او مخالفتی نمود . چند تن از پیران بدون ترتیب گفتند:

- اجازه میدهیم .

- بگذارید باشند !

- بریدشان دورتر از خندق .

کریوشلیکوف و پودتیولکوف در برابر جمعیت که از برابرشان فاصله میگرفت و راه باز میکرد پیش رفتند و پس از چند قدم ایستادند . جمعیت از هر سو آندورا در میان گرفت و صدها چشم حریص به آنها دوخته شد . قزاق‌ها ناشیانه سر بازان گارد سرخ را پشت به خندق به صف کردند . پودتیولکوف این صحنه را خوب میدید ، ولی کریوشلیکوف روی نوک پا بلند میشد و گردن لاغر و نتراشیده‌اش را دراز میکرد .

بونچوک نفر آخر سمت چپ بود . پشتش کمی خمیده بود و بزحمت نفس میکشید و چشمان به زمین دوخته‌اش را بلند نمی‌کرد . در کنار او لاگوتین خم شده بود تا دامن پیراهن خود را روی زیرشوار پارهایش بکشد ؛ نفر سوم ایگنات اهل استان تامبوف بود ؛ پس از او وانکا بولدیروف ، که درست شناخته نمیشد و دست کم بیست سال پرت‌تر شده بود . پودتیولکوف کوشید تا نفر پنجم را ببیند ؛ بزحمت توانست ماتوه‌ای ساکما توف ، اهل استانیتزای کازانسکایا را که از روزهای کامنسکایا تا کنون در خوشی و ناخوشی با او سهم بود باز شناسد . دو نفر دیگر آمدند و پشت به خندق ایستادند . پیوتر لیسیکوف خنده‌ای گستاخ و مبارزه - جویانه داشت و بصدای بلند فحش‌های رکیک میداد و جمعیت خاموش را بامشت گره کرده و چرکین خود تهدید میکرد . کوریتسکوف Koretskov چیزی نمی‌گفت .

نفر آخر را لازم شد به زور ببرند . خود را به عقب خم میکرد و پاهای آویخته‌اش روی زمین کشیده میشد ، به قزاقانی که او را میکشیدند میچسبید ، سرش را با گونهای خیس از اشک تکان میداد ، هق‌هق میکرد ، فریاد از گلو بر می‌آورد :

- برادرها ، ولم کنید! محض رضای خدا ، ولم کنید ! برادرها! دوستان! عزیزان !... این چه کاری است می‌کنید ؟ من در جنگ با آلمان چهار بار صلیب گرفتم ... چند تا بچه دارم ... بخدا ، بیگناهم !.. اوخ! آخر این چه کاریه می‌کنید ؟

قزاق بلند بالائی از هنگه آتامانسکی با سرزنانو به سینه‌اش زد و او را در مقابل خندق انداخت . تنها آن وقت پودتیولکوف توانست او را بشناسد و دهشتی سراپایش

را فرا گرفت : این یکی از بیباکترین سربازان گارد سرخ بود ، قزاقی از مردم میگو لینسکا یا که در ۱۹۱۰ بخدمت سربازی رفته بود ، مردی خوش هیكل با سیل بور و شوالیه هر چهار درجه صلیب سن ژرژ . او را بر پا ایستاندند ، ولی او باز افتاد . در پای قزاق ها میخزید . لب های خشك خود را بر چکمه هاشان ، بر چکمه هائی که بالگد بر چهره اش میکوفتند ، مینهاد و با صدائی خفه و وحشتناك مینالید :

— مرانکشید ! رحم کنید ! من سه تا بچه كوچك دارم .. يك دختر بچه ... دوست های من ، برادر های من !

زانوی قزاق هنگه آ تا مانسکی را بدو دست گرفت ، ولی این يك خود را بيك خیزرها کرد و با پاشنه پر میخ چکمه اش بقوت ضربتی بر گوش او زد . خون از گوش دیگرش بیرون جهید و روی یقه سفیدش روان شد . اسپیری دونوف با خشمی دیوانه وار فریاد زد :

— به صفش کنید !

قزاقان بهتر ترتیب که بود او را بلند کردند و سر پا نگهداشتند و سپس دوان دوان دور شدند . روبروی صف محکومان ، افراد جوخه اعدام آماده تیراندازی شدند . جمعیت فریاد کوتاهی بر آورد و خاموش شد . زنی شیون برداشت .

بونچوك میخواست این آسمان ابر پوش و این زمین اندوهبار را که بیست و نه سال زیر پایش بود ببیند و باز هم ببیند . چشم برداشت و ردیف تنگ بهم فشرد . قزاقان را در پانزده قدمی خود دید : یکی از آن ها ، مردی بلند بالا با چشمان سبز نیم بسته ، دسته ای مو از زیر کلاه بر پیشانی تنگ سفیدش فرو ریخته ، به جلو خم شده بود و باللب های بهم فشرده راست سینه او را نشانه کرده بود . درست پیش از شلیك ، بونچوك فریاد گوشخراشی شنید ؛ زنی جوان با چهره ای پر ككومك دوان دوان از میان جمعیت بیرون آمد و در حالی که بایك دست بچهاش را به سینه میفشرد و دست دیگر را جلوی چشمان او گرفته بود بسوی ده گریخت .

پس از شلیك نامنظم ، آنگاه که هشت تن گارد سرخ تلوتلو خوردان روی یکدیگر افتادند ، چند تن از افراد جوخه بسوی خندق دویدند . میتکا کور شوف چون دید که گارد سرخی که بدو نشانه رفته بود بخود می پیچد و شانه خود را گاز میگیرد ، تیر دیگری در کرد و آهسته به آندره ی کاشولین گفت :

— این ناکس را ببین : شانه اش را چنان گاز گرفت که خون آمد ؛ مثل گرگ جان داد و چیزی نگفت .

دو محکوم دیگر که بضر تہ تفنگ به پیش رانده میشدند دم خندق آمدند ...

پس از دو مین شلیک دستجمعی، زنان شیون سردادند و سکندری خوران ، درحالی که دست بچه‌های خود را گرفته میکشیدند، دررفتند . مردان نیز کم کم رفتن آغاز کردند . منظره زشت و نفرت انگیز کشتار ، فریادها و ناله‌های مرگ ، زوزه کسانی که منتظر نوبت خود بودند ، این صحنه دلخراش لبریز از دهشتی بی پایان مردم را میگریزاند . تنها جنگجویان سابق که به مناظر مرگ خو گرفته بودند و از میان ریش سفیدان کینه توز ترین آنان برجای ماندند .

پیوسته دسته‌های تازه تری از سربازان پا برهنه و لخت را میآوردند . داوطلبان جوخه اعدام تمویض میشدند ، شلیک درمیگرفت و غریوآن به اطراف پاشیده میشد . تک تیرها بخشکی صدا میکرد . زخمی‌ها را بدین سان خلاص میکردند . درفاصله دوشلیک جسدهای دسته پیش را با شتاب میپوشاندند .

پودتیولکوف و کریوشلیکوف بسوی کسانی که منتظر نوبت خود بودند میرفتند و میکوشیدند تا آنان را دلگرم سازند ، ولی کلمات دیگر معنای پیشین خود را از دست داده بود ، مردانی که يك دقیقه دیگر رسته زندگی شان مانند دمبرگی که کنده شود می گسیخت در این لحظه دردنیای دیگری بودند .

گریگوری ملخوف ، هنگامی که در میان جمعیت راه بروی خود میکشود تا به ده بازگردد سینه به سینه به پودتیولکوف برخورد . این يك قدمی واپس رفت و پلک‌ها را چین داد :

- توهم ، ملخوف ، اینجائی؟

گونه‌های گریگوری رنگه باخت و به کیودی رفت . ایستاد :

- بله . همین طور که می بینی ...

- می بینم ... پودتیولکوف لبخند کجی زد و چهره سری رنگه گریگوری را با کینه نگاه کرد . - خوب ، برادرهای خودت را تیرباران میکنی ؟ مثل بوقلمون رنگه عوض میکنی ... يك همچو آدمی هستی ... - پیش رفت و خود را به گریگوری چسباند و به زمزمه گفت : - هم این طرف و هم آن طرف ... هر که پول بیشتر داد؟ هاه ...

گریگوری آستین او را گرفت و به يك نفس گفت :

- چنگه گلوبوکایا را بخاطر میآری ؟ یادت هست چه جور افسران را تیرباران کردند ؟ ... آن‌ها بدستور تو کشته شدند . ها؟ حالا هم نوبت خود تو

است. خوب، دیگر گریه لازم نیست! تنها تونیستی که میثونی پوست دیگران را دباغی کنی. کلکت کنده است، آقای رئیس شورای کمیسرهاى توده‌ای دون! ناکس، توقراق‌ها را به جهودها فروختی، فهمیدی؟ یا باید بارهم بگم؟ خریستونیا کمر گریگوری را که خشم دیوانه‌اش میکرد بهر دودست گرفت و از آنجا برد.

— بریم به سراغ اسب‌ها مان! بریم! مادوتا این جا کاری نداریم! خداوند، چه مردمانی هستند!

به راه افتادند، ولی بشنیدن صدای پودتیولکوف ایستادند. این يك که مردان جبهه جنگ و پیرمزدان او را در میان گرفته بودند، با صدائی زیر و شورانگیز فریاد میزد:

— شما نادانید، کورید! کورا! افسرها گولتان میزنند و وادارتان می‌کنند برادرهاتان را بکشید. خیال می‌کنید اگر ما را بکشید، کار تمام میشه؟ نه! امروز زورتان بیشتره، ولی فردا خودتان هستید که تیرباران میشید. قدرت شوراها در سراسر روسیه مستقر میشه. آنوقت گفته‌های مرا بیاد خواهید آورد. شما بیهوده خان میریزید. شما احمقید.

پیرمردی از جا جست و گفت:

— شرآن‌های دیگر را هم مثل شما از سر خودمان وا می‌کنیم!

پودتیولکوف لبخند زنان جواب داد:

— نه، پدر، شما نمیتونید همه را تیرباران بکنید، شما نمیتونید همه روسیه را به دار بزنید. به فکر جان خودتان باشید! يك روز پشیمان خواهید شد و دیگر دیر خواهد بود.

— تهدید لازم نیست!

— تهدیدتان نمی‌کنم، راه‌ها به اتان نشان میدم.

— پودتیولکوف، تو خودت کوری، مسکو چشم‌ها را بسته.

گریگوری، بی آنکه منتظر پایان این گفتگو بماند، شتابان و تقریباً به دو خود را به حیاطی که اسبش در آن بسته بود و از صدای تیراندازی ناراحت شده بود رساند و تنگ اسب را محکم بست و همراه خریستونیا چهارنعل به راه افتاد و هر دو شان، بی آنکه سر بر گردانند، در پس تپه ناپدید شدند.

در این میان دود شلیک‌ها در پانوماریوف همچنان به آسمان میرفت: قزاقان و بوشسکایا و کارگینسکایا و بوکوفسکایا و کراسنو کوتسکایا و میلیوتینسکایا

قزاقان کازانسکایا و میگولینسکایا و رازدورسکایا و کومشاتسکایا و باکلانوفسکایا را تیرباران میکردند ...

خندق لبالب از اجساد پر شد. آن را با خاک پوشاندند و خاک را با لکد هموار کردند. دو افسر که ماسک سیاه بر چهره داشتند پودتیولکوف و کریوشلیکوف را گرفتند و به پای چوبه دار بردند. پودتیولکوف سر را بسر فرازی و دلاوری بالانگهداشته روی چارپایه رفت و دکمه یقه اش را برگردن سببر و گندمگون خود باز کرد و، بی آنکه هیچیک از عضلاتش بلرزد، حلقه طناب صابون زده را بدست خود به گردن خویش انداخت. گفت:

— اجازه بدهید پیش از مردن آخرین حرفم را بزنم.

جنگجویان سابق فریاد بر آوردند:

— حرف بزن! بگو!

پودتیولکوف دست خود را بسوی جمعیت که اینک تنگ تر بودند دراز

کرد:

— خودتان می بینید که دیگر کمتر کسانی اینجا مانده اند تا مرگ ما را تماشا کنند. وجدانشان آزارشان میداد. ما بخاطر توده زحمتکش و در راه مصالح آن باژنرال های سگ جنگیدیم و از جان خودمان گذشتیم، اکنون هم بدست شما شربت مرگ میچشیم. ولی شمارا لمن و نفرین نمی کنیم. شمارا ناجوانمردانه فریب داده اند. قدرت انقلابی باز میگردد و شما خودتان پی خواهید برد که حق و حقیقت کجاست. شما بهترین فرزندان دون آرام را در این خندق انداخته اید...

هیاهوئی در گرفت، صدای پودتیولکوف نامفهوم گشت. یکی از افسران فرصت را غنیمت شمرد و پایک لکد ماهرانه چارپایه را کنار زد. پیکر بزرگ و سنگین پودتیولکوف پائین افتاد و پاهایش به زمین رسید. گریه ای که گلویش را میفشرد خفه اش میکرد و او را بر آن میداشت که خود را بسوی بالا بکشانند. در حالی که انگشت بزرگ پاهای برهنه اش را روی خاک نمناک و لکد خورده راست نگه میداشت، روی نوک پا ایستاد و یک نفس هوا فرو برد و چشمان از حدقه بدر جسته خود را روی مردم که خاموش گشته بودند گرداند و بناتوانی گفت:

— هنوز دارم راهم یاد نگرفته اید... اگر من جای تو بودم، اسپریدونوف،

پات البته به زمین نمی رسید.

آب فراوانی از دهانش روان بود. افسران نقاب پوش و قزاقانی که در آن

نزدیکی بودند پیکر سنگین و بی‌توش و توانش را بزحمت از نو روی چارپایه نهادند .

کریوشلیکوف نتوانست سخنرانی خود را بیابان برساند . چارپایه از زیر پایش بهوا پرتاب شد و رفت روی ییلی افتاد . مدتی دراز پیکر خشک و عضلانی‌اش در نوسان بود؛ گاه چنان جمع میشد که زانوان تاشده‌اش به چانه‌اش میرسید و گاه به تشنج کشیده میشد و دراز میماند ... هنوز کریوشلیکوف زنده و تش در پیچ و تاب بود ، هنوز زبان سیاه و آویخته‌اش را تکان میداد که برای دومین بار چارپایه از زیر پای پودتیولکوف کشیده شد . پیکرش باز بسنگینی فرود آمد ، درز سرشانه نیم‌تنه چرمی‌اش صدا کرد و وانگشت بزرگ پایش از نو به زمین رسید . جمعیت فریادی خفه برآورد . چندتن از مردان خاج بر خود کشان از آنجا رفتند . پریشانی مردم چندان بود که آنان که برجای مانده اند ، مانند جادو شدگان يك دقیقه بیحرکت ایستادند و چشمان خود را با وحشت بر چهره پودتیولکوف که رنگ چدن بر خود گرفته بود دوختند .

ولی پودتیولکوف خاموش بود ، گره طناب خفه‌اش میکرد . تنها چشمان خود را که جوی اشک از آن روان بود حرکت میداد و برای آن که شکنجه خود را سبک‌تر کند ، درحالی که لب می‌پیچاند ، بنحوی دردناک و دهشت‌زا با همه نیروی خویش میکوشید قدر است کند .

یکی سرانجام به فکرش رسید که زمین را زیر پایش بکند و بجالاکی چند کلوخه خاک برداشت . به هر حرکت بیل ، پیکر پودتیولکوف راست‌تر و گردنش درازتر میشد و سرش با موهای مجعد به پشت خم میگشت . طناب بزحمت میتوانست شش‌پود سنگینی بدنش را نگهدارد . به چوبه افقی دارسائیده میشد و صدا میکرد و بنرمی تاب میخورد ؛ پودتیولکوف نیز باهنگ طناب به عرسو نوسان میکرد و گوئی میخواست چهره ارغوانی و تقریباً سیاه خود را وسیله‌اش را که غرق سیلاب سوزان اشک و آب دهان بود به آدمکشان خود نشان بدهد .

XXXI

میشکا کوشه‌وی و دنو کره تنها پس از دو شب توانستند کار گین را ترك کنند . مه که همچون کف استپ را پوشانده بود ، در دره‌ها چرخ میزد و دیوارهای آبکندها را می‌لیسید و در گودال‌ها فرو می‌رفت ، پشته‌ها را در بر میگرفت و رخشان

میساخت. بلد رچین‌ها میان سیزه‌های نودمیده آواز میخواندند و ماه بسان نیلوفر شکفته‌ای بر سطح مرداب که سعد کوفی و نی اطراف آن را فرا گرفته باشد در آسمان شناور بود.

تا نزدیک سحر راه رفتند. دانه‌های پروین دیگر رنگ باخته بود. شنم فرومی‌نشست. هنگامی که به نیژنه یا بلونوفسکی نزدیک میشدند و در سه ورستی ده بودند، قزاقان بر بالای تپه آنان را دیدند. شش سوار بر اثر ایشان آمدند. آنان کوشیدند تا خود را پنهان سازند. ولی سیزه هنوز کوتاه بود و ماه میدرخشید... دستگیرشان کردند و از راه رفته باز گردانند. صدسازنی در خاموشی راه میبیمودند. ناگهان صدای تیر برخواست... «نوکر» با پاهائی که به هم گیر میکرد، مانند اسبی که از سایه خود ترسیده باشد کج کج رفت. و نیفتاد، نه، بلکه ناشیانه دراز کشید و چهره‌اش را در بوته آبی رنگ افسنطینی فرو برد.

میشکا پنج دقیقه‌ای قدم برداشت، ولی از خود بیخبر بود و گوش‌هایش زنگ میزد و ساق‌هایش گوئی در گل چسبیده فرورفته بود. آخر پرسید:

— مادر جنده‌ها، چرا آتش نمی‌کنید؟ برای چه شکنجه‌ام میدهید؟

یکی از قزاقان بنرمی جواب داد:

— برو دیگر! دهن‌ت را ببند! آن موژیک را کشتیم، ولی تو را می‌بخشیم. تو در زمان جنگ توهنگ ۱۲ نبودى؟

— چرا.

— باز هم تو هنگ ۱۲ خدمت خواهی کرد. جوان هستی. راحت را کم کردی، خوب، خیلی جای نگرانی نیست. دردت را درمان میکنیم.

«درمان» میشکا سه روز بعد به داد گاه صحرائی کار گینسکا یا محول گردید. این داد گاه تنها دو نوع کيفر قابل‌ميشد: اعدام یا شلاق. آنان که به مرگ محکوم میگشتند شبانه به خارج استانبول، پشت «تپه‌شنى»، برده میشدند، ولی کسانی را که امید بهبود بدیشان میرفت در میدان پیش چشم همه شلاق میزدند.

روژیکشبه، همین که نیمکت را در وسط میدان گذاشتند، مردم بتدریج گرد آمدند و دیری نگذشت که میدان پر از جمعیت شد. مغازه‌ها، توده تخته‌هایی که کنار انبار بود، پشت بام خانه‌ها و دکان‌ها از جمعیت سیاه بود. نخستین کسی که شلاق خورد الکساندروف پسر کشیش گراچی بود. گفته میشد که بلشویک سرسختی است و در واقع میبایست تیر بارانش کنند، ولی پدرش کشیش خوبی بود و مورد احترام همه بود. ازینرو داد گاه تصمیم گرفت که پسرش را تنها بیست

ضربه شلاق بزنند . شلوارش را پائین کشیده روی نیمکت درازش کردند ؛ يك قزاق روی پاهایش نشست . بازوانش بسته بود . ودوقزاق دیگر که باشا خه های بید مسلح بودند در دو سوی نیمکت ایستادند . همین که حکم اجرا شد ، الکساندروف برخاست و تکانی به خود داد و شلوارش را بالا کشید و در چهار جهت اصلی به مردم کرنش کرد . از این که تیربارانش نکرده اند چنان خشنود بود که سرفروید می آورد و سپاسگزاری مینمود :

— متشکرم ، آقا یان ریش سفیدها !

یکی در جواب گفت :

— سلامت باشی !

و مردم یکباره چنان به خنده درافتادند که حتی محکومان که در آن نزدیک زیر سایه انباری منتظر بودند لبخند زدند .

میشکا نیز بیست ضربه شلاق پرورد ، چنانکه در حکم مقرر گشته بود ، خورد . ولی درد شرمساری باز سخت تر بود . همه مردم استائیتزا — از پیر و جوان — آنجا بودند و نگاهش میکردند . هنگامی که شلوار خود را بالا کشید ، به قزاقی که شلاقش زده بود تقریباً به گریه گفت :

— این عادلانه نیست .

— برای چه ؟

— سرم فکر میکرد ، ولی تاوانش را کونم داد . برای يك عمر رسوا شدم . قزاق برای دلداری او گفت :

— چیزی نیست ؛ رسوائی دود نیست که چشم انسان را بگزه . — و برای خوشایند او افزود : — توقوی هستی ، پسر ؛ ضربات سختی به ات زدم ، میخواستم تو را به فریاد در بیارم ... ولی ناچار شدم بگم : « نه ، این یکی فریاد نخواهد کرد ، آن روز یکی را شلاق زدیم ، نتوانست خودش را نگهداره . این نشان میداد که روده هاش محکم نیست .

فردای آن روز ، چنانکه در حکم مقرر گشته بود ، میشکا عازم جیبه شد . دوروز بعد « نو کر » به خاک سپرده شد : دو تن از قزاقان نیز نه یا بلو نوفسکی از طرف آتامان ده بدانجا فرستاده شدند و گور کم عمقی برای او کردند و یکچند باساق های آویزان بر لبه خاک نشستند و سیگار کشیدند . یکی شان گفت :

— این جا زمین سفته .

— انگار از آهنه . هر گز شخم نخورده و سال سخت تر شده .

- بله ... خوش به حالش که اینجا سراین بلندی دفن میشه ... اینجا باد میوزه و خشکه و آفتابگیر هم هست ... زود نمی پوسه .
 پیکر نوکر را که میان سبزه کز کرده بود نگاه کردند و از جا بر خاستند .
 - چکمه هاش را در میاریم ؟
 - پس چی ؟ چندان کار کرده نیست .
 او را به شیوه مسیحیان - رو به باختر - در گور نهادند و خاک سیاه و انبوه را روی او ریختند . پس از آن که گور پر شد ، قزاق جوان تر پرسید :
 - خاک را میکوبیم ؟
 آن دیگری آهی کشید و گفت :
 - لازم نیست ، ولش کن . روز قیامت ، وقتی که صور اسرافیل دمیده شد ، زودتر از جا بلند خواهد شد ...

پانزده روز پس از آن ، بار هنگ و افسنطین نودمیده آن گور کوچک را می پوشاند ، جو وحشی خوشه می بست ، منداب باشکوفه های زرد و درشت خود جلوه می فروخت و خوشه های ناخنک آویزان بود . بوی آویشن و فرفیون هوا را آکنده می ساخت . اندکی بعد پیرمردی از ده مجاور آمد و در بالای گور سوراخ کوچکی حفر کرد و الوار بلوط تازه تراشیده ای را که شمایل مریم غذا بر آن کار گذاشته شده بود در آن فرو کرد . چهره آندوهناک مریم در زیر سایبان سه گوش محو مینمود . ولی شاخ و برگ های سیاه نوشته ای به خط اسلاون Slavon روی ازاره بخوبی نمایان بود :

در این روزگار پر آشوب مصیبت بار ،

برادر ، بر برادرت حکم نران .

پیرمرد رفت و آن شمایل در استپ ماند و رهگذران را با نقش ماتمزه خود افسرده ساخت و اندوهی شگرف در دلشان پدید آورد .

در ماه مه دوهویره آنجا باهم جنگیدند ، گاه در بوته آبی رنگ افسنطین فرو رفتند و گاه ساقه سبز چمن را که در حال رسیدن بود زیر پا له کردند : هر دو نر بودند و بخاطر یک ماده ، برای حق زندگی و عشق و تولید مثل ، می جنگیدند . و بزودی در کنار شمایل ، زیر یک کلوخ ، در پس بوته ریش ریش افسنطینی کهن سال ، هویره ماده نه تخم بر رنگ خاکستری آبی گذاشت ، روی آن نشست و باتن خویش گرمش کرد و با بال های برای خود از آن دفاع کرد .